انتشارات بازار

سفرنامهٔ تاورنیه

ترجمهٔ حمید ارباب شیرانی

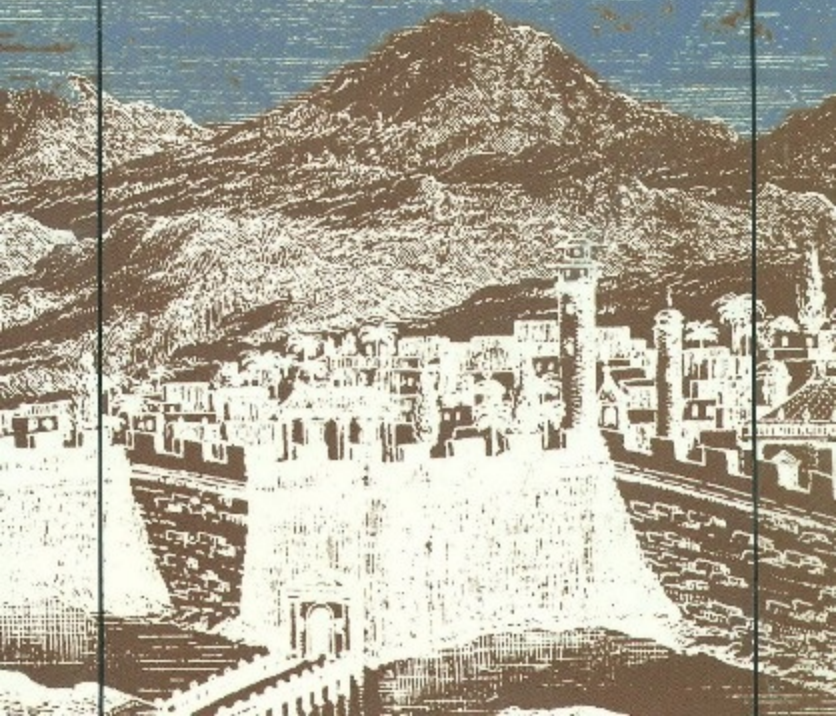

فهرست

مقدمهٔ مترجم ۷
مساحت ایران و تقسیم ایالات آن ۱۱
دربارهٔ گلها و میوه‌های ایران و مروارید و فیروزهٔ آن ۲۰
دربارهٔ حیوانات باربر و ماهیان و پرندگان ایران ۲۶
شیوهٔ ساختمان در ایران ۳۶
وصف اصفهان، پایتخت ممالک پادشاه ایران ۴۰
جلفا، شهر کوچکی که زاینده‌رود آن را از اصفهان جدا می‌سازد ۶۵
مذهب ایرانیان و مراسم عزاداری امام حسین و عید قربان ۸۶
دربارهٔ دین زرتشتیان که بازماندگان ایرانیان قدیم آتش‌پرست‌اند ۹۴
اصل و نسب ایشان و پیامبرانشان ۹۵
کتاب‌های زرتشتیان ۹۸
غسل تعمید زرتشتیان ۱۰۰
ازدواج زرتشتیان ۱۰۰
روزه و اعیاد و آداب و رسوم زرتشتیان ۱۰۱
مراسم تشییع جنازه ۱۰۲
آتش‌پرستی زرتشتیان ۱۰۳
اخلاق و عادات زرتشتیان ۱۰۴
حیوانات محبوب و حیوانات منفور ۱۰۶
مذهب ارمنیان و آداب اصلی ایشان ۱۰۸
روش ارمنیان در اجرای مراسم تناول قربان ۱۰۸
روش تقدیس کسانی که می‌خواهند به مقام کشیشی برسند ۱۱۱
غسل تعمید ارمنیان ۱۱۲
ازدواج ارمنیان ۱۱۶
روش ارمنیان در دفن مردگان ۱۱۸
نمونه‌ای چند از ثبات قدم ارمنیان در حمایت از مذهب خود ۱۲۱
چگونگی پذیرفته شدن نگارنده، در ششمین و آخرین سفرش، در دربار شاه ایران و آنچه به هنگام توقفش در اصفهان انجام داد ۱۲۳
افتخارات و هدایایی که شاه ایران به نگارنده اعطا کرد ۱۳۵

دنبالهٔ کارهایی که نگارنده در دربار انجام داد ۱۴۳
گفتگوی شاه با نگارنده دربارهٔ شاهان اروپا و تمایل اعلیحضرت به اینکه نگارنده یک روز تمام در تفریح و شادخواری‌هایش باشد ۱۴۷
متن فرمان شاه ایران و ترجمهٔ کلمه به کلمهٔ آن ۱۶۶
فرمان دیگری از شاه ایران به حاکم شیراز برای دادن سه بارِ شراب به نگارنده ۱۶۸
نسب‌نامهٔ سلاطین اخیر ایران ۱۶۹
دربارهٔ بعضی اعمال خاص که محاسن و معایب پادشاهان ایران را نشان می‌دهد ۱۸۸
نخست شاه‌عباس کبیر ۱۸۸
مهم‌ترین واقعه‌ای که در زمان سلطنت شاه صفی اول روی داد به‌خصوص مرگ امامقلی خان و سه پسرش ۱۹۲
ماجرای غم‌انگیز و عبرت‌آور رودلف اشتادلر اهل زوریخ در سلطنت شاه صفی که او را به خدمت خویش داشت ۲۰۱
وقایع خاصی که در زمان سلطنت شاه‌عباس دوم روی داده است ۲۱۰
مغضوب شدن محمدبیگ در زمان سلطنت شاه‌عباس دوم ۲۱۶
سرکشی امیر جاسک، دست‌نشاندهٔ شاه ایران ۲۳۳
بعضی از خصوصیات سلطنت شاه سلیمان که اکنون بر تخت سلطنت است ۲۳۶
روش حکومت در ایران ۲۴۱
اولین گروه از سه طبقهٔ حکومتی ایران که شامل درباریان و خان‌ها یا حکّام ایالات و لشکریان است ۲۴۴
دومین طبقه که شامل شریعتمداران و قضات و عموماً اهل قلم و نیز صاحب‌منصبان دیوان محاسبات است ۲۵۹
طبقهٔ سوم که شامل بازرگانان و پیشه‌وران است و نیز شرحی دربارهٔ هنرها و صنایع و تجارت ایران ۲۶۵
دادگستری و نیروی انتظامی ایران ۲۷۳
اخلاق و آداب و رسوم ایرانیان ۲۸۴
بیماریهای ایران و روش درمان آنها ۳۰۲
تقسیم زمان نزد ایرانیان ۳۰۵
مهمانی‌ها و خوراکهای معمولی ایرانیان ۳۰۷
ازدواج ایرانیان ۳۱۵
مرگ و مراسم کفن و دفن ایرانیان ۳۱۷
حرکت نگارنده از اصفهان به هرمز، شرح راه تا شیراز ۳۲۳
دربارهٔ شهر شیراز ۳۳۴
دنبالهٔ راه اصفهان به هرمز از شیراز تا بندرعباس ۳۴۷
دربارهٔ جزیرهٔ هرمز و بندرعباس ۳۶۱
راه زمینی قزوین و اصفهان به مرز سرزمین‌های مغول کبیر (هند) از ایالت قندهار ۳۷۵
سکه‌های ایران ۳۸۱

مقدمهٔ مترجم

ژان باتیست تاورنیه[1]، جهانگرد فرانسوی، به سال ۱۶۰۵ در پاریس به دنیا آمد. خانوادهٔ او که اکثر جغرافی‌دان و حکّاک و نقشه‌نگار بودند از بندر آنورس[2] در بلژیک به پاریس آمده و در آنجا مستقر شده بودند. دوران کودکی‌اش در کنار پدر و خانوادهٔ دانشمندی گذشت که همه روزه دربارهٔ مسائل جغرافیا با دیگران به گفتگو می‌پرداختند و همین گفتگوها بود که شوق سفر را از کودکی در او برانگیخت، چنان که خود می‌نویسد: «اگر اولین تعلیم دومین تولد باشد من با میل سفرکردن پا به جهان گذاشته‌ام. شهرتی که پدرم در مباحث جغرافیا داشت و گفتگوهایی که بیشتر دانشمندان در حضور من با پدرم می‌کردند و من با علاقه گوش می‌دادم میل سفر را در من بیدار کرد.»

بیست‌ودو سال بیشتر نداشت که بسیاری از کشورهای اروپا (فرانسه، انگلستان، بلژیک، هلند، لوکزامبورگ، آلمان، سویس، لهستان، مجارستان، ایتالیا) را دیده بود و به قدر رفع نیاز به زبانهای رایج آن کشورها سخن می‌گفت. در همین سفرهای اروپا بود که راه سفرهای آیندهٔ خود را گشود. پس از مدتی خدمت در نزد نایب‌السلطنهٔ مجارستان، با فرستادهٔ کاردینال ریشلیو به نام پر ژوزف[3]، که چندی بعد مدیر انجمن‌های دینی مشرق‌زمین شد، ملاقات کرد و در واقع توانست از راهی که این کشیش کاپوسن به کشورهای مشرق باز کرده بود استفاده کند. می‌نویسد: «من در حال رفتن به راتیسبون بودم که پر ژوزف به من پیشنهاد کرد که همراه نمایندگان او به سفری که نقشه‌اش را کشیده بود به قسطنطنیه و فلسطین بروم.» در قبول این پیشنهاد تردید نمی‌کند و عازم سفر می‌شود. پس از آن نیز پنج بار دیگر به مشرق‌زمین سفر می‌کند و جمعاً نُه بار کشور

---

1. Jean-Baptiste Tavernier 2. Anvers 3. Père Joseph

ایران را می‌بیند. آخرین سفرش در ۶ دسامبر ۱۶۶۸ با بازگشت به پاریس به پایان می‌رسد. در این هنگام شصت‌وسه سال دارد. لوئی چهاردهم، شاه فرانسه، لقب نجیب‌زادگی به او اعطا می‌کند و در سال ۱۶۷۰ مالکیت بارون‌نشین اوبون[1] را نیز به آن می‌افزاید. اکنون به سن شصت‌وپنج، سن بازنشستگی و نگارش خاطراتش، رسیده است.

پانزده سال بعد، دوباره به‌سیر و سیاحت رو می‌آورد. فردریک ویلهلم، شاه براندنبورگ، او را به برلن فرا خوانده است تا سفر به هند و تأسیس یک شرکت تجاری نظیر شرکت انگلیسیان و هلندیان را به او پیشنهاد کند. در این زمان تاورنیه هفتاد و نُه سال دارد. در ۳۰ ژوئن ۱۶۸۴ به برلن می‌رود و فردریک ویلهلم مقام ندیمی مخصوص شاه و نجیب‌زادگی دربار و مشاورت امور دریایی را به او اعطا می‌کند و وعده می‌دهد که او را به عنوان سفیر ویژهٔ خود به دربار «مغول کبیر» (گورکانیان هند) بفرستد. تاورنیه فرانسه را ترک می‌گوید و در براندنبورگ مستقر می‌شود. وعدهٔ شاه و تأسیس شرکت آلمانی هند شرقی عملی نمی‌شود، اما تاورنیه نمی‌تواند به سکون و بی‌حرکتی پیرمردی ثروتمند دل خوش کند و بار دیگر تصمیم می‌گیرد که عازم سفر مشرق‌زمین شود. در این هنگام بیش از هشتاد سال دارد. در ژانویهٔ ۱۶۸۹، بحبوحهٔ زمستانی سخت، راه مسکو را در پیش می‌گیرد تا از آنجا به ایران برود، اما دیگر هرگز ایران را نمی‌بیند و در فوریهٔ همان سال در شهر اسمولنسک زندگی را بدرود می‌گوید.

تاورنیه در شرح مسافرتهای خود به مشرق‌زمین چند سفرنامه نوشته است. همهٔ این سفرنامه‌ها پر از اطلاعات گرانبهایی است که در کتابهای دیگر مشابه آنها را نمی‌توان یافت. تاورنیه به همهٔ امور روزمره‌ای که در اطراف خود دیده توجه و علاقه نشان داده و به لطف همین اشتغال ذهنی است که ما فی‌المثل از انواع خوراکها و افشره‌های آن عهد، پوشاک مرد و زن، وصف دقیق شهرها و ساختمانها، انواع شغلها و شیوهٔ زندگیِ صاحبان مشاغل اطلاع حاصل می‌کنیم. ملاحظات او به واقع گرانبهاست.

با این همه تاورنیه فاقد تخیل شاعرانه و هنری است. زیباترین سروهای جهان را در باغهای شیراز نمی‌بیند و آثار بازماندهٔ تخت‌جمشید را جز ستونهایی کهنه، بعضی سرپا و بعضی افتاده بر زمین، نمی‌داند و اصفهان را که در آن زمان یکی از بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهرهای جهان است به چشم یک روستا می‌نگرد و ارزش بناهای بی‌نظیر آن را درنمی‌یابد (یا نمی‌خواهد دریابد) و از همهٔ این آثار بی‌همتا فقط به زیبایی

---

1. Aubonne

پل سی‌وسه چشمه (پل الله‌وردیخان) اذعان می‌کند. اما ارزش سفرنامه‌های او، خاصه آنجا که به ایران مربوط می‌شود، در چیز دیگر است، در وصف کشور و نوع حکومتی است که از قدیمترین ایام تا کمتر از یک سدهٔ پیش همچنان یکسان مانده بود. تاورنیه هنگام اقامت در اصفهان مدام در دربار شاه رفت و آمد داشت، زیرا دربار بهترین مشتری جواهرات او بود و شاه به او محبت می‌کرد و او را «آقا طاورنیه» می‌نامید و آقا طاورنیه می‌توانست شاهد رفتارهای مستبدانهٔ شاه و درباریان با مردم باشد و در عین حال اطلاعات مفیدی از شیوهٔ حکومتی و نظام اقتصادی کشوری که قسمت اعظم اراضی آن متعلق به شاه بود به دست آوَرَد.

سفرهای تاورنیه میان سالهای ۱۶۳۲ تا ۱۶۶۸ میلادی صورت گرفت. سفر اول او در زمان سلطنت شاه صفی، نوهٔ شاه‌عباس بزرگ، و سفرهای دیگرش در زمان شاه‌عباس دوم و شاه سلیمان (صفی دوم) بود. این شش سفر را سه سفر بازگشت از هند تکمیل کرد که یکی از طریق دریا از بندر سورت به هرمز و دوتای دیگر از طریق قندهار بود. بدین گونه، او نُه بار به ایران آمد.

سفر اول تاورنیه در ۱۶۳۲، به پیشنهاد پر ژوزف آغاز شد و در اسلامبول از همراهان که عازم شامات و بیت‌المقدس بودند جدا شد. سفر دوم در ۱۳ سپتامبر ۱۶۳۸ آغاز شد و از طریق ایالات جنوبی عثمانی، یعنی ازمیر، به مرز ایران و سپس به تبریز و در آخر به اصفهان رسید. سفر سوم از طریق بین‌النهرین و آشور در ۶ دسامبر ۱۶۴۳ به اصفهان صورت گرفت. در سفر چهارم در ۱۸ ژوئن ۱۶۵۱ از بندر مارسی به اسکندرون و حلب و موصل و نینوا رفت و سرانجام به اصفهان رسید. سفر پنجم در ۵ فوریهٔ ۱۶۵۷ آغاز شد و از طریق مارسی و سپس لیورنو (در ایتالیا) به ازمیر و تبریز و اصفهان انجامید. آخرین سفر، یعنی سفر ششم، در ۲۷ نوامبر ۱۶۶۳ از پاریس آغاز و از طریق ازمیر و ایروان و تبریز، در ۲۰ اکتبر ۱۶۶۴ به اصفهان ختم شد.

تاورنیه در بیان آنچه دیده و نوشته دقت کافی داشته است. مسائل مختلف مربوط به راهها و روستاها و شهرهای متعدد را به خوبی و درستی توضیح می‌دهد. در طی سفرهایش با اشخاص سرشناس متعددی روبه‌رو می‌شود و اطلاعاتی دربارهٔ آنها به دست می‌دهد که از لحاظ تاریخی بسیار ارزشمند است. از آن جمله‌اند اشخاصی مانند میرزا تقی اعتمادالدوله، صدراعظم شاه‌عباس اول و شاه صفی؛ محمدبیگ اعتمادالدوله و کارهای نیک و بدش؛ علی‌مردانخان، حاکم ثروتمند و پرقدرت قندهار که از ترس شاه‌صفی به دربار هند پناه برد و قندهار را به هندیان تسلیم کرد؛ میرزا ابراهیم،

وزیر مالیهٔ آذربایجان؛ خواجه نظر، اولین کلانتر ارمنیان، و خواجه پطرس، تاجر بزرگ ارمنی و جز اینها.

در مجموع، نظر تاورنیه دربارهٔ ایرانیان بسیار مثبت است و معتقد است که ایرانیان از همهٔ ملل آسیا باهوش‌ترند و از فرنگی‌ها در عقل و کفایت هیچ عقب نمی‌مانند. در مورد امنیت در ایران می‌گوید برخلاف عثمانی که در همه‌جا کاروانها در معرض تجاوز حاکمان و دزدان قرار دارند در ایران می‌توان بدون ترس سراسر کشور را پیمود و اگر مال کسی را بدزدند حاکم موظف است که معادل آن مال را به او پس بدهد. به نظر تاورنیه مهمان‌نوازی ایرانیان درخور ستایش است. ایرانیان دوستدار نظم و انصاف‌اند و ذوق بسیار برای آموختن دارند. او معتقد است که «ایران در آسیا به منزلهٔ فرانسه در اروپاست».

توضیحات تاورنیه دربارهٔ ادیان غالباً ناپخته و ابتدائی است. دربارهٔ اسلام و به خصوص تشیّع در سطح امور باقی مانده و در مورد زرتشتیان ایران سخنان عوامانه را پذیرفته است. در شرح وقایع تاریخی نیز گاهی دچار اشتباه می‌شود. مثلاً در بحث از نسب شاهان صفوی، به ملاقات میان امیر تیمور و شیخ حیدر اشاره می‌کند و ما می‌دانیم که چنین ملاقاتی روی نداده است. در این مورد و موارد دیگر مترجم لازم دیده است که در حاشیه توضیح کافی بدهد و اشتباهات نویسنده را اصلاح کند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سفرنامهٔ تاورنیه نخست در ۱۳۳۱ هجری قمری (۱۲۸۹ هجری شمسی) با ترجمهٔ ابوتراب نوری (نظم‌الدوله) به فارسی منتشر شد. کتاب اغلاط ترجمه و سقطات متعدد و خطاهای چاپی فراوان داشت. چاپ دوم این کتاب، به همت کتابفروشی تأیید اصفهان و ویرایش راقم این سطور، در سال ۱۳۳۶ شمسی انتشار یافت که سه بخشِ نخست از پنج بخش آن دارای همان اغلاط و نواقص بود، زیرا در آن زمان متن فرانسهٔ آن سه بخش در دسترس نگارنده نبود، و فقط بخشهای چهارم و پنجم با متن اصلی تطبیق شده و اغلاط و سقطات برطرف گشته بود. چاپ حاضر ترجمهٔ کامل هر پنج بخش سفرنامه است که از نو صورت گرفته است.

در پایان سپاس و تشکر فراوان خود را به دوست عزیز و دیرینم ابوالحسن نجفی تقدیم می‌دارم که نه تنها در همهٔ عمر همدل و یاور من بوده بلکه در تنقیح و تصحیح این ترجمه نیز با همهٔ مشغله‌ها و گرفتاریها به نهایت کوشیده است.

حمید ارباب شیرانی

مساحت ایران و تقسیم ایالات آن

ایران در وضع فعلی محدود است از شمال به دریای خزر، از جنوب به اقیانوس، از مشرق به امپراتوری مغول (هند) و از مغرب به ایالات خواندگار اعظم (عثمانی) که فرات و دجله آن را جدا می‌کنند.

برای آنکه وسعت کشور پادشاه ایران را بهتر دریابیم، این پادشاه، علاوه بر آنچه به معنای حقیقی ایران می‌نامند، قسمت عمده‌ای از آشور قدیم، ارمنستان بزرگ، سرزمین قدیم پارتها و مادها، سلطان‌نشین لار و هرمز و آنچه را در مشرق ایران تا آن سوی قندهار گسترش یافته است (تقریباً تا کشور پادشاهی سند که حد مرزی ایران است) در اختیار دارد.

چون اروپاییانی که پیش از من به ایران سفر کرده‌اند کنجکاوی و شاید وسیله‌ای برای آگاهی صحیح از تعداد ایالت‌هایی نداشته‌اند که این کشور شاهنشاهی بزرگ را تشکیل می‌دهد و حتی دانشمندترین کسان از میان دوستان و معاشران پاریسی من در این باره از روی اطمینان نتوانسته‌اند چیزی به من بگویند، ناچار برای آنکه توصیفی به دست دهم که بتوان از آن فایده‌ای حاصل کرد، باید به جغرافیای قدیم رجوع کرد و از نامهای زمانهای گذشته که اطلاعی به ما می‌دهد اسامی زمان حال را که کمتر شناخته است اصلاح کرد.

پس بر این اساس می‌توان ایالات اصلی ایران و موقعیت آنها و رابطه‌ای را که در حال حاضر با یکدیگر دارند و نام‌های خاص مهم‌ترین شهرهایی را که در آن ایالتهاست برشمرد.

اول ایالت ارمنستان بزرگ است که نقشه‌های جغرافیایی ما بی‌مناسبت و بدون هیچ مأخذی آن را «ترکمنی» می‌نامند در حالی که به طور کلی می‌توانستند آن را به درستی «ارمنیک» نام نهند، از آن رو که در آنجا تقریباً کسی جز ارمنیان سکونت ندارند. زیرا قسمتی را که میان رودهای آراکس و کوروش واقع شده است، و امروزه آن را ارس و کورا گویند، در خود ایالت بیشتر اوقات قره‌باغ می‌نامند که یکی از زیباترین و غنی‌ترین مناطق سراسر ایران است. شهرهای عمده‌اش ایروان، قارص، نخجوان، جلفا و وان در کنار دریاچه‌ای به همین نام است که از بزرگترین دریاچه‌های آسیاست.

دوم ایالت دیاربکر که سابقاً آن را بین‌النهرین می‌خواندند، واقع در میان فرات و دجله، که شهرهای عمده‌اش بیر در کنار فرات، کرمیت یا دیاربکر در کنار دجله، اورفه، موصل، جزیره، ماردین و غیره است.

سوم کردستان که پیش از این آشور خوانده می‌شد و در کنارهٔ شرقی دجله از دریاچهٔ وان تا حدود بغداد گسترش می‌یابد و شهرهای اصلی‌اش نینوا، شریسول، عمادیه، سنیرن (سنه)، بدلیس (بتلیس) و سلماس است.

چهارم عراق عرب که سابقاً آن را بابِل یا کلده می‌گفتند و شهرهای اصلی‌اش عبارت است از فلوجیه در کنار فرات، بغداد در کنار دجله، مشهدعلی، کرنو و بصره در محل اتصال دو رود فرات و دجله، و در داخل ایالت: بوروص، شهربان، هارون‌آباد و غیره.

پنجم عراق عجم یا منطقهٔ قدیمی پارت‌ها که شهرهای عمده‌اش عبارت است از اصفهان، تویسرکان، همدان، کاشان، قم، قزوین و شاید یزد (اگر آن را جزو ایالت کرمان یا سجستان نشمارند). اصفهان پایتخت مملکت و اقامتگاه معمولی پادشاهان ایران است که شرح آن را بعد خواهم داد.

ششم شیروان در طول بحر خزر که شهرهایش دربند یا دمیرقاپی و باکو و شماخی است و ایالت آذربایجان که شهرهایش تبریز، اردبیل، سلطانیه و غیره است. این دو ایالت تقریباً شامل کشور قدیم ماد می‌شود که تا کناره‌های بحر خزر گسترش می‌یافت.

هفتم شامل گیلان و مازندران است که در طول بحر خزر امتداد دارد و سابقاً آن را هیرکانی می‌نامیدند و شهرها و قصباتش فیروزکوه، شکارآباد، میان‌کاله در مدخل

کوهستانها، جیرود، تالارپشت و ساری دردشت، و فرح‌آباد، شاندرمن و اشرف در جانب دریاست.

هشتم استرآباد یا مارگیانا[۱]ی سابق است که تا رودخانهٔ گرگان که قدما آن را آمودریا (جیحون) می‌نامیدند امتداد می‌یابد و شهرهای عمده‌اش استرآباد، آمل، دامغان و غیره است.

نهم سرزمین تاتارهای ازبک است که تقریباً همهٔ سرزمین باکتریا[۲] و سغدیانا[۳]ی قدیم را فرا می‌گیرد و شهرهای عمده‌اش سمرقند و بلخ و بخارا و غیره است.

دهم خراسان که سابقاً آن را با قسمتی از باکتریا «آریا» می‌گفتند. شهرهای عمده‌اش هری یا هرات، مشهد، نیشابور، تون و غیره است. در مشهد، مرقد امام رضا (ع) زیر گنبدی از طلای ورقه قرار دارد و ایرانیان فوق‌العاده به آن احترام می‌گذارند.

یازدهم زابلستان یا پاروپامیسوس[۴] سابق است که شهرهای عمده‌اش بخش‌آباد، اسبه، بُست، سارنت و غیره است. اما شهر قندهار و قلمروِ آن با شهرهای دوکی[۵] و الونکان[۶] در سرحد مملکت مغول کبیر نیز جزو گسترهٔ این ایالت به حساب می‌آید.

دوازدهم سجستان (سگستان) که در قدیم آن را درنگیانا[۷] (زرنگ) می‌گفتند و شهرهای عمده‌اش سیستان، شغالک[۸] و کتس[۹] و غیره است.

سیزدهم ایالتی که سابقاً شامل آراخوسیا[۱۰] (رُخَّج) می‌شد در همسایگی سرزمین هند و متعلق به شاه ایران که اطلاعی از هیچ شهر آن به دست نیاوردم.

چهاردهم ایالت مکران در طول دریای مُغستان[۱۱] که سابقاً آن را گدروسیا[۱۲] می‌گفتند. شهرهای مهم آن عبارت است از مکران، فراهک[۱۳]، چالک[۱۴] و بندر گوادر[۱۵] که در طرف گجرات است.

---

۱. Margiane، مرو امروزی. ــ م.

2. Bactriane
3. Sogdiane
4. Paropamisus
5. Duki
6. Alunkan
7. Drangiane
8. Chalak
9. Kets
10. Arachosie
11. Mogostan
12. Gédrosie
13. Firhk
14. Chalak
15. Guadel

پانزدهم کرمان که قبلاً آن را کارامانی[1] می‌گفتند و تا خلیج هرمز امتداد داشت. شهرهای عمده‌اش کرمان، بردسیر، بندر کوهستک و دماغهٔ جاسک و غیره است.

شانزدهم فارسِستان یا همان «پارس» که شهرهای اصلی آن شیراز در کنار رود کُر، کازرون، بنارون، فیروزآباد، دارابگرد و غیره است. ایالت کوچک لارستان را نیز بدان ضمیمه می‌کنند با شهر لار تا بندر گومرون[2] که رو به روی هرمز قرار گرفته و بندر آن است. این ایالت از جنوب غربی تا دشت مرکزی ایران ادامه یافته و از چهار منزلی اصفهان از درهٔ وسیعی که تنها هزار قدم عرض و پانزده تا بیست لیو[3] طول دارد شروع می‌شود. رود کوچکی از میان آن می‌گذرد و بر روی شیبی از آن درّه، شهر ایزدخواست بنا شده که بواسطهٔ نان بسیار مرغوبش معروف است، و من در جای دیگر به ذکر آن پرداخته‌ام[4]. اما این ایالت سابقاً، پیش از آنکه سرزمین قدیم لار و بعد سرزمین هرمز توسط شاه‌عباس تسخیر شود، تا بدین حد گسترش نداشت و به بنارون در دو منزلی لار منتهی می‌شد، زیرا شاه‌عباس هر دو بخش را متحد کرده است و به‌جای شاهان فرمانروایی که بر آنها تسلط داشتند اکنون هریک حاکم جداگانه‌ای دارد.

بندرهای این ایالت در طول خلیج فارس بندرعباس و بندر لنگه است. اولی را بندر گومرون هم می‌نامند و میان عامه به بندر هرمز معروف است حال آنکه از هرمز دو فرسخ دورتر و در خشکی قرار دارد و شهر هرمز در جزیرهٔ روبروی آن است و از وقتی که ایرانیان این جزیره را بازپس‌گرفته‌اند دیگر کشتی‌ها در آن توقف نمی‌کنند. بندر لنگه در فاصلهٔ دو روز راه به سوی مغرب واقع است و چون هوای آن بسیار سالم‌تر از گومرون و راه آن برای رفتن به شیراز کوتاه‌تر است، اگر گذرگاه‌های بلند پر از پرتگاه‌های بسیار خطرناک برای شتران و دیگر حیوانات باربر نمی‌بود، برای بازرگانان بسیار راحت‌تر بود.

در اینجا باید افزود که هنگام عزیمت از بصره به ایران، چون از مصبّ فرات خارج

---

1. Caramanie 2. Gomron

۳. Lieue، واحد قدیمی طول، تقریباً برابر با ۴ کیلومتر. ــ م.

۴. این مثل نزد ایرانیان متداول است که برای خوشبخت زیستن باید «زن یزدی و نان یزد خواستی و شراب شیرازی» داشت. (تاورنیه، جلد ۱، ص ۱۰۵ و ۱۵۹ چاپ پاریس، ۱۶۷۷).

شوند، در فاصلهٔ بیست تا سی ساعت دریانوردی در خلیج فارس، دو بندر کوچک دیگر دیده می‌شود که به بندر ریگ و بندر راکل[1] موسوم‌اند، اما نمی‌توانند جز سفینه‌های کوچک یا قایق‌هایی به بزرگی قایق‌های مارسی را پذیرا شوند. چون ساکنان این ساحل به طور کلی طرز استفاده از آهن را نمی‌دانند تخته‌های قایق آنها به وسیلهٔ اتصال با رشته‌های کتانی به هم چفت و بست شده است؛ این رشته‌ها را از پوست میوهٔ درخت نارگیل می‌گیرند که در هند به عمل می‌آید.

آخرین ایالتْ خوزستان یا سوزیان[2] پیشین است که فرات و دجلهٔ بهم پیوسته آن را از کلده جدا می‌سازد و شهرهای عمده‌اش شوشتر یا شوش سابق، پایتخت امپراتوری خشایارشا، اهواز، اسکبر[3]، رامهرمز و غیره است.

در ایران کیفیت هوا به مقتضای گوناگونیِ نواحی مختلف است. هوای ایالت آذربایجان بسیار سرد و با وجود این خیلی سالم است. اما هوای مازندران بسیار بد است، ایالتی است باتلاقی و حشرات بی‌شماری در آنجا هستند که با خشک شدن مردابها در تابستان، می‌میرند و هوا را آلوده و متعفن می‌کنند. همچنین در مازندران آبهای زیان‌آوری هست که زمین پس می‌دهد و اغلب قسمتی از ایالت را فرا می‌گیرد، و از این رو چهرهٔ اهالی به رنگ خاک است. شاه‌عباس اول بیست هزار خانوادهٔ ارمنی را در آن ایالت ساکن کرد که از شهرهای ایروان و نخجوان و جلفا و اطراف قارص تا حوالی ارزروم کوچانده بود، چه به قصد تخلیهٔ سرحدات به زیان ترکان، به هنگام جنگ میان دو قدرت که ترکان در آنجا آسایش و آرامش به دست می‌آوردند، چه به منظور افزایش جمعیت ایالت مازندران و کشت زمین‌هایش. از آن بیست هزار خانواده، امروزه کم و بیش سه هزار خانوار برجاست. با وجود این، ایالت مازندران بسیار حاصلخیز است و جمعیت شگفت‌آوری از پرندگان در آن وجود دارد. ایالت گیلان در محدودهٔ مازندران است و هوایش به همان اندازه بد و نامناسب است، از این رو دربارهٔ کسی که برای حکومت به آن ایالت می‌فرستند، می‌گویند: «مگر دزدی یا آدمکشی کرده که او را به گیلان می‌فرستند؟»[4]

---

۱. Bandar-Rakel. معادل امروزی آن را نیافتم. ــ م.

2. Susiane

3. Scaber

۴. مَثَل «مرگ می‌خواهی برو گیلان» بدین مناسبت است. ــ م.

ناحیهٔ اصفهان که تقریباً در میانهٔ مملکت قرار دارد شش ماه گرم و شش ماه سرد است هرچند که در همهٔ پهنه‌اش ارتفاع بیش از ۳۲ تا ۳۴ درجه نیست. در فصل زمستان در آنجا چهار یا پنج بار برف می‌بارد و گاهی آن‌چنان سنگین که خط جاده‌ها در صحرا گم می‌شود. در یک فرسخی اصفهان به جانب کوه، سنگی به ارتفاع دو یا سه پا وجود دارد. هرگاه چندان برف ببارد که زمین را تا ارتفاع سنگ بپوشاند، نشانهٔ فراوانی و فراخ‌سالی است و چون برفها آب شود زمین کاملاً حاصلخیز و مرطوب خواهد شد و اولین دهقانی که این خبر را به دربار ببرد از شاه صد تومان مژدگانی می‌گیرد. اما باران در آنجا نادر است، جز در ماه آوریل که گاهگاه به فراوانی می‌بارد.

در ایالتهای جنوبی، به خصوص به طرف بنادری چون بندرعباس و بندر لنگه، گرمای بسیار شدیدی احساس می‌شود که سخت خطرناک است و باعث مرگ بسیاری از اروپاییان می‌شود، مخصوصاً آنهایی که شکمباره‌اند و در خورد و خوراک رعایت اعتدال نمی‌کنند.

سراسر ایران با رودهای اندکی مشروب می‌شود و در همهٔ گستره‌اش حتی یک رود قابل کشتیرانی مناسب ندارد. بزرگترین رودی که قایقی چند در آن تردد می‌کنند ارس یا آراکس قدماست که از ارمنستان می‌گذرد. رودهای کوچک دیگر طول چندانی ندارند و به جای آنکه مانند رودهای ما هر اندازه از سرچشمه دور می‌شوند پرآب‌تر شوند به سبب تعداد بیشماری کاریز یا نهر که برای آبیاری مزارع از آنها جدا می‌شود کاهش می‌یابند و سرانجام خشک می‌شوند. اگر این نهرها و کاریزها نمی‌بود حتی علف هم نمی‌توانست سبز شود مگر در ایالت مازندران که پس از ماه سپتامبر یا اکتبر تا مارس با تنوع گلهای دلپسند و میوه‌هایش بهشت زمینی را می‌ماند، اما چنان‌که گفتم در ماه‌های دیگر سال بدترین هوای جهان را دارد و برای بیگانگان بسیار زیان‌آور است. لذا بدین گونه در ایران رودها را تقسیم می‌کنند و جریان آنها را، برای استفاده به جای باران، متوقف می‌سازند و چون طبیعت خاک حاصلخیز است با اندک آبیاری هر محصولی را به فراوانی به بار می‌آورند. اما باید توجه داشت که گندمی که بدون آب نهر می‌روید خوب است و مانند گندم ما پردوام و قابل نگهداری است، حال آنکه گندمی که از آبیاری به دست می‌آید کمتر ارزش دارد و اگر بیش از هشت ماه بماند کرمهای ریزی در آن تولید می‌شوند که آن را می‌خورند و برای جلوگیری از فساد باید

آن را آرد کنند، و می‌توان گفت که این عیب یک حسن هم دارد، زیرا اگر این گندم قابل نگهداری می‌بود بی‌شک آن را برای گران فروختن به مردم به هنگام خشکسالی و قحطی انبار می‌کردند.

ایران در گذشته به سبب کثرت حیرت‌آور قناتهایی که آن را آبیاری می‌کرد یکی از حاصلخیزترین کشورهای مشرق‌زمین محسوب می‌شد. اما امروزه، پس از جنگهای متعددی که این سرزمین را ویران کرده است، از تعداد آنها بسیار کاسته شده و در حین سفر بسیاری از این قناتها را می‌بینیم که مسدود و ویران گشته است. روزی با میرزا ابراهیم، والی ایالت آذربایجان که ساکن تبریز است، دربارهٔ این موضوع گفتگو می‌کردیم. او به من گفت که از حاصلخیزی ایران بسیار کاسته شده است و از هشتاد سال پیش به‌این طرف، تنها در خاک تبریز چهارصد چشمه و قنات یا به واسطهٔ حوادث گوناگون و یا به سبب سهل‌انگاری کسانی که موظف به محافظت از آنها بوده‌اند از میان رفته است.

باغها به وسیلهٔ چاه و چرخی آبیاری می‌شود که گاوی آن را به چرخش درمی‌آورد. با این وسیله در آنجا آب را به حدّ کافی به جریان می‌اندازند، اما آب جاری بسیار مفیدتر است، زیرا کمتر سرد است و به زمین قوّت می‌دهد و به همین دلیل میوه‌هایی که در کوهها به بار می‌آید و جز با آب باران یا رطوبت و قطرات شبنم آبیاری نمی‌شود طعم خوب‌تری دارد و خیلی بهتر از میوه‌های دشت حفظ می‌شود.

در ایران کوه‌های بسیار هست، ولی قسمت عمدهٔ آنها کشت‌ناپذیر و نابارور است و در آنجا نمی‌توان بذر افشاند. اما جنگل در سراسر ایران هیچ نیست. مسافران برای یافتن چشمه گاهی ناچارند که مدتها به بیراهه بروند، جاهایی هست که تا هشت نُه فرسخ راه می‌پیمایند بی‌آنکه دسترس به آب دیگری جز آنچه در مشکها حمل می‌کنند داشته باشند. این کوه‌ها همه بسیار مرتفع و سخت است و در سرحدها چون حصار و قلعهٔ این سرزمین به‌کار می‌رود. از بسیاری از آنها سنگ نمک استخراج می‌کنند که به اندازهٔ یک پا و نیم مربع آن یک سل[1] قیمت دارد. همچنین دشتهایی وجود دارد که شن آنها جز نمک خالص نیست، اما اثر نمک فرانسه را ندارد و دو برابر آن برای نمکسود کردن گوشت لازم است.

---

۱. sol، پنج سانتیم یا یک بیستم فرانک فرانسه. ــ م.

اندک زمانی بیش نیست که در این کوه‌ها معادنی کشف کرده‌اند که تقریباً همه مس است و ایرانیان با مهارت و هنرمندی تمام از آن سینی و بشقاب و طشت و دیگ و دیگر لوازم خانگی می‌سازند، چونکه آنها قلع ندارند جز آنچه از خارج می‌آورند و به مصرف سفیدکردن ظرفهای مسی می‌رسانند. مسگران مسی را که از مغرب‌زمین می‌آید به سبب لطافتش ترجیح می‌دهند، و نیز مسی را که از پگو[1] می‌آورند، اما به خصوص مس ژاپن را بهترین مس می‌شناسند. سرب از ایالت کرمان می‌آید، و آهن و فولاد از قزوین و خراسان که در آنجا به مقدار فراوان تهیه می‌شود، اما در خوبی به پای آهن مُروان[2] و اسپانیا نمی‌رسد. فولاد ایران بسیار لطیف و تُرد و ذره‌اش بسیار نازک است و به آسانیِ آن را آب می‌دهند و سخت می‌کنند، اما از طرف دیگر چون شیشه شکننده است. به‌همین جهت از آن نمی‌توان فنر و فرآورده‌های ظریف ساخت، زیرا خوب آب داده نشده است. این‌گونه فولاد را نمی‌توان با آهن مخلوط کرد، و به هنگام آهنگری اگر اندکی بیش به آن آتش بدمند، مانند زغال‌سنگِ سوخته می‌شود. فولادی را که ما «دمشقی» می‌نامیم آنها از هند می‌آورند و آن را جوهردار می‌گویند. در ایران چندین معدن طلا و نقره هم یافت می‌شود که گویا در قدیم در آنها کار می‌کرده‌اند. شاه‌عباس کبیر می‌خواست در این معادن کاوش کند، اما چون خرج بر دخل فزونی یافت از این اقدام چشم پوشید. چند سال پیش نیز مجدداً خواستند کاوش کنند اما متحمل زیان شدند. از اینجا این ضرب‌المثل آمده است که در ایران برای کار بی‌فایده به‌کار می‌برند: «نقرهٔ کَرْوَن[3]، دَه خرجْ نُهْ حاصل» یعنی برای نقرهٔ معدن کرون، ده خرج می‌کنند تا نه سود به دست آورند. بنابراین همهٔ طلا و نقرهٔ ایران از کشورهای خارج به خصوص اروپا می‌آید چنان‌که در فصل مسکوکات ذکر خواهم کرد. از زمان سلطنت شاه‌عباس اول تا دورهٔ شاه‌عباس دوم پول نقرهٔ بیشتری در ایران دیده می‌شد که فعلاً به چشم نمی‌خورد. تجّار ارمنی آن را از اروپا به ایران می‌آوردند و در اینجا به سکهٔ مملکت تبدیل می‌کردند. اما چند سال است که آنها جز دوکا[4] یا

---

۱. pégu، از شهرهای برمه. ــ م.

۲. Morvan، از نواحی فرانسه، واقع در شمال شرقی آن کشور. ــ م.

۳. Kerven، مجموعه روستاها و کوه‌هایی در مغرب اصفهان. ــ م.

۴. ducat، سکهٔ قدیمی رایج در فرانسه از جنس طلا. ــ م.

سکّن[1] نمی‌آورند چون جنس قابل حمل‌تری است. آنان حتی برای رهایی از دزدی‌هایی که اغلب در کاروانها هنگام عبور از خاک عثمانی رخ می‌دهد و همچنین برای اجتناب از پرداخت عوارض و راهداری در جاهایی که تفتیش محمولهٔ بازرگانان چندان دقیق و منضبط نیست راههای پنهان کردنِ سکه‌ها را در نیمتنه و جلیقه‌های خود به زیرکی یافته‌اند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱. sequin، سکهٔ قدیمی رایج در ایتالیا از جنس طلا. ــ م.

دربارهٔ گلها و میوه‌های ایران
و مروارید و فیروزهٔ آن

گلهای ایران نه از لحاظ تنوع و نه از لحاظ جلوه و درخشندگی قابل قیاس با گلهایی نیست که در فرانسه پرورش می‌دهند، زیرا پس از گذشتن از دجله و رفتن به‌سوی ایران، دیگر جز گل سرخ و زنبق و چند نوع گل کوچک بومی به‌چشم نمی‌خورد.

اما گل سرخ در آنجا بسیار است و ایرانیان این گل و بهارنارنج را به مقدار زیاد تقطیر می‌کنند و در همهٔ آسیا به سوی آسیای صغیر و اروپای مرکزی حمل می‌شود.

هیچ‌گاه پا از دربار ایران بیرون نگذاشتم جز آنکه چند تن از بزرگان و به خصوص چهار پنج تن از خواجگان سفیدپوست که هر یک مقابل اتاق خود باغچه‌ای دارند با التماس و اصرار از من تقاضا نکنند که چند بوته گل از فرانسه برای آنها بیاورم، زیرا چنان‌که گفتم گل چندانی در ایران نیست. وقتی که یکی از بزرگان چند گل زیبا فراهم می‌آورد، برای ابراز ارادت به شاه از آن دسته گلی می‌سازد و در تنگی بلورین به او تقدیم می‌کند، همان‌طور که ما گلهای خود را در ظرف‌های کوچک پر از آب می‌گذاریم تا تر و تازه بمانند.

انواع میوه‌های فرانسه در ایران نیز هست، اما نه به مقدار زیاد، به جز در چند منطقه و به خصوص در اصفهان. این میوه‌ها طعم مطبوع میوه‌های ما را ندارند، زیرا درختان جز از طریق ریشه آب نمی‌خورند. سیب و گلابی و پرتقال و انار و آلو و گیلاس و زردآلو و به و شاه‌بلوط و ازگیل و میوه‌های دیگر در ایران وجود دارد.

زردآلوی ایران نوعی زردآلوی کوچک است که در خوبی از زردآلوی ما برتر است و به مقدار زیاد در بعضی از مناطق وجود دارد. هفت هشت نوع زردآلو هست

که یکی پس از دیگری به بار می‌آید. پس از بازکردن زردآلو هسته‌اش دو قسمت می‌شود و مغزش که تنها پوستهٔ کوچک سفیدی چون برف دارد بسیار خوشمزه است چنان‌که گویی مربّاست، به قسمی که غالباً زردآلو را جز برای مغزش نمی‌خرند.

اما خربزه‌های ایران بسیار عالی و فراوان است و هرقدر در خوردن آن زیاده‌روی کنند مانند خربزه‌های ما خطرناک نیست. دیده شده است که کسانی در یک روز به مقدار سی و شش لیور[1] (زیرا در ایران همه چیز به وزن فروخته می‌شود) خربزه بخورند بی‌آنکه آسیبی ببینند. هر روز مقدار کثیری خربزه وارد اصفهان می‌کنند. از نیمه شب تا ساعت چهار بعدازظهر بدون وقفه، بارهای خربزه را بر اسب و خر و استر به‌بازار موسوم به میدان شاه می‌آورند و این خربزه چندین گونه است. خربزه‌های آغاز فصل که گرمک می‌نامند بی‌مزه است و چیزی جز آب نیست، ولی اطبای مملکت خوردن آن را تجویز می‌کنند و می‌گویند مانند سبزهٔ بهاری که اسبان را قوت می‌بخشد آدمی را فربه می‌کند. خربزه‌هایی که پس از گرمک می‌آید خیلی بهتر است و به خوبی آنها افزوده می‌شود تا به آخر فصل برسد و در تمامی زمستان آن را نگه‌می‌دارند، به طوری که در همه وقت خربزه دارند تا وقتی که خربزه‌های نو کهنه‌ها را دریابند. ایرانیان در نگهداری میوه‌های دیگر هم مهارت دارند. هرچند خربزه در ایران فراوان است به هر ساقه بیش از یکی باقی نمی‌گذارند که چون به بزرگی یک گردو رسید، کشتکار یا زن یا بچه‌هایش خم می‌شوند و آن را دو یا سه بار به درون دهان می‌برند تا کرکش را پاک کنند و می‌گویند آن کرک مانع رسیدن و شیرین شدن کامل خربزه می‌شود.

در ایران میان قزوین و سلطانیه پسته نیز به عمل می‌آید، چنان‌که در جای دیگر ذکر کرده‌ام، و آن را تا هند می‌برند همان‌طور که پستهٔ حلب را به اروپا حمل می‌کنند. در آنجا نوع دیگری پستهٔ مخصوص شبیه به دانهٔ به نیز هست، اما به خوبی پسته‌های دیگر نیست و ایرانیان آن را با پوست بو می‌دهند و برای تحریک عطش مقداری نمک در آن می‌ریزند و به صورت عصرانه پیش دوستان می‌آورند. بادام و انجیر نیز دارند، همچنین فندق و گردو به مقدار اندک.

روغن زیتون و زیتون را در دو ایالت به فراوانی تولید می‌کنند و آن گیلان و

---

۱. livre، واحد وزن، کم و بیش برابر با ۳۰۰ تا ۵۰۰ گرم. ــ م.

مازندران است، اما زیتونی که می‌فروشند تقریباً فاسد و سیاه و پر از شن است و در مقایسه با زیتون‌های پروانس[1] ارزشی ندارد.

وقت آن است که از شرابهای ایران سخن گوییم. در ارمنستان و ایالتهای مجاور، چون منگرلی و گرجستان و مِدی، تاکستانهای بزرگ هست و به علت آنکه هوای ایالت بسیار سرد است مو را در زمستان به زیر خاک می‌کنند و در بهار از خاک بیرون می‌آورند. در ایالات دیگر که کمتر سرد است مو را مانند اروپا بدون داربست پرورش می‌دهند. در ایران سه نوع شراب یافت می‌شود: شراب شیراز بهترین آنهاست که برای شاه و بزرگان دربار نگهداری می‌شود؛ شراب یزد بسیار گوارا و شراب اصفهان متوسط است. شراب یزد به‌لار که عده‌ای یهودی در آنجا زندگی می‌کنند حمل می‌شود؛ زیرا این مردم حتی از سکونت در محل‌هایی که شراب به‌بار نمی‌آورد و شراب جز به بهای گزاف به دست نمی‌آید نیز دوری نمی‌کنند. از همین شراب یزد تا هرمز هم حمل می‌شود و در آن‌جا ارزان‌تر از شراب شیراز به‌نصف قیمت تولید می‌گردد و به‌این جهت بازار پررونقی دارد. شراب اصفهان از انگوری به‌دست می‌آید که در دهان بسیار شیرین است، اما عاقبت گلوگیر می‌شود و اگر زیاد بخورند به طرز وحشتناکی گلو را می‌سوزاند. این انگور را کشمش می‌نامند که سفید است و به‌اعتقاد عامه بدون دانه، اما دانه هم دارد که خیلی کوچک و ناپیداست و روی حباب‌های جوش شراب تازه مانند رشته‌های نازک ظاهر می‌شود. می‌گویند این شراب اصفهان در معده سرد است و بخارهایی به سر و دماغ می‌فرستد. من نمی‌توانم در مورد کیفیت سردی آن چیزی بگویم، تنها همین را می‌دانم که زیاده‌روی در خوردن آن سر را کاملاً داغ و منگ می‌کند. در ایران برای انداختن شراب بشکه به‌کار نمی‌رود، و بیشتر از خُم‌های بزرگی از خاک پخته در کوره (سفال)، که بعضی از داخل لعابدار و براق است و برخی با دنبهٔ گوسفند اندود شده است، استفاده می‌شود، زیرا اگر این لعاب یا چربی نباشد سفالْ شراب را جذب می‌کند. خمره‌های بزرگی هست که تا یک بشکه[2] گنجایش دارد و بعضی بیش از نیم بشکه نمی‌گیرد. در سردابه‌ها تعدادی از این خمره‌ها دیده می‌شود که مرتب چیده‌اند. دهانهٔ هر خمره، تقریباً به قطر

---

۱. Provence، ایالتی در جنوب فرانسه. ــ م.

۲. muid، کیل مایعات و دانه‌ها در قدیم که حدود یک بشکه است. ــ م.

یک پا، سرپوش چوبی دارد و پارچه‌ای به رنگ سرخ، مانند یک سفره، از این سر تا آن سر بر روی همهٔ این سرپوش‌ها کشیده شده است.

شاه و بزرگان مملکت سردابه‌های مجللی از نوع دیگر دارند و گاهی باکسانی که بخواهند مورد لطف قرار دهند برای باده‌نوشی به آنجا می‌روند. این سردابه‌ها مانند تالارِ چهارگوشه‌اند و بیش از دو یا سه پله پایین نمی‌روند. در وسط سردابه حوض کوچکی پر از آب است و یک قالی قیمتی برای پوششِ سراسرِ پایین تالار از کنار دیوار تا حوض تدارک دیده‌اند. در چهار گوشهٔ حوض، چهار کوزهٔ شیشه‌ای بسیار بزرگ، هر یک به‌گنجایش بیست پنت[1] یا همین حدود، شراب وجود دارد؛ یکی سفید و دیگری قرمز روشن. میان هر دو کوزه، کوزه‌های کوچکتری از همین جنس و همین شکل یعنی گرد با گردن دراز، حاوی حدود چهار پنج پنت، یک شیشه شراب سفید و سپس یک شیشه شراب سرخ و همین‌طور به دنبال هم به رج دیده می‌شود. در اطراف سردابه، در دیوار، طبقه‌های متعدد طاقچه تعبیه شده است و در هر طاقچه یک شیشه شراب به همان گونه یکی سفید و دیگری سرخ دیده می‌شود و چند طاقچه هست که برای گنجاندن دو شیشه آماده کرده‌اند. در آنجا چندین پنجره وجود دارد که روشنایی به سردابه می‌دهد و همهٔ این شیشه‌های مرتب چیدهٔ پر از شراب با رنگهای مختلف منظر بسیار دلنوازی دارند و آنها را همیشه پر نگه می‌دارند (در این جاها شراب خوب محفوظ می‌ماند) و هر اندازه خالی شوند فوراً آنها را پر می‌کنند.

گیاهان و ریشه‌های بسیار در ایران وجود دارد به خصوص کاهوهای رومی بسیار خوب، ولی بقولات در آنجا نیست و هنوز نتوانسته‌اند راز کشت و عمل آوردن نخود را به دست آورند. از چند سال پیش کشیشان کارم (کارملیت)[2] و دسته‌های مذهبی دیگر مارچوبه و کنگر فرنگی (آرتیشو) و کنگر کوهی و کاسنی را به ایران آورده‌اند، که قبلاً به هیچ‌وجه در آنجا ندیده بودند و همه در ایران به خوبی اروپای ما پرورش می‌یابد. در فصل انواع گوشتها و طریقهٔ آماده‌سازی آنها در ایران خواهم گفت که با چه چاشنی سبزیها را می‌خورند، زیرا به هیچ وجه در این مملکت نباید از سبزیهای

---

۱. pinte، مقیاس کیل مایعات در سابق که در پاریس معادل ۹۳ سانتی‌لیتر بوده است. ــ م.

۲. Carmes، کارم یا کارملیت فرقه کشیشان کوهستان کرمل. ــ م.

آش صحبت کرد چون نمی‌دانند که سبزی آش چیست و در آنجا چیز دیگری جز پلو نیست.

ترکان و عموماً شرقی‌ها پلو را بدین طریق درست می‌کنند: بنا بر کیفیت اشخاص و کمیتی که بدان نیاز دارند، یا تنها گوشت گوسفند یا مرغ یا جوجه کبوتر را در دیگ می‌جوشانند و نیمه‌پز می‌کنند یا اندکی بیشتر می‌پزند. بعد تمامی گوشت و آبگوشت را در یک لگن خالی می‌کنند و دیگ را می‌شویند و دوباره آن را روی آتش قرار می‌دهند، روغن را گرم می‌کنند تا وقتی که بسیار داغ شود، آنگاه گوشت نیمه‌پز را به قطعات متعدد، مرغ را به چهارپاره و کبوتر را به دو پاره می‌بُرند و آنها را در روغن می‌اندازند، آن را سرخ می‌کنند تا رنگ طلایی بگیرد. برنج را خوب می‌شویند و روی گوشت در دیگ می‌ریزند تا اندازه‌ای که مناسب تشخیص دهند، آبگوشتی را که در لگن است با یک ملاقه بر روی برنج می‌ریزند تا حدی که به اندازهٔ یک بند انگشت روی آن را بگیرد. در این موقع درِ دیگ بسته می‌شود، زیر آن آتش ملایمی می‌کنند و گاهگاه چند دانه برنج از آن بیرون می‌آورند تا ببینند آیا نرم شده است یا نیاز به افزودن چند قاشق آبگوشت برای اتمام پخت آن دارد. زیرا مانند پخت ما نیست که فوراً تهیه شود: برنج آنها باید پخته باشد و با اینهمه دانهٔ برنج کامل و دست‌نخورده بماند، مثل فلفلی که چاشنی آن می‌کنند. در این حالت، در دیگ را با پارچه‌ای سفید پنج شش لا، با سرپوشی بر روی آن می‌بندند، مدتی بعد باز روغن آب می‌کنند که کاملاً به رنگ طلایی درآید تا در سوراخ‌هایی بریزند که با دستهٔ ملاقه در برنج ایجاد می‌کنند. سپس بی‌درنگ آن را دوباره می‌پوشانند، برای آنکه بگذارند تا هنگام مصرف دم بکشد. آن را در قاب‌های بزرگ می‌کشند، گوشت را بر روی آن می‌چینند، یکی را در رنگ طبیعی‌اش سفید می‌گذارند و دیگری را با مخلوط زعفران زرد می‌کنند و سومی را با رنگ‌آمیزی به‌وسیله ربّ انار به‌رنگ گوشت درمی‌آورند. هرچند گوشت چرب باشد، باز هم برای آنکه طعم پلو را بهتر کنند سه لیور روغن بر روی شش لیور برنج می‌ریزند که آن را فوق‌العاده چرب می‌کند و شخص را از میل و رغبت می‌اندازد و کسانی را که بدان عادت ندارند ناراحت می‌کند چندان که برنج پخته به طور ساده با آب و نمک را بر آن ترجیح می‌دهند. هر روز در خانهٔ بزرگان باب عالی دو یا سه قاب از آن نوع پلو مصرف می‌کنند و به جای گوشت آن را از کوکوی بزرگی می‌پوشانند که

با سبزی‌های مفیدی ساخته می‌شود به کلفتی سه انگشت، یا چند تخم‌مرغ سفت شده که به دقت می‌چینند.

دربارهٔ فیروزه و مرواریدی که در ایران به دست می‌آید در شرحی که از جواهرات خواهم داد به تفصیل سخن خواهم گفت و در اینجا تنها به اشاره به مکانهایی که فیروزه در آن یافت می‌شود بسنده می‌کنم.

فیروزه را از سه چهار منزلی مشهد، از کوهی به نام فیروزکوه به دست می‌آورند. معدن قدیمی اکنون تنها برای دربار نگهداری می‌شود. فیروزهٔ معدن جدید که همگان می‌توانند خریداری کنند به مقدار فراوان حاصل می‌شود، ولی رنگ و آب آن مانند فیروزهٔ معدن کهنه نیست.

مروارید نزدیک جزیرهٔ بحرین در میان خلیج فارس صید می‌شود و مرواریدهایی را که از یک حد درشتی بالاتر باشد شاه برای خود نگاه می‌دارد؛ اما چیز چندانی به دست شاه نمی‌آید، زیرا غواصان با زرنگی آنها را پنهان می‌کنند و من در شرحی که دربارهٔ مروارید و جواهرات خواهم داد این مطلب را به تفصیل بیان خواهم کرد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دربارهٔ حیوانات باربر و ماهیان و پرندگان ایران

حیوانات باربر ایران اسب و استر و خر و شترند. شتر ماده بار خود را یازده ماه در شکم حمل می‌کند و شیرش دارویی مؤثر برای شفای بیماری استسقاست. باید از شیر آن به مدت سه هفته هر روز یک پنت نوشید، و من نمونه‌هایی از این معالجه را در بصره و هرمز و جاهای دیگر خلیج فارس دیده‌ام که چندین ملاح انگلیسی و هلندی را برای نوشاندن شیر از کشتی‌ها بیرون آوردند و حالشان خوب شد.

به محض آنکه شتر به دنیا می‌آید چهار دست و پای او را در زیر شکمش تا می‌کنند و او را بر روی آن می‌خوابانند. سپس فرش بزرگی بر روی گرده‌اش پهن می‌کنند که تا زمین کشیده می‌شود و در اطراف فرش مقداری سنگ می‌چینند تا نتواند برخیزد، و او را در این حالت به مدت پانزده یا بیست روز می‌گذارند بماند. در این مدت شیر برای خوردن به مقدار اندک به او می‌دهند برای اینکه به کم خوردن عادت کند و نیز برای اینکه او را به خوابیدن عادت دهند تا برای بار برداشتن فوراً پاها را خم کند و بخوابد و شتر در این کار با سرعت تحسین‌انگیزی اطاعت می‌کند. وقتی کاروان به جایی می‌رسد که باید بار بیفکند، همهٔ شترانی که به یک صاحب تعلق دارند به ردیف گرد هم می‌آیند و حلقه می‌زنند و روی چهار دست و پا می‌خوابند به طوری که با بازکردن طنابی که دو لنگه بار را به هم می‌بندد، بارها به آرامی به طرف زمین می‌لغزد و در دو سوی شتر می‌افتد. هنگام بارگیری مجدد، همان شتر می‌آید و باز میان دو لنگه بار می‌خوابد و چون بار را بر او می‌بندند به آرامی با بارش برمی‌خیزد، و این کار در اندک زمانی بی‌زحمت و بی‌صدا انجام می‌گیرد. پس از آنکه بار از پشت شتران برمی‌دارند

آنها را در صحرا رها می‌کنند تا در پی چریدن خار و خسک باشند و نیم ساعت پیش از غروب آفتاب به پای خود بازمی‌گردند و اگر یکی از آنها از روی اتفاق سرگردان شده باشد به آسانی با صدای مخصوصی او را فرا می‌خوانند. وقتی که برمی‌گردند گرد هم حلقه می‌زنند و به هر یک از آنها دو نوالهٔ آرد جوِ خمیر شده به بزرگی دو مشت می‌دهند. شتر هرقدر هم که بزرگ باشد و کار کند خیلی کم می‌خورد و به آنچه در خارستانی می‌یابد قانع است و به خصوص به دنبال خار مغیلان می‌گردد که بسیار مورد علاقهٔ اوست. اما آنچه بیش از همه قابل تحسین است طاقت و تحمل شتر در تشنگی است. آخرین باری که من از صحرا می‌گذشتم از جایی که کاروان نمی‌توانست کمتر از شصت و پنج روز از آن بیرون آید، یک بار شترانِ ما نه روز بدون آب به سر بردند، زیرا به مدت نه روز راه‌پیمایی در هیچ جا آب نیافتیم. آنچه باز بسیار تحسین‌انگیز است آن است که شتر به هنگام مستی تا چهل روز بدون غذا و آب می‌ماند و در این زمان آن‌چنان تندخو و خشمگین است که اگر مواظب نباشند خطر گازگرفتن وجود دارد و هر جا دندان بند کند تکه‌ای می‌کند و از دهانش کف سفیدی با دو کیسهٔ بزرگ و متورم چون مثانهٔ خوک بیرون می‌زند.

در بهار همهٔ پشم شتر در مدتی کمتر از سه روز می‌ریزد و پوستش کاملاً عریان می‌ماند و در این زمان مگس‌ها سخت مزاحمش می‌شوند. ساربان چارهٔ دیگری برایش نمی‌یابد جز آنکه سراپایش را قطران بمالد. در این موقع نزدیک شدن به شتر مصلحت نیست.

شتر را هم مانند اسب باید تیمار کرد، اما ساربان به جای قَشو، ترکهٔ کوچکی دارد که به تن شتر می‌زند چنان‌که گویی قالی را با چوب بکوبند تا گرد از آن بزدایند. هرگاه شتری زخمی شود و سوراخ یا خراش‌هایی در زیر جهازش ایجاد شده باشد، کاری جز شستشوی آن با ادرار نمی‌کنند و هیچ شیوهٔ درمان دیگری برایش به‌کار نمی‌برند.

به طور کلی دو نوع شتر وجود دارد: بعضی مخصوص نواحی گرمسیرند و برخی برای نواحی سردسیر. شتران نواحی گرمسیر، مانند آنهایی که از هرمز به اصفهان می‌روند، اگر زمین خیس و لغزنده باشد نمی‌توانند راه روند و چون پاهای عقبشان از هم باز شود شکمشان پاره می‌شود. اینها شتران کوچکی هستند که بیش از ششصد یا هفتصد لیور بار حمل نمی‌کنند، اما هزینهٔ آنها نیز کم است و تحمل تشنگی طولانی را

دارند. مهار آنها را مانند شتران مناطق سردسیر پشت سر هم نمی‌بندند و می‌گذارند که به دلخواه خود مانند گلهٔ گاوان حرکت کنند. ساربانْ آوازه‌خوان از پی آنها می‌رود و گاهگاه سوتی می‌زند، هرچه بیشتر بخواند و سوت قوی‌تری بزند شتران تندتر می‌روند و به محض قطع شدن آواز می‌ایستند. ساربانان برای رفع خستگی به نوبت می‌خوانند و هنگامی که بخواهند شتران را نیم‌ساعتی در صحرا به چرا بگذارند، می‌نشینند و چپقی دود می‌کنند. سپس خوانندگی از سرمی‌گیرند و شتران فوراً به راه می‌افتند. شترانِ بیابانها و کویرها تقریباً از همین جنس‌اند، زیبا اما زودرنج، و باید با آنها رفتاری ملایم داشت و نباید آنها را وادار به‌راه‌پیمایی‌های طولانی کرد. در عوض، اینها کمتر از شتران دیگر می‌خورند و می‌نوشند و تشنگی را با صبر بسیار تحمل می‌کنند.

شتران مناطق سردسیر، مانند شتران نواحی تبریز تا قسطنطنیه، شتران بزرگی هستند که بارهای سنگین می‌برند و می‌توانند خود را از گل و لای بیرون بکشند، اما در زمین‌های چرب و راه‌های لغزنده، چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، باید برای آنها فرش پهن کرد، گاهی تا صد فرش پیاپی، تا از روی آن عبور کنند، وگرنه در خطر باز شدنِ پاهای عقب و دریده شدن شکمشان خواهند بود. وقتی که آخرین شتر گذشت، فرش‌های عقب را جمع می‌کنند و در جلو می‌اندازند. اما اگر راهی که در آن خطر لغزش هست بسیار طولانی باشد ناچار باید صبر کنند تا زمین خشک شود. این شتران معمولاً تا هزار لیور بار می‌برند؛ اما وقتی که بازرگانان با شتربانان توافق کنند، نزدیک گمرکخانه‌ها به خصوص در ارزروم که بسیار سختگیرند، بر روی هر شتر تا هزار و پانصد لیور بار می‌نهند و از عوارض، دو سهم به جای سه سهم می‌پردازند. بازرگان سود خود را در این کار می‌جوید و وقتی گمرکچی که متوجه شده است می‌پرسد برای چه این همه شتر بدون بارند، جوابش می‌دهد که اینها شترانی هستند که آذوقه می‌برده‌اند؛ اما به ندرت این سؤال را می‌کنند و از این صرفه‌جوییِ بازرگانان چشم می‌پوشند، تا مبادا مشتری خود را از دست بدهند و او را وادار کنند که راه دیگری در پیش گیرد. در میان شترفروشان حیله و تقلب فراوان است، همان‌طور که در میان اسب‌فروشان ما. به یاد می‌آورم که در بازگشت از چهارمین سفرم به ایران در قزوین یک تاجر ایرانی از هشت شتری که خریده بود در چهار تای آنها که به نظرش بهتر

می‌آمدند فریب خورده بود: آنها فربه و سرحال به نظر می‌آمدند، اما حیله به زودی برملا شد و فهمید که آنها را باد کرده بوده‌اند. این اشخاص مهارت دارند که نزدیک دُم شتران را طوری سوراخ کنند که خریدار متوجه نشود و آن را به تردستی دوباره می‌بندند. از این سوراخ در شتر باد می‌دمند و از شتری لاغر چنان شتر فربه و خوش‌ظاهری می‌سازند که غالباً بصیرترین دیدگان را فریب می‌دهد، به خصوص در فصلی که پشمش می‌ریزد و به آن قطران مالیده‌اند که باز بیشتر تقلب را پنهان می‌سازد.

اسب‌های ایران قد متوسط دارند و کوچک‌تر از اسب‌های ما هستند. سینه‌شان خیلی تنگ است، اما بسیار سریع و چابک‌اند. در حال دویدن به علت عادت بدی که ایرانیان به آنها داده‌اند سر را بد نگه می‌دارند. از تعلیم اسب ها بدون سوار شدن بر آنها آگاه‌اند، به خصوص به یورقه رفتن به وسیلهٔ دو طناب که به پاهاشان با فاصله‌های معین بسته‌اند و بدین گونه آنها را راه می‌برند، و این کار به خصوص برای قاطرهای سواری اجرا می‌شود، زیرا پیرانْ سواری بر قاطر را کار محترمانه می‌شمارند. به طور کلی اسب‌های ایران بسیار رام و در خورد و خوراک قانع‌اند. در یک شبانه‌روز جز یک توبره کاه با یک کیل جو که بر روی کاه می‌ریزند و با آن مخلوط می‌کنند تا کاه و جو را با هم بخورند چیز دیگری به آنها نمی‌دهند. وقتی که جو در خوشه است به مدت پانزده یا بیست روز به او می‌خورانند و این کار مانند وقتی که ما در بهار به اسبهامان علف می‌خورانیم شکم آنها را پاک می‌کند. بعد برای رفع کندی دندانهاشان، از این جو سبزِ خرد شده با کاه مخلوط می‌کنند و هر روز کم‌کم از مقدار خوراک جو می‌کاهند. در ایران اسب‌ها را اخته نمی‌کنند؛ آنها در برابر خستگی بسیار مقاوم‌اند و تا هجده سالگی به خوبی خدمت می‌کنند. در زمستان نعل‌هایشان را برنمی‌دارند و فقط چند میخ یخ‌شکن بر نعلهایشان می‌کوبند. زین و برگ آنها بسیار سبک و خوش‌ساخت است، و این موضوع قابل توجه است که به جای آنکه ما در اسطبل بز نر نگه می‌داریم ایرانیان یک بچه خوک نگهداری می‌کنند.

در ایران دو گونه خر وجود دارد: خران خود مملکت مانند خران ما در فرانسه جز برای باربری به‌کار نمی‌روند، اما خران دیگری از نژاد عربی نیز هستند که بسیار تندرو و خوش‌حالت‌اند و قیمت آنها از اسبهای معمولی بیشتر است. هیچ خری از این‌گونه نیست که رنگ نشده باشد، و چنان‌که گفته‌ام مانند اسبهای شاه رنگ شده‌اند و

برخی از آنها تا یکصد اکو به فروش می‌رسند. بازرگانان اصفهان علاقه دارند که در خانه‌های خود، در خارج از شهر، از این خران داشته باشند و هر روز صبح برای آمدن به حجره‌های خود بر آنها سوار شوند.

در بعضی از مناطق ایران، جانوران درنده‌ای چون شیر و خرس و پلنگ به تعداد بسیار کم نیز وجود دارند، ولی شنیده نشده است که به کسی آسیب برسانند. خارپشت تیرانداز (یا جوجه‌تیغی) هم در آنجا هست و من خود دو بار دیدم که دو مرد را پیش شاه آوردند که یکی تیغ خارپشت به رانش و دیگری به ساق پایش خورده بود. یک خار در زیر پستان چپ مردی دیگر فرو رفته و از آن مرده بود. از این امر نباید تعجب کرد، زیرا در قلعه‌ای که هلندی‌ها در دماغهٔ امید نیک ساخته‌اند پیکر شیری را نگهداری می‌کنند که آن را مرده در صحرا یافته‌اند در حالی‌که تنش با چهار پنج تیغ خارپشت سوراخ شده بود.

اکنون به ماهی‌های ایران می‌پردازم. در رود ارس مقداری ماهی کپور و اردک‌ماهی و نیز قزل‌آلاهای بسیار زیبا یافت می‌شود؛ اما در رودهای دیگر جز یک نوع ماهی که گونه‌ای ماهی ریشدار است چیزی وجود ندارد. در قناتهای زیرزمینی که آب برای آبیاری اراضی می‌برد ماهی دیگری پر از تیغ هست که بدترین ماهی برای خوردن است.

در بسیاری از جاها در کنارهٔ رودها درخت توت سفید هست. وقتی که این درختان بار می‌دهند، این منظره تماشایی است که به محض غروب آفتاب، تعداد بیشماری خرچنگ، کم و بیش به بزرگی کف دست، از رودخانه بیرون می‌آیند و برای خوردن توت از درختان بالا می‌روند و در سپیدهٔ صبح برای بازگشت به رودخانه پایین می‌آیند. این خرچنگ خوشخوراک‌تر و لذیذتر از خرچنگهای معمولی است، اما به طوری که طبیبان می‌گویند طبعی بسیار گرم دارد.

به هنگام سرما و یخبندان، از دریای خزر مقدار فراوانی ماهی آزاد تازه و قزل‌آلا می‌آورند که غالباً به درازای چهار تا پنج پا هستند. در ایالت مِد (آذربایجان) اوزون‌برون بسیار است و در مصب رود ارس صید بسیار از آن می‌شود. از همین دریا نوعی ماهی دیگر که نزدیک به ماهی کپور ماست می‌آورند که کمی شورمزه و دودداده مثل شاه‌ماهی ماست. اما در مورد خلیج فارس جز ماهی نمکسود از آن نمی‌آورند و به سراسر کشور به مقدار زیاد از آن حمل می‌کنند.

انواع پرندگانی که ما در فرانسه داریم در ایران نیز هست یا تقریباً هست، زیرا به یاد نمی‌آورم که در آنجا بلدرچین دیده باشم. اما کبوترها همه به دشت و صحرا می‌گریزند. در شهرها آنها را تربیت می‌کنند تا بروند و کبوتران دیگر را بیاورند و ایرانیان برای این منظور، تمامی روز را چه در سرما و چه در گرما می‌گذرانند. چون مسیحیان اجازهٔ پرورش کبوتر ندارند بعضی از عوام اجامر برای کسب این آزادی مسلمان می‌شوند. در اطراف اصفهان بیش از سه هزار کبوترخان وجود دارد که مانند کبوترخان‌های ما دارای برجهای آجری بزرگ اما پنج یا شش برابر بزرگتر است. هرکس می‌تواند از این کبوترخان‌ها در ملک خود بناکند، با وجود این کمتر این کار را می‌کنند و عمدهٔ کبوترخان‌ها متعلق به شاه است که بیش از گوشتِ کبوترها از فضله و کود آنها سود می‌برد. این کود برای پرورش خربزه به‌کار می‌رود و چون در پای هر بوته کود بسیار می‌ریزند در مملکت به مقدار فراوان به آن نیاز هست.

در ایران همچنین مرغ و جوجه فراوان است و ارمنیان شیوهٔ پروارکردن خروس اخته را از اروپا آورده‌اند. ارمنیان اولین خروسهای پروارشده را به شاه تقدیم کردند و شاه آنها را چنان دلچسب یافت که دستور داد تا در آینده هر ارمنی ثروتمند هر ساله تعدادی از آن تقدیم دارد. بوقلمون در تمام آسیا وجود ندارد، و اولین بوقلمون‌هایی که ما در اروپا دیدیم از هند غربی آورده بودند. بوقلمون فقط در بتاویه[1] وجود دارد که هلندیان از هلند آورده‌اند و بسیار تکثیر شده است. ارمنیانی که برای تجارت به بندر ونیز رفت و آمد می‌کردند آن را به اصفهان بردند، و وقتی که شاه از آن خورد دستور داد تا برای ازدیاد بوقلمون تخمهایش را میان ارمنیان ثروتمند جلفا توزیع کنند و هر سال تعدادی از آن تقدیم دارند. اما ارمنیان چون دیدند که می‌خواهند مالیات جدید بوقلمون را نیز مانند خروس اخته بر آنها تحمیل کنند، برای گریز از این خدمت در نگهداری جوجه بوقلمونها کوتاهی کردند تا آنها مردند. ایرانیان که زیرک‌اند و می‌خواهند در کارها به وضوح بنگرند، بو بردند که نوکران شاه تقلب کرده‌اند و بدین جهت ارمنیان را مجبور ساختند که بوقلمونهای مرده را نگه دارند و در وقت لزوم به آنها نشان دهند. این داستان را از آن جهت برایم نقل کردند که از دیدن لاشهٔ جوجه بوقلمون‌های آویخته بر دیوار بعضی از خانه‌های جلفا تعجب کردم.

---

۱. Batavie، بتاویه یا بطاویه.

در ایران هم مانند فرانسه همه نوع پرندهٔ مردابی چون غاز و اردک و مرغ غوّاص به خصوص در ایالت مازندران یافت می‌شود. در مرزهای آذربایجان و ارمنستان بعضی اوقات تعداد بسیار زیاد مرغانی دیده می‌شوند که شبیه طُرقه‌های ما هستند، ولی خصوصیت منحصری دارند که مرا ناچار به ذکر آن می‌کند. وقتی که گندم در این مناطق شروع به رشد می‌کند همهٔ مزارع به طور عجیبی پوشیده از ملخ می‌شود. ارمنیان برای رهایی خود از دست این حشره هیچ راه دیگری نمی‌شناسند جز آنکه با دار و دسته به اطراف مزارع بروند و آبی را که بادقت و احتیاط در خانه‌هاشان نگهداری کرده‌اند بر آن بپاشند، زیرا این آب از راه بسیار دور می‌آید، آنها می‌روند و آن آب را از چاه یکی از صومعه‌های خود در سرحد برمی‌گیرند، و در همین چاه است که می‌گویند خیلی پیش از این پیکر بسیاری از شهدای مسیحی افکنده شده است. این راه‌پیمایی دسته‌جمعی و آب‌پاشی سه چهار روز طول می‌کشد. از آن پس دیده می‌شود که دسته‌های بزرگ پرندگانی که گفتم سرمی‌رسند و خواه ملخ‌ها را بخورند یا شکار کنند در عرض دو یا سه روز مزارع از شرّ آنها نجات می‌یابد. تا فراموش نکرده‌ام یادآور شوم که وقتی که در بصره بودم دو بار به مقداری چنان عجیب ملخ از آنجا عبور کرد که از دور چون ابری بسیار عظیم به نظر می‌رسید و هوا به کلی تاریک شد. به طور معمول، چهار یا پنج بار در سال ملخها از بصره می‌گذرند و باد آنها را به آن سوی فرات می‌راند و در صحرا می‌افکند که ظاهراً همه می‌میرند. اگر ملخها به این صورت رانده نمی‌شدند در بسیاری از مناطق کلده هیچ چیز بر روی زمین باقی نمی‌ماند. از این ملخها در طول ساحل خلیج فارس بسیار دیده می‌شوند و هنگامی که کشتی‌ها به هرمز می‌رسند، در فصل ملخ، دکانهای کوچکی هست که ملخ سرخ‌شده در روغن را به‌کسانی می‌فروشند که این‌گونه خوراک را دوست می‌دارند. روزی از روی کنجکاوی شکم یکی از این ملخها را باز کردم و در آنجا هفده بچه ملخ یافتم که همه حرکت می‌کردند و از اینجا می‌توان تشخیص داد که این حشره به خصوص در ممالک گرمسیر چگونه تکثیر می‌شود[1].

---

۱. البته ملخ تخم می‌گذارد و بچه در شکم نمی‌پرورد. آنچه تاورنیه در شکم آنها یافته ظاهراً انگل یا حشراتی مثل مگس بوده که در لاشهٔ ملخ تخم گذاشته‌اند. ــ م.

ایران پرندگان شکاری نیز دارد. در آنجا باز و قرقی و چرغ و پرندگان شکاریِ مُشابه فراوان‌اند. شکارخانهٔ شاه پر از این گونه پرندگان است که تعدادشان به بیش از هشتصد می‌رسد. بعضی برای شکار گراز و گورخر و غزال که گونه‌ای ماده آهوست و برخی برای شکار دُرنا و کلنگ و غاز و کبک و تیهو اختصاص دارند. مقدار کثیری از این پرندگان شکاری را از روسیه می‌آورند، ولی بزرگترین و زیباترین آنها از کوه‌هایی می‌آیند که به سوی جنوب از شیراز تا خلیج فارس امتداد دارد.

همهٔ شاهان مسلمان، به خصوص شاهان ایران، تشکیلات عالی برای شکار دارند. چیزی باشکوه‌تر از ردیف طولانی ملتزمان رکاب از بزرگان دربار نیست که از شکار بازمی‌گردند. همه به نظم حرکت می‌کنند، با پرنده‌ای بر روی مشت، و هر پرنده بر روی گردن یک الماس یا سنگ قیمتی دیگر و بر روی سر، کلاهکی مرواریددوزی شده دارد، و این منظرهٔ بسیار زیبایی است. ایرانیان انواع بسیاری از پرندگان بزرگ‌تر و قوی‌تر از پرندگان ما را تربیت می‌کنند که ما به هیچ وجه در فرانسه به‌کار نمی‌بریم؛ از آنها به‌جای سگان برای شکار خرگوش و گوزن و آهو استفاده می‌کنند و نیز به شکار گراز و دیگر حیوانات وحشی می‌پردازند. چیزی که شکار را مطبوع و آسان می‌سازد این است که ایران کشوری باز و آشکار است و جنگلی ندارد که دید پرنده را محدود کند. پرنده از دور حیوان را می‌یابد و بر او هجوم می‌برد بی آنکه شکار بتواند خود را از چنگش رها کند، بر روی سرش می‌نشیند و بر چشمهایش نوک می‌زند، او را تحریک و اذیت می‌کند و از سرعت دویدنش می‌کاهد تا به شکارچی فرصت دهد که هرچه زودتر برسد و تیر بیندازد. اما شکارچیان تیر نمی‌اندازند مگر وقتی که میل شاه باشد یا پس از آنکه شاه تیرش را انداخت یا شمخال خود را درکرد، در این وقت همراهان شاه اجازه دارند که مهارت خود را نشان دهند.

وقتی که شاه بخواهد به این تفریح بپردازد، مساحتی به وسعت پانزده یا بیست لیو را باید جرگه کنند و هفت هشت هزار روستایی تعداد زیادی حیوان را در دره‌های کوچک یا تنگناهایی کاملاً بسته برانند به طوری که قادر به گریز از آنجا نباشند. زیرا به طور طبیعی یا مصنوعی آن محل محصور می‌شود و آهو و گراز نمی‌توانند آن را خراب کنند. آن‌گاه شاه با بزرگانِ ملازمِ رکابش، شمشیر یا نیزه در دست، گاه به این و گاه به آن حیوان ضربه‌ای می‌زند، و گاهی تیر و کمان و شمخال نیز به‌کار می‌برد.

وقتی که شاه اولین ضربه را زد یا تیر اول را رها کرد بزرگان همراه می‌توانند به حیوان تیر بیندازند.

شاه از قراردادن گراز در تنگنا و دواندن آهو نیز لذت می‌برد و اگر چنان پیش آید که حیوانی سگها را به‌زحمت بیندازد به‌طوری که قادر به‌تعقیبش نباشند فوراً پرنده‌ای رها می‌کنند و، چنان‌که گفتم، پرنده می‌رود و بر سر حیوان می‌نشیند و بی‌وقفه به او نوک می‌زند و بدین‌گونه به سگها فرصت می‌دهد تا به حیوان درمانده برسند که در مقابل این حمله‌ها به دور خود می‌چرخد. پرندگان شکاری برای متوقف ساختن سوار در حال تاخت هم تربیت شده‌اند و او را به هیچ وجه رها نمی‌کنند تا قوشچی با نشان دادن طعمه آنها را فرا خواند.

روشی که ایرانیان در تربیت پرندگان شکاری به‌کار می‌برند چنین است: پوست کامل یک آهو را با سر و تن و پاهایش برمی‌دارند و آن را پر از کاه می‌کنند تا بدان شکل کامل حیوانی را بدهند که می‌خواهند مجسم کنند. بعد آن را در محلی که معمولاً پرنده را تربیت می‌کنند برپا می‌دارند و غذایش را بر روی سر آهوی کاه‌آگن و به ویژه در دو سوراخی که جای چشمهایش بود می‌گذارند تا پرنده منقارش را به آن آشنا کند. پس از چند روز که پرنده به این نوع غذاخوردن عادت کرد چهار پای آهو را به تختهٔ بزرگی وصل می‌کنند که بر روی چهار چرخ قرار دارد تا بتوانند آن را حرکت دهند و از دور، چند نفر با طنابهای طویل آن را می‌کشند و روز به روز تندتر می‌روند تا پرنده را اندک اندک به دنبال‌کردن غنیمت خود عادت دهند و در آخر آهو را با اسبی می‌کشند که با تمام نیرویش می‌دود. قوشخانه در پشت باغهای شاه است که درش به طرف رودخانه باز می‌شود و در کناره‌های این رود و در دو یا سه جزیره‌ای که به هنگام فرونشستِ آب تشکیل می‌شود هر روز صبح این پرندگان را تعلیم می‌دهند. همین کار را با گراز و گورخر و روباه و خرگوش و حیوانات شکاری دیگر هم انجام می‌دهند و پوست آنها را نیز پر از کاه می‌کنند و به پرنده می‌آموزند که چگونه در وقت شکار به آنها حمله برد. چون ایرانیان از کار خسته نمی‌شوند و بسیار پرحوصله و صبورند، از تربیت کلاغ نیز به طریقی که قرقی را تعلیم می‌دهند لذت می‌برند. نوعی حیوان وحشی به نام یوز دارند که پوستش مانند پلنگ خال‌دار است و بسیار ملایم و دست‌آموز است. سوارکار آن را بر ترک اسب می‌نشاند و با دیدن غزال بر زمین رهایش می‌کند.

یوز چنان سبک است که با سه جست بر گردن غزال می‌جهد هرچند که غزال سرعتی باورنکردنی دارد. غزال نوعی آهوی کوچک است که در سراسر ایران بسیار فراوان است. یوز خیلی زود با دندانهای تیزش آن را خفه می‌کند، اما اگر از بد حادثه ضربه‌اش به خطا رود و غزال بگریزد، شرمگین و حیران بر جای می‌ماند و در این لحظه یک کودک هم می‌تواند او را بگیرد و بکشد بی‌آنکه یوز از خود دفاع کند.

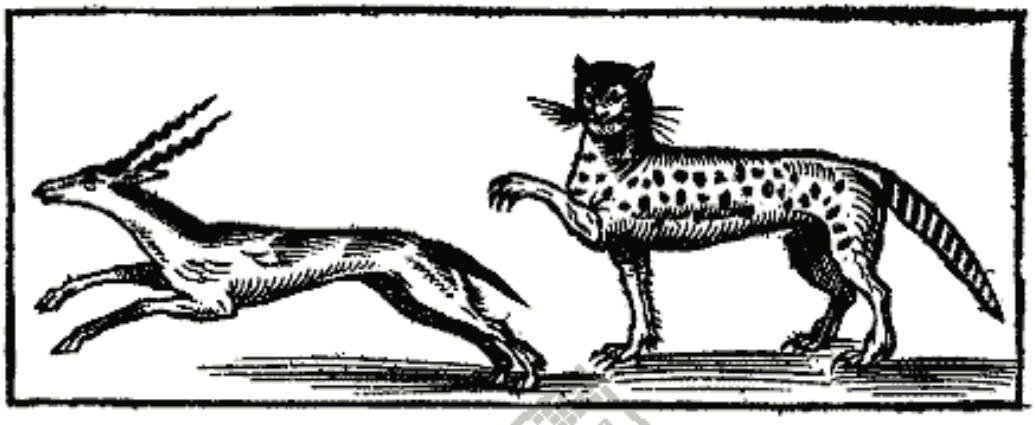

غزال و یوزپلنگ

(ایرانیان برای شکار غزال از آن استفاده می‌کنند)

شاهان ایران شکار را بسیار دوست می‌دارند و به خصوص در این کار جلال و شکوه خود را نشان می‌دهند. روزی شاه‌صفی خواست همهٔ سفرایی را که در دربارش بودند مهمانی دهد و آنها سفیران تاتارستان و روسیه و هند بودند. همهٔ آنها را به شکار برد، و تعداد بسیاری حیوانات درشت‌پیکر، مانند آهو و گوزن و مرال و گراز، به دست آمد. دستور داد تا همه را آماده کنند و در همان روز تمامی را خوردند. در هنگام غذاخوردن به معماری دستور داد که به سرعت در وسط شهر اصفهان تنها با سر این حیوانات برجی بسازد که بقایای آن هنوز برجاست. این برج با ارتفاعی مناسب ساخته شد و معمار با شادی تمام رفت تا شاه را که با سفیران غذا می‌خورد ببیند و به اطلاع او برساند که کم و کسری در ساختمان برج نیست جز سر حیوانی بزرگ‌جثه که آن را بر قلّهٔ برج بگذارند. شاه در میان عیش و نوش و شاید برای آنکه به سفیران نشان دهد که بر سر رعایای خود چه حکمران مطلقی است به تندی به طرف معمار برگشت و گفت: «راست می‌گویی و برای این کار سری مناسب‌تر از سر تو پیدا نمی‌شود.» معمار بینوا چاره‌ای نداشت جز آنکه سر بسپارد و فرمان شاه بی‌درنگ اجرا شد.

شیوهٔ ساختمان در ایران

چون چوب و سنگ در ایران بسیار کمیاب است همهٔ شهرها عموماً به استثنای برخی خانه‌ها از گِل ساخته شده است، اما از نوعی گِل یا خاک رُسِ خوب ورزیده که به راحتی بریده می‌شود و مقاومت مناسبی می‌یابد. دیوارها به نسبتی که می‌خواهند بالا رود مطبق ساخته می‌شود و میان طبقات که هر یک سه پا ارتفاع دارد دو یا سه رج خشت خشک شده در آفتاب قرار می‌دهند. این خشت‌ها در قالبی چهارگوش که سه انگشت بلندی و هفت یا هشت انگشت پهنا دارد تهیه می‌شود و برای اینکه به هنگام خشک شدن از آفتاب ترک نخورد روی آن کاه خرد کرده می‌ریزند که از ترک خوردن آنها در حرارت شدید جلوگیری کند. تا اولین لایه خشک نشود، لایهٔ دوم را نمی‌سازند و این لایهٔ دوم باید پهنایی کمتر از پهنای لایهٔ زیرین داشته باشد. بقیه به همین نسبت بالا می‌رود، اما اگر مواظب نباشند گاهی این پهنا چنان کاهش می‌یابد که در چهارمین یا پنجمین لایه، قطر لازم برای گذاشتن لایهٔ جدید در آن نمی‌یابند. ساختمانهایی که با این خشت ساخته می‌شوند بسیار مناسب و تمیزند. بنّا پس از بالابردن دیوار، ملاطی از خاک رس که قبلاً گفتم بر آن می‌مالد تا همهٔ ناهمواریهای آن پوشیده شود و یکدست به نظر آید. بر روی ملاط، آهک مخلوط با رنگ سبز و صمغ ساییده می‌کشند تا آهک چسبنده‌تر گردد، سپس با قلم‌مویی بزرگ آن را به دیوار می‌مالند و صیقل می‌دهند و نقره‌ای می‌کنند تا چون مرمر به نظر آید. فقرا به دیوار لخت یا حداکثر آغشته به رنگ خام کم‌بها اکتفا می‌کنند. همهٔ خانه‌ها کمابیش به همین شیوه ساخته می‌شوند: در وسط سرپوشیدهٔ بزرگِ بیست تا سی پایِ مربعی و در میان

آن حوضی پر از آب وجود دارد که از یک طرف کاملاً باز است و از پای دیوار تا حوض، سنگفرش پوشیده از قالی است. در هر گوشه از این سرپوشیده اتاق کوچکی است برای نشستن و خنک شدن و در پشت آن اتاق بزرگی که قسمت پایین آن پوشیده از قالی و تشک و پشتی است که جنس پارچه‌اش بستگی به توانایی صاحب خانه دارد. در دو سوی سرپوشیده دو اتاق دیگر و درهای متعدد برای عبور از یکی به دیگری هست. خانهٔ بزرگان نیز به همین طریق ساخته شده است جز آنکه وسیع‌تر است، زیرا چهار سرپوشیده یا تالار بزرگ دارد که در چهار جهت اصلی قرار دارد و هر یک از این تالارها دو اتاق جانبی دارد که جمعاً هشت‌تا می‌شوند که تالار بزرگی را در میان می‌گیرند. قصر شاه نیز با همین ساختار است و عموماً همهٔ خانه‌های ایران کم‌ارتفاع‌اند و به ندرت می‌توان خانه‌ای سه اشکوبه دید. کلیهٔ این تالارها و اتاقها مسقف‌اند و ایرانیان در این کار از ما پیش‌اند، زیرا بدون آن تکلف و مدت زمانی که ما معمول می‌داریم آنها به سرعت طاق آجری خود را می‌زنند که دارای ارتفاع و پهنای بیشتری است و هنر و صنعت سازندهٔ آن را نمایان می‌سازد. بام‌ها مسطح و دارای مهتابی است. روی بام را با گِل آمیخته به خرده‌های ریز کاه‌اندود می‌کنند و سپس آهکی بر آن می‌مالند و به مدت هفت هشت روز آن را می‌کوبند تا مانند مرمر سخت شود و اگر آن را آهک‌مالی نکنند با آجر پخته در کوره فرش می‌کنند به طوری که باران بر آن نماند و زیانی ببار نیاورد. اما در هنگام بارش برف مواظب‌اند تا برفی راکه بر بام نشسته به‌پایین بریزند، مبادا بام را سوراخ کند. خانه‌ها از بیرون زیبا نیست، اما از درون به اندازه تمیز و آراسته است. دیوارها با نقش گُل و پرنده زینت یافته است و ایرانیان در این کار بی‌مهارت نیستند. آنها از داشتن اتاقهای کوچک متعدد با در و پنجره‌های بسیار پهن، با مشبّک‌های خوش‌تراش چوبی و گچی که خلأ آنها با قطعات شیشه‌های الوان پر شده است، لذت می‌برند. این چیزی است که در اصل در شیشهٔ در و پنجرهٔ عمارت زنان و جاهای دیگری که محل رفت و آمد آنهاست به‌کار می‌رود. این شیشه‌کاریها معمولاً به صورت گلدانهای گچی است و ساقه و شاخه‌های کوچکی که از آن بیرون می‌آید، به تقلید از رنگهای مختلف طبیعت، از قطعات کوچک شیشه ساخته شده است. ایرانیان اگر بخواهند به خوبی می‌توانند شیشه‌های بلورین شفاف بسازند، اما چنان‌که گفتم، آنها را به گونه‌ای می‌سازند که زنان در اندرون خانه از پشت

آنها دیده نشوند. این گونه شیشه‌ها بسیار چشم‌نواز است. درِ خانه‌ها از چوب چنار است که خیلی زیبا و نجّاری آن نیز بسیار زیباست. ایرانیان که دوستدار تجمل‌اند در قسمت جلو یا بیرونی خانه، زیباترین وسایل خانهٔ خود را می‌گسترند که عبارت از بالشها و تشک‌ها و روکش‌هاست، چه برای اندرون خانه به نام حرم یا قسمت زنانه اغلب غیر از وسایل خانهٔ متوسط ندارند، زیرا جز شوهر هیچ مردی به آنجا داخل نمی‌شود. در بعضی از اتاقها بخاریهای دیواری کوچک کم‌عرضی وجود دارد، زیرا در ایران چوب را برای اجتناب از دود، راست می‌گذارند و از طرفی هم آتش زیاد درست نمی‌کنند، زیرا چوب در آنجا خیلی گران و بسیار کمیاب است. ایرانیان مانند همهٔ شرقیان دیگر اطلاعی از تختخوابهای بلندتر از کف زمین ندارند. وقتی که می‌خواهند بخوابند روی کف اتاق که پوشیده از قالی است یک تشک یا لحاف سوزن‌دوزی شده می‌گسترند و خود را در آن می‌پیچند. در تابستان، شب در هوای آزاد روی مهتابی می‌خوابند و چون زنان نیز در آنجا می‌خوابند، قرار گذاشته‌اند که مؤذّن‌هایی که در مسجدها اذان می‌گویند صبحها به بالای مناره‌ها نروند، زیرا از آنجا می‌توانند زنان خفته را ببینند و این ننگ و بدنامی بزرگی برای زن است که چهرهٔ بی‌حجابش راکسی ببیند.

گفتم که بیرون خانه‌ها چیز چشمگیری ندارد، اما خانه‌هایی هست که متعلق به بزرگان مملکت است و جلوِ این خانه‌ها محوطه‌ای مربعی هست تا کسانی که به دیدار می‌آیند اسبهای خود را در آنجا بگذارند و عابران به زحمت نیفتند، اما در نمای خانه‌ها تزیین اندکی به چشم می‌خورد مگر خانه‌ای چند که در همین ایام نزدیک اصفهان ساخته‌اند و در فصل بعد خواهم گفت.

پس از آنکه کیفیت ایران را عموماً و هر ایالتی را خصوصاً شرح دادم، اکنون زمان آن رسیده است که به وصف پایتخت مملکت بپردازم و آنچه هر روز در برابر چشمانم ظاهر می‌شود و آنچه به واقع هست یعنی با زیبایی اندک و همهٔ کاستی‌هایش همه را با صراحت و صداقت کامل توصیف خواهم کرد. از گزارشی که از نوشتهٔ چند سیّاح دربارهٔ اصفهان به من داده‌اند که اصفهان را چون شهری بسیار زیبا توصیف کرده‌اند، من نمی‌توانم تصور کنم که چه چیز زیبایی توانسته‌اند مشاهده کنند، زیرا

به استثنای میدان بزرگی که مقابل قصر شاه است و خیابان طویلی که به جلفا می‌رود، بقیهٔ اصفهان چیز دیدنی ندارد. به یاد می‌آورم که روزی به پیشواز یکی از دوستان فرانسوی‌ام می‌رفتم، بعد از آنکه برای رسیدن به خانه‌ام در جلفا از اصفهان گذشتیم و از او نظرش را دربارهٔ این شهر پرسیدم دوستم تعجب کرد که مگر از شهری عبور کرده‌ایم و اتفاقاً او خود می‌خواسته است از من بپرسد که کی وارد اصفهان خواهیم شد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

وصف اصفهان
پایتخت ممالک پادشاه ایران

اسپهان یا اصفهان یا اصفُون، آن‌طور که ایرانیان تلفظ می‌کنند، در نود درجه طول و سی و دو درجه و چهل و پنج دقیقه عرض جغرافیایی در ایالت عراق (عجم) واقع شده که جزو مملکت قدیمی پارت محسوب می‌شده است. این شهر پایتخت همهٔ ایران و شهری است بسیار بزرگ که شاه معمولاً دربار خود را آنجا مستقر می‌کند. بر طبق اسناد تاریخی ایرانیان، سابقاً اصفهان جز دو قریهٔ همجوار نبوده که یکی به حیدر و دیگری به نعمت‌اللهی تعلق داشته[1] و دو نیمهٔ اصفهان نیز این نام را گرفته‌اند و از آنجا دو دسته در میان مردم تشکیل شده که اغلب با جنگ و دعوا، هر یک خواهان برتری محلهٔ خود بر دیگری است. پس اصفهان را پیش از آنکه شاه‌عباس کبیر مناطق لار و هرمز را فتح کند نمی‌توان جز یک قریه نامید[2]. اما این پادشاه، پس از دیدن موقعیت و وضع مناسب آن، تا اندازه‌ای به جهت نزدیکی به ایالاتی که جدیداً متصرف شده بود و تا حدی به منظور طرحی که برای گسترش ایالاتش به سوی شرق و غرب داشت همان‌طور که آنها را به سوی جنوب پیش برده بود، اقامت در قزوین و سلطانیه را ترک کرد تا مقرّ خود را در اصفهان به عنوان مرکز امپراتوری‌اش برپا کند.

شهری که امروزه می‌بینیم و از آن زمان به بعد بزرگ شده است در جلگهٔ وسیعی واقع شده که از سه سو پانزده یا بیست لیو گسترده می‌شود؛ این جلگه به خصوص در

---

۱. سخن بی‌مبنایی به تاورنیه گفته‌اند و او هم عیناً نقل کرده است. ــ م.

۲. شهری را که حتی نامش در تورات آمده و بارها، چنان‌که در زمان سلجوقیان، پایتخت بوده قریه نامیده است! ــ م.

محل‌هایی که از آب بهره می‌برد بسیار حاصلخیز است. از سمت جنوب، به فاصلهٔ دو لیوئی اصفهان، کوه بسیار بلندی برپاست که در قلهٔ آن به جانب مغرب بقایای قلعه‌ای دیده می‌شود و می‌گویند که در دومین جنگ اسکندر با ایرانیان در این دشت، داریوش در آن قلعه بوده است. در جانب مشرق، غاری طبیعی یا مصنوعی در صخره وجود دارد که در ساخت آن شاید هنر و طبیعت به طور مساوی مشارکت داشته‌اند، از آن چشمه‌ای با آب بسیار خوب بیرون می‌آید و در آنجا معمولاً درویشی زندگی می‌کند. زرتشتیان نیز دو سه بار در سال برای قربانی‌کردن به این غار می‌آیند که بعداً از آن صحبت خواهم کرد، زیرا از آنجا می‌توانند قبرستان خود را ببینند که در فاصلهٔ نیم‌لیوئی قرار دارد.

محیط اصفهان با حومهٔ آن به هیچ وجه کوچکتر از پاریس نیست، اما جمعیت پاریس ده برابر بیش از اصفهان است[1]. اما نباید تعجب کرد که شهری چنین بزرگ، جمعیتی اندک دارد، زیرا هر خانواده‌ای خانهٔ جداگانه دارد و تقریباً هر خانه‌ای را باغی است و بدین گونه جاهای خالی از جمعیت در شهر فراوان است. از هر سویی که به اصفهان برسند، ابتدا مناره و گنبد مسجدها و بعد درختان اطراف خانه‌ها نمودار می‌شود به طوری که اصفهان از دور بیشتر شبیه یک جنگل است تا یک شهر. چون جلگه حاصلخیز است ساکنان بسیار دارد، اما در آن روستای بزرگی دیده نمی‌شود، مگر دهکده‌هایی کوچک با سه چهار خانه.

حصارهای اصفهان از خشت خام با چند برج بد و بی‌ارزش، بدون کنگره و بام و بی‌بارو و قلعهٔ مجزا و بدون موانع دفاعی دیگر است. همچنین در آنجا جز چند خندق نامناسب کم‌عرض و کم‌عمق و همیشه خشک نیست. چون حصارها از خشت است در چندین محل قسمت‌های بزرگی از آن فرو ریخته و یا ساکنان برای کوتاه کردن راه خراب کرده‌اند تا بتوانند به شهر داخل یا از آن خارج شوند. ده دروازه دارد که آنها هم از خشت و گِل و بدون استحکامات دفاعی است. مهمترین آنها دروازهٔ صاحب است

---

۱. این سخن تاورنیه نیز مبنایی ندارد. شوالیه دو شاردن فرانسوی که چند سال پس از او به ایران سفر کرده است در سفرنامهٔ خود می‌نویسد: «به عقیدهٔ من اصفهان به اندازهٔ شهر لندن که پرجمعیت‌ترین شهر اروپاست جمعیت دارد.» (سفرنامهٔ شوالیه شاردن فرانسوی، قسمت شهر اصفهان، ترجمهٔ حسین عریضی، اصفهان، ۱۳۳۰، ص ۲). ــ م.

نمای شهر اصفهان، هنگام آمدن از تبریز

Veue de la Ville d
en ven

که دور از قصر شاه نیست. دروازه‌های دیگر عبارت است از دروازهٔ طوقچی، درِ مَرغ، دروازهٔ لُنبان، دروازهٔ حسن‌آباد، درِ شاه و دردشت. دروازه‌های شهربند از تخته‌های کلفت و زمخت به هم پیوسته ساخته شده که پوشیده از ورقه‌های آهن پهن به عرض چهار انگشت و قطر یک «اِکو»ی سفید است باگل‌میخ‌هایی که چوب و آهن را به هم متصل می‌کند. کلید دروازه‌های شهر را هرگز به حاکم شهر نمی‌دهند و آن را در اختیار دروازه‌بان ساده‌ای قرار می‌دهند که هر وقت دلش خواست باز و بسته می‌کند؛ وانگهی، چنان‌که گفتم، هر ساعت از روز و شب از رخنه‌های متعددی که باران یا ساکنان از جهات مختلف در حصارها ایجاد کرده‌اند می‌توان به اصفهان داخل یا از آن خارج شد.

شهر بدنَماست، کوچه‌ها تنگ و نامساوی و غالباً بسیار تاریک است، به طوری که به سبب طاق‌هایی که بالای کوچه‌ها برای رفتن پنهانی از این خانه به خانهٔ دیگر زده‌اند گاهی حدود دویست قدم کورمال کورمال باید قدم برداشت. این کوچه‌ها اغلب پر از کثافت و زباله و حیوانات مرده‌ای است که بدانجا می‌اندازند و باعث بوی گند و تعفنی بزرگ می‌شود، و چنان‌که در جای دیگری گفته‌ام، بدون لطافت خارق‌العادهٔ هوایی که در آنجا هست ممکن است طاعون ایجاد کند. در بیشتر این کوچه‌ها، چاه‌هایی تقریباً در سطح زمین وجود دارد که در تابستان سربسته است و در زمستان به صورت فاضلابی برای دفع باران و برف درِ آنها را باز می‌کنند، و این چاه‌ها با سوراخهایی روانهٔ مجاری مسقّفی می‌شوند که در وسط کوچه‌هاست. به علاوه در برابر هر خانه چاله‌ای است که برای انباشتن مدفوعات به‌کار می‌رود و روستاییان برای کوددادن به زمین‌های خود می‌آیند و آن را خالی می‌کنند و می‌برند و این کود زمین‌ها را آماده می‌کند و بر حاصلخیزی آنها می‌افزاید. هرروز صبح روستایی می‌آید و آن را بر خرش بار می‌کند و این قابل توجه است که برای کود زمینش هر نوع خاکروبه و زباله‌ای مصرف می‌کند. مدفوعات ارامنه و یهودیان را که شراب‌خوارند و به‌خصوص فرانسویان را که بیشتر شراب می‌خورند با دقت بیشتری جمع می‌کنند و این سود نوکران خانه است که هر بارِ خری را برحسب ارزش آن از پنج تا ده و دوازده «غازبیگی» می‌فروشند.

کوچه‌های اصفهان مانند همهٔ شهرهای ایران بدون سنگفرش است و این امر

باعث ناراحتی‌های بزرگ در تابستان و زمستان می‌شود. زیرا در تابستان گرد و خاکی که اندک بادی آن را از این کوچه به آن کوچه می‌برد در چشم فرو می‌رود بجز کوچه‌های تجار بزرگ و زمین گرداگرد میدان شاه که سه بار در روز، صبح و ظهر و عصر، اشخاصِ موظفِ حقوق‌بگیری آنها را آب می‌پاشند به اندازه‌ای که گرد و خاک را فرونشاند و اندکی خنکی دهد. عده‌ای از این افراد نیز هستند که با مَشکی پر از آب، جام به دست و یخ در کیسه، به‌کوچه‌ها می‌روند تا هرکس که آب برای نوشیدن خواست به‌او بدهند. آنها هیچ پولی از کسی نمی‌گیرند و خرج آن از موقوفاتی پرداخت می‌شود که موروثِ هبهٔ کسانی است که برای بعد از مرگ خود نذر کرده‌اند. این گرد و خاک کوچه‌ها که در تابستان سبب ناراحتی است در زمستان به‌گل و لای تبدیل می‌شود که به هنگام باریدن باران یا آب شدن برف تا وسط ساق پا می‌رسد. البته در این موقع کسی هم در کوچه‌ها دیده نمی‌شود، زیرا چنان‌که گفتم آبروِ مسقّفی در هر کوچه هست و وقتی که زمین خیس می‌شود اغلب اتفاق می‌افتد که زیر پای اسب سوراخی پدید می‌آید که سوار و اسب در آن فرومی‌غلتند و بدون آسیب شدید نمی‌توانند خود را از آنجا بیرون بکشند. از طرف دیگر، ایرانیان وسواسی‌اند و نمی‌خواهند کسی که از بیرون به خانه‌شان وارد می‌شود کمترین لکهٔ گِل روی لباسش باشد، زیرا اگر برحسب اتفاق دست به‌او بزنند، دست خود را فوراً نجس و ناپاک می‌دانند و به‌همین سبب هم، وقتی که باران می‌بارد یا برف آب می‌شود، جز به ضرورت به دیدار کسی نمی‌روند. همچنین گاهگاه در کوچه‌ها گودالهای کوچکی در پای دیوارها دیده می‌شود که ایرانیان بدون هیچ شرمی برای ادرارکردن در حضور همه، کنار آن گودالها سر پا می‌نشینند و چون در بسیاری از کوچه‌ها اندکی آب جاری وجود دارد، آب را با دست برمی‌دارند و همان‌جا موضعی راکه حیا مانع از بیان نام آن است می‌شویند. ولی اگر برای دفع ادرار در جایی که هیچ آب نیست عجله داشته باشند با وسواسی پلید و ناشایست همان عضو را به دیوار یا خاک می‌مالند و این را عین طهارت و نشانهٔ فروتنی می‌شمارند.

آنچه باز به‌کثافت کوچه‌های اصفهان می‌افزاید این است که قصّابان خون و فضولات حیوانات کشته را در آن‌جا رها می‌کنند و همهٔ این کثافتها در آنجا می‌ماند تا دهقانان بیایند و آنها را بار کنند. اگر اسب و شتری، قاطر و خری سقط شود آنها را در

کوچه می‌اندازند و برای این کار منعی از جانب قوای انتظامی نیست. البته کسانی هستند که خیلی زود برای خرید لاشهٔ حیوان از صاحبش می‌آیند و از آن هریسه می‌سازند و به کارگران بینوا می‌فروشند. این هریسه بدین طریق تهیه می‌شود: گوشت حیوان را با گندم می‌پزند و وقتی که خوب پخته شد همه را با هم می‌ورزند به قسمی که مثل فرنی شود. ولی هریسه را از گوسفند خوب هم می‌سازند و در میدان شاه و دیگر میدانهای شهر به این و آن می‌فروشند.

اگر شهر اصفهان به هنگام بارندگی کثیف و پر گل و لای است باید توجه داشت که همه کسانی که توانایی دارند هیچ‌گاه به جایی نمی‌روند مگر سوار بر اسب و همراه با یک یا دو خدمتکار پیاده به نام شاطر که در پیش اسب برای باز کردن راه می‌دوند. سواران غالباً در کوچه‌ها به تاخت می‌روند و بیم آن ندارند که کودکی را زخمی کنند، زیرا کودکان ایرانی، به خلاف کودکان ما، در کوچه‌ها بازی نمی‌کنند، بلکه به محض خروج از مکتب می‌روند پیش پدران خود می‌نشینند تا اندک اندک حرفه‌اش را بیاموزند، و این کار در سراسر ایران معمول است.

این شاطران یا خدمتکارانِ پیاده کسانی هستند که در میان خود یک استاد حرفه دارند که دوندهٔ خوب تربیت می‌کند. شاه و بزرگان دربار عده‌ای از آنان را در خدمت خود دارند و ایرانیان داشتنِ شاطرِ بسیار را از بزرگی می‌دانند. این شاطران پشت در پشت، از پدر تا پسر، خدمت می‌کنند و دویدن را با تمرین می‌آموزند. آنها را از سن شش یا هفت به راه رَویِ جَلد و سبک عادت می‌دهند. در سال اول یک‌نفس یک فرسخ می‌دوند و نوعی نیمه یورتمه می‌روند. سال دوم دو یا سه فرسخ می‌دوند و سالهای بعد به همان نسبت بر مسافت می‌افزایند. حدود هجده سالگی همیان کوچکی پر از آرد بر پشت آنها می‌نهند با یک ورقهٔ فلزی برای پختن نان و یک کوزهٔ آب، و آنان باید با این بار بدوند. دلیل چنین رفتاری این است که وقتی آنها را از شهری به شهر دیگر می‌فرستند، جادهٔ کاروان‌رو را دنبال نمی‌کنند بلکه راه را مستقیم میان‌بُر می‌زنند و از صحراهایی عبور می‌کنند که در آنها آب و نانی نیست و ناچارند که به حمل زاد و توشهٔ خود خو بگیرند. شاه و حکّام بزرگ شاطری ندارند جز آنکه دورهٔ استادی را گذرانده باشد و این کار جز با تشریفات خاص و بدون دویدنی که شاهکار شاطر است انجام نمی‌گیرد.

اگر اربابِ شاطری که می‌خواهد به استادی برسد شخصیت بزرگی باشد، همهٔ دوستان خود را به تماشا دعوت می‌کند و صفه‌ای در میدان شاه فراهم می‌آورد که بر روی آن انواع خوردنی‌ها و تنقلات می‌چینند و زنان رقاصه می‌آیند و جمع را سرگرم می‌کنند. در میان مهمانان کسی نیست که چیزی برای اهدا به شاطر پس از دویدن نیاورده باشد، یکی کلاه و دیگری کمربند، و شاطر از هدیه‌های متعددی که می‌گیرد بخشی را به شاطران دیگر می‌بخشد. پس در میدان شاه حاضر می‌شود، رانها کاملاً لخت و ساق‌ها روغن‌مالی شده، و تن‌پوشی جز لنگی به دور کمر ندارد، با کمربندی همراه با سه زنگوله که بر روی شکم می‌بندد. با این بند و بساط از عالی‌قاپو، که به زودی هنگام توصیف میدان شاه به ذکر آن خواهم پرداخت، به راه می‌افتد و از طلوع آفتاب تا غروب، دوازده بار تا قطعه سنگی که در جانب کوهستان در یک فرسخی شهر است می‌دود و باز می‌آید و بدین طریق در زمانی کوتاه سی‌وشش لیوی معمولی ما را طی می‌کند که بیش از مسافت میان پاریس تا اورلئان است. وقتی که شاطر می‌دود، میدان شاه و تمامی راهی که می‌پیماید قرق است و سیصد چهارصد سوار پیاپی در حال رفت و برگشت بی‌وقفه‌اند تا ببینند که هیچ تقلبی در دویدن شاطر نباشد، و هنگامی که او به شهر نزدیک می‌شود سواران پیشاپیش می‌آیند تا بازگشت او را خبر دهند. هر بار که شاطر می‌رود و بازمی‌آید کرناها و دهل‌ها به صدا درمی‌آیند و کنار قطعه سنگی که در انتهای راه است اشخاصی هستند که تیرها را می‌گیرند و تیر دیگری در هر بار دوندگی به شاطر می‌دهند که به عالی‌قاپو می‌برد. هر بار که شاطر به عالی‌قاپو بازمی‌گردد زنان رقاصه می‌آیند و عرق او را خشک می‌کنند و مشت و مالش می‌دهند. در طی همهٔ این دوندگی‌ها چیزی نمی‌خورد زیرا او را از حرکت بازمی‌دارد، اما گاه‌گاه جرعه‌ای شربت به‌لیمو می‌نوشد. وقتی که کاملاً از عهدهٔ دوازده بار دویدن خود برآمد که هنگام غروب از شمارش دوازده تیری که آورده حساب می‌شود، با تصدیق شاطران اصلی شاه که بر همهٔ شاطران دیگر سروری دارند و او خواهش کرده است که در پذیرش او همراهی کنند، به درجهٔ استادی نایل می‌شود. خانها و حکّام بزرگ ایالات نیز در محل‌هایی از مقرّ حکومتی خود و با همین تشریفات شاطرهای خود را می‌دوانند و، مانند اصفهان، به هر یک هدایایی می‌دهند که گاهی به مبالغ بزرگی سرمی‌زند و چنان‌که گفتم آنها را میان رفقای خود تقسیم می‌کنند.

قلعهٔ اصفهان، که بنای چندان قابل توجهی نیست، از سوی جنوب به حصار شهر متصل می‌شود و طول آن دو برابر عرضش است. هیچ‌گونه استحکامات دفاعی ندارد جز چند برجِ گردِ بدساخت و تماماً از گِل و خشت، مانند بقیهٔ قسمتهای ساختمان. شاه همهٔ طرایف و نفایسی را که خریده یا از حکّام ولایات و خارجیان به صورت هدیه دریافت داشته است در اینجا نگهداری می‌کند. اما خزانهٔ شخصی او، به‌گمان من، عمدتاً شامل ظرف‌های طلاست که برای استفاده در قصرش نگهداری می‌شود. در جلو قلعه دشت بزرگی است که در آن کشت و زرع می‌کنند و برنج و دیگر حبوبات می‌کارند و منزل کاپوسن‌ها[1] از این مکان چندان دور نیست.

اصفهان به طور کلی، به‌جز میدان شاه و چند بازار که به صورت کوچه‌های سرپوشیده در دست بازرگانان است، بیشتر به دهکده‌ای شبیه است تا به شهر. خانه‌ها جدا از هم است و هر یک را باغی است که بسیار بد نگهداری می‌شود و بیشتر اوقات جز یک درخت ناچیز در آن نیست. چنان‌که گفتم، کوچه‌ها به جای آنکه به خط مستقیم باشند به طور مارپیچ ادامه می‌یابند و خانه‌ای از خانهٔ دیگر پیشتر می‌رود و این به چشم کاملاً نامطبوع است. درست است که از چند سال پیش به ساختن بناهای خوب دست زده‌اند، اما این کار بیشتر در خارج شهر صورت می‌گیرد، زیرا آنان که توانایی ساختن دارند، وسیلهٔ نگه‌داشتن اسبهایی برای رفتن به اصفهان نیز دارند. اما در مورد زنان، برای آنها بودن در شهر یا خارج از شهر تفاوتی نمی‌کند، زیرا جز به ندرت از خانه خارج نمی‌شوند و هرگز پیاده نمی‌روند.

میدان شاه اصفهان کار شاه‌عباس کبیر است. اگر شاهزاده‌ای از نژاد شاهان پیشین ایران میدان کهنهٔ شهر را با خانهٔ مجاور و همهٔ حقوق مربوط به آن به شاه‌عباس واگذار می‌کرد این میدان ساخته نمی‌شد. استنکاف او شاه‌عباس را واداشت که میدان جدید را برای جلب‌کردن بازرگانان بدانجا و ورشکست‌کردن خاندان آن شاهزاده بسازد و آن محلهٔ شهر را که اکنون کم‌جمعیت شده است از رونق بیندازد. نه چندان دور از آن میدان کهنه، اگوستن[2]ها از یک طرف و کارملیت[3]ها از طرف دیگر مسکن دارند و

---

۱. Capucins، کاپوسن‌ها (یا کبوشین‌ها)، فرقه‌ای از مسیحیان وابسته به سلکِ قدیش فرانسوا آسیزی. ــ م.

۲. Augustins، از فِرَق مذهبی دین مسیح. ــ م.

۳. Carmes، از فِرَق مذهبی دین مسیح. ــ م.

یهودیان نیز در همان نزدیکی می‌نشینند. هنوز دو سمت این میدان سالم و دست‌نخورده مانده است و در رواق‌هایش میوه و مواد خوراکی می‌فروشند. دو سوی دیگرش نیمه‌ویران است، ولی در زمانی که این میدان در وضع بهتری قرار داشت زیبایی‌اش به‌زیبایی میدان جدید بود. جای تعجب است که شاهی که آن را ساخت چرا محلی را که شاه‌عباس برای خود اختیار کرد برنگزید، چه بسیار نزدیک‌تر به رودخانه می‌بود که اسباب راحتی بسیار است.

میدان شاه فضایی بزرگ است که حدود هفتصد پا طول و دویست یا سیصد پا عرض دارد، یعنی طول آن بسیار بیشتر از عرضش است، چهار طرفش ساخته شده است و طول آن در جهت شمال به جنوب قرار دارد. دور تا دور دارای غرفه‌ها و روی غرفه‌ها ایوان‌هایی است که در طول کنارهٔ آن به طرف شهر اتاقهای کوچکی با نه یا ده پا ارتفاع وجود دارد که رو به ویرانی است، زیرا از خشت خام ساخته شده است، و در بخش عمدهٔ این اتاق‌ها پست‌ترین روسپیان شهر سکونت دارند. در چند قدمی غرفه‌ها نهری سنگ‌چین شده وجود دارد که گرداگرد میدان امتداد می‌یابد، اما از آن بد مواظبت می‌شود. شاه‌عباس دستور داده بود که در کناره‌های نهر به فواصل معین درخت بکارند، اما درخت‌ها روز به روز تحلیل می‌روند و وقتی که درختی خشک می‌شود درخت دیگری به‌جایش نمی‌نشانند. نهر که بیشتر سنگ‌هایش کنده شده است همیشه پر آب نیست و در تابستان آب آن راکد می‌ماند و تعفن بسیار ناخوشایندی پدید می‌آورد.

در میانهٔ میدان درخت بزرگ یا دیرکی نشانده شده است بدان گونه که ما در اروپا برای تمرین تیراندازی به پرندگان برپا می‌داریم، و این هم تقریباً برای چنان تمرینی است. وقتی که شاه بخواهد تیراندازی کند در بالای درخت یک جام زرین می‌گذارند که با پیکان باید آن را بزنند. برای این کار، سوار باید چهارنعل بتازد و جز پس از گذشتن از درخت و وارونه خمیدن بر روی ترک اسب اجازهٔ تیراندازی ندارد. این در واقع بازماندهٔ رسم پارتیان قدیم است که دشمنان خود را در حال گریز می‌کشتند. جام زرین از آنِ کسی است که آن را با تیر می‌زند. شاه‌صفی، جدّ شاه فعلی را من خود دیدم که در پنج تاخت سه‌تا از این جامها را زد.

از این درخت که در میانهٔ میدان است تا مسجد بزرگ، جایی است که چوب و

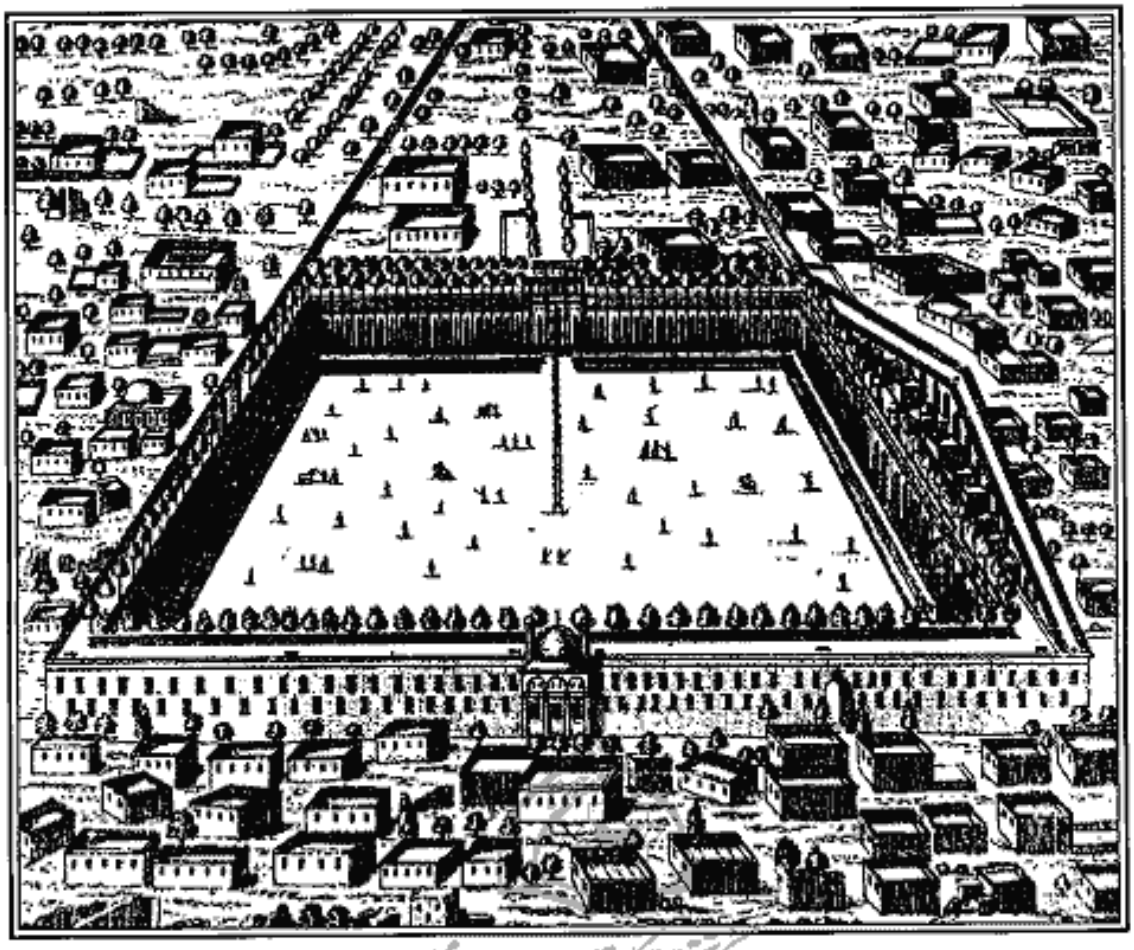

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

میدان بزرگ و اصلی اصفهان

زغال می‌فروشند. از همین درخت تا ساعت دیواری که در طرف شمال است سراسر محل فروش قراضه‌های آهن و زین و برگ کهنهٔ اسب و قالی‌های کهنه و لباس‌های کهنه دیگر مانند کهنه‌فروشی‌های خود ماست. از این درخت تا مسجد دیگری که در جنوب روبروی ساعت است محل فروش مرغ و کبوتر است. بقیهٔ میدان در جانب قصر همیشه پاک و بدون دکّه است، زیرا بیشتر اوقات شاه طرف عصر برای لذت از دیدن جنگ شیر و خرس و گاو و قوچ و خروس و انواع حیوانات دیگر که به این میدان می‌آورند از قصر خارج می‌شود. مردم اصفهان مانند بسیاری از شهرهای دیگر به دو دسته تقسیم شده‌اند: یکی به نام حیدری و دیگری نعمت‌اللهی (نعمتی)، و در تمام مدت جنگ این حیوانات، میان دو دسته شرط‌بندی‌های هنگفت می‌شود. شاه که در میانه بی‌طرف است به صاحب حیوان برنده گاهی پنج تومان و گاهی ده و بعضی

اوقات تا بیست تومان انعام می‌دهد ــ و کسی هم که شرط را برده است به او چیزی پیشکش می‌کند. آنها بازی دیگری نیز دارند که در طی آن تخم‌مرغ‌ها را به هم می‌کوبند تا کدام‌یک شکسته شود و تخم‌مرغ‌هایی هست که تا سه یا چهار اکو می‌ارزد. این تخم‌مرغ‌ها از مرغهای ناحیه‌ای است به نام سبزوار که حدود صد لیوئی اصفهان به طرف ایالت خراسان قرار دارد، و خروسانی از همین ایالت هستند که بسیار زیباتر و پرقدرت‌تر از خروس‌های معمولی‌اند و یکصد اکو می‌ارزند. معرکه‌گیران نیز بعد از ناهار می‌آیند و بساط خود را در میدان پهن می‌کنند و طرف عصر خیمه‌شب‌بازان گرد محل چهارگوشی را با پرده می‌گیرند و از میان پردهٔ بسیار نازک دیگر عروسکهای خود را نشان می‌دهند که سایه‌هایی روی پرده‌اند و هزاران حالت خنده‌دار به وجود می‌آورند. وقتی که بازی تمام می‌شود از حاضران چیزی تقاضا می‌کنند و هرکس هرچه مایل است به آنها می‌دهد. روزهای جمعه که به منزلهٔ روز بازار است، همهٔ میدان مملو از مردم می‌شود و روستاییان چیزهایی را که در روستاها ساخته‌اند، چون در و پنجره‌های آمادهٔ برپاداشتن و چهارچوب و قفل و اشیاء دیگری از این قبیل را، به آنجا می‌آورند. در همین روز است که در آنجا اسب و شتر و استر و خر هم می‌فروشند، که جمعیت کثیری را از همه سو بدانجا جلب می‌کند.

از سوی مغرب که درِ قصر شاه و درِ عالی‌قاپوست، میان غرفه‌ها و نهر آب حدود هفتاد توپ بزرگ و کوچک بر روی قنداق خود به ردیف دیده می‌شود. اینها توپهایی است که شاه‌عباس کبیر با ساعت میدان که به زودی دربارهٔ آن سخن خواهم گفت، پس از تسخیر هرمز از آنجا آورد. انگلیسی‌ها نیز حتماً سهم خود را گرفته‌اند، زیرا او را در فتح آن جزیره یاری دادند و شاه بدون همراهی آنان البته توفیق نمی‌یافت.

اکنون برای رهنمود خواننده از قسمتی به قسمت دیگر، به شرح ساختمانهایی می‌پردازم که در این میدان بزرگ واقع است و نخست از نمای جنوبی آغاز می‌کنم. از زاویهٔ این نما که به ضلع شرقی متصل می‌شود تا مسجدی که در وسط است[1] همه دکّه‌های زین و برگ‌سازان است و از مسجد تا زاویه‌ای که متصل به نمای غربی است

---

۱. مقصود مسجدشاه سابق و مسجد امام فعلی است. ــ م.

راستهٔ کتابفروشان و صحّافان و صندوق‌سازان است. در میانهٔ این نمای جنوبی سردر بزرگی است با مناره‌ای در دو طرف که از آن به مسجد می‌روند که درش تماماً پوشیده از ورقه‌های نقره است و این به طور یقین زیباترین در و صحن ورودی در همهٔ مساجد ایران است.

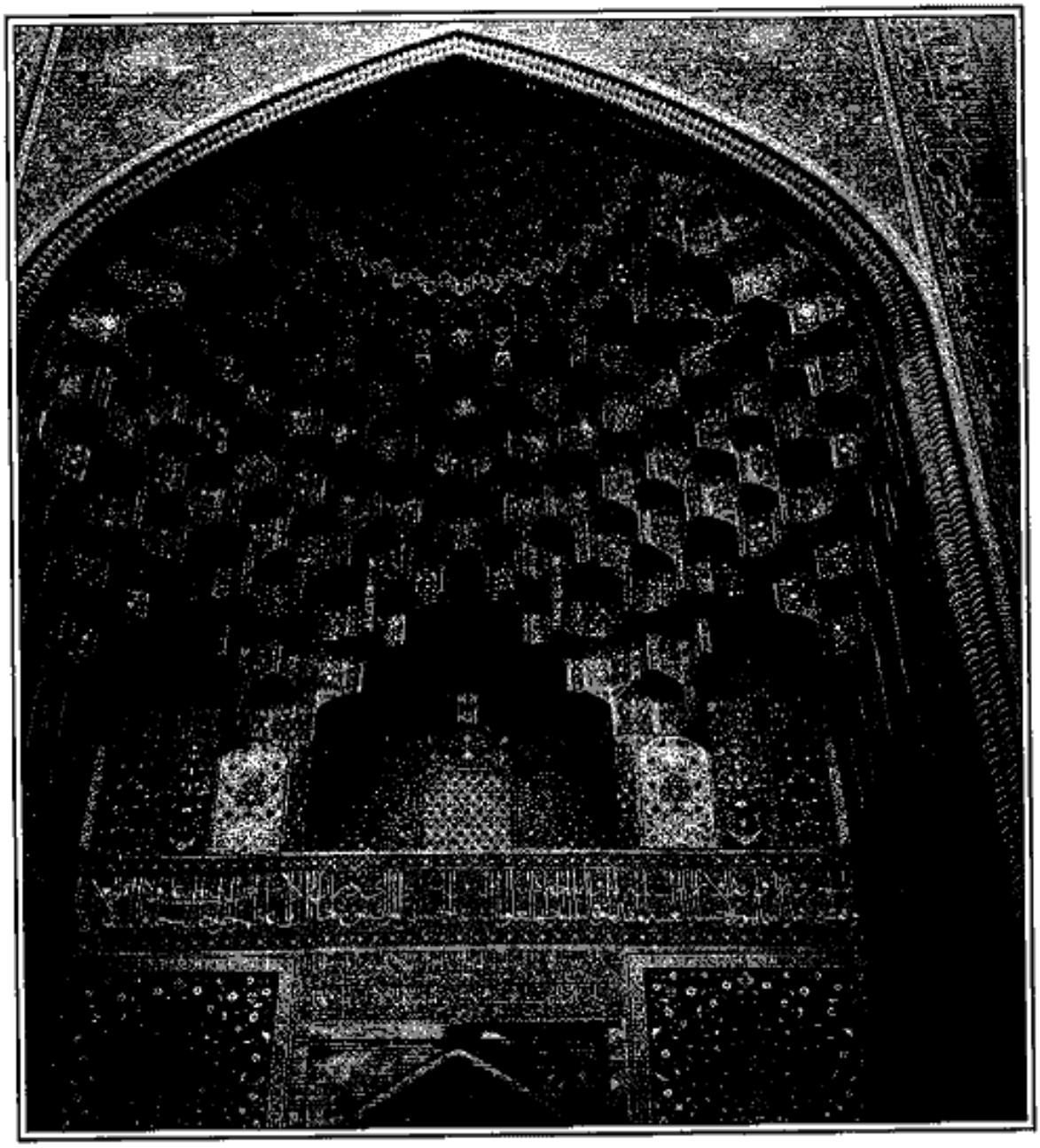

مدخل مسجد شاه اصفهان

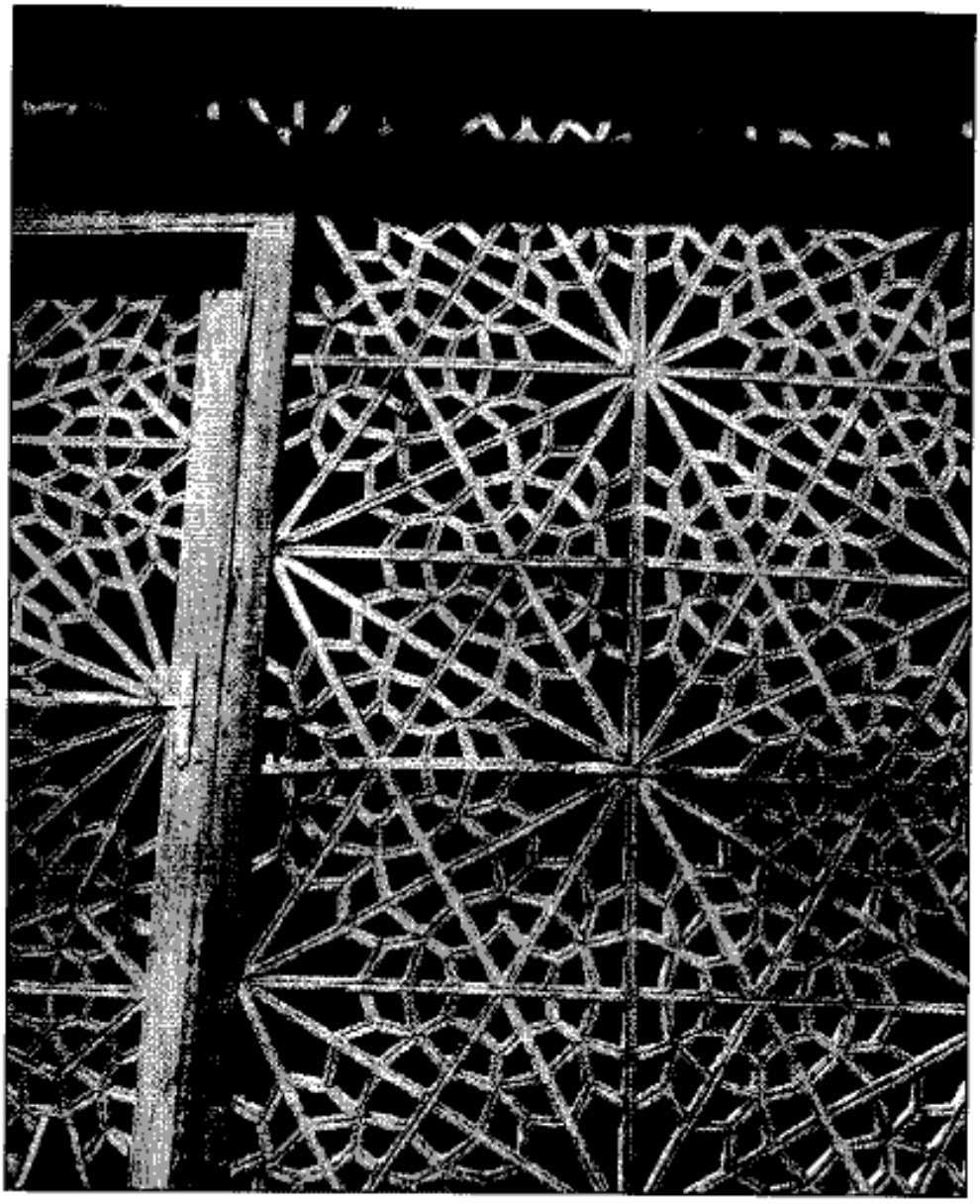

ضریح هارون ولایت در اصفهان

در انتهای همین نما که به نمای غربی اتصال می‌یابد سردر بزرگی است که از آن به یک درِ مخفی قصر شاه داخل می‌شوند و متصل به آن، به محض ورود، عمارت خزانه‌دار بزرگ قرار دارد که خواجه‌ای سفید است و کلیدهای اتاق خزانه را در دست دارد که در آن کیسه‌های پول را می‌گذارند و مسئول پرداخت هر مبلغی است که شاه فرمان می‌دهد. از همین در مخفی است که همهٔ آذوقهٔ خانوادهٔ شاه را داخل می‌کنند و به کارگاه‌های مختلفی می‌روند که حیاط بزرگی را تشکیل می‌دهد و گوشه‌ای از آن مربوط به کارگاه‌های قالی زربفت و ابریشمی و دیبای زربفت است که برای مصارف

شاه فراهم می‌آید. در همین حیاط فرنگیانی که حقوق‌بگیر اعلیحضرت و ساکن جلفا هستند و نیز چند تن کارگر ممتازِ دیگر که هرکدام هنر خاصی دارند، روزها می‌آیند و کار می‌کنند.

تصویر شاه‌عباس دوم

نمای غربی که یکی از دو ضلع طول میدان است بدین گونه ترتیب یافته است: از زاویهٔ جنوبی که متصل به راستهٔ صندوق‌سازان است تا قصر شاهی دکانهایی است که در آنها همه نوع کالای خرده‌ریز نورمبرگ و ونیز را می‌فروشند.

اما از قصر شاه نمی‌توانم وصف خوبی بکنم، زیرا در عمارت‌ها و باغ‌های آن هیچ‌گونه زیبایی نیست. هر بار که به خدمت شاه فرا خوانده شده‌ام به گمانم تا آنجا که ممکن است به داخل این قصر پیش رفته‌ام؛ اما به استثنای چهار تالار که آنها را «دیوان» می‌نامند، چیز دیگری ندیده‌ام جز چند راهروِ کوتاه و تنگ که دو نفر به سختی همدوش هم می‌توانند در آن پیش روند. از این چهار دیوان، دو دیوان را در جای دیگر وصف کرده‌ام: یکی آن که تا میدان ادامه دارد و به درِ قصر می‌رسد و دیگری در داخل قصر است که در آنجا سفرا را می‌پذیرند؛ دوتای دیگر تقریباً به همان شکل ولی کوچک‌ترند، که در یکی از آنها با خلعتی که شاه بدان مفتخرم کرده بود به حضور باریافتم.

از درِ قصرِ شاه تا درِ عالی‌قاپو، زرگران و جواهرتراشان و حکاکانِ مهرهای سنگی هستند. درِ عالی‌قاپو بسیار ساده و بدون زینت است و از آن به خیابان بزرگی وارد می‌شوند که در انتهای آن در دیگری است. آستانهٔ این در سنگِ گِردی است که ایرانیان احترامی عظیم برایش قایل‌اند. همین در است که آن را درِ علی می‌نامند و حیاطی که در آن سوی آن است حریمی است مصون از تعرّض برای هر جنایتکاری که بتواند بدان پناه بَرَد.

میان درِ علی و زاویهٔ دیگر از همان نمای غربی، در بزرگی است برای ورود به بازاری که همهٔ ارمنیانِ ساکن جلفا در آن دکّه دارند و انواع پارچه‌هایی راکه از اروپا می‌آورند، مانند ماهوت انگلیسی و هلندی و ماهوتهای ارغوانی ونیزی و برخی کالاهای کمیاب و گرانبهای دیگر، در آنجا می‌فروشند.

در انتهای بازارِ ارمنیان، کاروانسرای بزرگ دو طبقه‌ای است که مادر شاه‌عباس دوم بنا کرده است. در وسط آن حوض بزرگی است و در چهار گوشه، چهار در بزرگ که از آنها به چهار کاروانسرای دیگر داخل می‌شوند. در اینجا باید نصیحت خوبی به‌کسانی بکنم که در آینده برای تجارت به ایران می‌روند. اگر مال‌التجارهٔ بزرگی ندارند، نباید حجره‌های طبقهٔ زیر را بگیرند که سه برابر گران‌تر از حجره‌های طبقهٔ

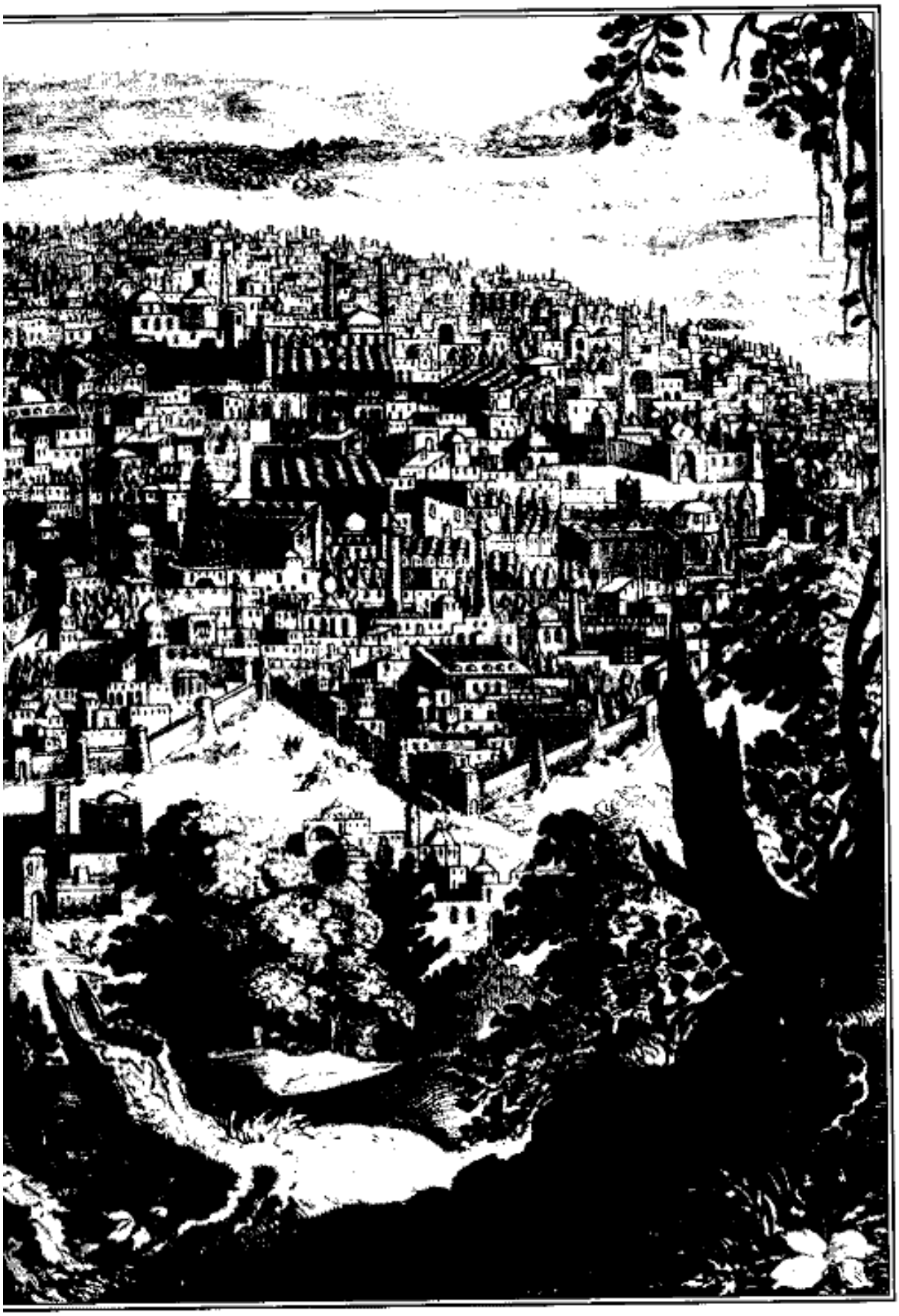

منظرة اصفهان

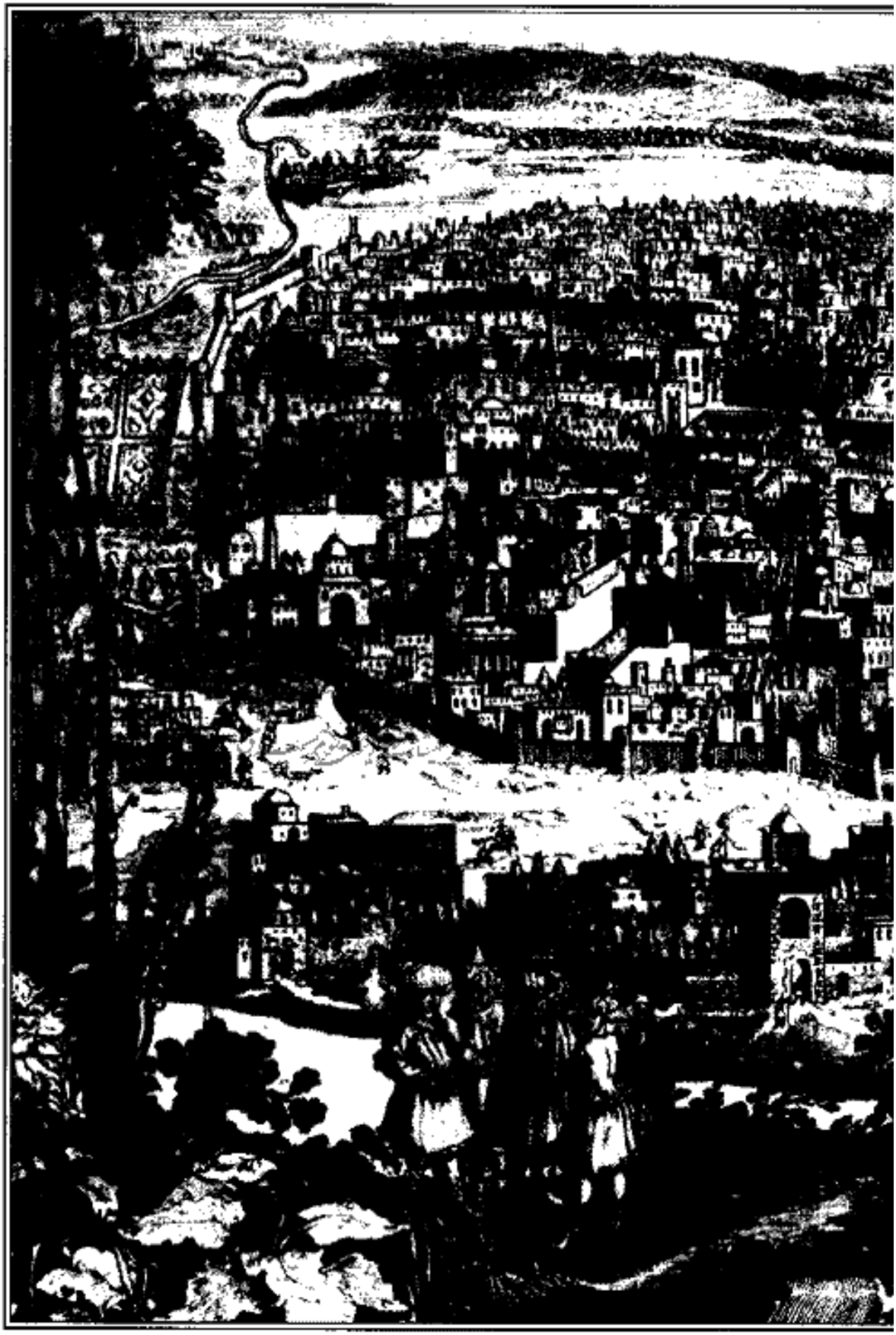

میدان شاه

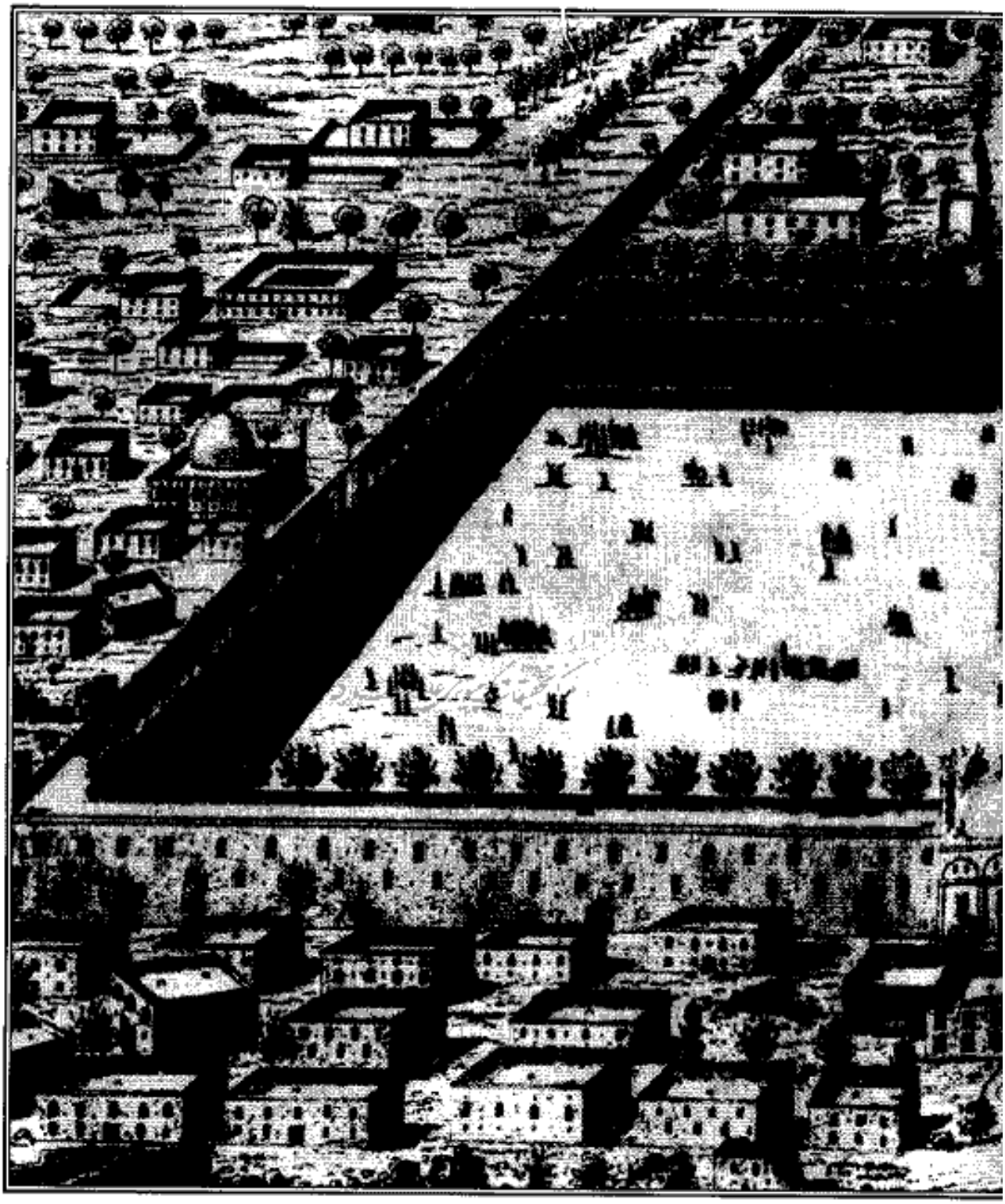

بالاست، زیرا بازرگانانی که لنگه بارهای سنگین دارند برای گریز از زحمت حمل کالای خود به‌بالا، در پی حجره‌های پایین هستند. به‌علاوه حجره‌هایی که آفتاب بیشتری به آنها می‌تابد و بنابراین در تابستان حرارت بیشتری در آن وارد می‌شود کرایهٔ کمتری دارند. اگرچه همه حجره‌های کاروانسرا به دستور شاه به یک قیمت نرخ‌گذاری شده است، اما سرایدار که به فکر نفع خویش است به تاجر می‌قبولاند که حجره‌هایی که می‌خواهد قبلاً اجاره شده است، به‌خصوص حجره‌های گوشه‌ها که بزرگ‌ترین و راحت‌ترین حجره‌هاست. تاجری که می‌خواهد به مدت یک سال برای کارهایش در اصفهان ساکن شود قبل از آنکه کلید حجرهٔ خوبی را بگیرد، بسته به‌کیفیت حجره‌ای که می‌خواهد، ناچار به اهدای یک یا دو تومان به سرایدار است. بدون این حیلهٔ سرایدار، کرایهٔ حجره‌ها گران نمی‌بود و چنان‌که گفتم نرخ آن به دستور شاه مقرر شده است. خوبی این کاروانسراها در این است که در آنجا امنیتی بیشتر از خانه‌های شخصی هست، زیرا اگر پیش آید که کالایی دزدیده شود یا کسی که از تاجر نسیه می‌خرد ورشکست شود، سرایدار پاسخگو و مسئول این و آن است. اما تاجر نیز باید دو درصدِ هر آنچه می‌فروشد بپردازد و وقتی که معامله‌ای انجام گرفت به سراغ سرایدار می‌روند تا صورت اجناس و نام فروشنده و خریدار را در دفترش ثبت کند. چون سرایدار مسئول خریدار است، اگر خریدار را خوب نشناسد به تحقیق دربارهٔ استطاعت مالی او می‌پردازد و چنانچه از او اطلاعی به دست نیاورد، تاجر باید کالایش را پس بگیرد. تاجر گاهی هم برای گریز از پرداختِ دو درصد با خریدار مواضعه می‌کند و می‌کوشد تا بدون اطلاع سرایدار چیزی برای چشم‌پوشی به مأمورانش بدهد و کالای خود را خارج کند، اما اگر اتفاق افتد که خریدار ورشکست شود بازرگان جرئت شکایت نخواهد داشت، زیرا معامله در دفتر پادشاه ثبت نشده و در پرداخت حقوق تقلب کرده است. این موضوع را من در مقام شخص مطلع می‌گویم، زیرا چندین بار کسی با من معامله کرد که همیشه بدهی خود را خوب پرداخته بود و او را بسیار ثروتمند به حساب می‌آوردند. در آخرین معامله‌ام با او، به مبلغ شصت و هفت تومان، غفلت کردم که موضوع را به سرایدار اطلاع دهم و پولم را بدون هیچ پشتوانه‌ای از دست دادم، زیرا بدهکار هوس کرد تا طلب مرا که در دفتر شاه نوشته نبود انکار کند. این نوشته در حکم وعده‌ای است که پرداخت آن تضمین

شده است، زیرا وقتی که موعد پرداخت برسد اگر بدهکار پول را نیاورد وظیفهٔ سرایدار است که برود و او را بجوید و بیاورد و اگر تعهدش را انجام ندهد هر روز بر کف پاهایش چوب بزند تا بپردازد.

بازار نیز امنیت بسیار دارد و شبها بازرگانان دکان خود را سرسری و بی‌ملاحظه می‌بندند، چه در تمامی شب از داخل و خارج محافظت کامل می‌شود. دکه‌هایی که در میدان است، صاحب دکه هر شب کالای خود را در صندوق می‌گذارد و قفلی بر آن می‌زند و بعد همهٔ صندوق‌ها را در محلی از میدان ردیف می‌کنند؛ اما در مورد کالاهای بزرگی چون چادر و طناب و چیزهای دیگر که جای وسیع می‌خواهد، جز این کاری نمی‌کنند که روی آنها را چادری بکشند و به زمین میخکوب کنند. زیرا در میدان نیز هر شب کشیکچیانی هستند.

در فاصلهٔ میان عالی‌قاپو و دهانهٔ بازاری که ارمنیان در آن دکان دارند محلی است که کارگران چرم‌کار می‌نشینند و مَشک‌های کوچکی که زیر شکم اسب قرار می‌گیرد و سطل‌های کوچک و اشیاء دیگر مورد نیاز سوارکاران را می‌سازند. کمان و تیر و شمشیرسازان هم در اینجا هستند. از این آخرین دهنه تا انتهای راسته، دکان ادویه‌فروشان و عطاران است.

در نبش دو نمای غربی و شمالی، دری است که مدخل بازاری بزرگ است و در آن بازرگانانی اقامت دارند که لباس و پیراهن و زیر جامه و جوراب و اشیاء دیگری از این قبیل می‌فروشند. در آنجا کفش‌های ساغری مردانه و زنانه هم می‌فروشند و این نوع کفش‌ها را کسانی می‌پوشند که توانایی‌شان برتر از عامهٔ مردم است.

از این بازار به بازار دیگری می‌روند که خیلی بزرگ است و چهارمین قسمتش پر از کارگران مسگر است که دیگ و کاسه و بشقاب و لوازم خانگی دیگر می‌سازند. سوهان‌تراشان و ارّه‌سازان هم در آنجا هستند. بقیهٔ این بازار بزرگ در اختیار رنگرزان است و در انتهای بازار کاروانسرای بسیار زیبایی است که در آن بازرگانانی هستند که مُشک و تیماج و پوست روباه و خز می‌فروشند.

در جای دیگر گفته‌ام که شاه از بازارها و کاروانسراهایی که ساخته است درآمد بزرگی حاصل می‌کند و این درآمد به خورد و خوراک و هزینهٔ نگهداری معمولی خانه‌اش اختصاص یافته است، زیرا قانون شرع شاهان را از مالیات بستن به مردم از

طریق عوارض گمرکی و باج و خراج منع می‌کند. آنها گمان نمی‌کنند که پولی که از آن راه‌ها به دست آید برای مصرف شدن در احتیاجات اولیهٔ زندگی چندان مشروع باشد و در استفاده از آن برای خورد و خوراک خود احتیاط می‌کنند و معتقدند که چنین گوشتی به آنها قوت نخواهد داد. بنا بر همین نهی شرعی است که تجّار تا اندازه‌ای که بتوانند در عبور از گمرکات بدون پرداخت وجهی خود را مجاز می‌دانند؛ و این کار را بی‌احترامی به شاه نمی‌شمارند از آن رو که از قانون شرع تخطی نکرده‌اند. وانگهی اگر بنا بر پرداخت همهٔ حقوق و عوارض باشد قیمت اجناس آن‌قدر بالا می‌رود که جریان و رواج تجارت را به هم خواهد زد. درآمد کاروانسراها و بازارها و باغها شاید برای مطبخ شاه کفایت نکند، ولی باید توجه داشت که خان‌ها یا حکام ولایات موظف‌اند که، هرکدام به نوبت، حوایج و وسائل زندگی شاه را فراهم سازند، و به این ترتیب پولی از خزانه برداشت نمی‌شود.

اکنون به نمای شمالی میدان شاه بپردازم. زیر رواقها اتاقهایی با تیغه ساخته‌اند که رو به میدان دارد و برای کشیدن تنباکو و نوشیدن قهوه به آنجا می‌روند. سکوهای این اتاقها به شکل نیمدایره ساخته شده و در میان هر یک حوضی پر از آبِ جاری است که به مصرف پرکردن کوزهٔ قلیانها می‌رسد و این در وقتی است که آب قلیان از دود تنباکو به رنگ نامطبوعی درآمده باشد. ایرانیانی که اندک بضاعت و آسایشی دارند فرصت حضور همه‌روزه میان ساعت هفت و هشت صبح را در این محل از دست نمی‌دهند و در ابتدا یک قلیان با یک فنجان قهوه به آنها می‌دهند. اما شاه‌عباس کبیر که شاه عاقل و متفکری بود چون ملاحظه کرد که این اتاقها بدین گونه محل تجمعی برای گفتگو دربارهٔ مسائل دولتی است و این کار او را خوش نمی‌آمد، برای در هم شکستن دسیسه‌های کوچکی که ممکن بود در آنجا به وجود آید حیله‌ای به‌کار برد و دستور داد تا هر روز صبح، پیش از آنکه کسی وارد محل شود، ملّایی به هر یک از این اتاقها برود و برای قلیان‌کشان و قهوه‌نوشان گاه از قانون شرع و گاه از تاریخ و شعر سخن بگوید. این رسم و عادت که در جای دیگری ذکر کرده‌ام امروزه نیز معمول است و پس از آنکه دو ساعتی صرف این کار می‌شود ملّا از جای برمی‌خیزد و با صدای بلند به همهٔ کسانی که در اتاق حضور دارند می‌گوید: «بسیار خوب، حالا همه برگردید

به سر کارهاتان بروید.» با این تشویق ملا، که قبلاً نیازی هم از جمع گرفته است، همه فوراً خارج می‌شوند.

در وسط نمای شمالی، سردر بزرگی است و در بالای آن ساعتی قرار دارد که شاه‌عباس پس از بازگرفتن جزیرهٔ هرمز از پرتغالیان آن را از آنجا آورد. اما این ساعت چیز بسیار بی‌فایده‌ای است، زیرا کار نمی‌کند و معلوم هم نیست که آن را به‌کار اندازند. دالان بزرگی دور تا دور وجود دارد که از هر سو باز است و جز یک سرپوشیدهٔ سادهٔ متّکی به ستون ندارد. روی این راهرو یا، بهتر بگویم، روی این ایوان، همهٔ عصرها به هنگام غروب آفتاب و در نیم‌شب کنسرت کرناها و نقاره‌ها به نواختن می‌پردازد که صدای آن در همهٔ شهر به‌گوش می‌رسد. به راستی باید گفت که این موسیقی چندان دلچسب نیست و گوش ظریف به سختی از آن لذت می‌برد. در چند جای این راهرو اتاق‌های کوچکی ترتیب داده‌اند که نقاره‌چیهای اصلی در آن ساکن‌اند. تمامی شهرهای خان‌نشین، و نه همهٔ شهرها، نیز از امتیاز داشتن دستهٔ نقاره‌چی برخوردارند.

در دو طرف این سردر که زیر ساعت است، پنج یا شش سکوی جواهرفروشی هست و بر آنها مقداری یاقوت و مروارید و زمرّد و عقیق و فیروزه گسترده‌اند که چندان هم باارزش نیست. هر قطعه در قاب کوچکی جداگانه چیده شده و همهٔ سکو پوشیده از توری ابریشمین است تا از خلال آن سنگها را ببینند و نتوانند آنها را بربایند.

روبروی همین سردر به سوی نمای جنوبی، دو ستون به ارتفاع پنج شش پا و به فاصلهٔ هفت هشت پا از یکدیگر برای بازی چوگان با اسب وجود دارد که باید در حال تاخت، گوی زد و آن را از میان دو ستون گذراند. از این در داخلِ محوطه‌ای می‌شوند که خیلی شبیه هفته‌بازار میدان سن‌ژرمن است و در اینجا تجّارِ پارچه‌های زربفت و نقره‌بافت و پارچه‌های گران‌قیمت و همچنین بازرگانانِ پارچه‌های ظریف دیگر نیز هستند.

چهارمین نمای میدان که در مشرق و مقابل نمای دیگری است که قصر شاه در آن واقع است بدین ترتیب قرار دارد: در وسط مسجدی است که گنبدش آجری است و هم گنبد و هم سردر بسیار بلندش پوشیده از کاشی لعابدار است. پایین سردر نه یا ده

پله می‌خورد تا به مدخل برسد. در برابرش عالی‌قاپو قرار دارد که در جانب دیگر میدان است. از ابتدای رشته غرفه‌هایی که متصل به ضلع شمال میدان است تا مسجد، همه محلِ تجّار ابریشم است که اجناس ابریشمی و نیز اشیاء و لوازم کوچک ابریشمی مانند نوار و قیطان و بند جوراب و چیزهای دیگری از این قبیل عرضه می‌کنند. از مسجد تا انتهای دیگر خرّاطان‌اند که تقریباً چیز دیگری جز گهوارهٔ کودکان و چرخ نخ‌ریسی نمی‌سازند و حلّاجان نیز هستند که لحاف و تشک سوزن‌دوزی تهیه می‌کنند. در بیرون این غرفه‌ها آهنگرانِ سازندهٔ داس و چکش و گازانبر و میخ و چیزهای مشابه دیگر با چند چاقوساز هستند.

این است همهٔ آنچه به طور خیلی خاص ممکن است از اصفهان و میدانش به دست آورد که بعضی‌ها شاید، خواه با بیان و خواه با قلم‌مو، زیباتر رنگ‌آمیزی کنند، زیرا کاغذ که بُردبار است همهٔ اشیاء را به طور معمول زیباتر از آنچه در واقع هست نشان می‌دهد و نقاشان عادت به تملق‌گویی کرده‌اند که سخت از سلیقه و ذوق من به دور است. من چیزها را آن‌طور که هستند وصف کرده‌ام و به دفعات بیشتر و اوقات طولانی‌تر از هر فرنگی که از آسیا گذشته باشد آنها را دیده‌ام، زیرا در طول چهل سال شش بار به ایران سفر کرده‌ام.

جلفا، شهر کوچکی که زاینده‌رود آن را از اصفهان جدا می‌سازد

فاصلهٔ جلفا از اصفهان به سوی جنوب با پای پیاده نیم ساعت راه است و زاینده‌رود از خیلی نزدیک با فاصله‌ای برابر از میان دو شهر می‌گذرد. راهی که از این شهر به آن یک می‌رود زیباترین راه در اصفهان و در تمامی ایران است، اما در فرانسه چیز فوق‌العاده‌ای محسوب نمی‌شود، زیرا در اینجا خیابانهایی با خانه‌های شخصی متعدد داریم که در زیبایی از آنچه می‌خواهم وصف کنم فراتر می‌روند. این خیابان هزار و پانصد پا طول و هفتاد یا هشتاد پا عرض دارد و زاینده‌رود آن را از میان تقریباً به دو نیمهٔ متساوی بریده است و در همین مکان استراحتگاه بسیار زیبایی است که بعداً از آن سخن خواهم گفت. خیابان از کوشکی در حدود چهل پای مربع شروع می‌شود که به پشت قصر شاه متصل می‌شود و دارای دو طبقه است و در بالا و پایین پنجره‌های بزرگ متعددی دارد که با شبکه‌های چوبی بسته شده و هنرمندانه در آن کار شده است. جز شاه و خانواده‌اش کسی از آنجا داخل این خیابان نمی‌شود، زیرا کسانی که قصد رفتن به جلفا یا جاهای دیگرِ آن سوی رودخانه را دارند از یکی از دروازه‌های شهر که متصل به کوشک است به خیابان می‌روند. به طور اختصار این ترتیبِ خیابانی است که چهارباغش می‌نامند:

در طول خیابان نهری است که از کوشک تا پل ادامه دارد و آب آن از جویباری تأمین می‌شود که از کوشک بیرون می‌آید. دو کنارهٔ نهر که از سنگ تراشیده به پهنای دو یا سه پاست راهی ایجاد می‌کند مخصوص رهگذران که گاهی از آن عبور می‌کنند، زیرا راه معمولی برای اشخاص پیاده و سواره در دو جانب خیابانْ پشت درختانی

است که به خط مستقیم تا دیوارهای باغ‌های شاه‌کاشته شده‌اند و آنجا خیابان به انتهای خود می‌رسد. این راه از سنگ تراشیده ساخته شده است و تقریباً چهار پا پهنا دارد و در هر طرف آن یک ردیف درخت هست، درختانی بسیار راست و بسیار بلند به نام چنار که فقط در بالا انبوه بزرگی از شاخ و برگ دارد. فضای میان نهر و درختان سنگفرش نیست و به صورت زمین زراعی رها شده که گاهی در آن کشت می‌کنند. تقریباً در فاصلهٔ دویست پا از کوشک بزرگ، جویبار به داخل حوضی به قطر سی یا سی‌وپنج پا می‌ریزد. در اینجا مانند جاهای دیگری که دارای زمین پست‌تر است و در آنها نیز حوض‌های دیگری هست، خیابان با جاده‌ای سنگفرش و بلندتر، به پهنای ده دوازده پا، قطع شده است. در طرف چپ اولین حوض، کوشکی تقریباً با بزرگی و ساختار همان کوشکی که در ابتدای خیابان است وجود دارد و در آنجا تالاری کوتاه و مسقف با حوض آبی در وسط هست که مردم برای نوشیدن قهوه به آنجا می‌روند. از این کوشک تا پل، خیابان شیب دارد و آبْ چندین آبشار کوچک می‌سازد.

تمام باغهای دو طرف خیابان، در این سو و آن سوی پل، به شاه تعلق دارد، اما نباید تصور شود که این باغها و باغ هزار جریب که زیباترین باغ در همهٔ ایران است مانند باغهایی که ما در اروپا داریم تزیین و نگهداری می‌شوند، زیرا در آنجا هیچ باغچهٔ زیبا و خیابان مشجر و تزیینات دیگری که در فرانسه و ایتالیا آن‌قدر معمولی است دیده نمی‌شود. در بیشتر نقاط روییدن علفها را به حال خود رها کرده‌اند و فقط به داشتن تعداد زیاد درختان میوه‌دار و ردیف درختان چنار با شاخ و برگ‌های فوقانی که همهٔ آرایش باغهای ایران است دل خوش داشته‌اند.

در دو سوی دیوار باغها که خیابان را می‌بندد، در فواصل مناسب، درهای بسیار مزیّن و در بالای هر یک تالاری کوچک دیده می‌شود. تقریباً در وسط خیابان باغ، میان کوشک بزرگ که خیابان از آنجا شروع می‌شود و پل، در سمت چپ، خانهٔ درویشان است که شاه یکی از باغهایش را به آنها داده است تا در آن خانه بسازند. در آنجا اشیاء متبرکی از حضرت علی (ع) یا بعضی از ائمه نگهداری می‌شود و در حین عبور از زیر یک طاق که ایرانیان در برابرش تعظیم می‌کنند این اشیاء را می‌توان دید. این درویشان هر روز در ساعت سه یا چهار بعدازظهر به بازار اصفهان می‌آیند و هرکدام، یک پیر و یک جوان با هم، در محل اختصاصی خود، از دکانی به دکان دیگر می‌روند و بعضی

مسائل شرعی را به مردم تعلیم می‌دهند. درویش جوان به پیر، که گویا وظیفهٔ وعظ را بر عهده دارد، به فاصلهٔ معین پاسخ می‌دهد. تن‌پوش آنها فقط دو پوست گوسفند یا بز است که به پیش و پس ایشان آویزان است با کمربند چرمی بزرگی به پهنای چهار یا پنج انگشت، مزیّن به قطعات بزرگ و متعدد مسوار. پوست دیگری نیز از گوسفند بر روی شانه‌ها دارند که از جلو در زیر چانه می‌بندند. سرپوش آنها پوست کوچک برّهٔ دیگری است به شکل شبْ‌کلاه که از آن پاهای برّه تا به روی گردن و گونه‌هاشان آویخته است. چماقی بزرگ در دست دارند و این اندکی شبیه نقاشی‌هایی است که حضرت یحیای تعمیددهنده را در بیابان نشان می‌دهد. این درویشان در میان کمربند و پوشش پوستی‌شان مقداری گلهای معمولی بنا به فصل و اگر گل نباشد برگهایی از چند نوع سبزه فرو می‌کنند که پس از موعظه به بازرگانان و صنعتگران می‌دهند و صدقه‌ای می‌گیرند. طرف عصر به خانهٔ خود بازمی‌گردند. فراموش کردم بگویم که آنها مقابل در خانه همیشه ظرف بزرگی از آب با تعدادی جام کوچک و در تابستان یخ می‌گذارند. همهٔ عابران تشنه می‌توانند در آنجا آب بنوشند بی‌آنکه از آنها چیزی بخواهند.

زاینده‌رود که مانند همهٔ رودهای دیگر ایران جز رود ارس قابل کشتیرانی نیست برای اصفهان کمک بزرگی است. در پشت کوه‌های جنوبی آن سوی جلفا، رودخانهٔ دیگری به نام کارون وجود دارد که پنج یا شش لیو بالا دست اصفهان است و به فاصلهٔ یک و نیم لیو به زاینده‌رود نزدیک می‌شود. شاه‌عباس اول کوشید تا آن دو رود را با منفجرکردن صخره‌های حایل به هم متصل کند، اما نتوانست طرح خود را به انتها برساند و جانشینانش هم نقشهٔ او را دنبال نکردند و برای این کار صنعت و هنر بعضی از مهندسان زبردست اروپای ما را لازم داشتند. اگر این طرح می‌توانست صورت پذیرد جلگهٔ اصفهان سود فراوانی از آن به دست می‌آورد و یکی از حاصلخیزترین و دلپذیرترین نواحی روی زمین می‌شد، اما آبهای این رود، بی‌مصرف، به سوی اراضی بایر و دشتهای شوره‌زار می‌رود. زاینده‌رود گاهی در زمستان طغیان می‌کند، ولی در تابستان خیلی کم آب دارد و مردم اغلب اوقات به جای آنکه از روی پل‌ها عبور کنند از گُدار می‌گذرند. در دو سه فرسخیِ بالادست اصفهان، تعدادی نهر برای آبیاری مزارع و باغها از رودخانه جدا می‌کنند، و اگر این نمی‌بود محصولی نیز به دست

نمی‌آمد. البته در بسیاری جاها چاه‌هایی هست، اما علاوه بر آنکه آب کافی از آنها به دست نمی‌آید آب رودخانه به دلیل عبور از روی زمین‌های پرقوّت خیلی بهتر است. باید توجه داشت که همهٔ این نهرها به رودخانه بازنمی‌گردند و در دشتها ناپدید می‌شوند و آب این رود که، بر اثر انشعابهای متعدد، تا به شهر برسد پیوسته کم و کمتر شده است سرانجام به جویبار کوچکی تقلیل می‌یابد و در شش یا هفت فرسخی مشرق اصفهان به طور کامل در مرداب فرومی‌رود. این کمبود آب که در همهٔ ایران امر عمومی است موجب شده است که آب را با صرفه‌جویی فوق‌العاده‌ای تقسیم کنند و یا به بهای گران بخرند. منصب ناظر آبها و سود قابل ملاحظه‌ای که به خزانهٔ شاه می‌رساند یکی از شغلهای پردرآمد و پرخواستار دربار است و کسی که خواهان آن است ناچار به تقدیم پیشکش‌های کلان است. دربارهٔ این موضوع، فقط از نظم و نسقی که در اصفهان و جلفا به اجرا درمی‌آید سخنی می‌گویم. برای هر باغ بسته به بزرگی‌اش، به ازای یک بار آب‌گیری در هفته، حقّابه‌ای معین شده است و از همان آب به نوبت به بعضی از محله‌ها که بدان نیاز دارند می‌دهند. هر خانه یا باغ مجرای مخصوص به خود دارد که به وسیلهٔ آنها آب از نهرهای بزرگ منشعب می‌شود. اما در اقدام به آوردن آب در مجرای خاص در خارج از نوبت و زمانی که مجاز است، باید کمال مراقبت و احتیاط را به خرج داد، زیرا اگر موضوع آشکار شود با پرداخت جریمه‌ای سبک از آن خلاصی نیست. من دو فرنگی را می‌شناختم که جرئت کرده و شبانه پیش از آنکه نوبتشان رسیده باشد آب گرفته بودند و، اگر لطف و مرحمت مخصوصی که شاه به فرنگیان و به خصوص فرانسویان دارد شامل آنها نمی‌شد، با خطر مصادره شدن و از دست دادن زمینشان مواجه می‌شدند. با این حال لطف شاه مانع آن نشد که هر یک به عنوان جریمه مبلغ گزافی بپردازد. این بود همهٔ بررسی‌هایی که من در خصوص رودخانهٔ اصفهان انجام داده‌ام. اکنون زمان آن است که به دیدار نیمهٔ دیگر خیابان و باغ هزار جریب که در انتهای آن است بپردازیم و به جلفا برویم.

چهار پل با فاصلهٔ ربع لیو از یکدیگر بر روی زاینده‌رود بسته شده است. پلی که چهارباغ را قطع می‌کند به نام الله‌وردیخان است که آن را ساخته است و آن را پل جلفا هم می‌گویند. این پل از آجر متصل به سنگهای تراش ساخته شده و همه به هم جفت و

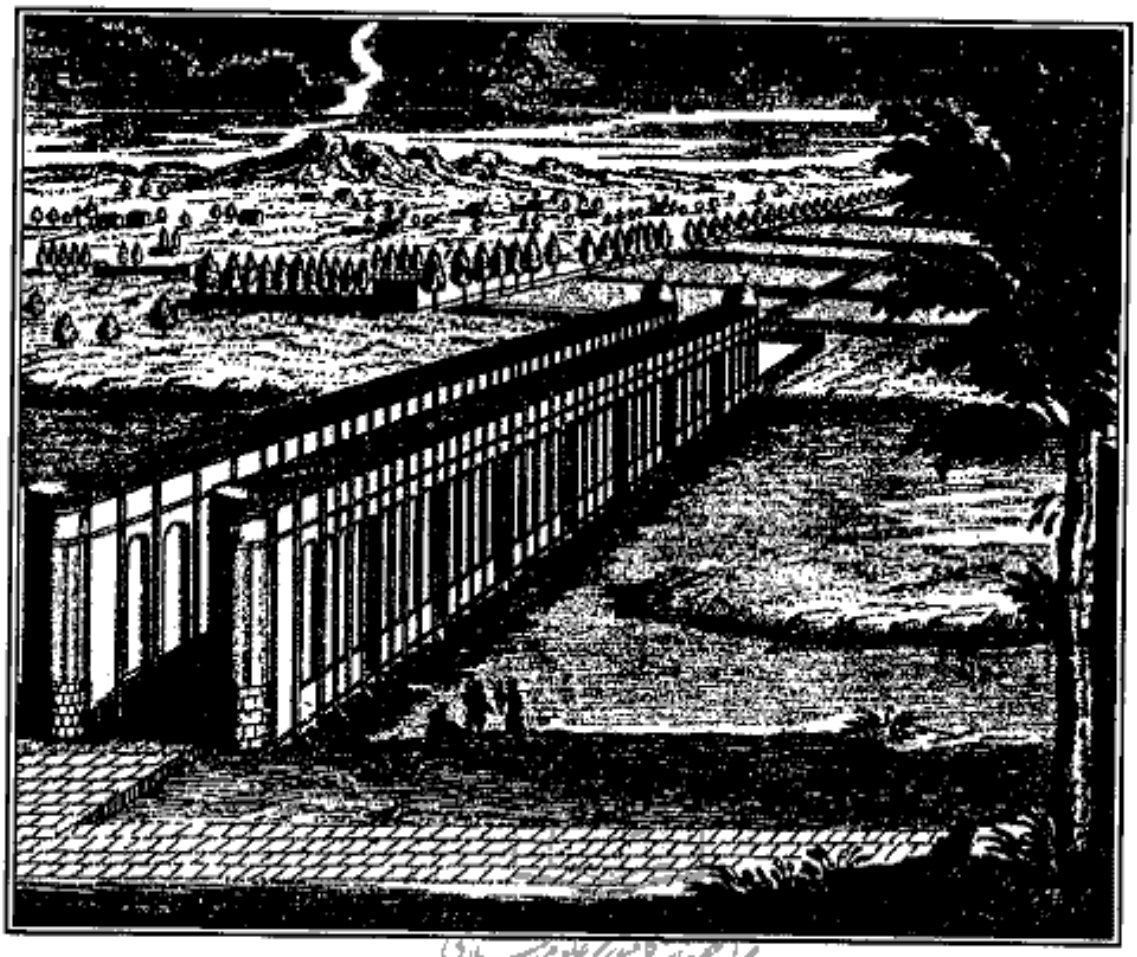

پل میان شهر اصفهان و جلفا (پل اللهوردیخان)

جور شده است. وسط آن از دو انتهایش بلندتر نیست و کمتر از سیصد و پنجاه پا طول و بیست پا عرض ندارد، و با تعدادی چشمهٔ پل سنگی کوچک که خیلی کوتاه‌اند از زیر نگهداری می‌شود. هر طرف پل راهروی به عرض هشت یا نه پا دارد که از این سر به آن سر پل می‌رود. طاقنماهای بسیار به بلندی بیست‌وپنج یا سی پا نگهدارِ بامی است که آن را می‌پوشاند. کسانی که خواهان هواخوری بیشتری باشند در وقتی که گرما شدید نیست، می‌توانند از آن بالا عبور کنند. گذرگاه معمولی در زیرِ راهروهایی است که به منزلهٔ دیوارهٔ جان‌پناه است و دهانه‌هایی به جانب رود دارد که از آنجا هوا می‌گیرد. سطح راهروها از سطح کف پل خیلی بلندتر است و با پله‌هایی به راحتی از آن بالا می‌روند. راه میان پل که حدود بیست و پنج پا پهنا دارد برای عبور گاریها و وسائل نقلیه است. در تابستان که آب پایین است راه عبور دیگری نیز وجود دارد که

به واسطهٔ هوای خنکش بسیار مطبوع است و آن راه کوچکی است که به کف رودخانه می‌رسد و سنگهایی در آنجا چیده‌اند تا بتوان بدون آنکه پا تر شود از آب عبور کرد. از این سوی پل تا آن سو، هر یک از چشمه‌ها دری دارد که از آن می‌توان گذشت و از روی پل از پله‌هایی که در ضخامت پایهٔ پل ساخته‌اند به پایین می‌روند. در هر طرف پل نیز پلکانی برای رفتن به بام تعبیه کرده‌اند که با نرده‌های دو طرف تقریباً دو تواز[1] عرض دارد. بنابراین بر روی این پل شش گذرگاه هست: یکی در وسط، چهار در دو سو، که همان دو راهرو و بامهای آنهاست، سپس راه کوچکی که از میان چشمه‌های پل عبور می‌کند. این پل در حقیقت اثری بسیار بدیع و زیباست و بهتر بگویم تنها اثر زیبای ایران است، اما استحکام بنای آن هرگز به پای پل پُن‌نُف[2] پاریس نمی‌رسد.

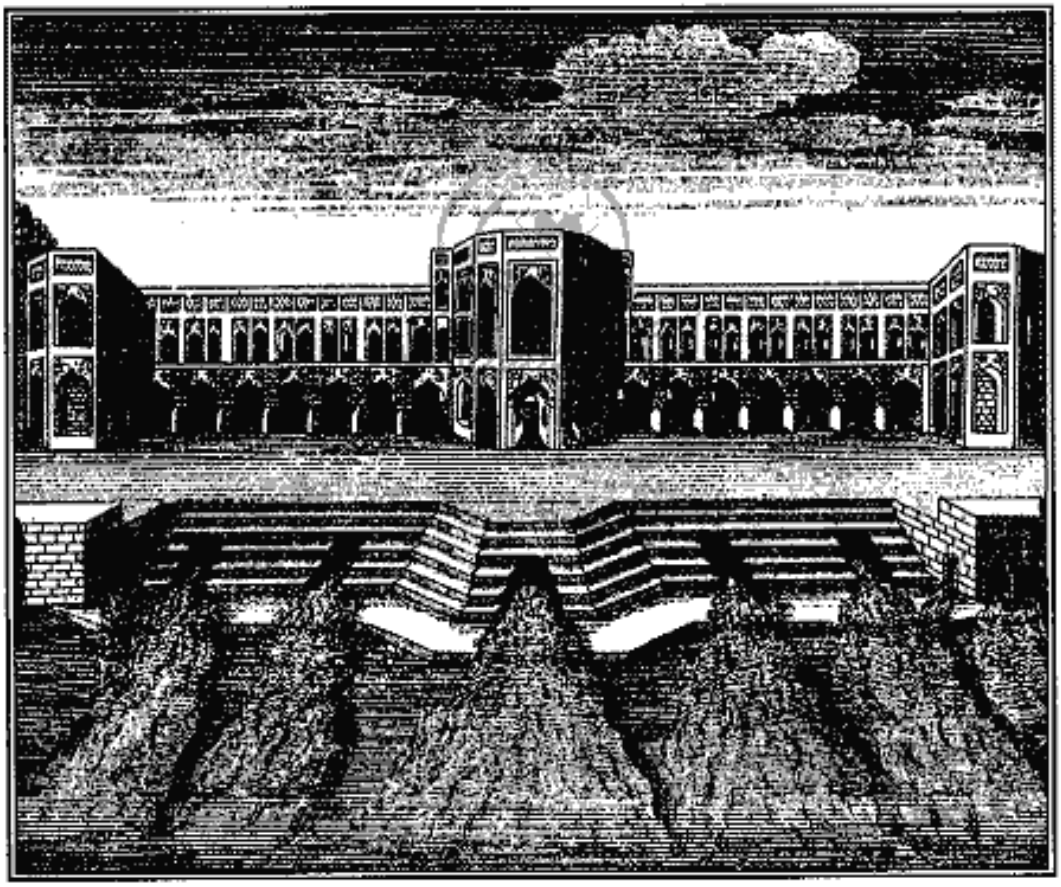

پل زیبای دیگر اصفهان، پایین‌دستِ پل جلفا (پل خواجو)

۱. toise، واحد قدیم طول به اندازهٔ شش پا (تقریباً دو متر). ــ م.

2. Pont-Neuf

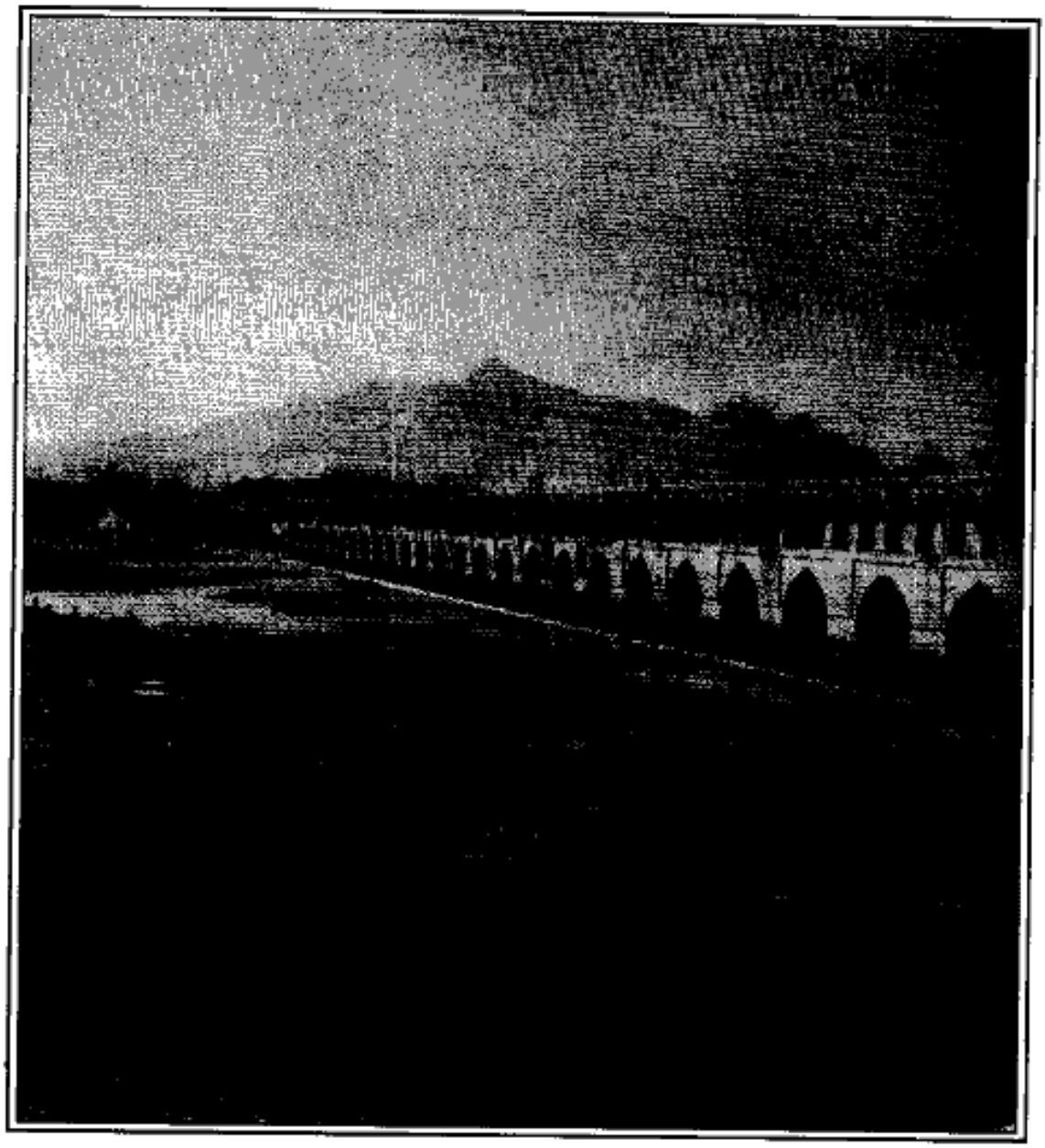

عکس جدید از پل اللهوردیخان (یا پل سی‌وسه چشمه)

سه پل دیگر نیز روی این رود هست: یکی بالادست پل جلفا و دوتا در پایین‌دست. پل اول بسیار ساده ساخته شده، اما برای ارمنیان جلفا بسیار راحت است که از سمت مغرب از این پل میان‌بُر بزنند و به سر کار و تجارتشان بروند و بازگردند، به جای آنکه برای عبور از پل دیگر ناچار باشند که دوری بزرگ بزنند و سرتاسر اصفهان را زیر پا بگذارند.

یکی از دو پلی که پایین‌دست پل جلفاست به دستور شاه‌عباس دوم پدر شاه فعلی

ساخته شده است. ساختار این پل[1] هم نزدیک به همان سبک پل جلفاست، ولی زیبایی خاصی دارد که آن یک ندارد، از جمله در وسط پل فضای شش گوشه‌ای است با آبشاری زیبا که در رودخانه ایجاد کرده‌اند. در دو خیابان این پل دو خانهٔ زیبا هست که به شاه تعلق دارد و رود هیچ‌جا بستری زیباتر از این مکان ندارد که آب به اندازهٔ کافی عمیق می‌شود و این یکی از عواملی است که مشوّق شاه‌عباس در بنای پلی در آنجا شد، و عامل دیگر موقعیت زرتشتیان بود که در آن سوی رودخانه مسکن دارند، تا دیگر از خیابان بزرگ چهارباغ عبور نکنند و برای بیرون رفتن از شهر میان‌بر بزنند و در کمترین زمان به خانه‌هاشان بازگردند. محلهٔ زرتشتیان در واقع دهکدهٔ بزرگی است که اولین خانه‌هایش از رود فاصله چندان ندارد و خیابانی که از اصفهان تا این پل می‌رود طویل‌تر و پهن‌تر از خیابان چهارباغ است و به همان گونه در دو طرف آن ردیفی از درختان زیبا کاشته‌اند ولی بدون نهر آبی در میان.

گفتم که در هر یک از دو خیابانِ پلِ زرتشتیان، خانهٔ زیبایی برای تفریح و سرگرمی شاه هست. خانهٔ این طرف را که در جانب چپ رود از سوی اصفهان است شاه‌عباس به کاپوسن‌ها بخشیده بود. به محض ورود این فرقه به اصفهان، شاه التفات خود را به آنها ابراز داشت. چون کنجکاو بود که از روش زندگی‌شان اطلاع یابد، از ایشان پرسید که آیا از جایی پول می‌گیرند. کاپوسن‌ها پاسخ دادند که به هیچ وجه پول به‌کار نمی‌برند و به اندک چیزی قانع‌اند و فقط از صدقه گذران می‌کنند. شاه دانست که رعایایش چیز قابلی به آنها نخواهند داد. لذا این خانهٔ مسکونی را با چند باغ پیوسته به آن به ایشان بخشید. اما کاپوسن‌ها جز اندک زمانی در آنجا نماندند، زیرا مخارج نگهداری خانه بسیار سنگین و از شهر بسیار دور بود. در زمستان، رفتن به شهر برای آنها بسیار سخت می‌شد و عده‌ای کاتولیک رومی نیز که می‌خواستند برای اجرای فرایض خود به عبادتگاه آنها بروند به همان اندازه در زحمت بودند. این بود دلیلی که آنها را وادار به ترک این خانه کرد، و با پولی که پدرْ ژوزف[2] از فرقهٔ خودشان برای آنها فرستاده بود خانه‌ای خریدند که فعلاً در آن ساکن‌اند. این خانه بسیار راحت‌تر و

---

۱. مقصود پل خواجوست. ــ م.

۲. Père Joseph، ندیم کاردینال ریشلیو صدراعظم فرانسه. ــ م.

خوش‌ساخت‌تر و به قصر شاه نزدیک‌تر از چهار خانهٔ روحانیان اروپایی است که هم به اصفهان و هم به جلفا برای سکونت خو گرفته‌اند.

سرانجام پل کهنهٔ دیگری به فاصلهٔ ربع لیوئی در پایین‌دست پل زرتشتیان وجود دارد[1] و راه معمولی کسانی است که از اصفهان به شیراز می‌روند.

به خیابان بزرگ چهارباغ بازمی‌گردم که بیش از هشتصد قدم از آن سوی پل جلفا تا باغ هزار جریب همچنان ادامه می‌یابد. نهری که از میان این نیمهٔ دیگر خیابان بزرگ می‌گذرد، چنان‌که گفتم، از همان رودخانه می‌آید که آن را در سه چهار لیوئی بالادست اصفهان جدا کرده‌اند. پس از طی چهارصد قدم به آبشاری می‌رسیم که به حوضی می‌ریزد و در دو سوی آبشار ده دوازده پله هست که بالا می‌رود و به انتهای خیابان می‌رسد. رو به روی آن خانه‌ای قرار دارد که مقابل باغ بزرگ هزار جریب است. این خانه شامل یک تالار بزرگ بر روی سردر و چهار اتاق کوچک در چهار گوشه است.

باغ هزار جریب برای ایران زیباست، اما در فرانسه چیزی نیست، و من در اطراف پاریس چندین باغ دیده‌ام که مسلماً زیبایی بیشتری دارند. اگر ایرانیان باغهای ورسای و سایر قصرهای سلطنتی را دیده بودند دیگر قدر و قیمت چندانی برای باغ هزار جریب قائل نمی‌شدند. تمامیِ زیباییِ این باغ به طور اختصار از این قرار است: چون باغ در دامنهٔ تپه‌ای قرار گرفته از شانزده صفه یا زمین مسطحِ بلند تشکیل شده است که با دیواری ضخیم به بلندی شش هفت پا محافظت می‌شود. همهٔ چشمه‌ها باریکه‌ای آب بیشتر ندارند. مناسب‌ترین چیزی که در این باغ دیده می‌شود چهارمین صفهٔ آن است: حوض بزرگ هشت گوشه‌ای است با بیش از صد و بیست پا قطر که در اطراف آن به فواصل متساوی چندین فوّارهٔ کوچک هست که آب تقریباً به بلندی سه پا از آنها بیرون می‌جهد، و از لب تا کف این حوض سه پله می‌خورد. نهری سنگی در میان خیابان اصلی ساخته شده که به ساختمان منتهی می‌شود و پهنای این نهر به همان اندازهٔ نهر خیابان چهارباغ است که از آن آب می‌گیرد و با آن در یک خط مستقیم است. در صفهٔ دهم حوض دیگری به همان بزرگی و به همان شکل حوض چهارم هست، و در صفهٔ آخر که به انتهای خیابان و به ضلع طولی باغ می‌رسد نهر دیگری هست که از

---

۱. مقصود پل معروف به «پل شهرستان» است. ــ م.

همهٔ خیابانها که مانند خیابان اصلی به موازات طول باغ کشیده شده‌اند عبور می‌کند. سرانجام در آنجا چند تالار، با درهای باز به همه سو برای خنکی هوا، و چندین آبشار و حوضچه در طول نهر دیده می‌شود، اما باغچه و آلاچیق و خیابانهای مشجر و تزیین‌های دیگری از این قبیل را، چنان‌که گفته‌ام، نه در باغ هزار جریب و نه در هیچ باغ دیگری در ایران نباید جستجو کرد.

پس از تقریباً صد قدم پیشروی در آن طرف پل در خیابان بزرگ چهارباغ، در طرف راستْ کوچه‌ای میان دیوارهای بلند باغهای متعلق به شاه هست، این کوچه به جلفا راه می‌برد که از پل بیش از دو یا سه تیررس تفنگ دور نیست.

جلفا به معنای واقعی یک مهاجرنشین از ارمنیانی است که شاه‌عباس بزرگ از جلفای ارمنستان کوچ داده و این مهاجرنشین نام خود را از آنجا گرفته است. پس از آن به اندازه‌ای رشد کرده است که امروزه می‌توان آن را شهری بزرگ با نزدیک نیم لیو طول و عرضی تقریباً برابر با نیمهٔ آن محسوب داشت. دارای دو خیابان اصلی است که تقریباً در تمامی طول جلفا ادامه دارد. یکی از آنها از دو طرف دارای یک ردیف درخت چنار است و در پای آنها جوی کوچک آبی روان است که هوا را خنک می‌کند و ارمنیان بنا بر نظم و نسقی معین آن را به باغهای خود برای آبیاری می‌برند. اغلب کوچه‌ها هم یک ردیف درخت و جوی آبی دارند. اما خانه‌های جلفا عموماً خوش ساخت‌تر و خوش منظره‌تر از خانه‌های اصفهان است. این بود شرح مختصری از تاریخچهٔ استقرار ارمنیان در پایتخت ایران و یکی از بزرگ‌ترین نشانه‌های سلوک و رهبری خوب شاه‌عباس کبیر که سرزمین ایران را با شمشیر و تجارت به عظمت گذشته‌اش برگرداند.

پس از آنکه شاه‌عباس دامنهٔ کشورگشایی‌هایش را تا ارمنستان گسترش داد، به منظور دفع خطر دست‌اندازی ترکها به ایران و جلوگیری از مزاحمتهای ایشان، همهٔ ارمنیان را، هم از جلفا و هم از نخجوان و اطراف قارص و ایروان تا ارزروم، به ایران کوچ داد و ایالت را از سکنه تهی کرد. کسانی را که از جلفا آورده بود در اصفهان و نواحی مجاور مستقر کرد و دیگران را برای کشت و زرع به مازندران فرستاد که چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، هوای بد تقریباً همه را از میان برد به گونه‌ای که از بیست‌وچهار هزار ارمنی که به آنجا کوچ داده بود امروزه بیش از پنج شش

هزار تن باقی نمانده‌اند. چند سال بعد، شاه‌عباس به ارمنیانی که ساکن اصفهان بودند محله‌ای در آن سوی رودخانه برای سکنای آینده تخصیص داد و این نخستین ارمنیان محیط زیست جدید خود را به خوبی برقرار کردند و ارمنیان دیگری، از جمله ارمنیان تبریز و ایروان و جاهای دیگر، نیز به جلفا آمدند و ساکن شدند. بر ساکنان این شهر جدید، پس از حدود ده یا دوازده سال، عده‌ای مسیحی از فرقه‌های دیگر مانند ژاکوبیت‌ها[1] و قبطی‌ها و نسطوریان نیز افزوده شده است که قبلاً در حومهٔ اصفهان زندگی می‌کردند. شاه مایل بود که آنها نیز مانند ارمنیان در آن سوی رودخانه محله‌ای داشته باشند، ولی چون خانه‌هایی برای سکنای آنها یافت نمی‌شد به آنها اجازه داد که در بالادست جلفا، طرف جنوب غربی، در کنارهٔ رود آن‌قدر زمین که برای ساختن خانه و باغ لازم بود متصرف شوند. به خلاف تصور عامهٔ مردم، شاه‌عباس در کوچ ارمنیان از سرزمینشان ظلم چندانی روا نداشته است، زیرا آنها همه کشاورزان فقیری بودند که در آن زمان نمی‌دانستند تجارت چیست و در آن ایالت سرحدی اغلب مورد تعدّی و بدرفتاری ترکان و ایرانیان بودند. از آن زمان به بعد بسیاری از ایشان ثروتمند شده‌اند که شرحش را بیان خواهم کرد و ارمنیان جلفا امروزه دیگر نباید تأسف سرزمین اجدادشان را بخورند. پس برای اطلاع از چگونگی پیشرفت آنها در کار تجارت، باید موضوع را از کمی دورتر شروع کنم.

شاه‌عباس که نبوغی عظیم داشت و با همت و جسور بود، چون ارزیابی کرد که ایران کشوری است خشک که در آن تجارت اندک است و بنابراین بضاعتش بسیار قلیل است، مصمم به‌گسیل اشخاصی به اروپا با ابریشم خام ایران شد، برای آنکه از وضع و بهای آن اطلاع یابد و پولی به مملکت خود بیاورد. می‌خواست صاحب‌اختیار تمامی ابریشم کشور شود و با خرید آن از رعایا به قیمتی که خود مقرر کرده بود و تا اندازه‌ای هم عادلانه بود توسط نمایندگان تجاری خود همهٔ سود آن را حاصل کند. در همین زمان اندیشید که دوستی شاهان بزرگ اروپا را به دست آورد و سفیرانی گسیل دارد تا آنان را درگیر منافع و خواست‌های خود بر ضدّ ترکان عثمانی کند. اول از شاه فرانسه شروع کرد. نخستین سفیری که به اروپا رهسپار کرد پر ژوست[2] کشیش کاپوسن بود که به دربار هانری چهارم فرستاد. اما متأسفانه او چند ماه پس از

1. Jacobites 2. Père Juste

درگذشت شاه فرانسه به پاریس رسید و جوابی که به دست آورد این بود که اگر شاه ایران با فرانسه کاری دارد باید سفیر جدید به دربار لوئی سیزدهم گسیل کند. این کار به نتیجه نرسید.

سه چهار سال بعد، شاه‌عباس سفیری به نزد شاه اسپانیا فرستاد و ایرانی دیگری جهت بررسی و مراقبت در معامله که تاجری اصفهانی بود همراه او کرد و مقدار کثیری عدل ابریشم در اختیار آنها گذاشت. در آن زمان یک کشیش اگوستن پرتغالی در ایران بود که پیش شاه بسیار محترم و معزّز بود و آهنگ بازگشت به اسپانیا داشت. شاه‌عباس با استفاده از این فرصت و به خیال آنکه راهنمای خوبی یافته است سفیر ایران و بازرگان دستیارش را همراه او کرد تا در بندر گُوا[1] سوار کشتی شوند و با گذر از دماغهٔ امیدنیک از راه اقیانوس اطلس به اسپانیا برسند. کشیش اگوستن به تصور اینکه خدمتی شایسته به شاه ایران بکند یا به منظور دیگری، در راه به سفیر تذکر داد که البته در اسپانیا بهای ابریشمی را که به آنجا می‌برد دریافت خواهد کرد، اما در راه کسب افتخار برای پادشاهش کار شایسته‌تری هم می‌تواند بکند و گرچه پادشاه پول را دوست می‌دارد ولی افتخار را بی‌شک عزیزتر می‌دارد، و بر این اساس نصیحت کرد که ابریشمها را نفروشد بلکه به سلطان اسپانیا پیشکش کند و سلطان هم که سخاوتمند و بزرگوار است البته هدیه‌ای برای پادشاه ایران خواهد فرستاد که قدر و قیمتش کمتر نخواهد بود. سفیر به آسانی متقاعد شد و چون به اسپانیا رسیدند در صدد اجرای نصیحت کشیش اگوستن برآمد. تاجر ایرانیِ همراه او که از پادشاه دستور دیگری داشت با این طرح سخت مخالفت کرد، ولی چون یارای برابری با او را نداشت اعتراض‌های خود را کرد و بعد راه ایران را در پیش گرفت و از طریقِ لانگدوک[2] و پروانس[3] به بندر مارسی رفت و به مقصد اسکندرون سوار کشتی شد و از آنجا خود را با دلیجان به ایران و به خدمت پادشاه رساند و همهٔ آنچه در اسپانیا گذشته بود گزارش داد. شاه‌عباس رفتارش را تحسین و تأیید کرد و صبورانه منتظر بازگشت سفیرش شد.

---

۱. Goa، بندری در ساحل غربی هند، که آن زمان از متصرفات پرتغال بود. ــ م.

2. Languedoc 3. Provence

سفیر ایران چون ابریشم‌های خام را از حضور شاه اسپانیا گذرانید، بسیار تعجب کرد که شاه با حقارت به آنها نگریست و او را به سردی پذیرفت و گفت مگر پادشاه شما مرا به جای یک زن گرفته که این همه ابریشم برای نخ‌ریسی فرستاده است. سپس تمامی هدیه را برای ملکه فرستاد و چیزی معمولی و محقر به سفیر داد که ایرانی بیچاره از آن سخت تعجب کرد و ندانست شکایت پیش که برد جز کسی که او را بدین کار واداشته بود. کشیش اگوستن نیز بسیار ناراحت شد و ندانست که برای رهایی از شماتت‌های او چه کند. سفیر به خطای خود پی برد و چون چاره‌ای برای آن نمی‌یافت دل‌شکسته به یک کشتی که به سوی گوا می‌رفت سوار شد. از گوا به هرمز رفت و از هرمز به اصفهان که شاه در آن زمان آنجا بود بازگشت. شاه که از ورود او و عدم توفیقش در تجارت آگاه شد، دستور داد تا فوراً او را گرفتند و به میدان شاه آوردند و در برابر چشم همهٔ مردم شکمش را دریدند. از این مأموریت کسی جز کشیش اگوستن سود نبرد، زیرا پس از آنکه سفیر از آنجا رفت به دربار اسپانیا عرضه داشت که او بوده که به دل شاه ایران انداخته است که در صدد تقرّب به شاه اسپانیا و استقرار تجارت میان دو مملکت برآید و این کار البته برای رعایای اعلیحضرت کاتولیک بسیار منفعت خواهد داشت. سلطان اسپانیا اندیشید که کشیش اگوستن شایستهٔ پاداش است و او را به اسقفی شهر سبته[1] منصوب کرد.

یکی دو هفته بعد، شاه‌عباس که در آن مدت مشغول فتوحاتش بود، پس از آنکه آرامشی در ایالاتش برقرار شد، نقشه‌ای را که برای رونق تجارت و ارسال ابریشم به ممالک مسیحی داشت از سرگرفت. مقدار معتنابهی ابریشم به فرزند یک تاجر ثروتمند اصفهانی سپرد و او را به ونیز فرستاد. به محض آنکه این جوان ایرانی بدانجا رسید خانه‌ای اعیانی گرفت و به ولخرجی پرداخت که زنان هرجایی نصیبی وافر از آن یافتند. برای ادامهٔ این وضع ناچار شد که دست به فروش قسمتی از ابریشم‌ها بزند و دامنهٔ این ولخرجی روز به روز گسترده‌تر شد. جمهوری ونیز که از حشمت و جلال زندگی این فرد عادی تعجب کرده بود چون باور نداشت که این همه امتعه متعلق به یک تن باشد به تصور اینکه منشأ این تجمل یک شرکت تجاری بزرگ است که

---

1. Ceuta

اجازهٔ ولخرجی بی‌اندازه به این جوان می‌دهد به همهٔ بندرهای مشرق‌زمین نامه نوشت و پرسید که این جوان کیست و از کجا آمده است. سفیر ونیز در قسطنطنیه و قنسول ازمیر نتوانستند از او اطلاعی به دست دهند، ولی از حلب به سنای ونیز نوشتند که این جوان ایرانی فرزند تاجر ثروتمندی از اصفهان است و گمان می‌کنند که شاه او را به نمایندگی به ونیز فرستاده است تا در آنجا ابریشم‌هایش را بفروشد. مجلس سنا، پس از دریافت این نامه از ترس آنکه مرد جوان در اندک زمان همهٔ مالی را که شاه ایران به او سپرده است تلف کند، دستور داد که شخص او و بقیهٔ کالایش را توقیف کنند تا مانع تباهی تمامیِ آن شوند. در همان زمان نامه‌ای مؤدبانه به شاه ایران نوشت تا از رفتاری که نسبت به جوان ایرانی رعیتش شده بود اطلاع یابد، و به آگاهی رساند که شایسته است مأموری برای بازگرفتن بقیهٔ کالای به دست آمده گسیل دارند و جمهوری ونیز خواهد کوشید تا آن را به قیمت هرچه بهتر به فروش برساند. شاه ایران نیز نامه‌ای با عباراتی بسیار محبت‌آمیز به سنای ونیز نوشت و یادآور شد که این خدمت نیکو را تلافی خواهد کرد و خوشبختانه در آن زمان، که اواخر تابستان سال ۱۶۲۷[1] بود، مردی به نام آنتونیو دورو[2] که از هند بازمی‌گشت تا به ونیز برود از سلطانیه می‌گذشت و شاه در آن زمان آنجا بود. این آنتونیو دورو، که در زبان محلی‌اش او را خواجه آلتون می‌نامیدند، اصلاً اهل بین‌النهرین بود و در ونیز برای تجارت مستقر شده بود و تا این زمان چندین سفر به ایران و هند کرده بود. در این وقت تاجر ونیزی دیگری به نام ماتاسی[3] نیز همراه او بود. شاه ایران از این موقعیت برای فروش ابریشم‌هایی که در ونیز داشت استفاده کرد و این کار را به آنها سپرد و با آنها تاجر ایرانی زرنگ و هوشیاری راگسیل داشت با نامه‌هایی برای مجلس سنا و فرمانی مبنی بر اینکه تنخواه حاصل از ابریشم‌ها را برایش بازآورند. این فرمان به‌درستی اجرا شد.

ضمناً بگویم که چندین سال بعد، همین آنتونیو دورو در شهر سورت[4]، وقتی که از اقامتگاه هلندیان خارج می‌شدیم، که در آنجا آقای نیکولاس اُبرخیت[5] رئیس کمپانی

---

۱. اوایل محرّم ۱۰۳۷ هجری قمری. ــ م.

2. Antonio Doro

3. Matassi

۴. Surate، بندری در جنوب غربی هند. ــ م.

5. Nicolas Obrechit

برای ما مهمانی بزرگی ترتیب داده بود، متأسفانه در حضور من و جلوِ چشم چند اروپایی دیگر به قتل رسید. آنتونیو دورو و همسفرش ماتاسی جزو مهمانان بودند و سر میز غذا مشاجره‌ای کردند که در آن ماتاسی شدیداً مورد توهین قرار گرفت. پس زودتر از جا برخاست و رفت در اتاق دربان پنهان شد و انتظار کشید تا همه خارج شدند. آن‌گاه به آنتونیو دورو خنجر زد که شب بعد مرد. چون همهٔ اروپاییان دیده بودند که واقعه چگونه رخ داده و چگونه دورو اهانت کرده و ماتاسی مورد دشنام‌های بسیار ناخوشایند واقع شده بود، به نفع او کمک کردند تا ماجرا به‌گوش شاه نرسد. وسیله‌ای برای جلب رضایت زنی یافتیم که نشاندهٔ دورو بود و مانع اقدامش شدیم. زنانی از این جنس در آن کشور چون همسران شرعی محسوب می‌شوند و ماتاسی با پرداخت پنجاه تومان خلاصی یافت. اکنون به شاه‌عباس و تجارت ابریشم بازگردیم:

جوان ایرانی که مخارج گزافی در ونیز کرده بود خوب تشخیص داد که در مراجعت به ایران با پذیرایی گرمی مواجه نخواهد شد و بی‌شک آنچه چند سال قبل از این بر سر سفیر ایران آمده بود از یاد نبرده بود. از این رو اندیشید که بهترین راه برایش ماندن در اروپاست. دیگر لزومی ندارد تا بدانیم که برای او چه پیش آمد و من هم چیزی در این باره نمی‌دانم.

شاه‌عباس از ماجرای دو فرستاده‌اش به‌اسپانیا و ونیز و از چند نشانهٔ دیگر به‌بی‌کفایتی ایرانیان در تجارت پی برد و دانست که ایشان طبعاً دوستدار تجمل و تبذیرند و حال آنکه تاجرِ خوب باید صرفه‌جویی و امساک پیشه کند. پس نظرش به سوی ارمنیان معطوف شد و اندیشید که آنها برای منافعش مناسب‌ترند. می‌دانست که ارمنیان مردانی قوی و خستگی‌ناپذیر برای رفتن به سفرهای دور و دراز و بسیار صرفه‌جو و قانع در خورد و خوراک‌اند و چون مسیحی‌اند می‌توانند راحت‌تر با همهٔ ممالک مسیحی داد و ستد کنند. پس با انتخاب عده‌ای از آنها که برای تجارت شایسته‌تر و باهوش‌تر تشخیص داده بود به هرکدام برحسب توانایی و لیاقتش چند عدل ابریشم داد که می‌بایست در مراجعت قیمت آن را به نرخ عادلانه‌ای که شاه معین کرده بود بپردازد و هرچه افزون بر نرخ بفروشد ارزانی رنج سفر و مخارجش باشد. ارمنیان در اندک زمان چنان کاردان شدند که امروزه دیگر تجارتی نیست که از عهده برنیایند، زیرا نه‌تنها به‌اروپا می‌روند بلکه تا عمق آسیا به هند و تونکن و جاوه و

فیلیپین و همهٔ مشرق‌زمین به استثنای چین و ژاپن نیز رفت و آمد می‌کنند. اما اگر داد و ستدشان را خوب انجام نداده باشند دیگر به اصفهان بازنمی‌گردند، زیرا اصفهان جایی است که باید بدون خلاف حساب پس داد: دادرسی کوتاه و سریع است و از چوب و فلک برای مجازات عمّالی که در اموال ارباب خود بی‌ملاحظه رفتار کرده باشند به هیچ وجه غفلت نمی‌شود.

ارمنیان به همان نسبت که برای تجارت شایسته‌ترند با صرفه‌جویی کامل زندگی می‌کنند و چنان‌که گفتم از روی پرهیزگاری یا امساکْ بسیار کم‌خوراک‌اند. وقتی که از خانهٔ خود برای سفرهای طولانی بیرون می‌روند از نان خشک و گوشت دودزدهٔ گاومیش و پیاز و روغن و آرد و شراب و خشکبار توشه برمی‌گیرند. گوشت تازه، در روزهایی که اجازهٔ خوردن گوشت به آنها داده شده است، نمی‌خرند مگر آنکه در کوهستانها برّه یا بزغاله‌ای ارزان بیابند و وقتی که به مردابها و رودخانه‌ها می‌رسند هیچ‌یک از آنها نیست که تور ماهیگیری با خود نداشته باشد. همهٔ این بار و توشه بر ایشان کرایهٔ چندانی تحمیل نمی‌کند، زیرا تاجری که با شش شتر مال‌التجاره به راه می‌افتد یک شتر هفتم مجانی هم برای حمل توشه و بار و بنه دارد. کسانی که دوازده شتر زیر بار دارند دو شتر معاف از کرایه دارند و عدهٔ شترهای مجانی به همین نسبت بیشتر می‌شود، و به هر حال شتر هفتم برای حمل چادرها و آذوقهٔ تجّار است. چون به شهری برسند که باید چند روزی بار بیندازند پنج شش نفر با هم جمع می‌شوند و یک اتاق اجاره می‌کنند و فوراً آن را مجهز می‌کنند و آماده می‌سازند، زیرا هر یک از آنها تشک و لحاف و وسایل خانه با خود آورده است و این باعث صرفه‌جویی مسلّم می‌شود. وانگهی صرفه‌جویی در مصرف آذوقه را چنان رعایت می‌کنند که اغلب در بازگشت از فرانسه یا ایتالیا مقداری از آن را به خانه‌های خود بازمی‌آورند. وقتی که به ممالک عیسوی می‌روند با خود مقداری زعفران و فلفل و جوز هندی و ادویه دیگر برمی‌دارند و در روستاها برای تهیهٔ نان و کره و پنیر و لبنیات و مواد دیگر از همین ادویه به زنان بی‌بضاعت روستایی می‌دهند و خرید می‌کنند. هنگامی که از ممالک مسیحی بازمی‌گردند، به همراه خود انواع خرده‌ریزهای خرازی و لوازم مسی و فلزیِ ساخت ونیز و نورنبرگ، مانند آیینه و حلقهٔ انگشتری برنجی و میناکاری و بدل مروارید و اشیاء دیگری از این قبیل، آورده‌اند که در روستاها با مواد خوراکی

معاوضه می‌کنند. در ابتدای کار تجارت آنها، کمتر کاروانی به ایران بازمی‌گشت که بیش از دویست هزار اکوی نقره به همراه نیاورده باشد به اضافهٔ مقدار کثیری ماهوت هلندی و انگلیسی و زری‌های زیبا و آیینه و مرواریدهای ونیزی و ساعت و اشیاء دیگری که برای ایران و هند مفید و لازم می‌دانستند.

سرانجام ارمنیان در کار تجارت چنان پیشرفت کرده‌اند که در میان آنان کسانی هستند که بیش از دو هزار تا بیست هزار تومان ارثیه باقی گذاشته‌اند. تواناترین فرد از میان همهٔ ارمنیان خواجه پطروس نام داشت که پس از مرگ چهل هزار تومان پول نقرهٔ مسکوک، بدون محاسبهٔ خانه‌ها و املاک ییلاقی و جواهرات و ظرفهای طلا و اثاث گران‌قیمت، بر جای نهاد. زیرا در ایران، چه مسلمانان و چه مسیحیان، اسباب منزل و خانه‌ها و املاک را جزو ثروت تاجر به‌حساب نمی‌آورند و تنها پول رایج برای تجارت به‌شمار می‌آید. خواجه پطروس در میان ارمنیان احترامی بسزا داشت، چه به سبب صدقاتی که می‌داد و چه برای کلیسای بزرگی که ساخت. این کلیسا نوعی صومعه است که در آن یک اسقف و چندین راهب هستند. میدان زیبایی که به صورت بازار با دکان‌هایی گرداگرد آن درآمده است نیز از ساختمانهایی است که مردم مدیون او هستند و خاطره و نامش را از میان ارمنیان زنده نگه داشته‌اند. اما این دارایی پس از مرگ او خیلی زود با جاه‌طلبی پسرش نابود شد، زیرا به سبب سعی در رسیدن به مقام کلانتری، که به زودی شرح خواهم داد، همهٔ اموال او را با رشوه و پیشکش به باد داد بدون آنکه بتواند آن مقام را به دست آورد. خواجه نظر که اولین کلانتری بود که شاه‌عباس برای همهٔ ارمنیان در جلفا معین کرده بود پسری بر جای نهاد که بر پسر خواجه پطروس برتری یافت. پسر پطروس پس از ولخرجی‌های گزافی که بی‌نتیجه انجام داده بود دیگر استطاعتی نداشت تا در ایران بماند و ناچار شد که در پی مطالباتی که از پدرش برای او مانده بود به هند برود. ما با هم به سورت و از آنجا به گُل‌کُنده[1] رفتیم و از آنجا برای عزیمت به پگو[2] و ادامهٔ کارهایش از من جدا شد و بعد در همان‌جا مرد.

---

۱. Golkonde یا Golconde، شهری نزدیک حیدرآباد دکن که زمانی پایتخت شاهان قطبیه هند بوده است. ــ م.

2. Pegu

ارمنیان جلفا این امتیاز را در میان همهٔ مسیحیان مشرق‌زمین دارند که می‌توانند مالک زمین باشند و از معافیت‌های ویژه‌ای استفاده کنند. شاه اجازه نمی‌دهد که کمترین بیعدالتی نسبت به آنها روا دارند و یا هیچ‌یک از مسلمانان در جلفا ساکن شود و هم‌چنین حق دارند که به خوبیِ ایرانیان لباس بپوشند و مانند آنان بر اسبهایشان یراق طلا و نقره ببندند. زنان ارمنی نیز لباس‌های فاخر می‌پوشند و آراسته به زربفت‌های ونیزی و پارچه‌های گرانبهای دیگری هستند که از کشورهای مسیحی به دست می‌آید.

شاه از میان ارمنیان آن کس را که مایل است به ریاست می‌گمارد تا تحت فرمان شاهانه بر آنها حکومت کند. او را «کلانتر» می‌نامند و هم اوست که داور آنها در اختلافاتی است که برایشان پیش می‌آید و همچنین مالیاتی را که باید همه ساله به شاه بپردازند برای آنها معین می‌کند.

زبان ارمنیان عامیانه یا ادیبانه است. زبان عامیانه را همهٔ ارمنیان می‌فهمند، اما زبان ادبی برای ادعیهٔ مذهبی است و جز کشیشان و علما کسی آن را نمی‌فهمد. این زبان را مانند زبان ما از چپ به راست می‌نویسند و از چهارصد سال قبل حروف خاصی دارد. ارمنیان سه زبان دارند که بسیار متفاوت است ولی برای ایشان بسیار طبیعی است: یکی زبان ارمنی است که زبان میهن قدیمی آنهاست و از پدر به پسر حفظ کرده‌اند؛ دیگر زبان فارسی است که زبان مملکتی است که فعلاً در آن زندگی می‌کنند؛ سوم زبان ترکی است که باز از نیاکان خود به ارث برده‌اند و آن را بیشتر در تجارت به‌کار می‌برند. اما زنان به زبان دیگری جز ارمنی حرف نمی‌زنند، زیرا هیچ حشر و نشری با خارجیان ندارند و کمتر از خانه بیرون می‌روند. بعضی از ارمنیان به زبان ایتالیایی و فرانسه هم صحبت می‌کنند که در سفرهای اروپا آموخته‌اند.

در جلفا حدود پانزده یا شانزده کلیسا و نمازخانه هست؛ در این میان باید دو دیر دختران را نیز به حساب آورد. آنها دو اسقف اعظم و چند اسقف و عدّه‌ای راهب نیز دارند.

پیش از این اشاره کرده‌ام که در اصفهان و جلفا چهار نوع روحانی فرنگی هست. در اصفهان اگوستن‌ها و کارم‌ها (کارملیت‌ها) و کاپوسن‌ها و در جلفا ژزوئیت‌ها (یسوعیان)، یعنی دو یا منتها سه فرقه از هر یک از این چهار فرقهٔ مذهبی هستند.

یسوعیان که این اواخر آمده‌اند در جلفا جز خانه‌ای کوچک ندارند، اما برعکس باغ آنها دارای وسعت بسیار است[1]. عدهٔ این مردان خدا بسیار بیشتر از پیروان آنهاست، زیرا در همهٔ اصفهان و تمامی جلفا، چه مرد و چه زن، خواه از فرنگیانی که از اروپا آمده‌اند و خواه از فرنگیانی که در ایران زاده شده‌اند، مشکل بتوان پنج شش نفر یافت که به داشتن مذهب کاتولیک بر خود ببالند. اما ارمنیان آن‌چنان سخت به مذهب خود پای‌بندند که حتی نمی‌خواهند سخن از مذهب دیگری بشنوند و در زمانهای مختلف کاملاً آشکار شده است که تنها به انگیزهٔ جلب منافع مادی بوده که بعضی افراد وانمود کرده‌اند که می‌خواهند دین دیگری بپذیرند. پدر آمبرواز[2]، کشیش کاپوسن که اکنون در سورت است، مدتی در جلفا اقامت داشت. بعضی از ارمنیان سرشناس به امید برقراری بازرگانی معتبری با فرانسه، کودکان خود را برای آموختن زبان فرانسه، نزد این پدر یا نزد کشیش‌های یسوعی می‌فرستادند. اما این وضع چندان طول نکشید، زیرا اسقف اعظم و اسقف‌های ارمنی از ترس اینکه این کودکان رنگ مذهب دیگری جز مذهب خودشان بگیرند به تکفیر پدرانی پرداختند که فرزندان خود را به این مدرسه می‌فرستادند. اما چون دیدند که آنها چندان اعتنایی به این تکفیر نمی‌کنند همهٔ کلیساها را بستند و مردم را بر ضد روحانیان فرنگی برانگیختند و آنها ناچار به زور تسلیم شدند و مدتی کناره گرفتند. پدر آمبرواز در پنج شش فرسنگی جلفا آن سوی کوه‌ها در دهکده‌ای که جز ارمنیان ساکنی ندارد، مستقر شد و فرستادن کودکان

---

۱. «یسوعیان به سال ۱۶۴۵ (۱۰۵۵ قمری) به ایران آمدند. کشیشی به نام پدر ریگوردی (Rigourdy) رئیس آنها بود. او نامه‌های سفارشی از پاپ و شاه فرانسه و بسیاری از شاهان دیگر کشورهای مسیحی داشت، اما هیچ تحفه‌ای همراه نداشت و البته بدون تحفه هرگز کسی در مشرق‌زمین با حسن قبول مواجه نمی‌شود. پدر ریگوردی اتحاد بزرگ و غیرعملی میان فرانسه و ایران را برای ویران ساختن امپراتوری ترک پیشنهاد می‌کرد که شرایط اصلی آن عبارت از این بود که مادموازل مونپاسیه به ازدواج شاه ایران درمی‌آمد و آقای پرنس دوکُنده او را با ناوگانی می‌آورد که بر روی آن بیست هزار مرد بودند در حالی که لشکر بزرگ دیگری از جانب شام به عثمانی حمله می‌کرد و پیشنهادهای هذیان‌آمیز مشابه دیگر. اما خود پدر روحانی جز یک خانه و فرمان شاهانه برای استقرار ژزوئیت‌ها تقاضایی نداشت. شاه این پیشنهادها را چنان هذیان‌آمیز و نامعقول یافت که از دادن خانهٔ دوباره به آنها صرف نظر کرد. اما فرمان شاهانه برای استقرار را به او داد.» (سفرنامهٔ شوالیه شاردن، پاریس ۱۸۱۱، جلد ۸، ص ۱۰۷)

2. Père Ambroise

به مدرسهٔ آنجا ادامه یافت. اما وقتی که اسقفها از این امر اطلاع یافتند، گروهی از راهبان جوان را بدان دهکده فرستادند و به دست آنها با پدر آمبرواز چندان بدرفتاری شد که سرانجام ناچار به ترک ایران و رفتن به سورت گردید که اکنون نیز در آنجاست. ارمنیان از عواقب این کار دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دادند، زیرا یقین داشتند که حتی اگر این کشیش فرنگی در هجوم مردم کشته می‌شد همهٔ افراد ملت را برای خاطر یک تن هلاک نمی‌کردند و دستخوش هیچ قهر و غضبی قرار نمی‌گرفتند.

به علاوه در اصفهان یهودیان و بانیان یا هندوان بت‌پرست نیز هستند. عدهٔ یهودیان چندان نیست و هرچند که کم و بیش ژنده‌پوش و بینوا به نظر می‌رسند در واقع چندان هم فقیر نیستند. بنا بر عادت در اغلب کارها دسیسه می‌چینند و اگر کسی بخواهد جواهر گران‌بهایی بفروشد یا بخرد باید با آنها مشورت کند. در زمان شاه‌عباس، اعتمادالدوله آنها را چندان مورد آزار قرار داد تا از روی زرنگی یا اجبار ناچار شوند که دین اسلام را بپذیرند. اما سرانجام شاه دریافت که آنها به ظاهر و از روی عنف مسلمان شده‌اند و به آنها اجازه داد که باز به مذهب و زندگی مورد علاقه‌شان بازگردند.

حدود ده یا دوازده هزار هندو در اصفهان زندگی می‌کنند. آنان فوراً از رنگ سوخته‌شان شناخته می‌شوند، ولی ساده‌تر از آن علامت زردی است که با زعفران بالای پیشانی می‌گذارند و آن را همیشه چون نشانه‌ای از مذهب با خود دارند. عمامهٔ آنها کوچک‌تر از دستارهای معمولی است. کفش‌هایشان شبیه کفش‌های ماست و روی آنها را گلدوزی کرده‌اند. همه به‌کار صرّافی مشغول‌اند و به‌خصوص در شناخت سکه‌ها بسیار مهارت دارند. عمدهٔ پول اشخاص معتبر اصفهان در دست آنهاست که با آن معامله و تجارت می‌کنند، و هنگامی که به‌وجه کلانی نیاز دارند می‌توانند با دادن وثیقهٔ باارزش و پرداخت بهره‌های سنگین که گاهی تا هجده درصد می‌رسد در ظرف یک شبانه‌روز آن را به‌دست آورند. اما این وجه باید مخفیانه پرداخت شود، زیرا در شرع اسلام هر بهرهٔ پولی ممنوع و حرام است و اگر محکمهٔ شرع از آن بویی ببرد فوراً همهٔ پول ضبط می‌شود[1].

---

۱. در این مورد، مؤلف در کتاب وصف حرمسرای خوانندگار اعظم (پاریس، ۱۶۷۵، صفحهٔ ۱۶۲)

←

با ملاحظهٔ ادیان مختلفِ رایج در ایران، یعنی اسلام و دین زرتشت و مسیحیت روم شرقی (با چندین فرقه) و مسیحیت روم مرکزی (کاتولیک) و دین یهودی و دین هندویی، به آسانی می‌توان دریافت که سه دین اصلی، از حیث عدهٔ مؤمنان، همان سه دین اول است که نام بردم. اسلام دین مسلّط است، چون دین شاه و عموماً سراسر مملکت است. دین زرتشتی دین ایرانیان قدیم پیش از قبول مذهب شیعه است. مذهب ارمنیان، که بیشترین عده در میان مسیحیان شرق‌اند، مذهب مسلّط در ناحیهٔ جلفاست و، چنان‌که در طی سفرهایم ملاحظه کرده‌ام، در چندین شهر و روستای ایران نیز پراکنده است.

اکنون می‌خواهم دربارهٔ این سه دین، برحسب بررسی‌هایی که در سفرهای مختلف با فراغ بال در اعتقادات و آداب و رسوم پیروان آنها کرده‌ام، با خواننده سخن بگویم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

← می‌گوید: «ایرانیان حیلهٔ بسیار خنده‌آوری برای رهایی از کیفر گناهی یافته‌اند که در برابر تحریم و نهی دریافت بهرهٔ پول مرتکب می‌شوند. هنگامی که پولی قرض می‌دهند سندی برای آن تنظیم می‌کنند، سپس حساب می‌کنند که بهرهٔ آن چقدر می‌شود که معمولاً دوازده درصد است. آن‌گاه یک دستمال یا کمربند کم‌ارزش برمی‌دارند و آن را به دست کسی می‌دهند که به او پول قرض داده‌اند. او سند دومی به مبلغ بهره می‌نویسد و در سند قید می‌کند که این مبلغ برای خرید آن دستمال یا کمربند بوده و کامل و صحیح دریافت شده است. بدین گونه گمان می‌کنند که بر وجدان خود سرپوش گذاشته و برخلاف حکم شرع کاری نکرده‌اند...»

مذهب ایرانیان و مراسم عزاداری
امام حسین (ع) و عید قربان

بسیار کسان دربارهٔ شریعت محمد (ص) چندان نوشته‌اند که لازم نیست در اینجا مطلب تکرار شود. تنها کافی است تا اختلافی را که میان آئین ترکان و مذهب ایرانیان وجود دارد به اختصار بیان کنم و شرح عزاداری بزرگ امام حسین (ع) فرزند علی (ع) را که در ایران با جلال و شکوه بسیار برپا می‌دارند بدان اضافه کنم.

اختلاف و تفرّقی که میان مسلمانان وجود دارد مربوط به تفاسیر مختلفی نیست که از قرآن به دست می‌دهند، بلکه بیشتر در اختلاف عقایدی است که نسبت به اولین جانشینان محمد (ص) دارند، و از آن به خصوص دو فرقهٔ مخالف، یکی به نام فرقهٔ سنّی و دیگری فرقهٔ شیعه، به وجود می‌آیند.

فرقهٔ اول که ترکان پیرو آن‌اند تأکید دارد که ابوبکر بلافاصله جانشین محمد (ص) شده است و عمر جانشین ابوبکر و عثمان جانشین عمر و مرتضی علی (ع)، پسرعم و داماد محمد (ص)، جانشین عثمان. عثمان منشی و کاتب محمد (ص) و چون سه تن دیگر مردی با عقل و کیاست بود. علاوه بر آن، هر چهار تن سربازانی شجاع و سردارانی بزرگ بودند که شریعت خود را بیشتر با شمشیر گسترش دادند. از این رو در فرقهٔ سنّیان اجازهٔ بحث و جدل در دین نیست و تنها حفظ آن با شمشیر وجود دارد.

فرقهٔ دوم که ایرانیان پیرو آن‌اند به نام شیعه است. آنها ابوبکر و عمر و عثمان، سه جانشین اول محمد (ص) را دشمن می‌دارند و معتقدند که آنها خلافت محمد (ص) را که حق علی (ع) پسرعم و دامادش بوده است غصب کرده‌اند. می‌گویند که این جانشینی مبتنی بر یازده امام از نسل علی (ع) است که با او دوازده تن می‌شوند و

عبارت‌اند از: امامان ۱. علی‌ابن ابی‌طالب (ع) ۲. حسن (ع) فرزند ارشد علی (ع) ۳. حسین (ع) فرزند دوم علی (ع) که مرگ را به خاطر دفاع از خلافت پدرش تحمل کرد. محل جنگ که در آن شهیدش کردند به نام کربلا نزدیک بابِل است و محلی مقدس و بسیار مورد احترام نزد ایرانیان است. ۴. زین‌العابدین (ع) ۵. محمدالباقر (ع) ۶. جعفرالصادق (ع) که این رسم را به او نسبت می‌دهند که هر عیسوی و یهودی و بت‌پرستی که مسلمان شود شرعاً وارث منحصر به فرد خاندانش خواهد بود و اگر برادران و خواهرانی دارد از ارث بی‌نصیب می‌مانند مگر اینکه خود او بخواهد سهمی به آنها بدهد. به این جهت بسیاری از ارمنیان و گرجیان و مسیحیان دیگر که رعایای پادشاه ایران‌اند مسلمان می‌شوند تا وارث همهٔ دارایی خانواده شوند و از این امر نتیجهٔ نامناسب دیگری هم به‌بار می‌آید، زیرا بقیهٔ فرزندان برای آنکه از ارث محروم نشوند آئین خود را رها می‌کنند و به دین اسلام درمی‌آیند. ۷. موسی‌الکاظم (ع) ۸. علی‌الرضا (ع) که مرقدش در مشهد خراسان میان ایرانیان تقریباً همان احترامی را داراست که مرقد محمد (ص) دارد. ۹. محمدالتقی (جواد) (ع) ۱۰. علی‌النقی (هادی) (ع) ۱۱. حسن‌العسکری (ع) ۱۲. محمدالمهدی (ع) صاحب‌الزمان. ایرانیان دربارهٔ آخرین امام همان عقیده‌ای را دارند که ما دربارهٔ خنوخ[1] و ادریس[2] داریم و بدین جهت بسیاری از آنها به هنگام مرگ بنا بر وصیت، خانه با تمام اثاث و اسطبل پر از اسبان گرانبها و اشیاء مورد لزوم دیگر را برای خدمت به او به هنگام ظهور وقف می‌کنند. همهٔ اینها بدون استفاده می‌ماند، چون هیچ‌کس نمی‌تواند از آنچه او وقفِ او شده است بهره‌ای ببرد، و اسبان را از درآمدی که بنا بر وصیت به‌جا مانده است نگهداری می‌کنند و خانه‌هایی را که برای او نهاده‌اند در بسته می‌دارند. به این امام نام صاحب‌الزمان می‌دهند.

در سه خطّهٔ پادشاهی هند، یعنی امپراتوری مغول کبیر و کشور سلطنتی گل‌کُنده و مملکت پیشاور، از دو فرقهٔ شیعه و سنی پیروی می‌کنند. در اولین و سومین این سه کشور، فقط شاهان و درباریان پیرو فرقهٔ سنت‌اند، چه مردم تقریباً همگی بت‌پرست‌اند. البته در دربار این شاهان عده‌ای هم شیعه وجود دارد، چون در میان

---

1. Enoch 2. Elia

هندوان فرمانده جنگی کم پیدا می‌شود و اغلب افسران ایرانی از فرقهٔ شیعه‌اند که در پی کسب ثروت به هند رفته‌اند، اما به ظاهر پیرو مذهب پادشاهی هستند که خدمتش را می‌گزارند تا خوشایند او باشند. با این همه در مملکت گل‌کنده، که در آنجا نیز ایرانیان فراوانی هستند، آشکارا شریعت تشیع اجرا می‌شود و قطب شاه که در این زمان سلطنت می‌کند با تعصب بسیار آن را رواج می‌دهد.

اکنون از مراسم بزرگ ایرانیان که عزاداری مشهور امام حسین (ع) فرزند علی (ع) است سخن می‌گوییم. مدت هشت یا ده روز قبل از مراسم عاشورا، متعصب‌ترین شیعیان سراسر بدن و چهره را سیاه می‌کنند و کاملاً لخت و عور، فقط با پارچه‌ای کوچک در برابر قسمت‌هایی از بدن که باید پوشیده بماند، به‌کوچه‌ها می‌روند. قلوه‌سنگی در هر دست دارند که به هم می‌کوبند در حالی که هزاران پیچ و تاب به تن و چهره می‌دهند و مدام فریاد می‌زنند: حسین، حسین، حسین، با چنان قوّتی که کف از دهانشان خارج می‌شود. شب‌هنگام مردان مؤمنی هستند که در خانهٔ خود از آنها پذیرایی می‌کنند و طعامشان می‌دهند. در این روزها همین که خورشید غروب می‌کند در گوشهٔ میدانها و بعضیَ چهارراهها منبرهایی برای واعظان برپا می‌کنند و همه برای گوش‌دادن به سخن آنها می‌آیند و مردم آمادهٔ مراسم عزاداری می‌شوند.

من این مراسم را آن‌طور که خودم در روز سوم ژوئیه ۱۶۶۷ (۱۰ محرم ۱۰۷۸) دیدم شرح می‌دهم. آن روز، ناظر یا رئیس بزرگ دربار شاه برای من و هلندیان جای خوبی در میدان، روبه روی تالاری که شاه در آن بود، معین کرد. این تالار مانند یک سالن بزرگ به صورت پیش‌آمدگی در کنار دروازهٔ قصر به ارتفاع طبقهٔ اول یک عمارت ساخته شده است. سقف را که پر از نقوش شاخ و برگ طلایی و لاجوردی است تعدادی ستون از زیر نگه‌می‌دارند و در وسط نوعی استخر یا حوض هست که آب را به وسیلهٔ چرخ به آنجا می‌آورند. این تالار از سه طرف باز است، ضلع طویل‌تر به طرف میدان است و در طرف مقابل که بسته است بر دیوار و طاقچه‌هایی که در آنجا به چشم می‌خورد تصویر انگلیسیان و هلندیان بسیاری را از زن و مرد کشیده‌اند که جام و قدح در دست دارند و باده‌نوشی می‌کنند. شاه‌عباس دوم به یک هلندی دستور داده بود که اینها را نقاشی کند.

در ساعت هفت صبح، شاه‌صفی دوم که تغییر نام داده است و اکنون شاه‌سلیمان نامیده می‌شود، به همراه بزرگان دربار آمد و بر تختش که در وسط تالار بود جلوس کرد. همهٔ بزرگان بر پا ایستاده بودند. به محض جلوس او، در انتهای میدان بیگلربیکی سوار بر اسبی زیبا و به همراهش چند تن از بزرگ‌زادگان جوان پیدا شدند. آنها مردمی را که به این مراسم آمده بودند به جلو راندند تا هر یک به صف خود روند، زیرا برای اجتناب از بی‌نظمی که قبلاً رواج داشت، بدین صورت که اهالی یک محلهٔ شهر یا وابستگان قلمرو یک روحانی می‌خواستند جلوتر از محلهٔ دیگر یا گروه دیگر باشند، شاه دستور داد که بیگلربیکی رئیس مراسم باشد و ردیف هر یک را تعیین کند. چون او دست به‌کار شد تا حرکت هر یک از این محله‌ها یا دسته‌های شهر را، که به تعداد دوازده دسته‌اند، ترتیب دهد به او فرمان ایست داده شد تا سواری که مسلح به کمان و ترکش و شمشیر بود و به همراه او هفت مرد که هر یک نیزه‌ای راست در دست داشت و بر نوک هر نیزه سرِ بریده‌ای بود وارد میدان شوند. این سرهای بریده سر ازبکان بود که همسایه و دشمن طبیعی ایرانیان‌اند. شاه دستور داد تا به هر یک از نیزه‌داران که سرها را بریده بودند پنج تومان و به رئیس آنها ده تومان داده شود. سپس حدود سیصد ترک را داخل میدان کردند که از مرزهای عثمانی گریخته بودند که در آنجا دهقانان را برای بردن به کاندی[1] به زور می‌گرفتند. آنها شکایت داشتند که در مورد آنها از رسم قدیمی تجاوز کرده‌اند که بر طبق آن سربازان را در اول پاییز به قشلاق می‌فرستادند ولی اکنون آنها را وامی‌دارند که در زمستان هم مانند تابستان جنگ کنند، و کاندی گورستان ترکان شده است، چه کمتر کسی را می‌توان دید که از آنجا زنده برگشته باشد. این گروه را به میان میدان بردند، در آنجا سه بار به شاه تعظیم کردند و استدعا کردند که اجازه دهد تا با زنان و فرزندان و احشام خود در کشور او ساکن شوند. شاه دستور داد تا پولی به آنها بدهند و زمینهایی در نظر گیرند که برای کشت و زرع به آنها واگذار شود. سپس بیگلربیکی به‌کار پیش‌بردن دسته‌ها پرداخت و هر دسته یک عماری داشت که توسط هشت یا ده نفر حمل می‌شد. روی هر عماری تابوتی به بلندی چهار پا و طول پنج شش پا بود. چوب عماری با شاخ و برگ طلایی و نقره‌ای

---

۱. Candie، شهر بندری در قسمت شمالی جزیرهٔ کرت. ــم.

نقاشی شده بود و تابوت با پارچه‌ای زربفت پوشیده بود. همین‌که اولین دسته اجازهٔ پیشروی یافت، سه اسب یدک با زین و برگ زیبا به جلو آوردند و در پهلوی زین، کمان و تیر و سپر و خنجر بسته بودند. وقتی که حدود صد قدم در میدان پیش آمدند و شاه را دیدند، آنان که آن سه اسب را آورده بودند اسبها را به چهارنعل واداشتند و همهٔ دسته که به دنبال آنها بودند رقص‌کنان، در حالی که تابوت را به بالا می‌انداختند، به دویدن پرداختند. هر یک جبّهٔ کوچک و شال و دستارش را به هوا پرتاب می‌کرد و انگشت در دهان کرده سوت می‌کشید. گروهی دیگر آن گونه عریان بودند که در ابتدای این فصل به ذکر آن پرداختم و دو قلوه سنگ در دست داشتند که به هم می‌زدند و چون ناامیدان فریاد برمی‌کشیدند: حسین، حسین، حسین، حسین، تا آنجا که کف از دهانشان خارج می‌شد. پس از آنکه سه چهار بار میدان را دور زدند دسته‌های دیگر، هرکدام در ردیف خود و پیشاپیش آنها نیز سه اسب یدک، آمدند و اینها نمونهٔ اسبهایی بود که امامان به هنگام جنگ سوار می‌شدند. این دسته‌ها همه همان حرکات را انجام دادند و همان دورهای دستهٔ اول را زدند و وقتی که دسته‌ای رد می‌شد آن را به گوشه‌ای می‌بردند تا میدان برای دستهٔ بعد باز شود. باز دو دستهٔ دیگر را به پیش راندند، هر کدام با یک عماری که در جلو دسته می‌رفت. بر روی عماری، تابوتی کوچک به چشم می‌خورد و در تابوت یک بچهٔ کوچک که خود را به مردن زده بود. همهٔ کسانی که این دو کودک را همراهی می‌کردند می‌گریستند و ناله و زاری عظیم می‌کردند. این تجسم و نمایش دو طفلان حسین (ع) است که پس از شهادت امام، در دست یزید، خلیفهٔ بغداد[1]، گرفتار شدند و به قتل رسیدند. در این موقع اشک‌ریزی بسیار از زنان بدکار دیده می‌شود که به این مراسم می‌آیند و تصور می‌کنند که با ریزش اشک همهٔ گناهانشان بخشوده می‌شود. وقتی که همهٔ مردم و دسته‌ها در میدان جمع شدند، با وجود نهایت نظمی که بیگلربیکی توانست برقرار سازد، باز هم عده‌ای بنای جنگ و دعوا را گذاشتند، زیرا به خوب جنگیدن به خصوص در حضور پادشاه افتخار می‌کردند و معتقد بودند که اگر کسی در چنین موقعی کشته شود شهید محسوب می‌شود و در چنین وضعی هرکس چیزی می‌دهد تا کشته را با افتخار

---

۱. تاورنیه اشتباه کرده است، زیرا خلفای اموی در بغداد نبودند. ـ م.

به خاک سپارند. هنگامی که بیگلربیکی دید که جنگ و نزاع درگرفته است و ممکن است که بی‌نظمی شدت بگیرد دستور داد تا پنج فیل را به جلو آوردند و به میان میدان راندند و توجه همه را به سوی آنها جلب کردند. شاه‌صفی که جوان بود تا آن زمان کارهایی راکه آن روز فیلها در حضورش کردند ندیده بود. این فیلها برحسب مهارت خود، یعنی بنا بر مقدار هزینه‌ای که صرف آنها شده بود تا برای جنگ آزموده‌تر شوند، به دنبال هم حرکت می‌کردند. شاه ایران در قشونش فیل به‌کار نمی‌برد، اما فیلهایی را که سفیران پادشاهان هند به او هدیه داده‌اند برای حیثیت و جلال و شکوه نگه‌می‌دارد. این پنج فیل با غاشیهٔ زربفت بزرگی که گرداگردش حاشیهٔ منگوله‌دار داشت پوشیده شده بودند. روی اولین فیل که بلندتر و بزرگ‌تر بود دو مرد، یکی فیلبان که بر گردن فیل سوار بود و دیگری بر کفل فیل که حامل پرچمی بزرگ با علائم شاهی متصل به یک نیم‌نیزه بود، دیده می‌شدند. روی چهار فیل دیگر جز فیلبان نبود. چون در برابر جایی که شاه نشسته بود رسیدند همه به ردیف صف بستند و فیل بزرگ‌تر که در وسط بود شروع به درازکردن پاها از جلو و بردن دو پا به عقب کرد، به نحوی که تقریباً شکمش به زمین می‌رسید و بدین روش احترام و تعظیم می‌کرد. چهار فیل دیگر نیز همان کار را کردند در حالی که سه بار نوک خرطوم‌هاشان را به زمین می‌بردند و بعد به بالای سر بلند می‌کردند. بعد خرطوم‌ها را به عقب چرخاندند و سرشان را جلو آوردند و روپوش راکنار زدند تا شاه ببیند که از آنها خوب نگهداری شده و سرحال و تندرست‌اند. سپس فیلبانان آنها را بردند.

در کنار تالاری که شاه در آنجا بود، صفه‌ای مفروش در حدود پنج شش پا کوتاه‌تر از جایگاه شاه ترتیب داده بودند و در میان صفه صندلی دسته‌دار بزرگی پوشیده از ماهوت سیاه بود که بر آن مُلایی با شش ملای دیگر در اطرافش نشسته بود. ملا حدود نیم ساعتی دربارهٔ شهادت امام حسین (ع) صحبت کرد و در پایان وعظ، شاه به او خلعت یا لباس شاهانه داد و به ملاهای دیگر هم داد اما خیلی کم‌ارزش‌تر از خلعتی که به واعظ داده بود. پس از آنکه ملایان لباس شاهانه را پوشیدند همان ملا دوباره بر روی صندلی‌اش نشست و برای سلامت شاه و توفیق سلطنتش دعا کرد.

این مراسم از ساعت هفت صبح تا نزدیک ظهر طول کشید، پس از آن شاه به حرمسرای خود بازگشت. اما مردم هم در آنجا نمی‌ماندند، زیرا عماریها را تا پایان

روز در شهر می‌گردانند؛ و هرچند که بخواهند حفظ نظم و آرامش کنند، وقتی که دو دسته به هم می‌رسند، خواه به سبب اینکه جلوترند یا می‌خواهند جلوتر بروند، به جان هم می‌افتند و یکدیگر را به شدت مضروب می‌کنند، زیرا به آنان اجازهٔ حمل اسلحهٔ دیگری جز چوب دستی که شبیه دیلم است نداده‌اند.

چندی پس از این عزاداری، ایرانیان جشنی برپا می‌کنند که آن را به یاد قربان‌کردن حضرت ابراهیم عید قربان می‌نامند. این عید را با احترام و جلال و شکوه فراوان برپا می‌دارند و می‌گویند که خداوند یک شتر، و نه یک گوسفند، به جای اسمعیل فرستاد (زیرا می‌گویند اسمعیل بود و نه اسحق که می‌بایست قربانی شود)[1]. برای این تشریفات مجلل یکی از زیباترین شترانی را که بتوان یافت انتخاب می‌کنند. آن را زینت می‌کنند و با لوازم پرزرق‌وبرق طلا و نقرهٔ بدل می‌آرایند و صبح زود به بیرون شهر به یک میدان بزرگ در مقابل مسجدی در آن سوی رودخانهٔ اصفهان در طرف جلفا می‌برند، در حالی که داروغه در مقام بیگلربیکی و مردم آن شتر را همراهی می‌کنند. شاه نیز گاهی در این مراسم حضور می‌یافت، و من به یاد دارم که او را به همراه گروهی از بزرگان دربار در آنجا دیده‌ام. اما چند سال است که دیگر در این مراسم شرکت نمی‌کند و داروغه نیابت او را بر عهده دارد.

به محض ورود شاه، چند ملّا به مدت نیم ساعت دعا می‌خواندند و سپس شاه نوعی زوبین به دست می‌گرفت و به سوی شتر پرتاب می‌کرد. اگر شاه حضور نداشته باشد، اولین ضربه را داروغه می‌زند. در همین موقع شتر را با طنابهایی که به پاهایش بسته‌اند به زمین می‌زنند و بعد از آنکه گردنش قطع شد، بقیهٔ پیکرش به یازده قطعه بریده می‌شود و سرش قسمت دوازدهم را تشکیل می‌دهد تا هر یک از دوازده دستهٔ اصفهان سهم خود را بگیرند. هر دسته سهم خود را به خانهٔ کسی می‌برند که رئیس آنهاست و از قدیم تا امروز این ریاست را بر عهده دارد. این قسمت تا عید بعد نگهداری و نمکسود می‌شود و گوشت سال قبل با برنج پخته می‌شود و غذای اصلی جشن است که ریش سفید دسته به همهٔ اعضای دسته می‌دهد. چون این قطعه گوشت

---

۱. یهودیان و به تبع آنها مسیحیان معتقدند که خداوند به حضرت ابراهیم دستور داد که فرزندش اسحق را (و نه اسمعیل را) قربانی کند. ولی در قرآن مجید یا روایات اسلامی نامی از شتر در این مقام برده نشده است. پیداست که تاورنیه اطلاع درستی از دین اسلام نداشته است. ــ م.

چندان بزرگ نیست که کفاف همهٔ جمعیت را بدهد و از آن فقط به بعضی اشخاص معتبر می‌دهند که از خوردن آن بسیار مباهات می‌کنند، مقداری برنج با گوشت گوسفند و مرغ برای بقیهٔ دسته می‌پزند، به علاوه صدقه‌ای هم میان فقرا تقسیم می‌کنند. این شیوه‌ای است که ایرانیان با آن دو جشن بزرگ خود را برپا می‌دارند و این کلاً رسوم عمومی فرقهٔ شیعه است که یکی از دو شعبهٔ بزرگ دین اسلام است.

اکنون به زرتشتیان می‌پردازیم که باقیماندهٔ ایرانیان قدیم هستند و من قبلاً در بحث ایالت کرمان که محل اقامت عدهٔ کثیری از زرتشتیان است دربارهٔ آنها سخن گفته‌ام. زرتشتیان در اصفهان، در آن سوی رودخانه، نزدیک جلفا، محله‌ای مخصوص به خود دارند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دربارهٔ دین زرتشتیان
که بازماندگان ایرانیان قدیم آتش‌پرست‌اند

هرگز مردمی غیرتمندتر از زرتشتیان در پنهان داشتن اسرار مذهبی خود نبوده‌اند. برای کشف چیزهایی که دربارهٔ آنها خواهم گفت ناگزیر در بسیاری از سفرهایم، چه در ایران و چه در امپراتوری مغول، چند زمانی با آنها حشر و نشر کرده‌ام.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

وضع فعلی زرتشتیان

پس از آنکه ایرانیان شروع به آزار و اذیت زرتشتیان کردند، عدهٔ کثیری از آنها به سورت و جاهای دیگر ایالت گجرات مهاجرت کردند. امروزه پادشاه ایران اجازه می‌دهد که آنها آزاد زندگی کنند و اکنون بیش از ده هزار نفر آنها در کرمان هستند. من در اواخر سال ۱۶۵۴ به مدت سه ماه برای اتمام کارهایی که با آنها داشتم در آن شهر ساکن بودم و در طول این مدت برای اطلاع بیشتر از چگونگی آئین و آداب و رسوم آنها فرصت کافی داشتم. زرتشتیانی که در هند زندگی می‌کنند اغلب اهل حرفه و صنعت و بیشتر عاج‌تراش‌اند و زرتشتیان کرمان در کار پشم‌اند، چنان‌که در توصیف آن شهر بدان اشاره کرده‌ام. در چهار منزلی کرمان، معبد مهمی دارند که محل اقامت موبد بزرگ آنهاست و زرتشتیان موظف‌اند که یک بار در عمر خود برای زیارت به آنجا بروند. در اصفهان، پایتخت ایران، نیز زرتشتیانی هستند که در جای دیگر از آنها سخن خواهم گفت.

اصل و نسب ایشان و پیامبرانشان

می‌گویند که پدر پیامبرشان آزاد از ملیت و معروف به آزر و شغلش سنگتراش بود. از موطن خویش بیرون رفت و به موطن آنها آمد و در شهری ساکن شد که در آن زمان به نام بابِل بود. در آنجا زنی به نام دُغْدُن[1] گرفت. این زن شبی در حالت خواب و بیداری چنان دید که خدا فرشته‌ای از بهشت به دیدار او فرستاد و لباس‌های فاخر آورد و بر او پوشاند؛ آن‌گاه نوری ملکوتی بر چهره‌اش تابید که او را چون خورشید زیبا ساخت. چون به خود آمد، دریافت که باردار است و از او پیامبری در وجود آمد که او را ابراهیم زراتشت[2] نامیدند. منجّمان آن زمان از تأمل در کواکب به تولد این کودکِ فرستادهٔ خدا پی بردند و دانستند که او باید بر مردم حکم براند و بر دلها سلطنت کند. همین منجمان رفتند تا موضوع را به شاه اعلام کنند و بگویند که طفلی به دنیا می‌آید که روزی تاج از سرت خواهد ربود. این شاه به نام نمرود بود و تخت و تاج را با ظلم و بیداد به دست آورده بود. شاه از ترس از دست دادن سلطنت دستور داد تا همهٔ زنان آبستن را در سراسر مملکتش به قتل برسانند و دستورش اجرا شد. اما این‌جا معجزه‌ای روی داد که جان مادر و فرزندش را از مرگ نجات بخشید.

بنا بر مشیّت خاص خداوند، بارداری مادر پیامبرشان مانند آبستنی زنان دیگر آشکار نشد. مادر از مرگ رهایی یافت و در وقت مقرر پیامبر به دنیا آمد. شوهرش که تا آن زمان از این راز آگاهی نیافته بود، اندیشید که اگر موضوع را به شاه آشکار نکند و شاه آن را از دیگران بشنود زندگی‌اش در خطر خواهد بود. پس نزد شاه رفت و اقرار کرد که برایش پسری به دنیا آمده است زیرا زنش آبستن بوده بدون آنکه چیزی آشکار شده باشد و زنش با زرنگی از جستجوی کسانی که مأمور کشتن زنان باردار بوده‌اند دوری جسته و بدین‌گونه زندگی طفل محفوظ مانده است.

زرتشتیان می‌گویند که برخلاف همهٔ کودکان که در حال خروج از شکم مادر، گویی به حکم احساس رنجهای زندگی جهان، می‌گریند این طفل به محض تولد به خنده آغازید، زیرا کودکی که برای فتح دلهای مردم آمده بود می‌بایست شاد باشد و

---

1. Doghdon 2. Ebrahim-Zer-Ateucht

مردم نیز به امید سعادت و خوشی‌های آینده می‌بایست شادی کنند. چون ماجرا به اطلاع شاه رسید، منجمّان خود را فرا خواند تا بگویند که معنای این واقعهٔ شگفت چیست و آیندهٔ این کودک چه خواهد بود. چون منجّمان نتوانستند جواب قانع‌کننده‌ای به او بدهند دستور داد تا کودک را به حضورش بیاورند و خواست او را به دست خود با یک ضرب شمشیر بکشد. البته به این کار توفیق نیافت، زیرا خداوند در دم او را مجازات کرد و دستش را خشکاند. شاه نه‌تنها از این کیفر آشکار عبرت نگرفت، بلکه دچار خشم شدید شد و دستور داد که آتشی عظیم برافروزند و کودک را در آتش اندازند تا بسوزد. اما به قدرت خداوند آتشی که برای سوزاندن کودک آماده کردند به بستری از گل مبدّل شد و کودک در نهایت آرامش در آن غنود. آنان‌که از آن زمان به گرامیداشت این پیامبر خردسال آغاز کردند به یادبود این معجزهٔ بزرگ، مقداری از آن آتش برداشتند که تا این ساعت نگهداری شده است و احترامی بزرگ برای آن قایل‌اند تا عظمت پیامبرشان را به همه بشناساند. و من در سطور آینده شرح آن را به تفصیل خواهم گفت.

شاه به همین بسنده نکرد و چون با وجود این دو معجزه هنوز به ضلالت خود یقین نیافته بود، شکنجه‌های تازه‌ای برای طفل کوچک فراهم کرد. اما خداوند بی‌ایمانی و ناباوری او و مردمش را کیفر داد. انبوهی پشه و مگس بسیار موذی فرستاد که هرکس را می‌گزیدند بی هیچ راه درمانی هلاک می‌شد مگر کسی که سریعاً با سرافکندگی به خدمت پیامبر می‌آمد و به علامت توبه پاهای او را می‌بوسید. شاه که همچنان پافشاری می‌کرد به مجازات عبرت‌انگیزتری رسید، زیرا یکی از این پشه‌ها داخل گوش او شده بود و او از این شکنجهٔ بسیار سخت هلاک شد.

جانشین او به نام شاگلوختس[1] بود. او نیز در آغاز سلطنت به آزار و شکنجهٔ کودک خردسال پرداخت که روز به روز بر سن و فضیلتش افزوده می‌شد. دستور داد تا او را به زندان بیندازند، اما همان دم به او خبر رسید که اسب مورد علاقه‌اش که مطمئن بود در هر جنگی سوار آن شود به فتح و فیروزی دست می‌یابد از هر چهار پا فلج شده است. او عاقل‌تر از سلف خود بود. فهمید که چنین تنبیهی از کجا سرچشمه می‌گیرد.

---

1. Cha-Glochtès

دستور داد تا پیامبر را از زندان بیرون آوردند، از بی‌ایمانی خود عذر خواست و خواهش کرد که پیامبر برای شفای پاهای اسبش شفاعت کند. پیامبر که می‌خواست خواهش او را برآورده سازد چهار بار خدا را نیایش کرد و هر بار یکی از پاهای اسب به حال اول بازگشت. شاه با دیدن این معجزه نیمه ایمانی آورد و تصمیم گرفت که این کودک را به پیامبری بشناسد. اما می‌خواست بیشتر به حقیقت رسالت او یقین حاصل کند. پس به او تکلیف کرد که خود را در حمامی از نقرهٔ گداخته که برایش فراهم کرده بود بیندازد و به او قول داد که اگر از این حمام چون هنگام ورود به آن سالم بیرون آید شاه و همهٔ افراد ملت او را به عنوان فرستادهٔ خدا خواهند پذیرفت و خود را تحت تعلیمی که برای آن فرستاده شده است قرار خواهند داد. پیامبر پیشنهاد او را با عزمی راسخ پذیرفت، و چون حمام طبق دستور شاه آماده بود بدون ترس خود را در آن افکند و از آن به همان گونه که داخل شده بود بیرون آمد بی‌آنکه کمترین صدمه و آزاری به او رسیده باشد. آن وقت پادشاه و همهٔ مردمی که حاضر بودند او را پرستش کردند و به پیامبری پذیرفتند و او را «زر-آتشت» یعنی شستشوشده در نقره نامیدند.

پیامبر چون دید که قاطبهٔ مردم او را عظیم مکرّم می‌دارند و پرستش می‌کنند از دیدگانشان پنهان شد و دیگر کسی او را ندید. هیچ‌کس به درستی ندانست که چه پیش آمده است. بسیاری را عقیده بر آن است که او با جسم و روح به بهشت رفته است. برخی دیگر می‌گویند که نزدیک بغداد تابوتی آهنین در راه یافت، در داخل آن خوابید و فرشتگان تابوت را بردند. زرتشتیان سه فرزند به پیامبر خود نسبت می‌دهند که هنوز به دنیا نیامده‌اند هرچند که نام‌هایی از هم‌اکنون به آنها داده شده است. می‌گویند ابراهیم پیامبر معجزه‌آسا بدون قایق از رودخانه‌ای می‌گذشت، سه قطره از نطفه‌اش در آب افتاد که تا پایان جهان در آنجا محفوظ خواهد ماند. خداوند دختر بسیار عزیزی را از نزد خود بر روی همان آب خواهد فرستاد که با پذیرش اولین قطره از این نطفه اولین کودک را آبستن خواهد شد که پیشاپیش او را هوشیدر می‌نامند. هوشیدر با اقتداری کامل وارد این جهان خواهد شد و شریعتی را که پدرش ابراهیم آورده بود معمول خواهد داشت و کلام خدا را با فصاحتِ موعظه و با معجزاتی تأیید خواهد کرد. پسر دوم به‌نام هوشیدرماه به‌همان طریق به‌وجود خواهد آمد، به اندیشه‌های برادرش کمک خواهد کرد و او را در وظیفهٔ موعظه و ابلاغ کلام

خداوند به همه یاری خواهد داد، به مدت ده روز خورشید را از حرکت بازخواهد داشت تا مردم را با این معجزه وادارد که به ابلاغ او ایمان بیاورند. سومین فرزند را همان مادر چون دیگران آبستن خواهد شد و نامش سنوی‌اتوتیوس[1] خواهد بود: او با اقتداری بیشتر از دو برادر دیگر به دنیا خواهد آمد تا اطاعت همهٔ مردم جهان را از دین پیامبرشان کامل سازد. پس از آن رستاخیز جهانی برپا خواهد شد و ارواحی که در بهشت یا دوزخ هستند بازخواهند گشت و کالبد خود را به دست خواهند آورد. در آن زمان همهٔ کوه‌ها و همهٔ فلزاتی که در جهان است ذوب می‌شود و این ورطهٔ سیاه پرآشوب راکه دوزخ در آن است پر می‌کند و بدین‌گونه جایگاه شیاطین ویران خواهد شد. پس از این دگرگونی بزرگ، جهان هموار و مطبوع برای زندگی خواهد شد و در آنجا هرکس بر حسب کیفیت و کمیّت اعمال نیکی که در دورهٔ زندگی‌اش انجام داده است قصری خواهد داشت. ولی بزرگ‌ترین لذت آنها دیدار خداوند و ستایش او و پیامبرشان ابراهیم خواهد بود. آنها می‌گویند که قبل از رستاخیز کسانی که در بهشت‌اند خداوند و فرشتگان را نمی‌بینند به جز یکی از فرشتگان را که همیشه در برابر خداست تا به خدمتش قیام کند و فرمانهایش را به‌کار بندد. بهشت زرتشتیان به عقل نزدیک‌تر از بهشتی است که ادیان دیگر به پیروان خود امید داده‌اند. و از آنچه تا اینجا دربارهٔ اعتقاد آنها گفتم به آسانی می‌توان دریافت که آگاهی مبهمی از تعالیم دین مسیح داشته‌اند، چنان‌که در قدیم بسیاری از کفّار این آگاهی را داشته‌اند.

کتاب‌های زرتشتیان

چون ابراهیم زراتشت با جسم و روح به بهشت رفت، خداوند به‌کرمِ خود هفت کتاب قانون شریعت را توسط او برای مردم فرستاد تا سبب هدایت ایشان به راه رستگاری باشد. سپس هفت کتاب دیگر فرستاد که حاوی توضیح و تفسیر همهٔ رؤیاهایی بود که احتمال وقوع داشت. سرانجام هفت کتاب دیگر نازل کرد که در آنها همهٔ اسرار طب و کلیهٔ راه‌های ممکن برای حفظ سلامت به مدت طولانی نوشته شده بود. می‌گویند که چهارده کتاب از این کتابها از میان رفته است، یعنی کتابهایی که علم

---

۱. Senoiethotius، مقصود سوشیانت، آخرین موعود زرتشتیان است. ــ م.

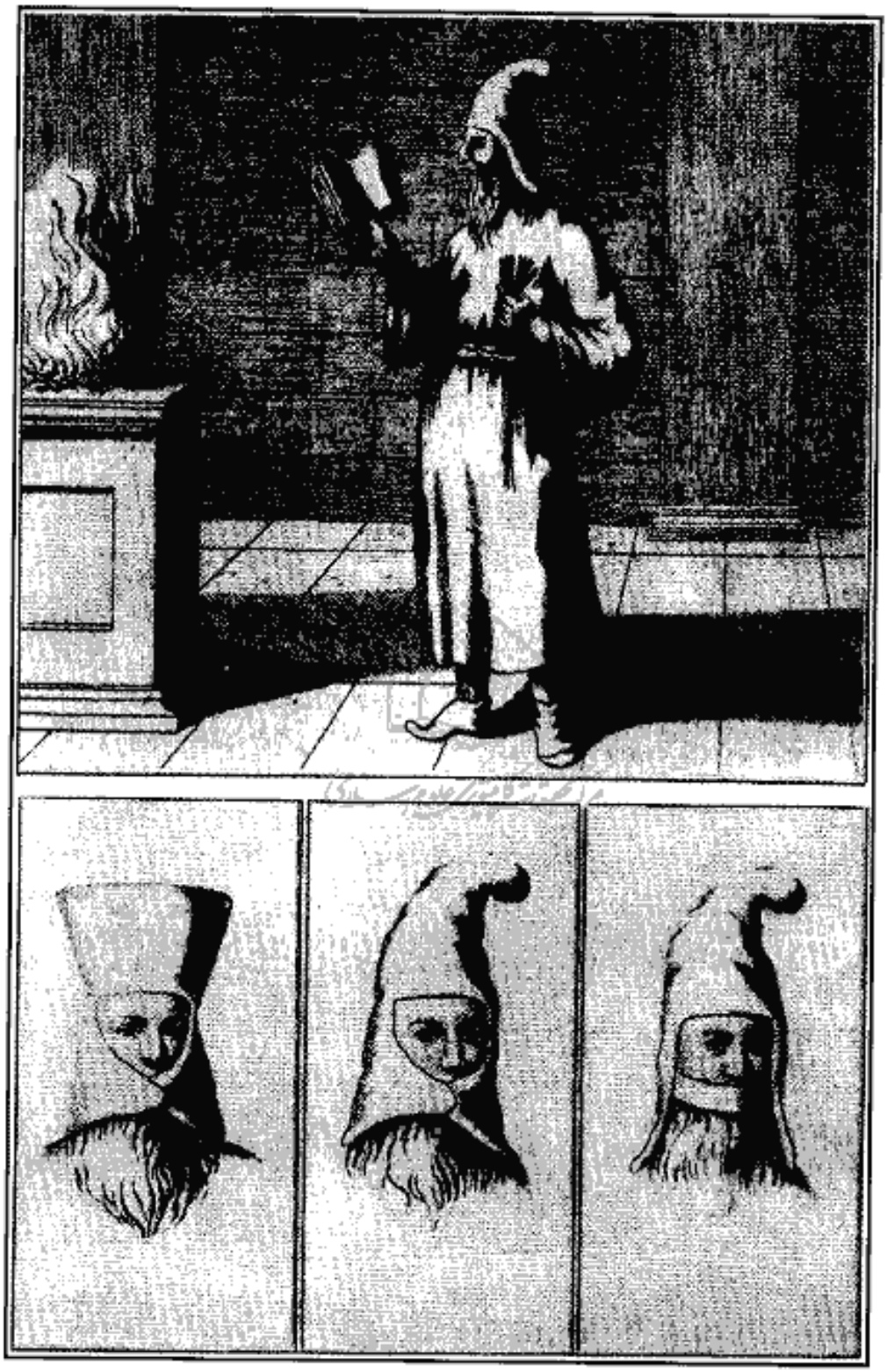

موبدان زرتشتی

طب و تعبیر خوابها را شرح می‌داد. وقتی که اسکندر ایران را فتح کرد این چهارده کتاب را چون گنجینه‌ای بزرگ با خود برد. اما هفت کتاب دیگر را که همهٔ اصول شریعت در آنها نوشته شده بود چون به زبانی بود که جز فرشتگان نمی‌فهمیدند از خشم دستور سوزاندن داد. بلافاصله خداوند به سبب این جسارت به او کیفر داد و مرضی هولناک فرستاد که از آن مُرد. چند موبد و مجتهد که برای رهایی جان خود از قتل‌عام به‌کوه‌ها پناه برده بودند پس از مرگ اسکندر گرد آمدند و چون دیدند که هیچ‌یک از آن کتابها باقی نمانده است، از آنچه حافظه می‌توانست به یاد آورد کتاب دیگری تدوین کردند. من این کتاب را دیده‌ام که بسیار بزرگ است و به خطی کاملاً مخصوص و بسیار متفاوت با خط‌های ایرانی و عرب و هندی است. موبدان آنها نیز که این کتاب را می‌خوانند، نمی‌فهمند که چه می‌خوانند، اما کتب دیگری دارند که برای آنها محتوای آن کتاب را توضیح می‌دهد. هنگامی که آن کتاب را می‌خوانند، مانند وقتی که خدا را نیایش می‌کنند، با پارچه‌ای دهان خود را می‌بندند تا کلمات با هوا نیامیزد و بدان آلوده نشود.

غسل تعمید زرتشتیان

زرتشتیان رسم ختنه ندارند، اما در تولد کودکان خودکاری نزدیک به غسل تعمید ما انجام می‌دهند. چند روز پس از تولد کودک، او را در آبی می‌شویند که در آن چندین گُل جوشانده‌اند و در مدت این شستشو موبدی در آنجا حاضر است و دعاهایی می‌خواند. اگر کودک بدون این غسل بمیرد از رفتن به بهشت باز نمی‌ماند، ولی پدر و مادر به سبب این سهل‌انگاری باید حساب پس بدهند، زیرا این غسل شایستگی بخشایش را نزد خداوند می‌افزاید.

ازدواج زرتشتیان

آئین زرتشتیان اجازه می‌دهد که مرد پنج زن داشته باشد به شرطی که بتواند وسائل زندگی آنها را فراهم آورد و مجاز نیست که هیچ‌یک را طلاق دهد مگر آنکه آشکارا زنا کند یا مسلمان شود، آن هم پس از یک سال انتظار و مهلت. در پایان یک سال اگر زن از خطایش پشیمان شود و به آن اعتراف کند موبد به مدت سه سال ریاضتی برای

توبه به او خواهد داد و بعد دوباره آنها را به ازدواج یکدیگر درمی‌آورد و زن و شوهر دوباره با هم زندگی می‌کنند.

وقتی که به مراسم عقد می‌آیند، موبد رضایت مرد و زن را در حضور شهود سؤال می‌کند، بعد اندکی آب برمی‌دارد و بدان دعا می‌خواند و به پیشانی آنها می‌مالد و سخنانی بر زبان می‌آورد و بدین گونه عقد ازدواج انجام می‌پذیرد. اما ازدواج تا خویشاوندی درجه سوم برای آنها ممنوع است و از درخواست معافیت بی‌خبرند[1].

اما باید گفت که مردان گرچه می‌توانند پنج زن بگیرند در حقیقت جز یک زن عقدی ندارند و مجبورند که در همهٔ شبهای شنبه با او همبستر شوند و او همیشه پیشاپیش زنان دیگر راه می‌رود. اما مرد اگر هفت سال بی فرزند بماند، می‌تواند زن دیگری بگیرد بی‌آنکه زن اول را طلاق دهد و بر حسب امکاناتش موظف به تأمین مخارج و نگهداری اوست.

هنگامی که زنان یا دختران قاعدهٔ ماهانه را حس می‌کنند فوراً از خانه خارج می‌شوند و برای سکونت به کلبه‌ای کوچک می‌روند متشکل از سه دیوار حصیری با پرده‌ای در مقابل آویخته که به جای در به کار می‌رود. در طول مدتی که این وضع ادامه دارد هر روز برای آنها خوردنی و آشامیدنی می‌برند و وقتی که مدت به پایان می‌رسد هر یک بنا بر توان خود بزی یا مرغی یا کبوتری برای موبد پیشکش می‌فرستد، سپس به حمام می‌رود و بعد بعضی از خویشان را به مهمانی فرا می‌خواند.

روزه و اعیاد و آداب و رسوم زرتشتیان

زرتشتیان چه مرد و چه زن شراب می‌نوشند و گوشت خوک می‌خورند، بدان شرط که قبل از کشتن خوک با دستهای خود به آن خوراک داده باشند. بسیار مواظب‌اند که خوک چیز کثیفی نخورد، زیرا در طول مدتی که به آن خوراک می‌دهند اگر دیده باشند که چیز پلیدی فرو داده است خوردن گوشتش اکیداً منع می‌شود. زرتشتیان هیچ‌گاه موی سر خود را مانند دیگر مردم مشرق‌زمین نمی‌تراشند بلکه

---

۱. در میان کاتولیک‌ها خویشاوندان درجهٔ یک و دو نمی‌توانند با هم ازدواج کنند، اما به شرط اجازهٔ پاپ ازدواج آنها مجاز است. ــ م.

زلف آنها بسیار بلند می‌شود. آنها هیچ‌وقت ناخن نمی‌گیرند و اگر بر اثر اتفاق ناگواری ناچار به قطع ناخن یا موی سر خود شوند آن را می‌برند و در جای مشخصی می‌گذارند که برای این کار معین شده است. پنج روز در سال به گوشت و ماهی و کره و تخم‌مرغ لب نمی‌زنند و سه روز دیگر تا غروب آفتاب مطلقاً چیزی نمی‌خورند. سی روز عید هم برای سی قدّیس خود دارند و این اعیاد را با شکوه تمام برگذار می‌کنند و در طی آنها هیچ‌کس اجازهٔ کارکردن ندارد. اما عید میلاد پیامبرشان با جلال و شکوهی بسیار بیشتر از اعیاد دیگر برپا می‌شود و در این روز خیرات و صدقات فراوان می‌دهند.

یک روز هم در سال همهٔ زنان هر شهر و ده به صورت دسته‌جمعی برای کشتن همهٔ قورباغه‌هایی می‌روند که بتوانند در دشت و صحرا بیابند. این حکم پیامبر آنهاست، زیرا روزی از دست قورباغه‌ها ناراحت شده بوده است.

موبدان کتابهایی دارند پر از تصاویری که بسیار بد نقاشی شده است. این تصاویر نشان می‌دهند که چگونه گناهان در دوزخ کیفر داده می‌شود، به خصوص گناهِ آلودن طبیعت که آن را گناهی عظیم می‌شمارند. بر طبق تعالیم ایشان، در پایان جهان، دوزخ نیز پایان می‌یابد و شیاطین و دیوان هم از میان می‌روند، اما خداوند به دوزخیان رحم خواهد آورد و آنها به بهشت خواهند رفت، زیرا تا آن زمان عقوبت گناهان خود را پس داده‌اند.

مراسم تشییع جنازه

هنگامی که زرتشتیان بیمار می‌شوند موبدانِ خود را فرا می‌خوانند و به نوعی اعتراف به گناهان می‌کنند و موبدان به آنها دستور می‌دهند که خیرات و مبرّات کنند تا گناهانشان بخشوده شود.

زرتشتیان مردگان خود را نه خاک می‌کنند و نه می‌سوزانند. آنها را به خارج شهر به محل بزرگی محصور به دیوار می‌برند که در آنجا تعدادی ستون به بلندی هفت تا هشت پا هست و مرده را بر سر پا و رو به جانب مشرق به یکی از ستونها می‌بندند. کسانی که نعش را مشایعت کرده‌اند از دور دعا می‌خوانند تا زمانی که کلاغان بیایند، زیرا در اطراف این محل همیشه عدهٔ کثیری کلاغ هست. اگر یکی از کلاغان بیاید و

به چشم راست مرده حمله کند، می‌پندارند که آن شخص آمرزیده است و به شادی آن صدقات بزرگ می‌دهند و همگی به چمنزاری می‌روند و پذیرایی شایان می‌کنند. اما اگر کلاغ به چشم چپ حمله‌ور شود آن را به فال بد می‌گیرند و از آنجا با اندوه بسیار، بدون گفتگو با هم و بدون دادن صدقه و نوشیدن و خوردن، بازمی‌گردند. چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، طی سه ماهی که در کرمان با زرتشتیان سر و کار داشتم دو سه بار نتوانستم از حضور در این مراسم شانه خالی کنم.

آتش‌پرستی زرتشتیان

احترامی را که زرتشتیان به آتش می‌گذارند نباید از مقولهٔ پرستش دانست. آنها بت‌پرست نیستند، بلکه معتقد به خداوند یکتا، خالق زمین و آسمان، هستند و فقط هم او را می‌پرستند. اما در مورد آتش، به شکرانهٔ رهایی پیامبرشان از شعله‌ها، که در صفحات پیشین شرح دادم، آن را حفظ می‌کنند و گرامی می‌دارند. در مدتی که در کرمان بودم، از آنان خواهش کردم که اجازه دهند تا این آتش را ببینم. در پاسخ من گفتند که این کار ممکن نیست، زیرا مدتی است که دیگر آن را به کسی نشان نمی‌دهند و علت را چنین ذکر کردند: یک روز خان کرمان خواست این آتش را ببیند و به معبدشان رفت. جرئت نداشتند که از ارائهٔ آتش به او سر باز زنند. اما خان که انتظار داشت تا نوری خارق‌العاده و متمایز از آتشِ یک اتاق یا مطبخ ببیند و چیزی جز همان آتش معمولی ندید شروع به کفرگویی کرد و آب دهان بر آتش افکند. آتش مقدس که بدین‌گونه نجس شده بود به شکل کبوتر سفیدی پرواز کرد و موبدان چون دیدند که این بدبختی از بی‌احتیاطی بر سر آنها آمده است، همگی با مردم دست به دعا و نیایش برداشتند و صدقات بزرگ دادند تا زمانی که آن آتش آسمانی به همان شکل به جای خود بازگشت. موبدان هر ماه یک بار آتش را میان آنها تقسیم می‌کنند و آنها به ناچار برای این عنایت مبلغی گزاف می‌پردازند. وقتی که بخواهند کسی را سوگند دهند در برابر این آتش است و گمان می‌کنند که هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌قدر بی‌دین باشد که در برابر این آتش مقدس که شاهد سوگند اوست به دروغ قسم بخورد. موبدان آنها را به کیفرهای سخت بیم می‌دهند و تهدیدشان می‌کنند که اگر آن‌قدر شریر باشند که در برابر آتش به دروغ سوگند یاد کنند این آتش ملکوتی از ایشان کناره خواهد گرفت.

اخلاق و عادات زرتشتیان

زرتشتیان زبان و خطی کاملاً متفاوت با خط و زبان ایرانیان دارند. لباسشان هم به‌گونه‌ای دیگر است. ایشان مردمی هستند که غذای خوب را دوست می‌دارند و شراب و عرق در میان غذا به افراط مصرف می‌کنند. گوشت خرگوش نمی‌خورند، به‌دلیل آنکه مادهٔ خرگوش چون زنان حائض می‌شود و باز به‌همین دلیل است که توت هم نمی‌خورند به‌تصور آنکه توت هم مانند خرگوش طبیعت زنان را دارد.

قبلاً گفته‌ام که زرتشتیان با دقتی فراوان از ریش و زلف خود نگهداری می‌کنند و اگر به‌مناسبتی مجبور شوند که آنها را ببُرند موی را در خانه نمی‌گذارند بلکه به محلی در خارج شهر می‌برند که برای این کار معین شده است. علاوه بر آن، هنگامی که ریش یا سر را شانه می‌کنند اگر احیاناً چند مویی بر روی لباسشان بیفتد و بیش از شش ساعت آنجا بماند، این لباس را برای پاک شدن از پلیدی باید با بول گاو شستشو دهند. و اگر بر حسب تصادف به‌کثافتی بربخورند یا دست بزنند به محض ورود به خانه باید خود را با همان بول بشویند. اگر موبد، که او را قاضی می‌نامند، به طور اتفاق در راه با جنازه‌ای مواجه شود و از روی سهو به آن نگاه کند ناچار است که برود و خود را با بول گاو بشوید و این بول بزرگترین وسیلهٔ تزکیهٔ آنهاست. زرتشتیان در این کار خرافی تنها نیستند و در خیلی از جاهای هند نیز همین شیوه را به‌کار می‌برند. از این رو می‌گویند که این رسم و عادت را از پیامبر خود نگرفته‌اند، بلکه خیلی پیش از او هم رواج داشته است. از یکی از موبدان آنها پرسیدم که چگونه خاصیت و تأثیر این ادرار را تشخیص داده‌اند. پاسخ داد که شخصی در زمان حضرت آدم زندگی می‌کرد و بازویش از حادثه‌ای که بر اثر شرارت شیطان پیش آمده بود فاسد و سیاه شده بود. اتفاقاً در کشتزاری خوابیده بود و قطره‌ای از بول گاوی که نزدیک او بود بر بازویش پاشید. در دَم، همان نقطهٔ پوست که بول بر آن چکیده بود کاملاً سفید و بی‌لک شد. مرد پس از آنکه بیدار شد و این را دید در پی گاو به راه افتاد تا وقتی که گاو خواست بول کند، مرد بازوی خود را زیر بول گرفت، فساد کاملاً از میان رفت و این دست مانند آن

دست پاک و سفید شد. می‌گویند بعد از آن زمان بود که به خاصیت این ادرار پی بردند و بول گاو وسیلهٔ تطهیر از همهٔ آلودگیها گشت. نیز به کسانی که مرتکب گناهی شده و به آن اعتراف کرده باشند مایعی می‌نوشانند که در ترکیب آن همین بول گاو به کار رفته است. این مایع را آب قاضی می‌نامند و بولی که به آن می‌آمیزند باید به مدت چهل روز با پوستهٔ بید و چند گیاه دیگر که بدان می‌افزایند مخلوط شده باشد. وقتی که توبه‌کار به گناه خود معترف شد، اگر گناهش بزرگ باشد به مدت ده روز باید در خانهٔ قاضی زندگی کند و چیزی جز آنچه موبد به او می‌دهد نخورد و برای بخشایش سراپا لخت شود و به انگشت شست پای راستش سگ کوچکی را می‌بندند که آن را در خانهٔ قاضی، گاه یک روز تمام و گاه زمانی بیشتر، بسته به گناهی که مرتکب شده است، همه جا به همراه می‌کشد. در چنین وضعی به قاضی می‌گوید که او را تطهیر کند و به اعتقاد خودش دیگر تطهیر شده است. قاضی به او پاسخ می‌دهد که این سگ باید او را تطهیر کند که پاک‌تر از اوست. آن‌گاه تا هفت بار آن آب را بر سر او می‌ریزد و به او می‌نوشاند و بدین‌گونه از گناه پاک می‌شود. قاضی این اعمال را به رایگان انجام نمی‌دهد: توبه‌کار پس از این مراسم باید در خانهٔ قاضی به دوستانش سور مفصلی بدهد. من در تعجب از این موهومات خنده‌دار از یکی از آنان پرسیدم که آیا زنان نیز در برابر قاضی به همین طریق توبه می‌کنند، و او پاسخ داد که در این مورد زن قاضی است که به زنان و دختران توبه می‌دهد.

عادت عجیبی هم دارند: زمانی که کسی مشرف به مرگ است، سگ کوچکی می‌آورند و بر سینهٔ او می‌گذارند و چون ببینند که نفس‌های آخر را می‌کشد پوزهٔ سگ را روی دهان محتضر می‌گذارند و سگ را وامی‌دارند تا در این وضع دو بار صدا کند، چون می‌خواهند روح آن شخص به بدن سگ داخل شود و می‌گویند که سگ آن روح را به دست فرشتهٔ گیرندهٔ روح می‌سپارد. علاوه بر این، چون سگی بمیرد آن را به خارج شهر می‌برند و برای این لاشه به درگاه خداوند دعا می‌کنند تا گویی روح حیوان پس از مرگ با این دعاها مورد لطف و عنایت قرار گیرد.

حیوانات محبوب و حیوانات منفور

حیواناتی هستند که بسیار مورد احترام زرتشتیان‌اند و حتی بدانها مباهات می‌کنند و برعکس حیوانات دیگری هستند که از آنها نفرت دارند و می‌کوشند که تا سرحد امکان آنها را نابود کنند، زیرا معتقدند که آنها از جانب خداوند خلق نشده‌اند بلکه از جسم شیطان بیرون آمده‌اند و شرارت شیطان را با خود دارند.

دو حیوانی که بیش از همه دوست می‌دارند گاو و سگ‌اند. موبدان به شدت آنها را از خوردن گوشت گاو یا کشتن آن حیوان نهی می‌کنند. دلیل آنکه چرا این حیوانات تا این حد مورد احترام‌اند این است که گاو نر خدمات بزرگی به انسان می‌کند، زمین را شخم می‌زند تا حبوبات برای غذای او فراهم سازد. اما گاو ماده را نیز با احترامی بیش از گاو نر نگه می‌دارند، به دلیل آنکه شیر می‌دهد و عمدتاً به سبب دارویی که برای آنها فراهم می‌سازد تا پاک شوند و گناهانشان بخشوده شود.

حیواناتی که به شدت از آنها نفرت دارند مار، اعم از زهردار و بی‌زهر، مارمولک و وزغ و قورباغه و خرچنگ و مورچه و موش‌اند و به خصوص گربه که می‌گویند به شیطان شباهت دارد و شیطان به او نیرویی داده است که به زحمت می‌توان او را کشت. نفرتی که از گربه دارند آنها را وامی‌دارد که هرگز این حیوان را در خانه نگاه ندارند و رنج آشوب و زحمتی را که موشها برایشان فراهم می‌آورند به داشتن گربه ترجیح می‌دهند. وانگهی خود در دفع موشها مهارت بسیار کسب کرده‌اند.

اما در مورد حیوانات و حشرات دیگری که به آنها اشاره کردم، زرتشتیان هنگامی که بیمار می‌شوند، مردم فقیر را با پرداخت پول به پیداکردن و آوردن حشرات می‌فرستند، سپس آنها را می‌کشند و این کار را از زمرهٔ خیراتی می‌دانند که روح شخص متوفی را سبکبار می‌کند. آنچه موجب این همه نفرت نسبت به این جانوران می‌شود اعتقاد ایشان است مبنی بر اینکه حشرات آفریدهٔ خداوند نیستند بلکه مخلوق ابلیس‌اند و آنها دژخیمانی هستند که ابلیس برای شکنجهٔ اهل دوزخ از آنها استفاده می‌کند. پس می‌کوشند تا هر آنچه بتوانند آنها را نابود کنند به تصور اینکه کار خیر انجام می‌دهند، زیرا با این کار از رنج دوزخیان که در آخر زمان همراه دیگران به بهشت خواهند رفت می‌کاهند.

این است آنچه من توانستم از خصوصیات دین مضحک زرتشتیان دریابم و این را نیز بیفزایم که آخرین پادشاه زرتشتیان به‌نام یزدگرد به‌دست لشکریان عمر، دومین خلیفهٔ مسلمانان، رانده شد و عمر سراسر مملکت او را گرفت و در آنجا حکّامی گذاشت که با ظلمی که به مردم روا می‌داشتند آنها را مجبور به قبول دین اسلام کردند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مذهب ارمنیان و آداب اصلی ایشان

روش ارمنیان در اجرای مراسم تناول قربان

در این رسالهٔ کوچک از مذهب ارمنیان جز آداب دینی اصلی آنها سخنی نمی‌گویم که چندین خصوصیت بسیار جالب توجه آن شاید هنوز به اطلاع کسی نرسیده باشد. از وقتی که پای ارمنیان به اروپا باز شده است به تزیین کلیساهای خود که قبلاً معمول نبود پرداخته‌اند. اکنون برای آراستن محراب و جایگاه سرودخوانان از هیچ زیوری فروگذار نمی‌کنند و همه جا قالیهای زیبا گسترده است. برای ساخت و آرایش این زیورها از بهترین کارگران و زیباترین پارچه‌هایی که بتوان یافت استفاده می‌کنند. جایگاه سرودخوانان و محراب پنج شش پا از صحن کلیسا بلندتر است و در هر کلیسا فقط یک محراب وجود دارد که روی آن نان تقدیس را قرار می‌دهند بی‌آنکه ابتدا جام شراب را بگذارند. وقتی که مراسم آئین قداس توسط اسقف اعظم برگذار می‌شود تعدادی شمع که شبیه مشعل است در طرف چپ محراب روشن می‌کنند. پس از قرائت انجیل، چند کشیش نوجوان چوب‌هایی به طول تقریباً پنج پا در دست می‌گیرند و بر سر این چوب‌ها صفحات بزرگ برنجی با زنگهای کوچک هست که با حرکت آنها صدای سنج درمی‌آید. کشیشان دیگری نیز هستند که چوب ندارند و صفحاتی با زنگهایی در دور آن در هر دست می‌گیرند که آنها را به هم می‌کوبند. در این هنگام، هیئت روحانی رسمی و غیررسمی با هم آواز می‌خوانند و آوازشان خیلی زیباست. اسقف اعظم دو اسقف در کنار خود دارد که چون شمّاس و معاون شمّاس

به او خدمت می‌کنند. اسقف اعظم، در وقت معین، دریچه‌ای را که در دیوارهٔ جایگاه سرودخوانان در طرف چپ محراب است باز می‌کند و از آنجا جامی پر از شراب بیرون می‌آورد. آن‌گاه همراه نغمه‌های موسیقی به دور محراب می‌گردد و بعد جام را در آنجا قرار می‌دهد و دعاهایی می‌خواند. سپس جام در کف به سوی مردم می‌چرخد و نان تقدیس روی جام است. آن‌گاه مردم به سجده می‌روند، زمین را می‌بوسند، به سینه می‌زنند و در این موقع اسقف اعظم این کلمات را ادا می‌کند: «خداوند است که تن و خونش را برای شما داده است.» بعد به سوی محراب برمی‌گردد و تکه‌ای نانِ آغشته به شراب می‌خورد، زیرا باید گفت که آنها در آیین قداس شراب نمی‌نوشند بلکه تنها نان را در آن فرو می‌کنند. پس از این کار، اسقف اعظم، نان و جام شراب در دست دومین بار به سوی مردم می‌چرخد و کسانی که بخواهند آیین تقدیس را انجام دهند یکی پس از دیگری به پایین جایگاه سرودخوانان می‌روند که هیچ آدم معمولی، هر که باشد، حق ندارد قدم بر بالای آن بگذارد. اسقف اعظم به آنان که تقدیس می‌شوند نان آغشته به شراب جام می‌دهد و نانی که ارمنیان در آیین تناول قربان مصرف می‌کنند بدون خمیرمایه و پهن و گرد به کلفتی یک «اکو» و به بزرگی یک نان فطیر مراسم ماست. کشیشی که تقدیس می‌کند، در روز قبل از مراسم، به دست خود آن را درست می‌کند. هیچ آب با شراب در جام نمی‌آمیزند، زیرا می‌گویند که آب برای غسل تعمید است و حضرت مسیح وقتی که آخرین شام را تناول کرد شراب برداشت و آن را خالص و بدون آمیختن با آب نوشید.

هنگامی که ارمنیان به مراسم تناول نان و شراب می‌روند، اسقف اعظم یا کشیش این سخنان را می‌گوید: «من اقرار می‌کنم و ایمان دارم که این تن و خون پسر خداست که گناهان خلق را از جهان برمی‌دارد و نه‌تنها رستگاری ما بلکه رستگاری همهٔ مردم است». کشیش سه بار این کلمات را به مردم می‌گوید تا به آنها تعلیم دهد و بفهماند که به چه منظور مراسم تقدیس را به‌جا می‌آورد. هر بار که کشیش این سخنان را می‌گوید، مردم کلمه به کلمه تکرار می‌کنند، زیرا بسیار نادان‌اند و زنانی که خواندن و نوشتن بدانند بسیار اندک‌اند. کشیش برای دادن تناول به مردم، نان فطیر را به تکه‌های کوچک می‌بُرد و در شراب خیس می‌کند و بعد قطعه‌ای کوچک از آن را به هر یک از

شرکت‌کنندگان در مراسم تقدیس می‌دهد. آنچه باعث تعجب است، دادن این تناول به کودکان کوچک دو سه ماهه است که مادرانی که به مراسم تقدیس آمده‌اند در بغل دارند و بیشتر اوقات این بچه‌های کوچک آنچه را به آنها می‌دهند از دهان بیرون می‌اندازند. وانگهی ارمنیان در ایام پرهیز، تناول نان و شراب نمی‌کنند، زیرا در آن ایام جز در ظهر یکشنبه قداس شریف را نمی‌خوانند و آن را قداس کوچک و خفیف می‌نامند، زیرا نه کشیش را می‌بینند و نه صدای انجیل‌خوانی و بیان مسائل شرعی او را می‌شنوند و پرده‌ای بزرگ در برابر محراب کشیده شده است که مردم را از دیدار محراب و کشیشی که تقدیس می‌کند بازمی‌دارد. آنها در ظهر پنجشنبهٔ مقدس نیز چنین نماز قداس کوچکی را تلاوت می‌کنند و بعد از آن می‌گویند کسانی که مایل به اعتراف یا تناول نان و شراب‌اند می‌توانند آن را انجام دهند؛ ولی معمولاً در انتظار شنبهٔ مقدس می‌مانند که در آن روز میان ساعت پنج و شش عصر یکی از این دعاهای قداس تلاوت می‌شود. در این موقع همه به اعتراف و تناول می‌پردازند و پس از مراسم تناول اجازهٔ خوردن ماهی و تخم‌مرغ و کره و روغن و همهٔ چیزهای دیگر بجز گوشت را دارند. روز عید پاک، به هنگام طلوع آفتاب، دعای قداس کوچکی تلاوت می‌کنند و در پایان دعا کشیش باز به کار اعتراف به گناهان و تناول می‌پردازد، پس از آن هرکس اجازه دارد که گوشت بخورد. اما حیوانات باید در همان روز عید پاک کشته شوند، زیرا اگر روز قبل از آن کشته شده باشند نمی‌توانند از آن بخورند. ارمنیان در سال چهار عید دیگر نیز دارند و همین مراسم را برگذار می‌کنند و به مدت هشت روز گوشت و ماهی و تخم‌مرغ و کره و روغن نمی‌خورند. این چهار عید عبارت‌اند از: عید میلاد مسیح (نوئل)، عید عروج مسیح[1]، عید بشارت به مریم[2]، عید سن ژرژ. در این آخرین عید ارمنیان به خصوص تقدس و پارسایی را به نهایت می‌رسانند، زیرا در میان آنها کسانی هستند که سه روز تمام چیز نمی‌خورند و برخی تا پنج روز روزه می‌دارند.

---

1. Ascension 2. Annonciation

روش تقدیس کسانی که می‌خواهند به مقام کشیشی برسند و ریاضت ایشان

وقتی که پدری بخواهد یکی از فرزندانش را وقف کلیسا کند، او را نزد کشیش می‌برد و کشیش لبادهٔ نمازش را بر شانه‌های کودک می‌اندازد و دعایی چند می‌خواند و سپس کودک را کشیش و پدر به خانه بازمی‌آورند. این مراسم طی چند سال، از هنگام کودکی او تا به سنی که قداس شریف را تلاوت کند، هفت بار تکرار می‌شود. اگر قصد رهبانیت نباشد و فقط برای کشیش شدن باشد، در نوبت چهارم که ضمن آن لبادهٔ کشیشی بر دوش او می‌اندازند، او را زن می‌دهند، زیرا کشیشان آنها یک بار ازدواج می‌کنند و وقتی که زن بمیرد اگر بخواهند دوباره زن بگیرند، دیگر نمی‌توانند نماز قداس تلاوت کنند. پس از اجرای شش مراسم اول، وقتی که جوان به سن هجده و به زمانی برسد که بتواند نماز جماعت بخواند، چه برای کسانی که قصد رهبانیت دارند و چه برای کشیشان زن‌دار، هفتمین و آخرین آیین مراسم به عمل می‌آید که باید توسط یک اسقف اعظم یا اسقف صورت پذیرد، و به داوطلبِ مقام کشیشی همان لباس‌هایی را می‌پوشانند که کشیشان به هنگام مراسم قداس دربر می‌کنند. سپس او داخل کلیسا می‌شود و به مدت یک سال نمی‌تواند از آن جا بیرون آید و در تمامی این مدت به خدمات مختلف کلیسایی گماشته می‌شود. کشیشی که ازدواج کرده است، پس از خواندن قداس شریف و پنج روز پیش از ورود به حجرهٔ خود، نباید شراب بنوشد و غذا بخورد و یا با زنش همبستر شود. بسیاری از راهبان مانند کشیشان که می‌خواهند یک بار دیگر نماز قداس بخوانند، باید پنج روز در کلیسا اقامت کنند بدون آنکه بخوابند و دست به چیزی بزنند، مگر به قاشقی که با آن غذا می‌خورند. آنها حتی مجاز نیستند که آب دهان بیفکنند و یا آب بینی خود را پاک کنند. پنج روز دیگر پس از آنکه نماز قداس خوانده شد، هرچند روزهایی باشد که در آنها اجازهٔ خوردن گوشت و ماهی هست، هیچ از آنها نمی‌خورند و جز تخم‌مرغ بدون کره و روغن، و برنج پخته با نمک و آب نمی‌توانند بخورند. صبح قبل از آنکه نماز قداس بخوانند اگر کشیش اتفاقاً قطره‌ای آب فرو داده باشد نمی‌تواند مراسم را اجرا کند.

اما ریاضت آنها بسیار سخت است و جماعتی از اسقفها جز چهار بار در سال

گوشت و ماهی نمی‌خورند، به خصوص وقتی که اسقف اعظم بشوند فقط از بقولات تغذیه می‌کنند. در سال شش ماه و سه روز ایام پرهیز یا روزه‌های خاص دارند که در طول آن مدتْ اهل کلیسا، اعم از رسمی و غیررسمی، جز نان و سبزیهایی که از باغ به دست آمده باشد نمی‌خورند. در عید سن ژرژ، چنان‌که گفتم، همهٔ هفته را به شدت روزه می‌دارند و اغلب جز روزهای پنجشنبه چیزی نمی‌خورند، زیرا برای این قدّیس احترامی بس عظیم قایل‌اند. در جلفای اصفهان یک ارمنی به نام تِرون بود و آن‌چنان تعصب داشت که اسبش را با خود به روزه وامیداشت و در تمامی طول آن هفته جز به ندرت آب و خوراکی به او نمی‌داد. اما مردم فقیر کارگر سبزیهای پخته با آب و نمک می‌خورند، زیرا در طی ایام پرهیز، آنها نیز نمی‌توانند کره یا روغن بخورند و در روزهای ممنوع، حتی اگر در حال نزع باشند، مجاز به خوردن گوشت نیستند و فقط می‌توانند از گردو و فندق و بادام و پسته و چند چیز دیگر روغن بگیرند یا در هاون بکوبند و در برنج و بقولات و سبزیها مصرف کنند.

غسل تعمید ارمنیان

رسم ارمنیان است که کودکان را در روز یکشنبه غسل تعمید می‌دهند، و اگر کسی را در روزهای دیگر هفته غسل دهند به سبب آن است که او را در خطر مرگ دیده‌اند. مراسم تعمید بدین‌گونه است: قابله کودک را در بغل می‌گیرد و به کلیسا می‌برد، او را روی دست نگاه‌می‌دارد تا آنکه اسقف اعظم یا اسقف یا کشیشی که باید غسل تعمید دهد قسمتی از دعای مراسم تعمید را تلاوت کند. سپس کسی که غسل تعمید می‌دهد کودک برهنه را می‌گیرد و او را در آب فرو می‌برد و بیرون می‌آورد و در آغوش پدر تعمیدی کودک می‌گذارد و باز دعایی چند می‌خواند. ضمن آنکه دعا می‌خواند پنبه‌ای به دست می‌گیرد و آن را می‌تابد و از آن رشته‌ای به طول نیم اون[1] می‌سازد و رشتهٔ دیگری به صورت نوار به همان طول از ابریشم سرخ می‌سازد و از این هر دو رشته که در هم می‌تابد، ریسمانی کوچک می‌سازد که به گردن کودک می‌بندد. می‌گویند که این ریسمان که از دو رشتهٔ مختلف، یکی از نخ سفید و دیگری از ابریشم سرخ، ساخته

---

۱. Aune، مقیاس طول در قدیم برابر با ۱/۲۰ متر. ــ م.

شده است به معنای خون و آبی است که از پیکر عیسی مسیح هنگامی که بر روی صلیب از ضربت نیزه سوراخ شده بود بیرون آمد. سپس این ریسمان را به گردن کودک می‌بندند و روغن مقدس را به چند جای بدن او می‌مالند و در حالی که علامت صلیبی در هر طرف که روغن مالیده‌اند ایجاد می‌شود هر بار این سخنان را ایراد می‌کنند: «من تو را به نام پدر و پسر و روح‌القدس تعمید می‌دهم.» تدهین را از پیشانی شروع می‌کنند و به چانه می‌رسانند و سپس به زیر بغل‌ها و شکم و دستها و پاها پایین می‌آیند.

بجاست تا شرح دهیم که در چه وقت و به چه شیوه‌ای این روغن را می‌سازند و با آن کودکان را به هنگام تعمید و دیگران را به هنگام نزع تدهین می‌کنند. هر هفت سال یک بار شب عید نتردام[1] در ماه سپتامبر، اسقف اعظم برای کسانی که پرهیز کوچک هشت روزه دارند روغن مقدس می‌سازد و جز او کسی را حق و توان چنین کاری نیست. او برای این معجون انواع گلهای خوشبو و ادویهٔ معطر را می‌گیرد که مهمترین آن گلی است که ارمنیان به زبان خود «بلسان جاگه»[2] و ما به زبان خود «گل بهشت»[3] می‌نامیم. وقتی که این روغن ساخته شد اسقف اعظم آن را برای همهٔ صومعه‌های آسیا و اروپا و افریقا در بطری می‌فرستد، زیرا چنانچه از این روغن نداشته باشند، نمی‌توانند تعمید دهند.

پس از انجام مراسم غسل تعمید، پدر تعمیدی، کودک به بغل و شمع مومی روشنی در هر دست، از کلیسا خارج می‌شود. بنا بر موقعیت پدر کودک، وقتی که از کلیسا بیرون می‌آیند، دهل و سرنا و قره‌نی‌ها و انواع آلات موسیقی دیگر سر و صدایی بزرگ برپا می‌کنند و پیشاپیش کودک به راه می‌افتند و تا خانه او را همراهی می‌کنند. به محض رسیدن به خانه، پدر تعمیدی او را در دستهای مادرش قرار می‌دهد. مادر همان دم در برابر پدر تعمیدی به خاک می‌افتد و پای او را می‌بوسد. پدر و پدر تعمیدی هیچ‌گاه برای کودک نام نمی‌گذارند، اما تعمیددهنده نام قدیسی را بر او می‌گذارد که عیدش مصادف با یکشنبهٔ تعمید است. اگر اتفاقاً نام قدیسی در آن یکشنبه در تقویم نباشد نام اولین قدیسی را می‌گیرد که در ایام هفته می‌آید. بدین‌گونه

---

1. Notre-Dame
2. Balassan jagué
3. fleur de Paradis

در میان آنها هیچ نام ساختگی خاصی وجود ندارد. با بازگشت کودک به خانه، عدهٔ کثیری جمع می‌شوند و ضیافتی برای خویشان و دوستان و نیز برای تعمیددهندهٔ کودک فراهم می‌آید و معمولاً قسمت عمده‌ای از کشیشان و راهبان صومعه یا قلمرو کشیشی که تعمید در آنجا اجرا شده است او را همراهی می‌کنند. مردم بی‌بضاعت به طوری درگیر و گرفتار چنین ضیافتهایی برای غسل تعمید و نیز برای عروسی و کفن و دفن می‌شوند که بیشتر اوقات از روز بعد دیگر برای امرار معاش چیزی ندارند و قادر نیستند که آنچه را برای این خرج بیهوده وام گرفته‌اند پرداخت کنند. در ایران رسم است که در میان کوچه به‌کف پای کسانی چوب بزنند که قرض دارند و نمی‌توانند بپردازند. گاهی این کسان چنان مورد بدرفتاری قرار می‌گیرند (زیرا این کار دو سه بار در هفته تکرار می‌شود) که ناخن‌های پاهایشان می‌افتد و دیگر نمی‌توانند خود را سرپا نگه‌دارند. طلبکاران به همین طریق رفتار می‌کنند تا اقوام و دوستان بدهکار بر او رحم آورند و به اندازه‌ای که قرض‌هایش را بپردازد به او بدهند، اما وسیله‌ای برای رهایی از این شکنجه وجود دارد: بدهکارانی که عاجز از پرداخت باشند به عالی‌قاپو پناه می‌برند که محل بست برای همهٔ کسانی است که ورشکست شده‌اند و نمی‌توانند طلبکاران خود را راضی کنند. این مکان آن‌قدر معزّز و محترم است که حتی شاه نمی‌تواند آنها را از آنجا بیرون آورد و مخارج خورد و خوراک ایشان از درآمد سالیانهٔ اموالی که وقف همین مکانها شده است و نیز از صدقات هرروزه پرداخت می‌شود. ارمنیان فقیر که نمی‌خواهند برای ضیافت یک غسل تعمید زیر بار قرض بروند رسمی معمول کرده‌اند تا بر خجالت سور ندادن به دوستان سرپوش نهند، بدین صورت که کودک را در ایام هفته (جز یکشنبه) تعمید می‌دهند تا وانمود شود که کودک سخت بیمار است و حتی با عجله و بدون ادای مراسم به کلیسا می‌روند و اشک‌ریزان می‌گویند که کودک در حال مرگ است.

چنانچه زنی پانزده یا بیست روز یا حتی دو ماه قبل از عید میلاد وضع حمل کند تعمید کودک را تا این عید به عقب می‌اندازند به شرط آنکه کودک ناگهان بیمار نشود. مراسمی که به طور معمول برای تعمید اجرا می‌کنند چنین است: در تمام شهرها یا روستاهای ارمنی‌نشین که در کنار رودی یا تالابی واقع شده است، دو یا سه قایق مسطحِ پوشیده به قالی دارند که روی آن راه می‌روند و در آنجا برای روز عید میلاد

مسیح نوعی محراب می‌سازند. صبح، در طلوع آفتاب، همهٔ روحانیان ارمنی محل و نواحی مجاور، ملبس به جامه‌های زیبا و فاخر، صلیب و بیرق به دست، بر روی این قایقها می‌روند، صلیب را سه بار در آب می‌زنند و هر بار به آن روغن مقدس می‌پاشند. سپس دعای معمولی تعمید را می‌خوانند و اسقف یا کشیش کودک را می‌گیرد و او را سه بار در آب تالاب یا رود فرو می‌برد و سخنان معمول را می‌خواند: «به نام پدر و پسر و روح‌القدس تو را تعمید می‌دهم» و چنان‌که در بالا گفتم با روغن مقدس او را تدهین می‌کنند. تعجب در این است که اغلب این کودکان در زمستان سخت از سرما نمی‌میرند. شاه ایران اگر در اصفهان باشد معمولاً در این مراسم حاضر می‌شود و سوار بر اسب همراه بزرگان دربارش به‌کنار رود می‌آید. پس از پایان مراسم، به خانهٔ کلانتر جلفا می‌رود که حاکم و قاضی ارمنیان است و شام در خانه‌اش آماده شده است. در هیچ جای دنیا جز ایران نمی‌توان شاه را چنین بی‌زحمت و دردسر مهمان کرد، زیرا اگر یک شخص عادی بخواهد شاه را برای صرف غذا به خانه‌اش دعوت کند و اعلیحضرت این افتخار را به او عنایت کند، باید به سراغ رئیس دربار برود و برای او بیست تومان ببرد که حدود سیصد اکو است و به او بگوید که اعلیحضرت برای صرف طعام به خانهٔ غلام خود تشریف‌فرما شوند. با این بیست تومان رئیس دربار موظف است که آنچه لازمهٔ چنین غذایی است به خانهٔ کسی که شاه را مهمان کرده است ارسال دارد. بدون این کار نمی‌توان از عهدهٔ چنین ضیافتی برآمد، زیرا شاه جز در ظرف طلا غذا نمی‌خورد و شخص عادی البته نمی‌تواند آن را فراهم آورد. پس از پایان غذا، پیشکشی راکه همیشه در این دیدارها مرسوم است برای شاه می‌آورند. این پیشکش معمولاً از اروپا آمده است و قیمتش به هیچ وجه کمتر از چهار یا پنج هزار اکو نیست. وقتی که اسباب نفیسی برای پیشکش به او ندارند معادل ارزش آن اسباب، به صورت دوکای طلای ونیزی، در تشتی می‌نهند و با تعظیم و سپاس فراوان به اعلیحضرت تقدیم می‌کنند. هدیه‌هایی نیز به بعضی از رجال و خواجه‌سرایان همراه شاه می‌دهند، و این علاوه بر هدایایی است که برای مادر شاه (اگر زنده باشد) و زنان و خواهرانش می‌فرستند. گرچه این ضیافت از جهت پذیرایی بی دردسر برگذار می‌شود، از لحاظ کیسه، بدون مخارج سنگین عملی نیست. اما ارامنهٔ جلفا به راحتی می‌توانند آن را تحمل کنند. من دو بار در مراسم تعمید عید میلاد در اصفهان حاضر و

ناظر بودم. بار اول شاه‌صفی را در آنجا دیدم و بار دوم شاه‌عباس دوم جانشین او را، که هر دو شراب فراوان نوشیدند چندان که عقل آنها زائل شد و دست به اعمال قساوت‌آمیزی زدند که یاد آنها را تیره و تار می‌کند. شاه‌صفی، در بازگشت از این ضیافت، زن خود یعنی مادر شاه‌عباس دوم را خنجر زد، و شاه‌عباس دوم نیز در موقعیتی مشابه عمل بسیار بدتری انجام داد. در جلفا شراب بی‌اندازه نوشید و در بازگشت به قصرش خواست از نو بنوشد. سه تن از زنانش را واداشت تا با او همراهی کنند. چون زنان دیدند که به هیچ وجه نمی‌خواهد به می‌گساری پایان دهد او را تنها گذاشتند و شاه از خشم آنکه بی‌اجازه او را ترک کرده‌اند و نمی‌خواهند در شرابخواری شرکت کنند خواجگانش را فرستاد تا آنها را گرفتند و چون زمستان بود دستور داد تا آنها را در آتش افکنند، و این کار فوراً اجرا شد. زنان بینوا در آتش سوختند و شاه به خوابگاه رفت تا بیاساید. این دو حکایت را ضمناً ذکر کردم تا نشان دهم که امر شاهان ایران با چه دقت و سرعتی اطاعت می‌شود بی‌آنکه کسی بررسی کند که آیا فرمان آنها عادلانه یا ظالمانه است.

این بود آنچه توانستم از مراسم و آداب ارمنیان در تعمید ذکر کنم. نیز باید دید که روش آنها در مراسم ازدواج و کفن و دفن چگونه است.

ازدواج ارمنیان

ارمنیان معمولاً فرزندان خود را بدون آنکه یکدیگر را دیده باشند، حتی بدون آنکه پدران یا برادران چیزی در این باره بدانند، زن یا شوهر می‌دهند. کسانی که می‌خواهند ازدواج کنند باید به آنچه پدران و خویشان به آنها می‌گویند اطمینان کنند. پس از آنکه مادران میان خود با ازدواج موافقت کردند موضوع را به شوهران خود می‌گویند و شوهران نظر ایشان را تأیید می‌کنند. بر مبنای این توافق، مادر پسر با دو زن سالمند و یک کشیش به خانهٔ مادر دختر می‌روند و یک انگشتری از طرف کسی که می‌خواهد او را نامزد کند هدیه می‌کنند. بعد پسر می‌آید و کشیش برای تقدیس دو طرف از انجیل چیزی می‌خواند. سپس بنا بر استطاعت پدر دختر پولی به‌کشیش می‌دهند. آن‌گاه مشروبی برای همه حاضر می‌کنند و این مراسم را نامزدی می‌گویند. گاهی اوقات کودکانی راکه هنوز بیش از دو سه سال ندارند با هم نامزد می‌کنند و حتی

دو زن که دوست یکدیگرند وقتی که با هم آبستن می‌شوند، به هم قول می‌دهند که دو بچه‌ای که در شکم دارند اگر یکی پسر و دیگری دختر درآمد به ازدواج یکدیگر درآورند. بدین گونه به محض آنکه متولد شدند نامزد می‌شوند، و پسر پس از اینکه انگشتر نامزدی را داد حتی اگر بیست سال بگذرد و هنوز ازدواج صورت نگرفته باشد باید هر سال در روز عید پاک یک دست لباس با مخلّفات آن بنا بر وضع دختر برایش بفرستد. سه روز قبل از برپاکردن عروسی، پدر و مادر پسر ضیافتی ترتیب می‌دهند و به خانهٔ پدر و مادر دختر می‌روند که خویشان دو طرف در آنجا گرد آمده‌اند. مردان در جای جداگانه و زنان در جای دیگر می‌نشینند. زیرا هیچ‌گاه در جشنهای همگانی زن و مرد با هم غذا نمی‌خورند. روز قبل از عروسی، شوهر لباس‌هایی برای زنش می‌فرستد و اندک زمانی بعد برای دریافت آنچه مادرزنش از طرف خود به او می‌دهد به خانهٔ آنها می‌رود. اگر زوجه مادر ندارد یکی از زنان پیر از نزدیک‌ترین خویشاوندانش به شوهر لباس می‌پوشاند. سپس شوهر بر اسبی و زن بر اسبی دیگر که زین و برگی عالی دارند، و چنانچه اشخاص ثروتمندی باشند با لگام طلا و نقره، سوار می‌شوند. و آنان که فقیرند و از خود اسبی ندارند، از بزرگان یاری می‌طلبند که با کمال میل به ایشان قرض می‌دهند. در خروج از خانهٔ دختر، شوهر در پیش حرکت می‌کند و پارچهٔ ململ نازک قرمز، یا تور زرین و سیمینی که حلقه‌هایش بسیار فشرده است، بر سر دارد که تا شکمش را می‌پوشاند، سرِ یک تسمه را که چهار پنج متر طول دارد شوهر و سر دیگر آن را همسرش که از عقب می‌آید در دست می‌گیرند. او نیز سر تا پا با چادر سفیدی پوشیده شده است و اسب نیز تا نیمه مستور است. دختر زیر این چادر، که بیشتر به یک کفن بزرگ می‌مانَد، چنان پنهان است که از او جز چشمانش دیده نمی‌شود. دو مرد در کنار آنها افسار اسبها را به دست دارند. هنگامی که زن و شوهر کودکان سه چهار ساله‌اند (زیرا گاهی در این سن کم نیز ازدواج می‌کنند) بنا بر شأن و مقام پدرانشان سه چهار نفر در کنار آنها بر روی زین می‌نشینند تا از آنها نگهداری کنند. گروهی از مردان جوان، از خویشان و دوستان، از دو سو به دنبال آنها می‌آیند، بعضی سواره و بعضی پیاده، با شمعی در دست (مانند راه‌پیمایی‌های مذهبی)، به علاوه نوازندگانِ دهل و سرنا و قره‌نی و دیگر آلات موسیقیِ متداول در مملکت این جمع را تا کلیسا همراهی می‌کنند. وقتی که از اسب

فرود می‌آیند همه به عروس و داماد میدان می‌دهند تا آنها همچنان که سرِ تسمه را در دست دارند پیاده به پای محراب بروند، ضمناً باید توجه داشت که ارمنیان در هر کلیسا جز یک محراب ندارند. در این موقع عروس و داماد به هم نزدیک می‌شوند و پیشانیشان را به یکدیگر تکیه می‌دهند. آن‌گاه کشیش می‌آید و پشت به محراب می‌کند، سپس کتاب مقدس را برمی‌دارد و روی سر آنها قرار می‌دهد، در واقع سر آنها به منزلهٔ رحل است و باید بار گرانی تحمل کند، زیرا کتاب مقدس به قطع رحلی و بسیار سنگین است. در تمام مدتی که خطبهٔ عقد قرائت می‌شود کتاب مقدس در همان‌جا می‌ماند، و بیشتر اوقات یک اسقف یا اسقف اعظم مراسم را انجام می‌دهد. خطبهٔ عقد بسیار نزدیک به خطبهٔ ماست. اسقف از شوهر می‌پرسد: «آیا این زن را به همسری خود می‌پذیرید؟» و به زن می‌گوید: «آیا این مرد را به شوهری خود می‌پذیرید؟» و هر دوِ آنان با اشارهٔ سر پاسخ می‌دهند. دعای خیر و برکت زناشویی خوانده می‌شود و نماز قداس به جا می‌آورند، سپس همه با هم به همان ترتیبی که آمده بودند به خانهٔ دختر بازمی‌گردند. جشنهای عروسی سه روز به طول می‌کشد و، چنان‌که گفتم، اشخاص بینوایی هستند که در این مواقع خانه‌خراب می‌شوند و هرگز نمی‌توانند جای مخارجی را که برای عروسی کرده‌اند پر کنند. در مهمانی‌های زنان بیش از ضیافت مردان شراب می‌نوشند. ابتدا شوهر می‌خوابد و زن جورابهایش را درمی‌آورد، و چادر خود را تنها پس از خاموش کردن شمع برمی‌دارد. در هر فصل که باشد زنان قبل از طلوع روز برمی‌خیزند. ارمنیانی هستند که پس از ده سال که از ازدواجشان می‌گذرد هرگز چهرهٔ زن خود را ندیده‌اند و سخن گفتن او را هیچ‌گاه نشنیده‌اند، زیرا هرقدر که شوهر و خانواده‌اش با او سخن بگویند او جز با حرکت سر پاسخ نمی‌دهد. او هیچ‌گاه با شوهرش غذا نمی‌خورد و اگر شوهر امروز دوستانش را به صرف غذا مهمان کند، زن فردای آن روز دوستان خود را به مهمانی می‌خواند.

روش ارمنیان در دفن مردگان

وقتی که کسی می‌میرد، شخصی که کارش کفن و دفن مردگان است به سرعت به دنبال یک کوزه آب متبرک به کلیسا می‌رود و آن را به خانهٔ متوفی می‌برد و در حوضچهٔ پر از آبی می‌ریزد که جنازهٔ مرده را در آن قرار می‌دهند. این شخص را

«مرده‌شو» می‌نامند. این مرده‌شویان در میان مردم چنان مورد نفرت و ترس‌اند که غذاخوردن با آنان ننگ و بدنامی است. آنچه بر تن مرده هنگام مرگ موجود باشد به او تعلق دارد اگرچه انگشتری پربها باشد؛ در مشرق‌زمین رسم است که با زیرشلواری و پیراهن و نیم‌تنه می‌خوابند، زیرا هیچ‌گاه ملافه به‌کار نمی‌برند. پس از آنکه مرده شسته شد، یک پیراهن سفید و یک زیرشلواری و یک نیم‌تنه و یک شب‌کلاه به او می‌پوشانند و همهٔ اینها باید نو باشد و هرگز مورد استفادهٔ کسی قرار نگرفته باشد. سپس او را در یک کیسهٔ بزرگ کتانی نو می‌گذارند و دهانهٔ کیسه را می‌دوزند. پس از انجام این کارها کشیش‌ها می‌آیند و جنازه را برای حمل به‌کلیسا برمی‌دارند. جمیع خویشان و دوستانِ متوفی که همه شمعی در دست دارند آنها را همراهی می‌کنند. در کلیسا جنازه را برابر محراب می‌گذارند و کشیش دعاهایی می‌خواند، سپس در اطراف جنازه شمع‌هایی روشن می‌کنند و جنازه به‌همین صورت تمام شب آنجا می‌ماند. صبح روز بعد یک اسقف یا یک کشیش نماز قداس می‌خواند و پس از پایان نماز جنازه را با مشایعت خانواده و دوستان و همهٔ کسانی که در کلیسا هستند، و اغلب آنها شمع به دست دارند، به در خانهٔ اسقف اعظم یا اسقف محل می‌برند. همین که به در خانه رسیدند، اسقف بیرون می‌آید و دعای «ای پدر ما که در آسمانی» را برای آسایش روح مرده تلاوت می‌کند. پس از این اعمال، اغلب کسانی که جنازه را از کلیسا تا درِ خانهٔ اسقف همراهی کرده‌اند به خانه‌های خود بازمی‌گردند و کسی جز افراد خانواده و دوستان باقی نمی‌ماند. آن‌گاه اسقف و کشیشان به هشت یا ده نفر از فقرا که آنجا هستند دستور می‌دهند تا جنازه را بردارند و به‌گورستان ببرند. در طول راه کشیشان چند دعا و مرثیه می‌خوانند که تا وقتی که جنازه را در گور می‌گذارند ادامه می‌یابد. بعد اسقف با دست سه بار خاک برمی‌دارد و با تلاوت این کلمات بر روی جنازه می‌ریزد: «تو از خاک برآمده‌ای و به خاک بازمی‌گردی و در آنجا بمان تا خداوند ما بیاید.» پس از این کلمات گور را از خاک پر می‌کنند. برای کسانی از خویشان و دوستان که بخواهند به خانهٔ متوفی بازگردند غذا آماده است و چنانچه اشخاص دیگری هم حضور یابند از اطعام آنها دریغ نمی‌ورزند. همچنین عادت دارند که تا هفت روز چنانچه بضاعت و امکانش را داشته باشند به تنی چند از کشیشان و عده‌ای از بینوایان شام و ناهار بدهند. معتقدند که اگر این خرج را که در حد توانایی آنهاست نکنند روح مرده آمرزیده

نمی‌شود. همین مخارج سبب می‌شود که اغلب مردمان بی‌چیز، به علت پولی که قرض می‌کنند و نمی‌توانند بازبپردازند، همیشه چنین بدبخت و بندهٔ مسلمانان باشند.

هنگامی که اسقف اعظم یا اسقفی می‌میرد، این مراسم را بیش از شخص عادی برای او انجام می‌دهند. پس از تلاوت دعای قداس، اسقف اعظم یا اسقفی که در آنجاست رقعه‌ای می‌نویسد و سر کیسه‌ای را که مرده در آن است باز می‌کند و رقعه را در دست او قرار می‌دهد که این کلمات در آن نوشته شده است: «به یاد دار که تو از خاک برآمده‌ای و به خاک بازمی‌گردی.»

اگر یکی از غلامان آنها بمیرد قبل از آنکه اربابش او را آزاد کرده باشد، وقتی که جنازه در کلیساست اربابش رقعه‌ای می‌نویسد که این کلمات بر آن نقش شده است: «تا جای تأسف نباشد، او را آزاد می‌گذارم و حکم آزادی را به او می‌دهم.» زیرا معتقدند که در غیر این صورت در جهان دیگر او را سرزنش می‌کنند که بَرده است و روحش از آن در رنج خواهد بود. چنانچه بنده‌ای ارباب نداشته باشد، زنش و در نبودن او فرزندش نامهٔ آزادی را می‌نویسند. اگر کسی از میان ارمنیان خودکشی کند جنازه‌اش را به هیچ وجه از درِ خانه بیرون نمی‌برند، بلکه سوراخی در جایی از دیوار که برای بیرون بردن جنازه آسان باشد ایجاد می‌کنند و از آنجا بدون هیچ مراسمی او را می‌برند و به خاک می‌سپارند.

در شب پیش از عید صلیب مقدس، مردان و زنان و کودکان به گورستان می‌روند و مقداری خوراک با خود می‌برند و شراب را هم فراموش نمی‌کنند. ابتدا بر روی گور مرده به‌گریستن می‌پردازند و پس از مدتی که در این کار اندوهبار صرف می‌شود، شروع به‌خوردن و نوشیدن می‌کنند، و همچنان تمام شب را نوبت به‌نوبت به‌گریستن و خوردن و نوشیدن می‌گذرانند.

مردم فقیر گاهی از تقبّل مخارجی که برای تعمید و ازدواج و تشییع جنازه باید صرف شود چشم می‌پوشند، اما در شب پیش از عید صلیب مقدس، اگر امکانِ بردنِ خوردنی و نوشیدنی به‌گورستان نداشته باشند خود را بدبخت‌ترین مردم جهان محسوب می‌دارند. در واقع آنجا بیشتر برای تفریح و خوشگذرانی می‌روند و کمتر به منظور طلب آمرزش از خداوند برای ارواح مردگان.

به طور کلی ارمنیان سخت پای‌بند آداب و رسوم خود هستند، و در میان آنها بسیار

نادرند کسانی که برای منافع این جهان به اسلام بگروند؛ برعکس، هنگامی که باید از مذهب خود در برابر آزار مسلمانان پشتیبانی کنند بسیار محکم و ثابت‌قدم می‌شوند. در فصل بعد چند نمونه از این موارد را ذکر خواهم کرد.

نمونه‌ای چند از ثبات قدم ارمنیان در حمایت از مذهب خود

اگرچه ارمنیانی هستند که بر اثر اندوه یا کینه یا برای جلب منافع فردی از ضعفی که دارند گاهی مذهب خود را ترک می‌کنند، ولی اغلب با پشیمانی واقعی به دین خود بازمی‌گردند و کمتر دیده می‌شود که برای همیشه هوادار مذهب جدید باشند. اگر کسی از میان ارمنیان که بدین شکل تغییر مذهب داده است بخواهد به کلیسا بازگردد تا به خطایش اعتراف کند، نمی‌تواند جز در همان جایی که از دین خود رو برگردانده است مورد بخشایش قرار گیرد، و چنانچه در شهر و روستای دیگری تقاضا کند او را نخواهند پذیرفت. آنچه بیشتر اوقات آنها را به سوی این تغییر مذهب می‌راند زمانی است که افراد جوان پول خود را با ولخرجی تمام کرده باشند و پدر نخواهد بیش از این به آنها بدهد تا در عیاشی و هرزگی صرف کنند. در این حال بعضی از افراد می‌روند و مسلمان می‌شوند تا از امتیاز شریعت جدید بهره گیرند که می‌گوید وقتی که یک مسیحی مسلمان شد همهٔ دارایی پدرش باید به او تعلق گیرد بدون آنکه برادرانش در آن سهمی داشته باشند. در این حال حتی اگر برادرزاده‌ای باشد اموال عمویش را تصاحب می‌کند. باید گفت که این قانون جز دربارهٔ مسیحیان تبعهٔ پادشاه ایران به اجرا درنمی‌آید. ولی از چند سال پیش ارمنیان برای پیشگیری از این آشفتگی چاره‌ای اندیشیده‌اند: وقتی که پدر یا عمو در خانوادهٔ خود فرزند عیاش و ولخرجی می‌بیند فوراً اموال خود را به یکی از دوستان وفادار به توریه می‌فروشد. این معامله باید در برابر مفتی یا قاضی شرع صورت پذیرد و او به خوبی می‌داند که این کار جز یک ظاهرسازی نیست، اما بیشتر اوقات چیزی نمی‌گوید. همین امر سبب شده است که امروزه جوانان ارمنی کمتر تغییر مذهب می‌دهند.

یکی از این جوانان با مقدار هنگفتی از مال‌التجارهٔ پدرش به ازمیر آمده بود و برای آنکه پدر و برادرانش را از حقشان محروم کند مسلمان شد. پس از آنکه قسمتی از این

مال را صرف عیاشی کرد به اوچ کلیسا[1] آمد که مقرّ بطریق اعظم بود تا به خطای خود اعتراف کند. بطریق توبهٔ او را نپذیرفت و به او گفت که به ناچار باید بجایی بازگردی که در آنجا از دین برگشته‌ای و به گناه خود در برابر اسقف ازمیر اعتراف کنی. جوان که دچار پشیمانی واقعی شده بود به گفتهٔ بطریق عمل کرد و چند روز پس از استغفار و اجرای کفاره‌ای که برای او مقرر شده بود قسمت اعظم باقی‌ماندهٔ اموالش را به فقرا بخشید. آن‌گاه نزد قاضی رفت و با جرئتی قابل تحسین این سخنان را به او گفت: «تو می‌دانی که من چند سالی است که مسلمان شده‌ام. اکنون آمده‌ام تا به تو اطلاع دهم که با انکار عیسی مسیح و اِعراض از او مرتکب گناه شده‌ام، اکنون از کردهٔ خود پشیمانم و شایستهٔ هیچ چیز جز مرگ نیستم.» ابتدا قاضی تصور کرد که این سخن نشانه‌ای از دیوانگی است و می‌توان آن را درمان کرد. پس کوشید تا با ملایمت و امیدهای نیک او را به راه آورد، اما چون دید که ارمنی در اظهارش اصرار می‌ورزد و کفر می‌گوید، دستور داد تا او را به میان میدان بردند و در آنجا فوراً به ضرب شمشیر و پیکان‌هایی که پیکرش را سوراخ کرد از پا درآوردند. در ستایش ارمنیان می‌توان گفت که گرچه بسیار نادان‌اند و از مذهب واقعی خود کمتر اطلاع دارند با این همه وقتی که مغضوب واقع شوند و پای دادن جان در راه ایمان در کار باشد با کمال شهامت و شادی به سوی شکنجه و مرگ می‌روند.

---

۱. Trois Églises (= سه کلیسا)، مرکز بطریق اعظم ارمنیان، که آن را اچمیادزین می‌نامیدند و در مرکز ارمنستان قرار دارد. ــ م.

چگونگی پذیرفته شدن نگارنده، در ششمین و آخرین سفرش، در دربار شاه ایران و آنچه به هنگام توقفش در اصفهان انجام داد

من در همهٔ سفرهایم با لطف و مهربانی در دربار شاه ایران پذیرفته شده‌ام، اما اینجا به ذکر پذیرایی که در سفر آخر از من کرده‌اند و معاملاتی که با شاه داشته‌ام بسنده می‌کنم، چه تفاوت چندانی در این دفعه با دفعه‌های دیگر نبوده است و بنابراین باید از تکرار بیهوده بپرهیزم.

در ۲۰ اکتبر ۱۶۶۴[1] برای ششمین بار به اصفهان رسیدم. به محض آنکه «ناظر» یا پیشکار بزرگ خانهٔ شاه اطلاع یافت، رئیس ارمنیان به نام «کلانتر» را با هفت یا هشت نفر از رؤسای آنان برای تبریک ورود من فرستاد و آمادگی خود را، برای هر گونه خدمتی که بخواهم، عرضه داشت. از محبتشان به طور شایسته تشکر کردم، اما برای من دانستن مقصود اصلی آنها آسان بود که سعی می‌کردند تا توسط من داخل دربار شوند و آنچه به همراه آورده‌ام ببینند تا به نفع خود از آن استفاده کنند. فردای آن روز، ناظر باز همان ارمنیان را به همراه چهار سوار پیش من فرستاد تا اطلاع دهد که شاه مایل است که آنچه را به همراه آورده‌ام ببیند و کلانتر دستور داشت که مردانی برای حمل آنها در اختیارم بگذارد. این کار مانند وقتی که هدایای سفیری را با تشریفات به دربار می‌برند با شکوه و جلال بسیار صورت پذیرفت. همهٔ فرنگیانی که در جلفا بودند و من هم در آنجا منزل داشتم به دنبال قطعات بزرگ که آیینه‌های عظیم جواهرنشان و شمعدانهای بلورین سنگی و چیزهای دیگری از این قبیل بود سوار بر

---

۱. برابر با ۲۷ ربیع‌الاول ۱۰۷۵ هجری قمری. ـ م.

اسب شدند. ارمنیان نیز می‌خواستند به عنوان ادای وظیفه ما را همراهی کنند. اما من از بابت زحمتی که می‌خواستند بر خود هموار کنند از آنها تشکر کردم. چون دیدم که به رغم همهٔ حرفهایی که برای انصراف از این کار به آنها می‌گویم باز برای آمدن به همراه من اصرار می‌ورزند سرانجام به آنها فهماندم که نیازی به همراهیشان ندارم و خود به قدر لازم قادر به ادارهٔ کارهایم هستم و چنانچه بخواهند به دربار بیایند نیمی از جواهراتم را به شاه نشان نخواهم داد. اگر اندکی با خشونت با آنها حرف نمی‌زدم، نمی‌توانستم خود را از دست آنها برهانم و به محض اینکه آنها برگشتند من بر اسب سوار شدم و به اتفاق دو نفر از سوارانی که ناظر برایم فرستاده بود با شتاب به صومعهٔ قدسی‌مآبان کشیشان کاپوسن رفتم که در آنجا جواهراتم را گذاشته بودم، زیرا آنجا مطمئن‌تر از خانهٔ خودم در جلفا بود. حضرت قدسی‌مآب پدرْ رافائل[1] سرپرست این صومعه و هیئت مبلّغان مذهبی کاپوسن‌ها در سرزمین ایران است. او در ریاضیات متبحّر است و بسیاری از بزرگان دربار ابزارهای دست‌ساخت او را دارند. چون بیش از بیست سال است که در ایران به سر می‌برد به زبان این مملکت بسیار خوب سخن می‌گوید و بدین وسیله در دربار اعتبار فراوان به دست آورده است و بسیار مورد التفات شاه است و شاه به طور معمول او را به عنوان مترجم در کارهایی که با فرانسویان دارد فرامی‌خواند. در همان وقت که سواران را به دنبال من فرستاده بودند، دو سه سوار هم به سوی پر رافائل گسیل داشته بودند که او را در آن وقت در صومعه‌اش در شهر نیافتند. چون روز پیش از عید میلاد مسیح بود به دیدار چند کاتولیک رفته بود که در جلفا ساکن بودند و خود را برای اعتراف به‌گناهان آماده می‌کردند. سواران به یک یک خانهٔ فرنگیان به جستجوی پدر رافائل رفتند، زیرا طبق رسم جاری، وقتی که ناظر از طرف شاه به دنبال کسی می‌فرستد، سوارانی که به این کار می‌روند قطعاً باید او را بیابند و به دربار بیاورند وگرنه در خطر مرگ قرار خواهند گرفت. سرانجام او را یافتند و او کمی قبل از من به دربار روانه شد. وقتی که با جواهراتم به آنجا رسیدم، مرا به جایی بردند که سفرای بزرگ را بار می‌دادند و در آنجا

---

۱. Père Raphaël. ژاک دوترتر (Jacques Dutertre) که با عنوان مذهبی پر رافائل معروف است، در ۱۶۱۳ در مان (Mans) به دنیا آمد و در اول آوریل ۱۶۹۶ در اصفهان وفات یافت. در ۱۶۴۴ تاورنیه با پر رافائل و یک مبلغ دینی دیگر به نام پر ایو (Père Yves) از حلب به اصفهان سفر کرد. ــ م.

ناظر و پدر رافائل و همهٔ فرنگیانی که قطعات بزرگ طلاکاری مرا همراهی کرده بودند یافتم. تا آن لحظه ناظر همهٔ بسته‌ها را باز کرده و گسترده بود که چون شاه وارد این تالار شود کاری جز نگریستن بدانها نداشته باشد. همهٔ جواهراتم نیز به معرض نمایش گذاشته شد و ناظر به دست خود همه را بر کف اتاق روی یک قالی ابریشم زربفت مرتب چید. او همهٔ این اشیاء را به دقت مورد توجه قرار داد و چند بار به بعضی از درباریانی که حاضر بودند با تحسین بسیار گفت که هرگز کسی اشیایی بدین زیبایی و فراوانی به ایران نیاورده بوده است. سپس از من خواهش کرد که چیزی را از شاه پنهان نکنم تا بسیار مفتخر شوم و مورد مرحمت قرار گیرم. پس از آنکه به او اطمینان دادم که چیز دیگری جز آنچه در برابر چشم اوست برای ارائه ندارم، دستور داد تا همه بازگردند و هیچ‌کس جز او و من در تالار نماند. ربع ساعت بعد، شاه از دری که از عمارت او به تالار باز می‌شد به همراهی تنها سیزده خواجه‌سرای محافظ و دو پیرمرد محترم داخل شد که وظیفهٔ آنها این است که به هنگام ورود به اتاق مفروش از قالیهای ابریشمی زربفت کفش‌های شاه را درآورند و در وقت خروج به پایش کنند. در آن وقت تن‌پوش شاه عبارت بود از یک زیرشلوار سادهٔ تافتهٔ شطرنجی سرخ و سفید که تا وسط ساق پایش می‌رسید و نیم‌تنهٔ کوچکی که به نیمهٔ تنش نمی‌رسید و خرقه‌ای زری با آستین‌های آویخته تا زمین که با پوست زیبای سمور آستر شده بود. چلچراغ بزرگ بلورین اولین چیزی بود که چشم شاه بدان افتاد. من آن را به یک تیرِ متکی به دو ستون آویزان کرده بودم و آن به طور یقین زیباترین و قیمتی‌ترین قطعه‌ای از این قبیل بود که می‌شد دید. سپس چشم به سوی دیوارپوش پارچه‌ای قیمتی با نقش شخصیت‌های مختلف انداخت که به همراه آورده بودم و مورد تحسین او قرار گرفت. در این وقت ناظر مرا جلو برد تا به شاه کرنش کنم. شاه همان اول مرا شناخت و به ناظر گفت: «این همان آقا فرنگی است که پنج شش سال پیش که محمدبیگ اعتمادالدوله بود مقداری چیزهای قشنگ به من فروخت.» تا شاه این سخنان را می‌گفت، فرستادند و پدر رافائل را فرا خواندند. پس از ورود، مدتی کوتاه او را کنار ستونی از تالار نگه داشتند، سپس ناظر او را برای عرض سلام به حضور شاه برد. شاه مقدم بر هر چیز به پدر گفت که همهٔ این اشیاء را که در برابر چشم اوست می‌پسندد و میل ندارد که چیزی از آنها برگردانده شود به شرط آنکه به قیمت مناسب عرضه شود.

سپس اعلیحضرت از من پرسید که پس از خروج از مملکت او به‌کجا رفته‌ام. من به عرض رساندم که به هندوستان رفته بودم. اعلیحضرت مایل بود بداند که بقیهٔ جواهراتم را به چه کسی و به چه قیمتی فروخته‌ام. جواب دادم که شایسته‌خان همه را یکجا به صد و بیست هزار روپیه خرید.

ضمن آنکه شاه در همهٔ مدت ایستاده بود و از من سؤالهایی می‌کرد، ناظر همهٔ اشیاء را یکایک به او نشان می‌داد و من توسط پدر رافائل به عرض رساندم که از اعلیحضرت تقاضای عاجزانه دارم که آیینهٔ بزرگ فولادی مرا، که به عنوان پیشکش تقدیم می‌دارم، بپذیرند، و پدر رافائل هم در وصف محسنات و ثمرات آن برای او توضیح داد که چگونه عده‌ای از مهندسان و ریاضی‌دانان مشهور وقت و دقّتِ بسیار برای این کار مصروف داشته‌اند. چون پدر رافائل نزد شاه به داناترین و خبره‌ترین دانشمند مشهور است سخنانش بسیار مورد توجه قرار گرفت. شاه به سوی آیینه آمد و از دیدن چهرهٔ خود در آیینه که بی‌اندازه درشت شده بود سخت تعجب کرد. دستور داد تا یکی از خواجگانش که بینی طوطی‌وار و بی‌نهایت بزرگی داشت در برابر آیینه قرار گرفت و چون آیینه آن را خیلی درازتر و بزرگ‌تر نشان می‌داد شاه نتوانست از خنده خودداری کند و ربع ساعتی بدین سرگرمی گذشت. سپس شاه به عمارت خود بازگشت و مرا با ناظر و پدر رافائل تنها گذاشت. آن‌گاه ناظر به پدر رافائل این کلمات را به زبان فارسی گفت: «این آقا فرنگی این‌قدر جواهر تحفه آورده بود که پادشاه بسیار خوشحال بود.». ناظر که مرد بسیار عاقل و درستی بود، از ترس آنکه قطعه‌ای از جواهرات گم شود، دستور داد که هیچ ایرانی به آنها نزدیک نشود و به من گفت که می‌توانم فقط فرنگی‌هایی را که شایسته می‌بینم وارد تالار کنم تا در جمع‌آوری و بستن همهٔ قطعات مرا یاری دهند. سه چهار نفر از فرنگیان آمدند و با پدر رافائل همهٔ جواهرات را در جعبه‌هایشان قرار دادیم و در صندوقی در بسته گذاشتیم و ناظر از من خواست که مهرم را بر آن بزنم و بعد دستور داد که آن را به جای امنی در یکی از اتاقهای عمارت شاه ببرند. اما قطعات بزرگ طلاکاری، آیینه‌ها و چلچراغ‌ها و پارچه‌های زردوزی، همه را به یکی از صاحب‌منصبان اصلی که نگهبان بود سپرد.

آفتاب غروب کرده بود که ناظر با تعارفات دلنشین ما را مرخص کرد و به‌ما اطمینان داد که شاه از همه چیزهایی که دیده بسیار راضی و خشنود است. حضرت

قدسی‌مآب پدر رافائل با ما به جلفا آمد تا فردا به مراسم اعتراف به‌گناهان روز عید میلاد مسیح بپردازد. اما تازه خورشید برآمده بود که چهار سوار به صومعه‌اش رفتند تا او را به دربار ببرند. در همان زمان سه سوار دیگر هم به سرعت برای بردن من به خانه‌ام در جلفا آمدند و مرا با پدر در آنجا یافتند و گفتند که باید بی‌درنگ همراه آنها به دربار برویم. ناظر بی‌صبرانه منتظر ما بود و همان دم که رسیدیم صندوق جواهرات را آوردند. ناظر مهر مرا نشان داد تا ببینم که دست‌نخورده است، زیرا این اشخاص مایل‌اند که همه چیز به درستی صورت گیرد و در کارهایشان احتیاط فراوان می‌کنند. سپس صندوق باز شد و جواهرات بیرون آمد و ناظر باز از من پرسید که آیا کم و کاستی نیست. سپس به یک منشی دستور داد که نام و کیفیت و قیمت هر قطعه را همان‌طور که به پدر رافائل می‌گفتم به‌فارسی بنویسد. سرانجام ناظر گفت که زرگرباشی را وارد کنند. باید دانست که در ایران هر صنفی یک رئیس دارد که عامل شاه است و نامش در دفتر مخصوص شاه ثبت است. به علاوه زرگرباشی دو درصد از بهای کلیهٔ جواهراتی را که به شاه یا به بزرگان دربار می‌فروشند حق خود می‌داند و این دو درصد توسط کسی که جواهرات را از او می‌خرند باید پرداخت شود. با این حال باید بگویم که این زرگرباشی هیچ‌وقت چیزی از من دریافت نکرده است. زیرا در همهٔ سفرهایم به اصفهان، قبل از آنکه چیزی به شاه نشان دهم به اعتمادالدوله یا به ناظر اعلام می‌کردم که به زرگرباشی مطلقاً چیزی نمی‌دهم. چند جواهرفروش دیگر را هم برای ارزش‌گذاری قطعات فرا خواندند که هر یک بنا بر بصیرت بیشتری که به جواهری داشت، یکی برای الماس‌ها و یکی برای مرواریدها و یکی برای یاقوت‌ها و دیگری برای زمردها، تعیین قیمت می‌کرد. در این مدت ناظر با من سخنان بسیار محبت‌آمیز می‌گفت، و دیگر کارگزاران و صاحب‌منصبان شاه که حاضر بودند نیز همان کار را می‌کردند. دستور داده شد تا برای حضرت پدر رافائل و من از همان صبحانه‌ای که معمولاً می‌خوردند بیاورند. نان و پنیر و شیر و سرشیر و نیز انگور و خربزه به همان طراوت و تازگی میوه‌های اوایل پاییز، در حالی که آن وقت اواخر ماه دسامبر بود. گویی تازه انگور و خربزه را از بوته چیده بودند. سه نوع خربزه و طالبی بود: سرخ و سبز و تقریباً سفید. به علاوه چهار نوع مربا و دو نوع نقل نیز برای ما آوردند، همه در سینی‌ها و نوعی بشقاب منقّش از طلای خالص، زیرا در ایران جز

ظروف طلا را حکّاکی و قلمزنی نمی‌کنند، سه سینی طلا و در هر سینی پنج یا شش عدد از این بشقابها برای ما آوردند، و بنا به رسم در برابر ما روی قالیها بر زمین نهادند. در حینی که مشغول خوردن بودیم، ناظر دو سه بار از من پرسید که آیا شراب میل دارم، و من از او تشکر کردم و گفتم که معمولاً جز در شب شراب نمی‌نوشم. فوراً دستور داد تا چهار قرابهٔ بزرگ از همان شرابی که مخصوص شاه بود به خانهٔ من حمل کردند، و من همان شب دوستانم را به آن شراب مهمان کردم.

تمام مدت بعدازظهر به ارزیابی جواهرات من گذشت، چند بار هم میان من و ارزیابان بحث و جدل درگرفت، زیرا قطعاتی بود که آنها به نصف قیمتی که می‌ارزید ارزیابی می‌کردند. نزدیک غروب صورت قیمتهای خود را به ناظر دادند و من هم صورت خود را دادم. اختلاف بسیاری میان این دو صورت وجود داشت. ناظر فوراً هر دو را با همهٔ جواهرات نزد شاه برد. بعد از بازگشت از نزد اعلیحضرت، چون دید که آفتاب غروب کرده است با سخنان بسیار محبت‌آمیز ما را مرخص کرد. پدر رافائل به صومعه‌اش بازگشت و من به جلفا رفتم و در خانه‌ام سه فرانسوی از دوستانم را دیدم که از ساعتها پیش چشم به راه من بودند. با هم شام خوردیم و از شرابهای شاه که ناظر برایم فرستاده بود نوشیدیم که بسیار عالی بود.

روز بعد، صبح زود، باز ناظر سه سوار به دنبال پدر رافائل و چهار سوار به دنبال من به خانه‌ام فرستاد. به محض رسیدن به قصر، ناظر و پدر را دیدم که منتظر من بودند. ناظر مطابق معمول از من به خوبی استقبال کرد و با خنده گفت تنبل شده‌ای. به او فهماندم که بیشتر تقصیر شماست نه من، و اگر دیرتر از آن آمده‌ام که میل شما بوده است تقصیر از شراب خوبی است که برای ما فرستاده بودید و مرا مجبور کردید که قسمتی از شب را با دوستان به نوشیدن به سلامتی شاه و شما مشغول باشیم. باز به خنده افتاد و به من اطمینان داد که همهٔ جواهراتم بسیار مورد پسند شاه قرار گرفته است، اما قیمتی که برای آنها گذاشته‌ام خیلی بالاست. اگر بخواهم شاه به مراحم خود مرا مفتخر سازد و همهٔ فرانسویانی که در آینده به اصفهان می‌آیند به خاطر من به خوبی پذیرفته شوند باید عاقلانه‌تر رفتار کنم. حرف‌های بسیار محبت‌آمیز دیگری نیز به من گفت و من از حضرت پدر رافائل خواهش کردم که متقابلاً از طرف من

تشکر کند و در ضمن به او بفهماند که نمی‌توانم از قیمتی که بر جواهراتم گذاشته‌ام به هیچ وجه چیزی بکاهم.

چند روز دیگر نیز گذشت بدون آنکه توافقی حاصل کنیم، هر روز صبح سواران را برای بردن ما به قصر به خانهٔ پدر و من می‌فرستادند، و این رفت و آمد به هنگام نزول برف و آن هم در شهری مانند اصفهان آکنده از گل و لای بدان گونه که وصف کرده‌ام بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود. سرانجام پس از چندین بار رفت و آمد، ناظر به من گفت که اگر قیمت واقعی جواهراتم را بنا بر آنچه می‌ارزد معین کنم، شاه بیست‌وپنج درصد سود به من می‌دهد و فقط سنگها را برمی‌دارد و مرواریدها را پس می‌دهد که در هند به قیمت بیشتری به فروش می‌رسد. من نتوانستم از قبول این پیشنهاد امتناع ورزم و ناظر خواست که موافقت‌نامه را امضا کنم و فوراً آن را نزد شاه برد. شاه آن را خواند و به ناظر دستور داد تا از من بپرسد که چه لطف و التفاتی از شاه تقاضا دارم و به من گفت شاه مایل است که من جواهرفروش خاص او باشم تا به ملاحظهٔ من همهٔ فرانسویانی که به ایران می‌آیند در سراسر مملکت به خوبی پذیرایی شوند؛ اما در مورد من، چون به هندوستان می‌روم و در آنجا شراب نیست می‌خواهد برای تأمین نیازم تا به وقت بازگشت به من شراب بدهد. برای اجابت امر شاه درخواستی نوشتم و از اعلیحضرت تقاضا کردم که برایم فرمانی رسمی به مهر شاه صادر فرمایند که در آن اجازهٔ تجارت هر کالا و هر جنس که مایل باشم به من داده شود بدون آنکه مجبور به پرداخت حق گمرک باشم و نیز اعلام داشتم که چون پیر شده‌ام برادرزاده‌ام را به ایران آورده‌ام و در تبریز به دست عالیجناب پر گابریل دوشینون[1] سپرده‌ام تا زبان ترکی و فارسی بیاموزد و با ادامهٔ تجارت و سفرهای من به اعلیحضرت خدمت کند و از اعلیحضرت استدعا دارم که او را در کنف حمایت خویش قرار دهند.

---

۱. Père Gabriel de Chinon، مبلّغ مذهبی و یکی از همکاران پدر رافائل بود. بیست سال در صومعهٔ کاپوسن‌های اصفهان اقامت داشت، اما دسیسه‌ها و اعمال بدکشیشان ارمنی جلفا او را مجبور کرد که از آنجا دور شود. به تبریز رفت و آنجا مستقر شد و مورد مراحم فراوان حاکم قرار گرفت. بعد به تلیشری در ساحل مالابار فرستاده شد، ولی تازه به این شهر رسیده بود که در ۲۷ ژوئن ۱۶۷۸ به بیماری اسهال شدید از پا درآمد. او مؤلف کتاب روابط جدید شرق (چاپ ۱۶۷۱) است. ــ م.

کارها بدین گونه گذشت. شاه حکمی به خان تبریز در حمایت از برادرزاده‌ام نوشت و خاطرنشان کرد که بعد از این او را چون یکی از خدمه‌اش محسوب دارد و تا در تبریز است همه گونه رضایت خاطر او را به دست آورد، خصوصاً اینکه هنوز جوان است. زیرا برادرزادهٔ من در آن زمان بیش از یازده سال نداشت[1] که سن مناسبی برای آموختن زبانهاست.

فردای روزی که با ناظر برای قیمت جواهراتم به توافق رسیدیم، شاه در تالار بزرگ قصر به سفیر ازبکان یا تاتارها بار می‌داد. همهٔ رجال و صاحب‌منصبان دربار در حیاط اول، که سفیر می‌بایست از آنجا بگذرد، حضور داشتند. نُه اسب نمایشی برای جلال و شکوه آورده بودند که زین و برگشان بسیار قیمتی و کاملاً متفاوت بود: دو اسب سراپا پوشیده به الماس، دو دیگر به یاقوت، دو دیگر به زمرّد، دو به فیروزه و یکی تماماً به مرواریدهای قلابدوزی شده. اگر سفیرِ پادشاهی بزرگتر از خان تاتار باشد و شاه ایران احترام بیشتری برایش قائل باشد تا سی اسب آورده خواهد شد، زیرا برحسب بزرگی شاهی که سفیر می‌فرستد در پذیرایی از این سفیر، اسبان نمایشی کمتر یا بیشتری به میدان می‌آورند. وقتی که عدهٔ اسبان به بیست‌وپنج یا سی برسد، شکوه و جلال به همان نسبت فزونی می‌گیرد، چه هر اسب با دو لگام به دو میخ طلا که در زمین فرو رفته با چکشی از طلا در کنار آن دو میخ متصل می‌شود. میخ طلای دیگری نیز هست با طنابی متصل بدان که پاهای عقب اسبان را به آن می‌بندند. در برابر هر اسبی یک سطل طلا هم می‌گذارند تا از حوضچهٔ طلایی بزرگی که در میان اسبهاست آب بردارند و در آن بریزند. اما همهٔ اینها جز ظاهرآرایی نیست، زیرا در آنجا هرگز به اسبان آب نمی‌دهند.

سفیر از صحن اول گذشت و وارد دالان طویلی شد که در دو سوی آن تفنگچیانی به ردیف ایستاده بودند. سپس سفیر برای رفتن به یک باغ بزرگ وارد خیابانی شد به پهنای تقریبی شانزده ذرع که کف آن تماماً از سنگهای بزرگ مرمر پوشیده بود و در

---

۱. صحیح‌تر آنکه او چهارده سال داشت. این برادرزاده، به نام پیر تاورنیه، فرزند موریس برادر مؤلف کتاب حاضر بود که در شهر اوسر (Oser واقع در فرانسهٔ مرکزی) زرگری دایر کرد. پیر در این شهر در ۲۲ نوامبر ۱۶۵۰ به دنیا آمد و همراه عمویش به هنگام سفر ششم او در ۱۶۶۴ به ایران آمد. (یادداشت ونسان مونتی)

وسط آن نهر آبی به پهنای چهار پا قرار داشت با فواره‌هایی که فاصله به فاصله از نهر سربرآورده بود. در هر طرف این خیابان تا تالاری که شاه در آن بود استخری به طول خیابان وجود داشت و در میان این دو استخر هم فواره‌های دیگری به چشم می‌خورد. عده‌ای صاحب منصب جنگی در طول خیابان به صف بودند و در انتهای این دو استخر در یک طرف چهار شیرِ به زنجیر بسته و در طرف دیگر سه ببرِ خوابیده بر روی قالی ابریشمی بودند با مردانی که از آنها محافظت می‌کردند و در دست سنان داشتند. این تالار با طولی بسیار بیش از عرض و از همه سو باز است. سقف آن بر روی شانزده ستون چوبی هشت تَرَک با قطر و ارتفاعی حیرت‌آور قرار دارد. هم سقف و هم ستونها با شاخ و برگ طلا و لاجورد و رنگهای دیگری که به هم آمیخته نقاشی شده است. در میان تالار حوض مرمر بسیار زیبایی هست با فواره‌ای که آب به اشکال مختلف از آن می‌جهد. کف تالار که بر آن راه می‌روند به قالی‌های زربفت و ابریشم که مخصوصِ آنجا ساخته شده مزیّن است و نزدیک حوض صفه‌ای به طول دوازده پا و عرض هشت پا و یک پا بلندتر از کف تالار هست که با یک قالی بسیار نفیس مفروش است. در وسط همین صفه، شاه بر روی یک تشک چهارگوش زری نشسته بود و یک پشتی زری دیگر به پشت او گذاشته بودند که به قالی بزرگی تکیه داشت بدون گل و بوته و نقش و نگار، اما دارای نوشته‌هایی مبتنی بر بعضی از قوانین شرع. همین‌که شاه جلوس کرد عده‌ای از خواجه‌سرایان در دو طرف او شمخال به دست صف کشیدند. اعلیحضرت به اعتمادالدوله دستور داد که او و چهار پنج تن دیگر بنشینند و اعتمادالدوله نیز به من اشاره کرد که بنشینم. اما شاه که خوب می‌دانست فرنگیها دوست ندارند که چهارزانو بر زمین بنشینند به من گفت می‌توانم بایستم تا مراسم را بهتر تماشا کنم. لباس شاه از پارچه راه‌راه طلا و ابریشم بود و شنل آن با رویه‌ای از زری و گلهای کوچک نقره و ابریشم بود و آستر آن سیاه‌ترین و براق‌ترین پوست سموری بود که بتوان دید. کمربندش بسیار فاخر بود و روی کلاهش یک دسته پر طاووس دیده می‌شد که به جواهر سوراخ‌داری متصل بود. در وسط جواهر مرواریدی به شکل گلابی کامل به وزن تقریبی پنجاه قیراط و گرداگردش زبرجدها و یاقوتهای درشت به چشم می‌خورد. چهار زنجیر که به این جواهر متصل بود به گرد کلاه می‌پیچید و نگین‌های این زنجیرها الماس و یاقوت بود.

هنگامی که ناظر و رئیس تشریفات سفیر را به تالار آوردند تقریباً نیم ساعتی می‌شد که شاه نشسته بود. سفیر و همراهانش لباس خوبی نپوشیده بودند. همراهانش را در پای پله‌ها نگه داشتند (تالار به اندازهٔ چهار پله از سطح باغ بالاتر است). سفیر از پله‌ها بالا رفت و در برابر شاه تعظیم کرد، سپس نُه یا ده پا پیش‌تر رفت و باز تعظیم کرد. بعد از آن رئیس تشریفات، در حالی که میان شاه و او به فاصلهٔ هشت نفر حریم گذاشته بود، او را نشاند. ناظر چند بار از پیش شاه به نزد سفیر و از نزد سفیر به طرف شاه رفت و باز آمد، اما آنچه می‌گفتند من نمی‌فهمیدم. سرانجام ناظر به پیش من آمد و چون به او یادآوری کردم که می‌خواهم بازگردم، واداشت تا به شاه سلام و کرنش کنم و سپس از تالار برای رفتن به خانه‌ام خارج شدم.

صبح روز بعد باز ناظر خیلی زود به دنبال من فرستاد و گفت که نه‌تنها شاه با تقاضاهای من موافقت کرده، بلکه علاوه بر آن می‌خواهد خلعت یا جبّهٔ کاملی به من بدهد که آن را چون افتخاری بزرگ به خانها یا حکّام ایالات می‌بخشند، و همچنین امر فرموده است که پول جواهرات را پرداخت کنند. پس از این اظهارات، من راه جلفا را و پدر رافائل راه صومعه را پیش گرفتیم تا در آنجا منتظر فرمان شاه باشیم. تازه از راه رسیده بودیم که سواران چهارنعل آمدند تا ما را به دربار ببرند. ناظر و خزانه‌دار بزرگ و بسیاری از صاحب‌منصبان دیگر در اتاق خزانه منتظر من بودند و پولها را در کیسه‌های سربسته تحویل من دادند. ناظر صورت قطعاتی را که شاه برداشته بود به اطلاع من رساند و گفت که بنا بر قیمتی که من داده بودم و در دفتر حسابم می‌توانستم ببینم کلِ مبلغ به سه هزار و چهارصد و شصت تومان بالغ می‌شد که البته درست بود. آن‌گاه خزانه‌دار از من پرسید که آیا مایلم تومان به تومان بشمارم یا آنکه یک کیسه را بشمارم و بعد وزن بقیهٔ کیسه‌ها را با وزن آن بسنجم، و در هر کیسه پنجاه تومان موجود است. پس من دو کیسه برگرفتم، پول را تومان به تومان وزن کردم، بعد به توزین کامل کیسه‌ها اکتفا کردم که همه دقیقاً درست بود. اما از سه هزار و چهارصد و شصت تومان که می‌بایست دریافت کنم فقط سه هزار و سیصد تومان به من می‌دادند، و خزانه‌دار گفت که از هرچه به شاه می‌فروشند رسم است که پنج درصد برای کسانی که در خزانه خدمت می‌کنند بردارند. من در این مورد سخت پرخاش کردم و به خزانه‌دار گفتم که اگر کار بدین منوال باشد پول را می‌گذارم و جواهرات را

پس می‌گیرم، زیرا شاه بیست و پنج درصد سود به‌من وعده فرموده‌اند که بدین حساب جز بیست درصد نخواهد بود و مایل نیستم هیچ‌گونه حرفی در این خصوص بشنوم. ناظر چون دید که سخت مصمم و جازم هستم و بدون دریافت پول می‌خواهم از اتاق خارج شوم، به دفاتر خزانه رجوع کرد تا ببیند که در سفرهای پیشین با من چگونه عمل کرده‌اند و فهمید که همیشه تمامی آنچه شاه قول داده بوده بدون هیچ کم و کسر به من پرداخته‌اند و با چهره‌ای کاملاً خندان به سوی من برگشت و گفت که با کارگزاران خزانه نباید این‌طور سختگیری کرد و مراحمی که شاه می‌خواهد در حق من مبذول کند بیش از هزار تومان دیگر ارزش دارد. بالاخره چون نمی‌خواستم ناظر را برنجانم نیمی از مبلغی را که می‌خواستند پذیرفتم که هشتاد و دو تومان و نیم می‌شد. و خزانه‌دار بدان رضایت داد. همان وقت شانزده حمّال آوردند و ناظر دستور داد که نام هر یک از آنها و محل سکونتش را بنویسند تا مبادا در راه کیسه‌ای گم شود. اما چون دیدم که دیروقت است، از ناظر خواهش کردم که این کار برای روز دیگر بماند. چون خوب می‌دانستم که پولم حاضر است عجله‌ای در رفتن بدانجا و تحویل‌گرفتن آن نکردم و فردا برای تفریح با چند فرنگی به شکار رفتم. در مدتی کوتاه شکار خوبی کردیم، زیرا آن ناحیه همیشه پر از شکار است و کسی جز درباریان برای شکار در آنجا نیست و در مراجعت تا دو سه ساعت بعد از نیمه شب با هم به تفریح پرداختیم. بنابراین دیرتر از وقت معمول خوابیدم و با سر و صدای چهار سواری که ناظر به خانه‌ام فرستاده بود از خواب پریدم. آنها چنان عصبانی بودند که سخنان درشت به من گفتند که چرا نمی‌خواهم امریهٔ شاه مُجرا شود و نرفته‌ام تا پولم را در روزی که اعلیحضرت امر به پرداخت آن داده‌اند دریافت کنم. باید اعتراف کرد که هیچ کشوری هم در جهان نیست که به سهولت ایران بتوان پول خود را از دربار وصول کرد و در چنین مبلغ هنگفتی هیچ سکهٔ قلب دیده نشود، زیرا همهٔ پولهای پرداختی از خزانه می‌آید و همه توسط اشخاص متعددی که بر این کار گماشته شده‌اند بازبینی می‌شود. سپس پول را در کیسه‌های چرمی که هر یک به میزان پنجاه تومان بود ریختند و صرّاف‌باشی مُهر خود را بر آنها زد، زیرا اوست که مسئول کم و کسر و کیفیت پولی است که به‌کسی پرداخت می‌شود و برای حق‌الزحمه و تهیهٔ هر کیسه یک و نیم عباسی می‌گیرد.

پس ناچار بودم که فوراً به همراه سواران به قصر بروم. آنجا ناظر منتظر من بود و پولهایم را همان ساعت تحویل داد. پولها را به خانهٔ هلندیان بردم، زیرا آقای روتالز[1] که در این زمان در اصفهان امور شرکت را اداره می‌کرد، می‌دانست که دستور پرداخت پول من صادر شده است و توسط پدر رافائل از من خواهش کرده بود که دو سه هزار تومان به او قرض بدهم. من فقط دو هزار و دویست تومان به او قرض دادم، چون بقیه را به چند تاجر ارمنی قول داده بودم که آن را در شهر سورت به من بپردازند، همچنان که آقای روتالز پولی راکه از من قرض گرفته بود در هرمز می‌پرداخت، و این ماجرای کوچکی به بار آورد که در سفر هرمز شرح خواهم داد. این نوع واگذاری پول برای تاجر مقرون به صرفه است، زیرا بدین وسیله از کرایه حمل و نقل و همهٔ حوادث ناگوارِ ضمن راه برکنار می‌ماند. همراه پولهایم بقیهٔ جواهرات و دیگر کالاهایم را تحویل گرفتم که همه صحیح و سالم بودند.

این تفصیل همهٔ وقایعی بود که در معاملهٔ با شاه ایران برایم پیش آمد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

1. Roothals

افتخارات و هدایایی که شاه ایران به نگارنده اعطا کرد

روز بعد یکی از صاحب‌منصبان اصلی ناظر خلعتی را برای من آورد که شاه با اعطای آن مرا مفتخر کرده بود، یعنی یک دست لباس سراپا ایرانی که شامل یک قبا و یک ارخالق با یک شال کمر و یک کلاه بود. در عین حال سه فرمان از جانب اعلیحضرت به من تسلیم کرد: یکی مزیّن به مهر بزرگ شاه و مهر اعتمادالدوله در مورد معافیت از همهٔ حقوق گمرکی در مملکت بود؛ دیگری با مهر کوچک شاه برای خان شیراز که او را موظف می‌کرد که در وقت عبور من از آن شهر سه رطل بزرگ شراب عالی به من تحویل دهد؛ فرمان سوم باز با مهر کوچک شاه برای حاکم تبریز بود در توصیهٔ برادرزاده‌ام که در آن زمان نزد کشیش‌های کاپوسن به سر می‌برد و او را نوکر خویش نامیده و تحت حمایت شاهانه‌اش قرار داده بود. خوانندگان در پایان کتاب صورت و شرح این فرمانها را خواهند دید و برای آنکه رشتهٔ کلام از دست نرود آنها را در اینجا نمی‌آورم.

به دستور ناظر، حضرت پدر رافائل باکسی که برای من خلعت می‌آورد همراه بود تا کیفیت و اهمیت خلعتی را که شاه به من عنایت کرده بود شرح دهد و آگاهم کند که به محض آنکه مرا فرا بخوانند باید با همین لباس ایرانی برای اظهار تشکر آمادهٔ رفتن به حضور شاه شوم. قبل از اینکه از این مطلب پیشتر بروم دو نکته را باید تذکر دهم. اول آنکه ایرانیان خلعت را به هر نوع تحفه‌ای می‌گویند که شخصی به دیگری می‌دهد که در مقامی پایین‌تر قرار گرفته است و خلعتی که شاه می‌دهد گاهی تنها یک قباست، گاهی قبای زیر و یک آرخالق با شال کمر، و گاهی نیز یک دستار و یک اسب با زین و

برگ، بنا بر افتخاری که می‌خواهند به‌کسی بدهند، بر آن می‌افزایند. اگر آن کس صاحب منصب جنگی باشد شاه بنا بر افتخاری که می‌خواهد نصیب او کند اسلحه‌ای برایش می‌فرستد که شمشیر و گاهی خنجر است. تذکر دوم آنکه در ایران مانند عثمانی، خلعتی دریافت نمی‌کنند مگر آنکه به آورندهٔ خلعت چیزی هدیه دهند و وقتی شاه بخواهد حاکم ایالتی را به خلعت مفتخر سازد، اعلیحضرتْ خود حاملِ آن را نامزد می‌کند و گاهی حاکم جز با پرداخت هزار تومان انعام به‌کسی که خلعت را برایش آورده است رهایی نمی‌یابد. ولی هرگاه خلعت از طرف شاه برای اشخاص عادی فرستاده شود ناظر یکی از نوکران خاص خود را برای حمل آن انتخاب می‌کند که باید زحمتش را آبرومندانه پاس داشت. از این رو من بیست و پنج تومان به دست پدر رافائل دادم و از او تقاضا کردم که به جای من بخشش و تعارفات را به جا آورد و چون خوب زبان می‌داند می‌تواند خیلی بهتر از من از عهده برآید. او در عین حال هم با بذل لطف و محبت و هم به نفع جیب من از عهدهٔ کار برآمد و راهی یافت که فقط نیمی از مبلغ را به افسر ناظر داد و او را بسیار راضی بازگرداند.

دو روز بعد یک تاجر هلندی که انواع مختلف مال‌التجاره به همراه آورده بود از پدر رافائل و من خواهش کرد که او را به نزد ناظر ببریم. این کار را همان ساعت انجام دادیم و ناظر به او دستور داد که آنچه می‌خواهد به شاه نشان دهد فردا با خود به قصر بیاورد. کالاها به ایوانِ مقابلِ تالار بزرگی که شاه به آنجا می‌آمد برده شد و ناظر شخصاً زحمت ترتیب همهٔ قطعات را بر خود هموار کرد و دستور داد تا همه کسانِ حاضر در آنجا، بجز پدر رافائل و هلندی و من، بازگردند. اما شاه در آن روز کالاها را ندید و چون شب شده بود همه به خانه‌های خود بازگشتیم.

فردا دستور ناظر به پوشیدن خلعت به من رسید. او اعلام می‌داشت که شاه در این روز از قصر بیرون می‌آید و من باید احترام و تعظیم لازم را به جای آورم. بلافاصله به همهٔ فرنگیانی که در آن زمان در جلفا بودند خبر دادم تا بنا به رسم برای مشایعت من به دربار حاضر شوند و در عین حال به سُرناچیان و دهل‌زنان دستور داده شد که آماده باشند تا وقتی که از قصر خارج می‌شوم مرا تا خانه‌ام همراهی کنند. این کار در چنین ملاقاتهایی به همین طرز اجرا می‌شود تا از سر و صدای این سازها مردم برای تماشای کسی که مورد مرحمت شاه قرار گرفته است از خانه‌ها بیرون آیند. فرنگیان

بهترین لباس خود را در آن روز پوشیدند و وقتی که با این همراهان مجلّل به قصر شاه رسیدم ناظر نشان داد که از دیدن این‌همه اشخاص خوش‌پوش بسیار محظوظ شده است. او به خصوص به دو جوان هلندی چشم دوخت که در خدمت کمپانی هند بودند و لباس بسیار برازنده پوشیده بودند و پس از آنکه در مورد مسائل مختلفی که به آن دو جوان مربوط بود از من پرسشهایی کرد دستور داد تا طعام بیاورند.

در این هنگام، مراتب سپاس خود را از بابت افتخاری که اعلیحضرت با عنایت خلعت نصیب من کرده بودند به ناظر ابراز داشتم و گفتم که از عهدهٔ تحسین زیبایی و شکوه آن برنمی‌آیم، اما شادی و بهجتی که از پوشیدن این خلعت حس می‌کنم البته با لذت دیگری افزون خواهد شد و آن، هنگام بازگشت به فرانسه یا هنگام عبور از کشورهای دیگر اروپا، نشان دادنِ افتخارات و نوازشهایی است که اگر فرنگیان در دربار ایران چیزهای دلپسند شاه را عرضه کنند نصیب ایشان خواهد شد.

گرچه به دربار فرا خوانده شده بودم اما به علت کسالتی که به شاه عارض شده بود به حضور او بارنیافتم. چون ناظر از این امر مطلع شد پس از آنکه ناهار خوردیم ما را روانه کرد. اینکه آن روز شاه به کسی بار نداد مایهٔ شادی دیگری برای من شد، زیرا در طی دو روز بعد که شاه هنوز در حال نقاهت بود، ناظر مراتب شادی مرا از افتخاری که نصیبم شده بود و نیز آمادگی‌ام را برای نشان‌دادنِ آن خلعت به بزرگان فرانسه و دیگر ممالک اروپا به عرض شاه رساند و اعلیحضرت به او دستور داد که باز یک شنل بزرگ (خرقهٔ) ایرانی آستین آویختهٔ زربفت با آستر پوست سمور به من بدهند. از این پوششهای خزدار هیچ‌گاه در صندوقخانه شاه کم نیست، از آن رو که اینها را یا به صورت پیشکش از سفیران روسیه دریافت می‌کند و یا از بازرگانانی می‌خرد که خود را جزو همراهان سفرا قرار می‌دهند. زیرا این نکته را ضمناً بگویم که چون سفیران هنگام ورود به ایران البته هیچ حق گمرک نمی‌پردازند بسا که رفت و آمد ایشان، خاصه سفیران روسیه، فقط برای گشایش کار تاجرانی باشد که خود را جزو همراهان سفیر قلمداد می‌کنند و بدین طریق از پرداخت حقوق گمرک معاف می‌شوند.

چون از پوست‌های خز فاخر روسی سخن گفتم اندکی نیز دربارهٔ آنچه برای سفیران روسیه پیش آمد بگویم. یکی از آنان را که به کشورش بازمی‌گشت در کاشان

دیدم. همکار او در اصفهان از اندوه مرده بود، زیرا شاه رفتار خوشایندی با او نکرده بود. آنها حساب می‌کردند که همهٔ هدایایی که برای شاه آورده‌اند، به‌خصوص پوستهای خز فاخر، پانزده تا بیست هزار تومان می‌ارزد، و با همهٔ این احوال، مورد پذیرایی ناخوشایندی قرار گرفتند. ماجرا مختصراً از این قرار است. در میان هدایایی که سفرا به شاه تقدیم کردند یک کالسکهٔ مجلل بسیار زیبا بود که با شش اسب زیبا کشیده می‌شد. البته آنها دوازده اسب آورده بودند، اما نیمی از اسبها در راه مردند. در روز مقرّری که می‌بایست بارعام بیایند، شاه به تالار ایوانِ مشرف بر میدان بزرگ آمد و اول پرسید که سفیران کجا هستند. به او گفتند که هنوز نیامده‌اند. این امر او را سخت عصبانی کرد، زیرا باور نداشت که هرگز باید در انتظار بماند. آنچه آمدنِ سفرا را به تأخیر انداخت این بود که چون ایشان در جلفا سکونت داشتند کالسکه در راهِ رسیدن به شهر به محذور برخورده بود، زیرا در دو سوی زاینده‌رود که مرز میان آن دو ناحیه است باید از چندین نهر که باغها را مشروب می‌کند عبور کنند و روی این نهرها اگر هم پلهای کوچکی باشد فقط مناسب عبور پیاده‌ها و اسبهاست، لذا کالسکه نمی‌تواند جز به نیروی مردان از میان آب و گل رد شود. شاه که از انتظار ملول شده بود به‌گمان آنکه این تأخیر برخلاف جاه و جلال اوست با خشم پرسید که سفیران چگونه می‌آیند و چون به او گفته شد که با اسب و به همراه کالسکه‌ای می‌آیند که حضور آنها را به تأخیر انداخته است با لحنی تهدیدآمیز به میرآخورش امر کرد که برود و آنها را از اسب فرود آوَرَد تا پای پیاده به نزدش بیایند. آنچه شاه دستور می‌دهد دقیقاً باید اجرا شود، و میرآخورباشی که سفیران را در حالِ ورود به میدان می‌دید، خشم شاه را از آنها پنهان کرد و به همین اکتفا کرد که به آنها بگوید که اگر مایل به دیدار شاه‌اند باید قدم بر زمین گذارند. سفیران که نمی‌توانستند این نوع تعارف را بپذیرند در فرودآمدن از اسب تعلل کردند و میرآخور همین قدر مدارا کرد که آنها تا گوشهٔ میدان پیش بروند که از آنجا شاه می‌توانست آنها را ببیند. در این وقت میرآخور اخطار کرد که دیگر نمی‌توانند پیشتر بروند و حتماً باید از اسب فرود آیند. اما وقتی که دید مضایقه می‌کنند و نمی‌توانند تصمیم بگیرند به بهانهٔ اینکه می‌خواهد در پیاده شدن به آنها کمک کند اولین سفیر را پیش از آنکه به خود آید با زرنگی از اسب فرود آورد و سفیر دیگر ناچار شد که همان‌گونه رفتار کند. پس پای پیاده به حضور شاه رفتند، اما از

این توهین چنان شگفت‌زده و فرومانده بودند که سفیری که می‌بایست سخن بگوید خاموش بر جای ماند. شاه که این تشویش و درماندگی را از آنها دید زودتر آنها را مرخص کرد و دستور داد که تقاضاهای خود را کتباً ارسال کنند. در این وقت کالسکهٔ زیبایی که سفیران قیمتش را حدود هزار تومان ارزیابی می‌کردند دو سه بار میدان را دور زد بدون آنکه شاه بدان اعتنایی کند و از آن روز به بعد، این کالسکه، مانند کالسکه‌ای که شاه انگلیس پیشکش شاه ایران کرده بود، همچنان بی‌مصرف مانده است، زیرا این سرزمین که با هزاران نهر برای آبیاری کشتزارها بریده بریده شده است به هیچ وجه برای کالسکه‌رانی مناسب نیست.

باز به دنبالهٔ داستان خود می‌پردازم.

گفتم که ناظر به دنبالم فرستاد تا در لباس ایرانی که بدان مفتخر شده بودم برای عرض سلام و تعظیم به حضور اعلیحضرت بروم، ولی شاه آن روز کسالت داشت و بیرون نیامد. سه روز بعد به دربار فرا خوانده شدم و همهٔ فرنگیان مانند دفعهٔ اول همراهی‌ام کردند و مطابق معمول به ما ناهار دادند. اندکی بعد ناظر به تالار آمد و همراهش دو صاحب منصب بودند که شنل (جبّهٔ) مرحمتی شاه را حمل می‌کردند. ناظر شنل را از دست آن دو گرفت و باز کرد و بر دوش من انداخت در حالی که این کلمات را می‌گفت: «اعلیحضرت تو را به لطفِ عمیم خود مفتخر می‌کنند.» رویهٔ شنل بسیار عالی و آستر سمورش بسیار قیمتی بود که تا هشتصد اکو می‌ارزید. چون ناظر قبل از آنکه شنل را به من دهد تهنیت گفت، همهٔ فرنگیان از جا برخاستند و در برابر او کرنش کردند. ناظر به مناسبت افتخار بسیار خاصی که شاه به من عنایت کرده بود باز هم تهنیت گفت و برای آنکه لذت بیشتری از آن ببرم مرا مطمئن ساخت که این افتخار جز به اندکی از خانهای بزرگ یا حکام ولایات یا سفرای پادشاهانی که بیشتر مورد عنایت اعلیحضرت هستند داده نمی‌شود. ناظر البته می‌توانست شنل را مانند خلعت به خانه‌ام بفرستد، اما شنل را به دست خود در قصر به من داد تا مرا از پرداخت مجدد انعام به صاحب‌منصبانی که آن را برایم می‌آوردند معاف دارد.

دو جوان هلندی یکی به نام کازمبروت[1] و دیگری رودنبرگ[2]، بسیار مورد پسند ناظر واقع شده بودند. باز سؤالهایی در مورد مملکت و شغل آنها از من کرد. بعد به نزد

1. Casembroodt 2. Roodenberg

شاه رفت و نیم ساعت بعد، پنج شش صاحب منصب آمدند و مرا با آن دو هلندی فراخواندند و پدر رافائل و فرنگیان دیگر فرمان یافتند که همان‌جا بمانند. وقتی که پیش ناظر رفتم به او گفتم که هرگاه شاه با من سخن گوید بدون کمک پدر رافائل نمی‌توانم پاسخگو باشم. فوراً دستور داد که او را داخل کنند. بعد دستم را گرفت و به تالاری برد که شاه در آن بر مسندی بزرگ نشسته بود و کسی جز دوازده خواجه، بعضی با تیر و کمان و برخی با شمخال، نگهبانش نبود. دو سه قدمی که پیش رفتم ناظر مرا واداشت تا زانو بزنم و پیشانی بر خاک بسایم و فوراً مرا بر پا داشت و بعد دوباره دستم را گرفت و تا چهار پنج قدمی جایی برد که شاه نشسته بود و مرا واداشت تا همان کاری را بکنم که به هنگام ورود انجام دادم. سپس مرا هفت هشت قدم به عقب برگرداند و دستور داد که همان‌جا بایستم. این مراسم به همین صورت در مورد آن دو جوان هلندی نیز اجرا شد و در آخر پدر رافائل را به عنوان مترجم داخل کردند. شاه از من پرسید که آیا از طریق زمین از هند مراجعت خواهم کرد یا راه دریا در پیش خواهم گرفت. پاسخ دادم که بنا بر فروش بقیهٔ جواهرات و خرید اجناس از هند تصمیم خود را خواهم گرفت. شاه افزود که می‌خواهد نمونهٔ جواهراتی را سفارش دهد که در فرانسه بسازند و از من پرسید: اگر آنها را به تو بدهند آیا همراه خود خواهی برد یا از همین حالا به فرانسه می‌فرستی تا در مدتی که در هند سفر می‌کنی روی آنها کار کنند؟ پاسخ دادم: به محض آنکه اعلیحضرت امر کنند که آنها را به من تحویل دهند در ارسال آنها به فرانسه کوتاهی نخواهم کرد. گفتگو پایان یافت، تعظیم کردم و به سوی در تالار به قهقرا برگشتم. آن‌گاه ناظر دست پدر رافائل را گرفت و او را واداشت که تعظیم کند و رقعه‌ای که پدر به او داد به شاه تقدیم کرد. در این عریضه استدعا می‌کرد که اختیارات و امتیازاتی که شاهان سلف به‌کشیشان کاپوسن از زمان استقرارشان در ایران اعطا کرده بودند از طرف شاه تجدید و تأکید شود. پدر رافائل یک قطب‌نمای بسیار زیبا به شکل اسطرلاب که به دست خود ساخته بود همراه عریضه کرد. زیرا چنان‌که چند بار گفته‌ام، در تمامی مشرق‌زمین نباید دست خالی به حضور شاه و حکّام ولایات رفت و کسی که چیز طرفه‌ای برای آنان نیاورد با برخورد خوش مواجه نمی‌شود. ناظر قطب‌نما را در برابر شاه نهاد و عریضه را خواند. در پایان آن شاه با

خشم به ناظر گفت: «چطور؟ آیا من می‌توانم به درخواست‌های رافائل عنایت کنم، به این کسی که شب و روز در پی افساد مسلمانان است و شریعت ما را خوار می‌شمارد و آیین خود را به همهٔ کسانی که بتواند فریب دهد تبلیغ می‌کند؟ او شایستهٔ حضور در برابر ما نیست.» ناظر که خشم شاه را دید سعی کرد تا او را آرام کند و عرض کرد که اشخاص مغرض این اتهامات را بر ضد پدر رافائل جعل کرده‌اند تا خود را بیشتر در دربار جای دهند، و او هیچ سخنی نگفته است که ناخوشایند اعلیحضرت باشد. به نظر آمد که شاه از سخنان ناظر راضی شده است؛ قطب‌نما را به دست گرفت و درِ آن را گشود و ملاحظه کرد و کاربرد آن را پرسید. سپس به پدر رافائل گفت به اتاقی برود که رئیس منجمان در آنجا بود و به او طرز کار این آلت را آموزش دهد. اما منجم‌باشی در آنجا نبود، لذا همگی با هم از قصر خارج شدیم و پدر رافائل به خانهٔ خود رفت. فرنگیان و من سوار بر اسب شدیم تا به جلفا بازگردیم و پیشاپیش ما عده‌ای سرناچی و نقاره‌زن محلی می‌رفتند. به علاوه در آنجا چهار شیپورزن اروپایی، دو لهستانی و دو روسی، بودند و از پیش سفیر روس که تازه بازگشته بود می‌آمدند. این دومین سفیر روسیه بود؛ زیرا سفیر اول از غم آنکه مورد بی‌مهری شاه واقع شده است در اصفهان مرده بود. وقتی که به جلفا رسیدیم حدود سه ساعت از شب می‌گذشت و دوازده خادم، هر یک مشعلی از موم در دست، پیشاپیش ما می‌رفتند. مردان و پیرزنان با چراغ از خانه‌ها بیرون می‌آمدند تا عبور ما را تماشا کنند و بسیاری از آنها سینی‌های بزرگ پر از میوه و نقل با شراب خوب پیش می‌آوردند و ما ناچار به توقف بودیم تا تقریباً در برابر هر در جرعه‌ای بنوشیم. چون به خانه رسیدیم سر میز نشستیم و قسمتی از شب را بسیار شادمانه گذراندیم. ناظر شراب عالی شیراز برایم فرستاده بود تا جشنی مجلل برپا داریم. فردای آن شب با لباس‌های فرانسوی‌ام برای تشکر به نزد او رفتم. می‌خواست بداند که نشاط و تفریح ما به چه منوال گذشته است. چون برایش شرح دادم فوراً رفت و به شاه آن را گفت. شاه پیغام فرستاد که مایل است یک روز در مجلس تفریح او در حضورش شراب بنوشم و از شنیدن موسیقی و دیدن رقص زنان شادمان گردم. به ناظر گفتم که شاه یکجا افتخار فراوانی به من عنایت می‌کند و من همیشه آماده خواهم بود که هر آنچه پسند خاطر اعلیحضرت است و

فرمان می‌دهد عملی سازم. سپس ناظر و من از مسائل متعدد گفتگو کردیم، زیرا او بزرگزاده‌ای کنجکاو و بسیار خوش‌محضر است، اما در مهربانی‌هایی که به فرنگیان می‌کند همیشه منافع سرور خود و شخص خود را نیز در نظر دارد. ایرانیان عموماً باذوق‌ترین و زیرک‌ترین مردم همهٔ آسیا هستند و در توانایی و هوشیاری از اروپاییان هیچ دست کم ندارند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دنبالهٔ کارهایی که نگارنده در دربار انجام داد

شاه چون به یاد قطعهٔ گرانبهایی از جواهرات من افتاد که نخریده بود، و آن یک دسته آویزه از الماسهای گلابی‌شکل بود که انتهای فوقانی آنها سوراخ شده بود، به ناظر فرمان داد که دنبال من بفرستد و آن دسته آویزه‌ها را که مورد پسندش قرار گرفته بود با من معامله کند. با آن جواهرات و یک انگشتری الماس که بعد درباره‌اش سخن خواهم گفت به دستور ناظر به قصر رفتم. ناظر نخست به من گفت که شاه می‌خواهد الماس‌هایی را به همان گونهٔ الماس‌های آویزهٔ من سوراخ کند، ولی از تصمیم شاه برای خرید اینها به من هیچ نگفت. به ناظر گفتم پس لازم است که اعلیحضرت آنها را به اروپا بفرستد و کاملاً مطمئنم که در مملکت ایران کسی نیست که بتواند از عهدهٔ این کار برآید. بعد به او اطلاع دادم که دو الماس‌تراش هلندی در اصفهان هستند که می‌خواهند به هند بروند، و ناظر می‌تواند به دنبال آنها بفرستد تا ببیند که آیا می‌توانند این کار را که کار هر کسی نیست به عهده بگیرند یا نه. ناظر از این جواب خوشش نیامد و به من اخم کرد و با صدای خشمگین گفت: «خیال می‌کنی که در این مملکت اشخاص لایق مثل مملکت تو نداریم؟» متوجه شدم که همهٔ اینها جز یک ظاهرسازی برای ارزان خریدن آویزه‌ها نیست. پس بی‌آنکه از سخنان او ترسی به دل راه دهم، برای اینکه او را متوجه اشتباهش کنم یک انگشتری الماس که علائم پادشاه انگلیس بر آن حک شده بود از جیب بیرون آوردم و به او نشان دادم. چون آن را دید شگفت‌زده شد و اقرار کرد که فرنگیان بااستعدادند، مع‌هذا این نکته را هم افزود که اگر خودش کار را به عهده می‌گرفت می‌داد الماسها را سوراخ کنند، اما برای آنکه

کار به طول نینجامد بهتر آن است که آن دسته آویزهٔ الماس را به قیمتی مناسب به شاه بفروشم. بی‌درنگ قیمت را گفتم و افزودم که مانند همهٔ چیزهایی که تاکنون به شاه فروخته‌ام بیست‌وپنج درصد سود توقع دارم. ناظر حرف‌های زیادی دربارهٔ این مطلب گفت و ماهرانه کوشید تا جواهرات را به قیمتی که می‌خواست بفروشم، ولی وقتی که مرا در اظهارم راسخ دید و فهمید که نمی‌خواهم از قیمتی که داده‌ام هیچ کم کنم، آویزه و انگشتری الماس را گرفت و نزد شاه برد. شاه الماس‌ها را از آویزه درآورد و به یک جواهرساز فرانسوی به نام سن[1] که از چند سال پیش در خدمت او بود سپرد و دستور داد که آنها را به جغهٔ جواهرنشانی الصاق کند که شاه به دست خود طرح کرده بود. اما ناظر انگشتری الماس را بازآورد و گفت که شاه دربارهٔ حکاکی روی آن جویا شده است. من به این اکتفا کردم که بگویم علامت سلطنتی یکی از پادشاهان اروپاست و چیز بیشتری نگفتم. زیرا علایم چارلز اول، شاه مقتول انگلستان، روی این الماس نقش شده بود و من به یاد ماجرای شوالیه رویل[2] افتادم که در کتاب دیگر شرح داده‌ام[3]. بعد از آنکه الماس‌های سوراخ شده به زرگر سپرده شد،

---

1. Sain 2. Chevalier de Reville

۳. تاورنیه در فصل دهم از کتاب دوم «شش سفر» خود، ماجرای این شوالیه رویل، نجیب‌زادهٔ نورمان را نقل کرده است که به ایران آمد و در آنجا خود را سرهنگ قدیمی یک دستهٔ محافظ جانِ پادشاه انگلیس قلمداد کرد. روزی شاه ایران از او پرسید که چه دلیلی او را مصمم به ترک وطن خود کرد و رویل پاسخ داد: «برای آنکه در کشورهای دور، غم مرگ شاه انگلستان را که در خدمتش بودم و هنوز این غم در من باقی است فراموش کنم، زیرا از زمان اعدام شدن او دیگر نتوانسته‌ام مصمم به اقامت در ممالک عیسوی شوم.» تاورنیه می‌گوید: شاه به سختی از این گفتار برآشفت و با نگاهی خشم‌آلود به رویل گفت: «چگونه ممکن است که تو سرهنگِ محافظانِ جانِ شاه بوده باشی و تو و همهٔ افرادت برای دفاع از او هلاک نشده و تا آخرین قطرهٔ خون خود را نداده باشید؟» و به دنبال آن گفت: «تو شایستهٔ زنده ماندن نیستی!» و همان لحظه به ناظر دستور داد که او را بازداشت کند. فرمان شاه فوراً به اجرا درآمد و شوالیه رویل در خانهٔ ناظر زندانی شد. البته آن‌جا در مضیقه نبود و فرنگیان مواظب بودند که برایش غذا و شراب بفرستند، به طوری که آنچه می‌خواست بخورد و بنوشد در اختیارش بود. در ایران رسم است که چون شاه کسی را به زندان بیفکند دیگر کسی جرئت ندارد که به شفاعت از او سخنی گوید و آزادی‌اش به حکم اجبار وابسته به ذهنیت شاه است که احیاناً او را به یاد بیاورد و بخواهد که ببخشد. بدبختی رویل در این بود که شاه نمی‌توانست او را به یاد آورد، زیرا هنگام خشم گرفتن بر او شراب نوشیده بود و اندکی مست بود. سرانجام، پس از گذشت بیست‌ودو روز، خواجگان شاه به خواهش یک فرنگی به نام

←

ناظر که با من در قیمت آویزه‌ها به توافق رسیده بود، کاغذی مهر شده به من داد تا برای دریافت پول به نزد خزانه‌دار بروم. خزانه‌دار فوراً به قیمتی که ارزش جواهراتم بود برایم پول شمرد بدون آنکه بیست و پنج درصد سودِ مورد مطالبه را بدهد. چون چنین دیدم، کاغذ را با خشم از دست خزانه‌دار بیرون کشیدم و پیش ناظر بردم و به او گفتم که رفتارش سخت برایم تعجب‌آور است و چنانچه بیست‌وپنج درصد را به من ندهند آویزه‌ها را پس خواهم گرفت. عین این عبارتها را با لحنی تقریباً سخت، با زبانی که می‌توانستم، خودم به او گفتم، زیرا پدر رافائل جرئت نداشت که بدان شکل با او سخن گوید. ناظر که دید من عصبانی هستم به نرمی از افتخاراتی که شاه نصیبم کرده بود و اینکه هیچ سفیر یا حاکم ولایتی هرگز خلعتی مجلل‌تر از آنِ من نداشته است و اینکه اگر یکی از اهالی مملکت فرمانی چون فرمان معافیت از گمرک که شاه به من عنایت کرده بود در دست می‌داشت سالی هزار تومان برایش می‌ارزید سخن به‌میان آورد و چیزهای دیگری گفت که مرا قانع نکرد و چون دید که هنوز خشمگینم، با واسطهٔ پدر رافائل به من گفت که اشتباه خود او بوده که موجب نارضایی من شده است، زیرا فقط قیمت جواهرات را به شاه گفته و فراموش کرده بوده است که به بیست‌وپنج درصد سود اشاره‌ای بکند و چون موضوع فیصله یافته است دیگر نمی‌تواند در این باب سخنی به اعلیحضرت بگوید و چنانچه من راضی نباشم باید از کیسهٔ خود اضافهٔ موردِ مطالبه را بپردازد. در آخر خدماتی را که از صمیم قلب و بدون توقع سود برای من کرده بود یادآور شد. و این البته درست بود که او هرگز هیچ چیز از آنچه به او هدیه دادم نپذیرفت، به استثنای یک ساعت با جعبهٔ طلای میناکاری که با زحمت زیاد به او قبولاندم و برای آن تشریفات بسیار به عمل آمد، زیرا نخست به من اطلاع داد که اگر آن را قبلاً برای ارائه به خدمت شاه نفرستد نمی‌تواند بپذیرد. این کار را سرانجام با خواهش مصرّانهٔ من انجام داد. ساعت را در یک سینی کوچک نقش‌دار ژاپنی گذاشت و آن را به وسیلهٔ یک خواجه به خدمت شاه فرستاد. شاه آن را برایش

← کلود موزن (Claude Musin)، اسلحه‌ساز دربار، که با آنها حساب شوخی داشت، دل به دریا زدند و نزد شاه از او سخنی بر زبان آوردند. شاه دستور داد که رویل فردای آن روز برای سلام به نزدش بیاید. بر طبق مرسوم، به او خلعت دادند که قبای معمولی کسانی است که به سلامِ شاه می‌روند. و بدین گونه رویل اجازهٔ مرخصی گرفت. (یادداشت ناشر)

بازفرستاد و پیغام داد که آن را به خاطر علاقهٔ تاورنیه برای خود نگه دارد.

چندین روز گذشت و من در طی آن نارضایی خود را نشان می‌دادم و هر چند ناظر پیغام از پی پیغام می‌فرستاد تا مرا وادارد که برای دریافت پول آویزه‌ها به خزانه بروم، من اقدامی نکردم. سرانجام چون دیدم که دیگر چاره‌ای نیست مصمم شدم که برای دریافت طلب خود بروم. همچنان‌که در راه بودم دو سوار دیدم که از طرف شاه می‌آمدند تا به من بگویند که اعلیحضرت مایل‌اند که بقیهٔ جواهرات مرا ببینند. این امر به مرا مجبور کرد که به خانه بازگردم تا جواهرات را بردارم و چون به قصر رسیدم ناظر با دیدن من به خنده افتاد و پرسید که آیا دیگر عصبانی نیستم و آیا پولم را گرفته‌ام. به او گفتم که هنوز نگرفته‌ام و البته عجله‌ای در کار نیست. کوتاه سخن آنکه شاه باز دو قطعه از جواهراتم را خرید و قیمتش را به همان نرخی که گفتم با بیست‌وپنج درصد سود به من پرداخت و من از اعلیحضرت برای مجموع فروشی که کرده بودم حدود سه هزار و نهصد تومان دریافت داشتم[1].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱. تاورنیه در جای دیگر می‌نویسد: «تومان نوعی سکّه نیست، بلکه فقط واحد شمارش است، و گرچه آن را معمولاً برابر پانزده اکو می‌دانند، در حقیقت، با محاسبهٔ دقیق، اندکی بیش از چهل‌وشش لیره است.» به این ترتیب، مبلغ خرید شاه‌عباس دوم از تاورنیه به بیش از ۱۷۹۰۰۰ فرانک طلا بالغ می‌شود. (یادداشت ناشر)

گفتگوی شاه با نگارنده دربارهٔ شاهان اروپا و تمایل اعلیحضرت به اینکه نگارنده یک روز تمام در تفریح و شادخواری‌هایش باشد

روز بعد، یک ساعت قبل از طلوع آفتاب، هشت نه سوار به حرکت درآمدند، بعضی برای رفتن به سراغ پدر رافائل و برخی برای رفتن به خانهٔ هلندی‌ها و بردن آن دو جوان هلندی به قصر شاه (همان دو جوانی که به مناسبت خلعت گرفتن من به سلام اعلیحضرت آمده بودند) و سه تن از آنها نیز به خانهٔ من آمدند و چنان عجله داشتند که فرصت نمی‌دادند تا لباس بپوشم. همین که سوار شدیم به تاخت خود را به دربار رساندیم و ناظر را در عمارتش با پدر رافائل و آن دو هلندی دیدم و دو فرانسوی از صاحب‌منصبان شاه را نیز آورده بودند. اعلیحضرت در آن وقت از حرم، یعنی عمارت زنان، بیرون آمده بود و به یکی از خان‌های خود بار می‌داد که می‌خواست او را به استقبال سفیر مغول کبیر بفرستد. این امر مهم بود، زیرا اولین سفیری بود که پس از به سلطنت رسیدن پادشاه فعلی[1] از هند می‌آمد.

در این مدت پدر رافائل با چند صاحب‌منصب شاه که حاضر بودند دربارهٔ ریاضیات مذاکره می‌کرد. وقتی که ناظر تشخیص داد که شاه آمادهٔ دیدار است من و پدر رافائل و دو هلندی را به نزدیک تالاری برد که اعلیحضرت در آن بود و به ما دستور داد که آنجا منتظر بمانیم و خود رفت تا ببیند که کی زمان دخول ما فرا می‌رسد. یک ربع ساعت بعد بازگشت و ما را از چهار پله بالا برد تا داخل تالاری شویم که در آنجا شاه بر روی صفهٔ کوچکی به بلندی نیم پا بر روی دو تشکِ پوشیده از قالی فاخر

---

۱. مقصود اورنگ زیب پادشاه مغول هند است. ــ م.

نشسته و به مخدّهٔ بزرگی به طول چهار پا تکیه داده بود و در برابرش هشت یا ده سینی پر از میوه و تنقلات مختلف قرار داشت. ناظر اول مرا و بعد دیگران را به سلام و تعظیم به اعلیحضرت واداشت و سپس ما را در حدود ده دوازده قدم دور از شاه نشاند. در برابر شاه دو تُنگ بلور ونیزی گرد و لعاب‌دار با گردن دراز پر از شراب شیراز با یک جام طلا بود و پهلوی آن لگنی طلایی دسته‌دار پر از همان شراب با چمچه‌ای طلایی، که معادل یک جام بزرگ پاریسی شراب می‌گرفت. از آن تنگ‌ها برای نوشیدن شاه شراب می‌ریزند و شرابِ لگن برای کسانی است که می‌خواهد در حضورش بنوشند. به محض آنکه وارد شدیم شاه ابتدا خطاب به پدر رافائل گفت: «رافائل، بیا، بیا». پدر رافائل فوراً برخاست و نزدیک شاه رفت و دوزانو نشست. شاه گفت: «رافائل، اگر مایلی شراب بنوشی اینجا بنشین وگرنه برگرد». پدر رافائل هرگز شراب نمی‌نوشد، اما در مداوای خود شیوهٔ خاصی دارد و به خلاف دیگران اگر مبتلا به تبی یا بیماری دیگری شود آن را با نوشیدن یک جام شراب از خود می‌راند. برای خوشایند شاه گفت که چون اعلیحضرت به او چنین افتخاری داده‌اند به نوشیدن اندکی شراب قناعت می‌کند. پاسخش مورد پسند شاه قرار گرفت و خنده‌کنان به او گفت: «حالا خوب شد، برو بنشین». آن‌گاه به یکی از آن دو جوان هلندی به نام کازمبروت دستور داد که برای ما شراب بریزد و او با دستان لرزان این کار را انجام داد، چون تا آن روز، حضور در چنین جشنی را به خود ندیده بود. کلاهش را روی قالی گذاشته بود و شاه به او دستور داد تا آن را بر سر بگذارد، چه در ایران سر برهنه بودن خلاف ادب است. او برای هر یک از ما از لگن با چمچهٔ طلا شراب ریخت که به فرمان شاه لبریز می‌کرد و بعد به جایش بازگشت. چون همیشه چند نجیب‌زادهٔ جوان برای خدمت پیش شاه هستند، به یکی از آنها دستور داد که لگن و چمچه را بردارد و نزد ما بگذارد. او باز برای ما چمچه‌ای پر شراب ریخت و هر چند اشاره می‌کردیم که آن را پر نکند وانمود می‌کرد که به ما نگاه نمی‌کند و هیچ‌یک از ما از نوشیدن آن معاف نشد. اما اگر کار بدین گونه ادامه می‌یافت ما قادر نمی‌بودیم که مدتی طولانی سر پا باشیم، به دنبال آن در جام‌های کوچک طلا به ما شراب دادند. قبلاً گفته‌ام که ایرانیان گوشت را تنها در آخرین غذای خود می‌خورند که چهار پنج ساعت از شب رفته است و چون شاه به خوبی می‌دانست که فرنگیان دوست نمی‌دارند که شراب را بدون خوردنی

پرمایه‌تری بنوشند، به ناظر دستور داد که برای ما خوراکی از گوشت بیاورند. بنا به رسم در برابر ما سفرهٔ زربفت بزرگی پهن کردند و روی سفره یک چرم به همان طول و عرض از آن چرم‌هایی که برای این کار ساخته شده است انداختند، بعد روی چرم نوعی نان گستردند که به همان طول سفره بود، زیرا اگر سفره ده اون[1] طول داشته باشد، که معمولاً همین اندازه است، نان نیز همان طول را دارد. این نان تقریباً از یک برگ کاغذ کلفت‌تر نیست و آن را تا می‌کنند چنان که ما دستمال سفره را تا می‌کنیم. خمیر این نان با نَوَرد پهن می‌شود و روی صفحاتِ گردِ مسیِ سفیدشده با قلع آن را می‌پزند. این نان را نمی‌خورند، اما چون در ایران بشقاب به‌کار نمی‌برند این نان بجای سفره است تا هر آنچه از خوراکی‌ها ریخته یا از گوشتهای مقابل هر یک باقی مانده باشد در آن بگذارند و مجموع را در همان چرم بپیچند و به فقرا بدهند. سپس کناره‌های سفره را با نانی بسیار عالی می‌پوشانند که حدود دو پا طول و یک پا عرض دارد و نانی بهتر از آن در هیچ جای دنیا نمی‌توان خورد. بعد از آنکه سفره را بنا به قاعدهٔ مملکت بدین گونه گستردند انواع گوشت‌های کباب و آب‌پز و ماهی‌های آزاد که از بحرخزر به فراوانی تهیه می‌شود روی آن چیدند. در این وقت دو صندوق بزرگ برای شاه آوردند، یکی محتوی لیمو که از مازندران و دیگری انار که از شیراز می‌آورند، و پس از آنکه دو سه ظرف از آنها پر کردند شاه اشاره کرد که برای ما نیز مقداری از این میوه‌های عالی بیاورند.

پس از آنکه کمی غذا خوردیم، شاه پدر رافائل را صدا کرد و به او دستور داد که نزدیک او بنشیند و بعد مرا به نام صدا کرد و به همان‌گونه نشاند. سپس سخن از مسافرتهای من به میان آورد تا آنچه در هند دیده بودم برایش شرح دهم، که نزد کدام یک از شاهان تقرب بیشتر داشته‌ام و آیا اگر تصویر آنها را ببینم می‌شناسم. همان وقت به «مهتر» دستور داد که برود و چند عدد از تصاویر را بیاورد و به من نشان دهد. این مهتر که رئیس خواجگان سفیدپوست و حاجب مخصوص اتاق شاه است همه جا شاه را همراهی می‌کند و بر کمر خود نوعی چنته با پوششی گرانبها آویخته دارد که دستمالهای شاه در آن است تا در وقت نیاز به او تقدیم کند. زیرا چنان‌که گفته‌ام در

---

۱. Aune، مقیاس طول در قدیم و برابر ۱/۲۰ متر. ــ م.

مشرق‌زمین هیچ دستمال سفره نمی‌دهند و هرکس دستمال خودش را که بر کمربند آویخته است به‌کار می‌برد. مع‌هذا این دستمال را هرگز برای پاک‌کردن بینی مصرف نمی‌کنند، زیرا با وجودی که ایرانیان تنباکو می‌کشند هیچ دماغ نمی‌گیرند و خیلی کم آب دهان می‌افکنند. روی قالیها مقداری کوزهٔ کوچک، بعضی از طلا و برخی از نقره و بقیه از چینی، بنا بر شخصیت افراد، وجود دارد و این کوزه‌ها برای آبی که از دهان می‌آید به‌کار می‌رود و البته از دستمالهای خود نیز برای این منظور استفاده می‌کنند.

آن‌گاه مهتر چند تصویر مینیاتور نیم‌تنه در کیفی بزرگ آورد که شاه خودش گشود و آنها را یکی پس از دیگری به من نشان داد. فوراً مغول کبیر، شاه جهان[1] را، که در آن زمان به فرمان پسرش اورنگ‌زیب در زندان بود، و نیز سه فرزندش را شناختم، چهارمی را ندیده بودم. همچنین تصاویر پادشاهان گُل‌کنده و پیشاور[2] و شایسته‌خان، خالوی مغول کبیر، و دو راجه‌ای را که در دربار این پادشاهان دیده بودم شناختم. در میان تصاویر، تصویری از یک زن جوان ایرانی بود که شاه به من داد و گفت که در فرانسه آن را نشان بدهم تا ببینند که زنان ایرانی چگونه لباس می‌پوشند. در این وقت خواست که تصویر زنم را که با خود در یک جعبهٔ کوچک از فرانسه آورده بودم دوباره به او نشان دهم و به خاطر نداشت که اتفاقاً سه چهار روز قبل آن را به او داده بودم و هنوز در حرمش بود تا زنانش ببینند. ناظر باعث آن بود، زیرا یک روز که با او به طور خصوصی مشغول نوشیدن شراب بودیم ــ و شخص ثالثی آنجا نبود جز پدر رافائل که نمی‌نوشید ــ به من گفت که شاه خیلی مایل است که تصویر زنی را در لباس فرانسوی ببیند و تصور می‌کند که در این لباس ظرافت و طنّازی جالبی دارند. همان وقت از جیب کوچک خود تصویر زنم را درآوردم و ناظر با خوشحالی آن را توسط یک خواجه فوراً برای شاه فرستاد و چندین بار از من پرسید که آیا آن را به اعلیحضرت می‌فروشم و من گفتم که این کار ممکن نیست و این چیزی است که

---

۱. شاه جهان، امپراتور مغول هند، در ۱۶۲۸ بعد از مرگ پدرش جهانگیر به سلطنت رسید. سی سال بعد توسط فرزند سوم خود، اورنگ زیب، سرنگون شد و او را در قلعهٔ اگره به زندان کردند. ــ م.

۲. پادشاه گل‌کنده در این زمان عبدالله ششمین فرمانروای سلسلهٔ قطب شاهی بود و پادشاه پیشاور به نام اسکندر نهمین پادشاه سلسله‌ای بود که در ۱۴۸۹ میلادی توسط یوسف عادل فرزند مراد دوم سلطان عثمانی تأسیس شد. ــ م.

می‌خواهم تا آخر عمر خود نگه دارم. پس شاه کسی را به حرم فرستاد و تصویر را گرفتند و فوراً برای او آوردند و پس از آنکه زمانی آن را تماشا کرد به من پس داد. آن‌گاه دو تصویر بزرگ قاب‌گرفتهٔ رنگ و روغن که تجار جلفا از ونیز یا لیورن[1] آورده بودند به شاه نشان دادند. آنها دو زن هرجایی به‌لباس زنان فرانسوی بودند، یکی به شکل زنی بیوه و دیگری با یک طوطی بر روی دست که او را نوک می‌زد. شاه از من پرسید که از این دو کدام‌یک به نظرم زیباتر می‌آید، به او گفتم که میلم به طرف آن یکی است که طوطی روی دست دارد. بعد پرسید: چرا به سود آن یکی نظر ندادی؟ پاسخ دادم که او بیوه‌ای است با ظاهری غمناک که گویی دنیا را ترک کرده است. شاه به خنده افتاد و به سوی پدر رافائل برگشت و به او گفت: «پدر، پدر، آیا ممکن است که زنی چون این زنْ تَرک شوهر و جهان کند؟» سپس شاه عقیده‌ام را دربارهٔ زیبایی زنان پرسید. به او گفتم که این امر بستگی بسیار به عادات و رسوم هر مملکت دارد، چنان‌که در ژاپن زن را با صورت پهن دوست می‌دارند، در چین می‌خواهند که پاهای کوچک داشته باشد، در جزایر برنئو[2] و آکن[3] زنانی که دندانهای سیاه‌تری دارند بیشتر مورد احترام و محبت‌اند و در جزیرهٔ ماکاسار[4] یا سلب[5] برای زیباکردن زنان به هنگام جوانی چهار دندان پیشین آنها را می‌کشند تا چهار دندان طلا به جایش بگذارند. این موضوع به یادم آورد که در بتاویه[6] یک ناخدای جزیرهٔ جاوه را دیدم که چهار دندان او راکشیده و چهار الماس به جایش گذاشته بودند. در آخر به شاه گفتم که در مملکت او ابروانِ پهنِ بهم پیوسته مورد علاقه است و در فرانسه کاملاً برعکس است، زنها با موچین موهای ابرو را می‌کنند و جز یک خط کوچک باریک به جا نمی‌گذارند، و به هر حال زیبایی بستگی بسیار به طرز تفکر مردمان دارد و آنچه در جایی زیباست در جای دیگر نیست، زیرا عادات و رسوم متفاوت‌اند و در این مورد هم چون موارد دیگر هرکس سلیقهٔ خود را دارد. شاه که از این گفتگوها لذت می‌برد باز پرسید: «نظر و سلیقه‌ات دربارهٔ سفید و سیاه چیست؟» پاسخ دادم: «قربان، اگر قرار بود زنان را

---

۱. Livourne، شهر ساحلی ایتالیا بر کنار مدیترانه. ــ م.

2. Bornéo 3. Achen 4. Macassar

5. Célèbes

۶. Batavie، معرب آن بطاویه و امروز جاکارتا گویند. ــ م.

بخرم همان‌طور که نان و الماس و مروارید را خریداری می‌کنم، همیشه زنانی می‌خریدم که سفیدتر باشند.» این پاسخ شاه را به خنده انداخت و گفت که از جام مخصوص خود فوراً به من شراب دادند، و این افتخاری بزرگ است. برای ابراز احترام بیشتر به اعلیحضرت، گاهگاه پدر رافائل و من به قسمت پایین‌تر، جایی که هلندی‌ها بودند، بازمی‌گشتیم، اما شاه فوراً ما را نزد خود فرا می‌خواند. ساعت ده صبح بود که از گفتگو دربارهٔ زیبایی زنان به گفتگوی جدّی‌تری پرداختیم که دربارهٔ وضع فعلی اروپا بود. شاه پیاپی چند پرسش در این مورد کرد. اولین سؤال دربارهٔ کشور فرانسه و بزرگی‌اش بود و گفت که کامل‌ترین و عالی‌ترین چیزهای غرب از فرانسه می‌آید. به اعلیحضرت پاسخ دادم که در حقیقت معتبرترین کشورهای جهان در آسیا ایران و در اروپا فرانسه است. سپس از من پرسید که دربارهٔ خواندگار ترک چه نظر دارم. گفتم که در حال حاضر قوای نظامی‌اش مانند گذشته چندان موجب ترس نیست و در جنگ کاندی[1] معلوم شد که این قوا، به خلاف آنچه گمان می‌رفت، چندان هم معظم نیست و مملکتش از چندی پیش سخت رو به انحطاط است، و من در ازمیر و نواحی دیگر عثمانی دیدم که دهقانان را به ضرب چوب و چماق به جنگ می‌فرستادند، به خصوص آنهایی را که می‌خواستند به کاندی بفرستند. بالاخره اغلب ایالات آنها خالی از جمعیت شده است و از ازمیر تا ارزروم، کاروانی که من در آن بودم مدت بیست‌ودو روز در راه بود بی‌آنکه ذیروحی در روستاهای کنار جادهٔ کاروان‌رو ببینیم و ما ناچار بودیم که تا دو فرسخ از جاده دور بشویم و گاهی به دامنهٔ کوه‌ها برویم تا برای خود و چارپایان آذوقه فراهم کنیم. این را نیز گفتم که شاه‌عباس کبیر، جد بزرگ اعلیحضرت، به دفعات سفیرانی به دربار شاهان و امرای مسیحی اروپا فرستاده بود تا آنها را به کاری که هم‌اکنون می‌کنند تشویق کند و اگر آن شاه بزرگ زنده بود و می‌دید که در این زمان چه می‌گذرد خوب می‌دانست که چگونه از آن بهره‌برداری کند. البته اعلیحضرت خوب می‌دانند که از چند سال پیش وضع چگونه بوده است و آلمانیها چطور دو بار به فتوحات بزرگ نائل شده‌اند. شاه در این وقت رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «البته درست است، ولی از آن موقع آلمانیها و

---

۱. Candie، جزیرهٔ اقریطش یا کرت امروزی. ــ م.

ترکها صلح کرده‌اند و نباید صلح آنها را بر هم زد. من به شاه گفتم که اگر همهٔ سلاطین نسبت به همسایگان خود اعتقادی را داشتند که اعلیحضرت دارند، هر آینه جنگی وجود نمی‌داشت و همهٔ ممالک در صلح و صفا می‌بودند. کسی در تالار نمی‌توانست این سخنان را گوش کند، زیرا شاه پدر رافائل و مرا چنان نزدیک خود نشانده بود که از دیگر حاضران، که به احترام شاه دورتر نشسته بودند، هیچ‌کس گوش چندان تیزی نداشت که سخن ما را بشنود. علاوه بر آن اعلیحضرت خیلی آهسته سخن می‌گفت و ما هم به همان گونه پاسخ می‌دادیم. تنها بزرگ‌زاده‌ای نسبتاً مسن با لباس گرجی بود که در پنج شش قدمی پشت سر شاه نشسته بود. اغلب اوقات هنگامی که شاه شراب می‌نوشید جز لبی تر نمی‌کرد، آن‌گاه این بزرگ‌زاده را فرامی‌خواند و بقیه را به او می‌داد تا بنوشد و بعد به جای خود بازگردد. من کنجکاو شدم که بدانم او کیست و معلومم شد که او خالوی شاه است؛ اما همهٔ عموهای شاهان ایران را کور کرده‌اند که در جای دیگر شرح خواهم داد.

چون گفتگو دربارهٔ قوای قهریهٔ سلطان عثمانی تمام شد پدر رافائل و من خواستیم برای بازگشت به جای خود برخیزیم، اما شاه ما را دوباره نشاند و پرسید که در اروپا چند شاه هست و کدام‌یک از همه قوی‌تر است. من پاسخ دادم که این یک حقیقت شناخته شدهٔ جهانی است که پادشاه فرانسه قوی‌تر از همه است. شاه باز هم پرسید که آیا او جوان است. پاسخ دادم که بیست‌وشش ساله است و پسر سه ساله‌ای دارد که او را ولیعهد فرانسه می‌نامند و تنها یک برادر دارد که سنش دو سال کمتر از شاه است. آن‌گاه از جیب کوچکم یک نشان درآوردم، از آن نشانها که اعلیحضرت پادشاه فرانسه در موقع تجدید معاهده به سویسی‌ها داده بود. شاه ایران به تمثال اعلیحضرت نگریست و پدر رافائل آنچه را در پشت نشان بود برایش توضیح داد که محراب و کتاب با والاحضرت ولیعهد در کنار شاه چه معنایی دارند. به شاه گفتم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه از این نشانها با زنجیرهایی برای آویختن آنها و تماماً از طلا به نمایندگان سویس داد. شاه پرسید چرا نشانی که به او نشان می‌دهم مانند آنهای دیگر از طلا نیست. گفتم که این یکی از نشانهایی است که کارگری که قالب نشانها را ریخته به طور خصوصی برای اهدا به دوستانش ساخته است. اگر از طلا می‌بود آن را به شاه تقدیم می‌کردم، اما در همان لحظه آنچه برای یک نمایندهٔ انگلستان در وضعی

مشابه پیش آمده بود به یادم آمد و گمان کردم که از این امر باید عبرت گرفت. به طور خلاصه ماجرا از این قرار است:

یک روز که نماینده یا رئیس هیئت انگلیسی برای بعضی امور در خدمت شاه‌عباس کبیر بود سخن از ضراب‌خانهٔ چند کشور اروپایی به میان آمد که سکه‌ها را در قالب چرخی می‌ساختند. شاه متعجب شد که چگونه ممکن است که حروف دور سکه را بدین خوبی نمودار سازند، و اختراعی را که به‌کار می‌بردند تا سکه‌ها را از بریدگی‌های نابجا محفوظ بدارد تحسین کرد و به آنها ارزشی بیش از سکه‌هایی از قبیل ریال اسپانیا داد که بیشتر آنها در شکلْ متغیّر و در وزنْ مختلف‌اند. پس از این سخن، نمایندهٔ انگلیس از جیب کوچک خود یک سکهٔ نقره بیرون آورد که در یک طرف آن نقش گئورگیوس قدیس سوار بر اسب و نیزه در دست، حک شده بود و به شاه تقدیم کرد. شاه آن را کاملاً بررسی کرد و به چند تن از بزرگانی که نزدیکش بودند نشان داد و به آنها گفت: «حیرت می‌کنم که چگونه این فرنگی‌ها توانسته‌اند بدین خوبی تمثال مرتضی‌علی را روی سکه‌شان نقش کنند.» ضمناً خواست بداند که پادشاهی که این سکه را ضرب می‌کند کیست، و نماینده به او گفت که این پادشاه انگلستان است. شاه‌عباس ابراز تمایل کرد که سی یا چهل عدد از این سکه‌ها را که به این خوبی ساخته شده‌اند و حامل نقش مرتضی‌علی (ع) هستند داشته باشد. نماینده فوراً به انگلستان نامه نوشت و از آنجا برایش پنجاه سکه با ضرب بسیار خوب فرستادند. اما وقتی که سکه‌ها را به شاه تقدیم کرد، اعلیحضرت نخواست نگاهی بر آنها بیندازد، زیرا که سکه‌ها از نقره بود، و به نماینده گفت که گویا کشور انگلستان خیلی بینواست که نتوانسته است برای ساختن این پنجاه سکه طلا به دست آورد.

برای آنکه نشان دهم که شاهان ایران برای لوازم خود به چیزی جز طلا اعتنا ندارند و چگونه در مورد این فلز مشکل‌پسند و حساس‌اند، و باز دو مثال دیگر در این خصوص از سلطنت همان شاه‌عباس ذکر می‌کنم. رسم همه ساله این بود که انگلیسیان و هلندیان در بازگشت خود از تجارت هرمز پیشکشی به شاه تقدیم می‌کردند. اتفاقاً در میان قطعات متعدد پیشکشی که انگلیسیان در آن روز به او تقدیم کردند ساعتی در

یک جعبهٔ بلوری صلیبی‌شکل روی پایه‌ای به بلندی شش «پوس»[1] یا حدود آن بود، اما پایه و تزیینات جعبه از برنج مطلّا بود. در آن زمان، در اصفهان، مرد جوانی از اهالی اورلئان به نام لسکو[2] به شغل زرگری مشغول بود و انگلیسیان از او خواهش کرده بودند که تزیینات مطلای میناکاری و قابی برای ساعت بسازد که ساخت، و پایه را همان‌طور که بود گذاشت. چون رئیس خزانه خواست پیشکش را در خزانه بگذارد طلا را محک زد تا کیفیت عیار را بسنجد و در دفتر بنویسد، زیرا چیزی از طلا به خزانه داخل نمی‌شود مگر آنکه محک شود. خزانه‌دار چون دید که پایهٔ ساعت از برنج است موضوع را به شاه اطلاع داد. شاه سخت عصبانی شد و فوراً آن را برای نمایندهٔ انگلیس بازفرستاد و دستور داد تا پایه‌ای از طلای میناکاری برایش بسازند که خیلی زود، توسط همان زرگر، این کار صورت پذیرفت.

سال بعد فرمانده هلندیان، به نام شارل کنستان[3]، بنا بر رسم، پیشکش خود را تقدیم کرد، ولی چون چیز طرفه‌ای مطابق میل خود نیافته بود ناچار در جزو ادویه و توپهای ماهوت زیبا همراه چند قطعه پارچهٔ زربفت و نقره بافت، مقدار دو هزار سکه دوکای طلا یا سِکن[4] ونیزی در یک سینی چوبی سیاه لاکی، کار ژاپن، با چند چهرهٔ نقاشی شده نهاد و تقدیم کرد. وقتی که خواستند سکه‌ها را به خزانه ببرند در میان آنها دو سکهٔ قلب یافتند که فوراً بازگرداندند و در دست «کلمه‌چی» یا مترجم به نام بارتلمی[5] گذاشتند تا پیش فرمانده ببرد و دوتای دیگر به جای آنها از او بگیرد. فرمانده به ریشخند پرداخت و نخواست آنها را عوض کند. چون من در آن موقع آنجا بودم به او گفتم که تو رسم این مملکت را نمی‌دانی و چنانچه فوراً دو سکهٔ دیگر ندهی ممکن است که برایت گران تمام شود. با همهٔ آنچه گفتم، او لجاجت ورزید و مترجم مجبور شد که دو دوکای قلب را به خزانه برگرداند و برای رفع تقصیر از خود گفت که فرمانده نمی‌خواهد سکه‌های دیگری بدهد. دو ساعت نگذشت که هفت هشت نفر از مأموران شاه به خانهٔ هلندیان آمدند و مترجم را دم در یافتند. او را روی زمین خواباندند و بر کف پایش چوب زدند و تا دو دوکای دیگر نیاوردند و علاوه بر

---

۱. pouce، مقیاس قدیمی طول، برابر با ۲/۷ سانتیمتر. ــ م.

2. Lescot 3. Charles Constant 4. Sequin

5. Barthélemy

آن تا دست‌خوش زحمات خود را نگرفتند او را رها نکردند. قبل از مراجعت، مترجم را به درشتی سرزنش کردند و گستاخی و نادانی او را به رُخش کشیدند و گفتند: «نمی‌دانی که به خزانهٔ شاه نباید جز طلای خالص داخل شود؟ به جای دو هزار دوکایی که فرمانده تقدیم شاه کرد هزار دوکا می‌داد که همه بی‌غش باشند. مگر قصد دارد که به شاه توهین کند؟ و مگر شاه کسی را مجبور کرده است که بیشتر از آنچه خودش می‌خواهد بدهد؟» ماجرا از این قرار بود. ولی این را هم باید دانست که همه پیشکش‌هایی که به شاه می‌دهند بنا بر قیمت آنها ارزیابی می‌شود و بر مبنای این ارزیابی باید به دربان بزرگ یا قاپوچی باشی ده درصد و به نایب او پنج درصد دست‌خوش بدهند. شغل قاپوچی‌باشی یکی از بهترین شغلهای دربار است و در خانوادهٔ قاپوچی‌باشی موروثی است، حتی شاه نمی‌تواند مگر با خطایی بزرگ او را معزول کند چنان‌که در سفرنامه‌ام مربوط به حرمسرای خواندگار اعظم آن را شرح داده‌ام[1].

به گفتگویی که با شاه داشتم برگردم، در حالی که از مزایای کشور فرانسه بر کشورهای دیگر و از ویژگی‌های بزرگ پادشاهش سخن می‌گفتم، می‌دیدم که شاه از سخنان من لذت می‌برد. پس از آنکه از قدرت او و نیروهای نظامی که می‌توانست برانگیزد پرس‌وجو کرد گفتگو را به جانب پادشاه اسپانیا و معادن طلا و نقره‌اش که

---

۱. تاورنیه در آن سفرنامه چنین نوشته است: در زمان سلطنت شاه‌عباس، چند تن از بزرگان دربار توطئه کردند که شاه را بکشند و پسرش را بر تخت بنشانند. در ساعت دو یا سه بعد از ظهر، که در ایران همه به اندرون رفته و خوابیده‌اند، توطئه‌گران حدود بیست مرد مسلح به قصر شاه فرستادند و به آنها دستور دادند که نخست هر که را بر دم در یافتند بکشند (زیرا معمولاً از درهای قصر فقط دو سه مرد مسلح به چوب دستی محافظت می‌کنند)، سپس به حرمسرا بروند و شاه را که محافظانش چند خواجهٔ سفید و سیاهِ ناتوان در کار شمشیرزنی هستند به قتل برسانند. اما حملهٔ توطئه‌گران شکسته شد، زیرا قاپوچی‌باشی گرجی که از شجاع‌ترین مردان زمانه بود با دو سه تن خدمتکار خود که آنها نیز گرجی و، مانند همهٔ گرجیان، دلاور بودند در جایگاه خود حضور داشت. شمشیر برداشت و خائنان را چنان به سختی به عقب راند که زود راه گریز در پیش گرفتند. شاه چون از این ماجرا خبر یافت او را به حضور طلبید و پس از تمجید از او دستور داد که منصب قاپوچی‌باشی تا ابد در خانوادهٔ او بماند و از پدر به پسر به ارث برسد. همچنین به رئیس اسناد دستور داد که این واقعه را در تاریخ درج کند و هرگاه یکی از جانشینان شاه بخواهد که تغییری در وصیت او بدهد و این منصب را از خاندان آن گرجی وفادار بردارد نامش و هر آنچه در مدت سلطنتش انجام داده است از صفحهٔ تاریخ محو شود. (یادداشت ناشر)

این همه سر و صدا برپا کرده است معطوف ساخت. مایل بود که من احساسم را دربارهٔ او برایش بگویم و من اقرار کردم که پادشاه اسپانیا صاحب چندین مملکت و امیرنشین است و هیچ پادشاهی در اروپا نیست که این همه سرزمین داشته باشد. اما از طرف دیگر به او گفتم که تمامی این ممالک از یکدیگر بسیار دورند و نمی‌توانند به آسانی به هم کمک کنند و پادگانهای بسیار برای مهارکردن مردم لازم است و مخارج این پادگانها بسیار سنگین است؛ و اما در مورد معادن طلا و نقره، هر وقت که کشتی‌های آنان می‌رسند خوشبختانه مملکت فرانسه به سبب کالاهایی که برای مملکت اسپانیا فراهم می‌کند، مانند انواع پارچه و مشروبات و طنابهای کشتی، و نیز چیزهای دیگری از این قبیل که به قارهٔ امریکا می‌فرستد، سهم عمده‌ای از طلا و نقرهٔ آن معادن را مالک می‌شود. مملکت فرانسه همه چیز به حد وفور دارد و نیاز همسایگانش را تأمین می‌کند. آن وقت شاه گفت: «اما آن‌طور که ونیزی‌ها برایم شرح داده‌اند، شما در اروپا ملت‌هایی دارید که نجبا بر آنها حکومت می‌کنند، ولی می‌شنوم که فی‌المثل بر هلندی‌ها همه گونه مردمی از طبقات مختلف برگزیده از عامه حکم می‌رانند، و عجب آنکه این نوع ممالک خیلی هم خوب اداره می‌شوند.» شاه ادامه داد: «نظرت دربارهٔ این حکومتهای مختلف چیست و کدام‌یک را بهتر می‌دانی؟» من از طرز سخن شاه فهمیدم که حکومت جمهوری خوشایندش نیست و بی‌درنگ پاسخ دادم که حکومت مطلقه و موروثی بخصوص در اولاد ذکور، آن‌گونه که در فرانسه هست، به طور یقین والاترین و برترین حکومتها برای صلاح مردم است چون قوی‌تر و کمتر در معرض تغییر است. دیدم که شاه به سخنان من دقت بسیار می‌کند و گاه‌گاه دوازده رقاصه‌ای را که در تالار می‌خواندند و می‌رقصیدند به سکوت وامی‌دارد. لذا بر آنچه به اعلیحضرت گفته بودم این نکته را نیز افزودم که در فرانسه احترام بسیار برای ایران قایل‌اند و شاه‌عباس کبیر سفارتی به دربار شاه هانری چهارم فرستاد و عده‌ای فرانسوی را به کشورش جلب کرد؛ کسی که شاه ایران به عنوان سفیر به فرانسه فرستاده بود یک کشیش کاپوسن به نام پدر ژوست[1] بود. اما بدبختانه وقتی که او به پاریس رسید اندک زمانی از وفات شاه فرانسه می‌گذشت و در دربار فرانسه

---

1. Père Juste

کسی به فکر سفیر ایران نبود. وقتی که اعزام سفارت ایران را به فرانسه برای شاه شرح دادم به من گفت که خوب می‌داند که جدّ بزرگش سفیری به فرانسه فرستاده است و تعجب می‌کند که چرا آنها سفیری به ایران نفرستادند. به شاه خاطرنشان کردم که هیچ راه دیگری برای آمدن از فرانسه به ایران جز از طریق خاک عثمانی و روسیه وجود ندارد، و نه خواندگار اعظم و نه سزار روسیه نمی‌خواستند به این خیل همراهان که سفیر فرانسه برای حفظ بزرگی و شئون پادشاهش لازم داشت اجازهٔ عبور دهند. با این‌همه شاه فرانسه نامه‌های متعدد جهت حمایت از اتباع خود که برای کار تجارت به ایران می‌آمدند نوشته و به این‌جا فرستاده بوده است. شاه تصدیق کرد و نشان داد که از این امر خشنود است. در طول روز چهار بار، هر سه ساعت یک بار، همین سؤالها را دربارهٔ وضع اروپا از من کرد، شاید برای آنکه مطمئن شود که همان سخنان را می‌گویم یا برای آنکه بهتر به خاطر بسپارد.

آن‌گاه اعلیحضرت به پدر رافائل رو کرد و گفت: «آیا میل داری که تو را به سفارت به دربار شاه فرانسه بفرستم؟» پدر در پاسخ تعظیمی غرّا کرد و بعد به جای خود بازگشتیم. آن‌گاه شاه یکی از نجیب‌زادگان جوان را فرستاد تا برای ما شراب بریزد، چون دیگر نمی‌خواست که هلندی این کار را به عهده بگیرد. اما آن نجیب‌زاده جام را چنان لبریز می‌کرد که نوشیدن آن به یک جرعه ممکن نبود و ما هرچه از او خواهش کردیم که کمتر بریزد هیچ اثری نداشت. من تحمل این نجیب‌زادهٔ جوان را تحسین می‌کردم که هشت یا نه ساعت پیاپی، تنگ و جام در دست، بی‌آنکه لب بگشاید، همواره با کمال ادب، بر سر پا ایستاده بود و حتی به نظر نمی‌آمد که ما را می‌نگرد. ما بیش از شانزده ساعت در این تالار در حضور شاه بودیم و در تمام این مدت همهٔ خواجگان محافظ شاه هم بدون خوردن و نوشیدن بر سر پا بودند؛ و دو نجیب‌زادهٔ دیگر نیز در همین وضع بودند که یکی به شاه قلیان می‌داد و دیگری به دستور شاه برایش شراب می‌ریخت.

در مدتی که شاه با ما از مسائل جدی حرف می‌زد رقاصه‌ها از تالار خارج شده و در ایوان بزرگی به طول تالار روبه روی باغ نشسته بودند. در آنجا هم سفره‌ای پر از میوه‌ها و تنقلات گسترده بودند و یکی از آنها پیاپی شراب برای همهٔ آنها می‌ریخت.

عجبا که این زنان با این‌همه شرابخواری هیچ مست نمی‌شوند، زیرا تا ما به جای خود برگشتیم و آنها به تالار بازآمدند هیچ به نظر نمی‌آمد که مست باشند. پس از آنکه چند دور رقصیدند، شاه اشاره کرد که بازگردند و می‌خواست که ما موسیقی بشنویم که مرکب از ساز و آواز بود. این سازها به بعضی از انواع سازهای ما شباهت داشت و شامل نوعی عود یا بربط و نوعی گیتار و یک سنتور و دو یا سه نی بزرگ می‌شد. همچنین شاه امر کرد تا یک صندوق بزرگ آبنوس به ارتفاع بیش از هشت پا، مزیّن به اشکالی از نقره، به ایوانی آوردند که رقاصه‌ها آنجا بودند. در آن صندوق اُرگی بود که با فنر کار می‌کرد. این از زمرهٔ هدایایی بود که سفیر روسیه برای شاه ایران آورده بود. در اثنایی که ارگ کار می‌کرد، شاه به یاد آورد که یک زرگر فرانسوی به نام سن[1] در خدمتش است که نی بزرگ و نی‌انبان بادی می‌نوازد (این سازها را همراه خود از فرانسه آورده بود). حکم کرد که او را بیاورند، زیرا سن بسیار پرجنب و جوش و خوش‌خلق است و شاه از مسخرگیهای او خوشش می‌آید، به خصوص هنگامی که در فاصلهٔ میان دو شرابخواری هزار گونه شیطنت می‌کند و سر به سر رقاصه‌ها می‌گذارد، یکی را بر دوش می‌گیرد، دیگری را بر زمین می‌زند و ناظر و بزرگان دیگر که در آنجا هستند او را به هر گونه رفتاری ترغیب می‌کنند، زیرا می‌بینند که شاه به خنده می‌افتد و این مسخرگی‌های کوچک او را سرگرم می‌کند. شاه باز دستور داد تا جوان فرانسوی دیگری به نام برنار[2] را بیاورند که او نیز در خدمت شاه است. این برنار در خدمت فرانسوی دیگری به نام لاشاپل[3] به ایران آمد که همراه خود دو مرد از فرانسه آورده بود و چون از عهدهٔ نگهداری هر دو برنمی‌آمد برنار را به راحتی جواب کرد. من برنار را نزد خود بردم و او را واداشتم تا پیش یک فرانسوی دیگر به‌نام کلود موزن[4] شمخال‌سازی بیاموزد چندان که در این کار استاد ماهر شد و سرانجام به خدمت شاه درآمد. شاه او را بسیار دوست می‌دارد، هم به سبب خلق و خوی بسیار خوشش و هم به دلیل آنکه دو زبان ترکی و فارسی را به خوبی می‌داند و هم در اصل به امید اینکه با ناز و نوازش او را وادار به قبول اسلام کند. تنها به علت تعصب مذهبی نیست که او را

---

1. Sain
2. Bernard
3. La Chapelle
4. Claude Musin

ترغیب به تغییر مذهب می‌کند، بلکه بیشتر به سبب آن است که ناچار نباشند تا وسائل و لوازمِ دست‌ساخت او را آن‌همه تطهیر کنند، زیرا چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، مسلمانان هر چیزی را که دست مسیحیان به آن خورده باشد نجس می‌دانند و شستشو می‌دهند.

وقتی که آن دو فرانسوی وارد تالار شدند، شاه به برنار امر کرد تا در جامش شراب بریزد که ریخت و شاه نوشید و باز دستور داد که او هم در همان جام شراب بنوشد و در عین حال از او پرسید که آیا نمی‌خواهد مسلمان خوبی بشود. سپس پدر رافائل و مرا به نزد خود خواند و دوباره همان سؤالهای مربوط به اروپا را تکرار کرد و قبلاً گفتم که همین‌ها را چهار بار از ما پرسیده بود. بعد به برنار دستور داد که در همان جام برای ما شراب بریزد و سپس جام را برای او پر کند. شاه نیمی از جام را نوشید و نیم دیگر را به خالویش داد تا بنوشد. چون دیدم که شاه تا این حد به برنار ابراز محبت می‌کند فرصت یافتم و به اعلیحضرت گفتم که من او را به آموختن شمخال‌سازی واداشتم، اما از زمانی که به خدمت شاه درآمده قرض‌دار شده است و به اشکال از عهدهٔ مخارج خانواده‌اش برمی‌آید. حقیقت این است که برنار اندکی عیاش و ولخرج بود. شاه به او رو کرد و پرسید که آیا نمی‌خواهی مسلمان و رستگار بشوی، برنار در پاسخ گفت: عاجزانه تقاضا می‌کنم که اعلیحضرت در این موضوع اصرار نفرمایند. آن‌گاه شاه خطاب به پدر رافائل گفت: «من خوب می‌دانم که در این شهر تو نمی‌گذاری تا همهٔ فرنگی‌ها مسلمان بشوند. من همهٔ آنها را به تو می‌دهم، نگهشان دار، اما این یکی را به من ببخش، چون من او را دوست می‌دارم.» در همین موقع شاه از جا برخاست، چون لابد متوجه شده بود که شراب‌خوردگان نیاز به لحظه‌ای هواخوری و قضای حاجت دارند. ربع ساعتی بیرون ماند و در این مدت پدر رافائل فرصت یافت تا با برنار حرف بزند و او را تشویق به استواری و مقاومت کند و رستگاری جاودانه را به تمامی وعده‌های شاه ترجیح دهد.

شاه به تالار بازگشت و نشست و دیگر سخنی از مسلمان شدن برنار به میان نیاورد، و چون ظاهراً می‌خواست بخشندگی خود را به ما نشان دهد به ناظر امر کرد تا کیسه‌ای پنجاه تومانی بیاورند (زیرا چنان‌که قبلاً گفته‌ام هر کیسهٔ خزانه حاوی این مبلغ است) و به محض آنکه کیسه را آوردند آن را به برنار داد. برنار با تعظیمی غرّا از

شاه تشکر کرد و با کیسه از تالار خارج شد تا آن را به دست کسی بسپارد و زود برگشت.

آن‌گاه شاه دو جوان هلندی را به نزد خود خواند و از آنها چیزهای مختلفی دربارهٔ کشور و حکومتشان پرسید. پدر رافائل که مترجم آنها بود به شاه گفت که کشور آنها از ایالات خودمختار تشکیل شده است، اما پادشاهی دارند که فرمانده کل نیروهای زمینی و دریایی است. چون این گفتگو به پایان رسید، هلندیان به جای خود بازگشتند و شاه از من پرسید که آیا در میان کسانی که از فرانسه همراه خود آورده‌ام کسی هست که بتواند سازی بزند. به اعلیحضرت گفتم: یکی هست که می‌تواند ارگ و اپینت بزند. فوراً دستور داد که به دنبال او بروند و در این مدت رقاصه‌ها به رقص و آواز بپردازند. در عین حال دستور داد که چمچهٔ بزرگ طلا را بیاورند که ما می‌بایست، یکی پس از دیگری، محتوی آن را لاجرعه بنوشیم و چیزی در آن باقی نگذاریم. پس از آنکه همگی از عهدهٔ این تکلیف برآمدیم، شاه از من پرسید که کدام‌یک از این رقاصه‌ها به چشمم زیباتر می‌آیند. فوراً برخاستم و به میان آن دوازده زن رفتم، رقص آنها را قطع کردم و شمعی به دست گرفتم تا بهتر وارسی کنم. شاه می‌خندید و از دیدن رفتار آنها و من لذت می‌برد. به من گفت: «هر کدامشان را که می‌پسندی، بیار این‌جا.» برای اطاعت امر شاه دست یکی را که به‌گمانم از همه مسن‌تر بود گرفتم و به پیش اعلیحضرت بردم که دستور داد تا نزدیک او بنشینیم. آن‌گاه شاه با دست زن دیگری را نشان داد و به من گفت چرا این یکی را که زیباتر و جوان‌تر است انتخاب نکردی، و بعد به هر دو دستور داد تا هر یک به نوبت مرا ببوسند تا من بدانم که آیا نوازش‌های زن جوان‌تر بهتر از نوازش‌های زن مسن‌تر نیست. به شاه پاسخ دادم که اگر قرار باشد که یکی از این دو زن را انتخاب کنم همان انتخابی را که کرده‌ام می‌پذیرم، چه معتقدم که احتیاط با سن همراه است، اما بی‌شک اعلیحضرت دریافته‌اند که من هیچ‌یک از آنها را نمی‌خواهم، نه پیر و نه جوان را، و گرچه اعلیحضرت پیرتر را که برای خوشایندشان انتخاب کردم به من بخشیده‌اند تا به خانه‌ام ببرم، من نمی‌توانم به قبول این هدیه مفتخر شوم، زیرا ما وقتی که همسر اختیار می‌کنیم هرگز نه در مملکت خود و نه در سفر جز به یک زن که با او ازدواج کرده‌ایم به دیگری دل نمی‌بندیم و میثاق خود را با او در همه جا حفظ می‌کنیم چنان‌که شریعت ما را بدان موظف کرده است.

ناظر که دید شب دیروقت است (زیرا نزدیک ساعت یازده بود) به یکی از خوانسالاران دستور داد تا همهٔ غذاها راکه در تمامی روز آنجا مانده بود جمع کنند و شام شاه و ما را بیاورند. این دستور فوراً به اجرا درآمد، برای ما گوشت و انواع پلوها و ماهی‌ها آوردند. در پایان شامْ آقای دولیه[1]، یکی از کسانی که من به همراه خود از فرانسه آورده بودم، طبق دستور وارد شد و پس از آنکه به شاه تعظیم کرد برایش سنتوری آوردند و او فوراً مشغول نواختن شد. شاه بعد از او پرسید که آیا می‌تواند آواز بخواند و دولیه که موسیقی‌دان بود شروع به خواندن آوازی درباری کرد، اما چون صدای قوی نداشت و در ایران صدای بلند دوست می‌دارند شاه را آواز او خوش نیامد. دولیه آواز را تمام نکرد و فوراً خاموش شد. چون این را دیدم و کمی هم سرمست بودم با آنکه موسیقی نمی‌دانم اما به طور طبیعی صدایی رسا و صاف دارم شروع به خواندن آوازی قدیمی کردم که چنین شروع می‌شود:

غرق در حیرت از خود می‌پرسم

آیا باید آمارانت[2] را دوست بدارم یا باکوس[3] را... الخ.

شاه نشان داد که از شنیدن آواز من لذت می‌برد، و دو بار به من گفت: «بارک‌الله، بارک‌الله» و این لفظی است که معمولاً ایرانیان چون چیزی را تحسین کنند و از آن لذت برند بر زبان می‌آورند. بعد اعلیحضرت امر کرد که آواز دیگری بخوانم و من همان دم اطاعت کردم و آوازی خواندم که این گونه آغاز می‌شود:

دوستان، این غذا را خوش ندارم... الخ.

دولیه بار دیگر سنتور زد و در این موقع من و پدر رافائل به جای خود برگشتیم و باز هم مدتی نشستیم. سرانجام ناظر متوجه شد که ما را خواب فراگرفته است و شاه را آگاه ساخت. اعلیحضرت دستور مرخصی صادر کرد که سخت باعث خشنودی ما شد، زیرا از ساعت هشت صبح تا بعد از نیمه شب، یعنی نزدیک هفده ساعت، در آنجا بودیم و به شدت احساس خستگی می‌کردیم.

---

1. Daulier

۲. Amarante، مظهر جاودانگی نزد قدما.

۳. Bacchus، الههٔ شراب.

چهار پنج روز گذشت و شاه از حرم خارج نشد و پیوسته با زنان خود بود. یک روز صبح که هوا بسیار خوب بود اعلیحضرت سوار بر اسب شد و برای ماهیگیری به‌کنار بعضی از گردابهای رودخانه رفت که از آنها به صورت خزانه استفاده می‌کنند. ماهیگیری تا ساعت یازده طول کشید. شاه به قصر بازگشت و پس از ناهار با چند تن از بزرگان شروع به شرابخواری کرد. طرف عصر دستور داد که سن و برنار را با فرانسوی دیگری به‌نام ماره[1]، که او نیز در خدمت اعلیحضرت است، احضار کنند. ماره حکاک و شمخال‌چی است و خیلی خوب ویولون می‌زند. مدتی بعد دولیه را نیز فرا خواندند تا سنتور بزند. نزدیک نیمه شب، شاه سراغ مرا گرفت. به او گفتند که من در جلفا هستم و اگر آن‌قدر دیر نبود بی‌شک سوارانی به دنبال من می‌فرستاد تا مرا به قصر ببرند. شاه همچنین سراغ پدر رافائل را گرفت و به بعضی از بزرگان که نزدیکش بودند گفت که او را به شراب خوردن واداشته است. یکی از آنها پاسخ داد که البته پدر رافائل هرگز شراب نمی‌خورد، اما کار دیگری جز امتثال امر اعلیحضرت نمی‌توانسته است بکند.

با آنکه من در این مجلس شادخواری شاه نبودم، فردا چیزی از وقایع آن مجلس نبود که به طور دقیق ندانم. اما این‌جا فقط به‌گزارش یک واقعه بسنده می‌کنم تا نشان دهم که گاهی نزدیکی زیاد به شاهان خطرناک است.

آن شب در مجلس شاه پیرمرد محترمی حضور داشت که حاجی بود، یعنی به سفر مکه رفته بود، و کسانی که به‌زیارت کعبه می‌روند دیگر نمی‌توانند هرگز شراب بنوشند. میان بزرگانی که با شاه شراب می‌نوشیدند، یکی بود که در نوشیدن افراط کرده بود و شروع به مسخرگی‌هایی کرد که شاه را خوش نیامد. دو بار عمامهٔ حاجی را با ضربهٔ دست به روی زمین پرتاب کرد، از نوشیدن شراب که شاه به او دستور داده بود سر باز زد و به‌میان زنانی که می‌رقصیدند رفت و حرکات مسخره‌آمیز کرد. این حرکات، به خصوص اهانت به آن حاجی، شاه را مکدّر کرد به طوری که، چون بار دیگر خواست دست به این کار بزند، اعلیحضرت سخت خشمگین شد و گفت: «این رذل چه‌گستاخ شده است و خیال می‌کند که دیگر غلام من نیست؛ پاهایش را بگیرید

---

1. Marais

و بکشیدش بیرون و بیندازیدش پیش سگها تا بخورندش.» در دَمْ چهار پنج نفر از صاحب‌منصبان شاه روی او پریدند و پاهایش را گرفتند و کشان‌کشان از تالار بیرون بردند. تا صبح او را نگه داشتند و ناظر رفت و دستور داد و چندان چوب به او زدند که درجا مرد. همه تعجب کردند که بنا به امر شاه او را پیش سگان نینداختند، بعد فهمیدند که یکی از زنان شاه که اطلاع یافته از شاه تقاضا کرده است که حکم خود را تغییر دهد، زیرا در ایران بالاترین ننگ برای همهٔ افراد خانواده این است که یکی از کسانشان به دستور شاه طعمهٔ سگان شود.

همچنین یک شب یکی از رقاصه‌ها به صورت یکی از همکاران خود سیلی زد، نه در حضور شاه بلکه در ایوان به هنگام نوشیدن شراب. سیلی آن‌قدر ملایم نبود که صدایش به‌گوش شاه نرسد و چون پرس‌وجو کرد و به او گفتند که ماجرا از چه قرار بوده است، فوراً دستور داد تا زنی را که سیلی زده است نزد داروغه یا قاضی شهر ببرند. آنجا در حضور داروغه سوگند خورد که از این پس از فحشا دست می‌کشد. جایش را به رقاصهٔ دیگری دادند و به او صد تومان بخشیدند تا برود و شوهر بکند و داروغه او را شوهر داد. رفتار شهوت‌پرستانه حتی در طرز پوشش این زنان آشکار است و به خصوص آنچه بیشتر مایهٔ دلزدگی می‌شود این است که پرّهٔ چپ بینی خود را سوراخ می‌کنند و از آن حلقه‌ای از طلا می‌گذرانند و یک مروارید یا یاقوت یا زمرد به آن حلقه می‌آویزند. در ولایت لار و هرمز زنان استخوان بینی خود را می‌شکافند و صفحه‌ای از طلای مرصّع به یاقوت یا زمرد یا فیروزه را با قلابی به پشت آن متصل می‌کنند، و این صفحه سراسر بینی آنها را می‌پوشاند. زنان عرب آن را به نوعی دیگر به‌کار می‌برند. آنها غضروف میان دو پرهٔ بینی را سوراخ می‌کنند و حلقه‌ای از آن می‌گذرانند. بعضی از این حلقه‌ها به اندازهٔ کف دست بزرگ است و چیزی که می‌خورند از میان آن می‌گذرد. کسانی که توانایی خرج‌کردن دارند یک مروارید یا سنگ قیمتی دیگر را سوراخ می‌کنند و در حلقه می‌اندازند.

داستان معاملاتی را که با شاه داشتم پایان می‌دهم. چون اعلیحضرت می‌دانست که من عازم هندوستانم به دنبالم فرستاد تا طرح‌هایی را به من بدهد که بعضی از آنها به دست خود او کشیده شده بود، زیرا شاه طراحی را نزد دو نقاش هلندی بسیار

خوب آموخته بود، یکی به نام آنژل[1] و دیگری به نام لوکار[2]، که کمپانی هلند نزد او فرستاده بود. او برای این طرحها گفته بود تا نمونه‌هایی از چوب بسازند که بعضی برای جامهای شراب و برخی دیگر برای انواع بشقاب بود و در آن میان یکی هم برای یک خنجر بود. همهٔ آنها طلاکاریِ میناداری و مرصّع به جواهرات قیمتی بود و شاه دستور داد تا همهٔ این نمونه‌ها را به دست من سپردند. در این موقع از شاه اجازهٔ مرخصی گرفتم و فردا به دیدن ناظر در عمارتی زیبا که در کنار رودخانه، نزدیک محلهٔ زرتشتیان، می‌ساخت رفتم و از من خواست که ناهار را با او صرف کنم. وقتی که غذا می‌خوردیم، کسی را به شهر برای آوردن الگوی فرش‌هایی فرستاد که به دستور شاه می‌بایست به من بسپارند تا در فرانسه بدهم آنها را بسازند. ناظر از ترس اینکه من نخواهم متعهد تهیهٔ این فرشها شوم که شاید تا دویست هزار اکو خرج برمی‌داشت و یا در شک باشم که شاه، در پایان کار، تغییر رأی دهد و آنها را نخرد، به من اطمینان داد که نباید نگران باشم و چنانچه مایل باشم، حاضر است که مبلغی از پول آن را فی‌المجلس به من بپردازد. اما من از او تشکر کردم و هرگز نخواستم خود را در زیر دین و تعهد پادشاه ایران یا دیگر شاهان آسیا قرار دهم، لذا با ناظر وداع کردم و او مرا از لطف و محبت خود در هر شرایطی مطمئن ساخت و با رفتاری بس مؤدبانه و مهذّب با من خداحافظی کرد.

---

۱. Philippe Angel، حکاک و طراح مشهور، متولد در ۱۴ سپتامبر ۱۶۱۶ در میدلبورگ و متوفی در ۱۶۸۳. ـ م.

2. Lokar

متن فرمان شاه ایران و ترجمهٔ کلمه به کلمهٔ آن
بر طبق مختصات زبان فارسی و سبک نگارش دیوانخانه[1]

فرمان جهانمطاع همایونی شرف صدور یافته که بیگلربیگیان رفیع‌الشأن ظفرفرجام و امرای مُلک‌آرای ذوی‌الاحترام و حکّام عالیمقام عدالت‌کیش و وزرای جنایت‌پیرای کفایت‌اندیش و عمّال و مباشران و کافّهٔ شاغلان مشاغل دیوانی و راهداران و مستحفظان مسالک ممالک محروسهٔ خاقانی حرّسهاالله عن الآفات بدانند که چون زبدة الاشباه و الامثال آقا طاورنیه تاجر فرنگی تحفه‌ای چند به نظر کیمیا اثر نوّاب کامیاب همایون ما رسانیده و درجهٔ استحقاق یافته [و کارهایی مقرر فرمودیم تا صحیح و سالم به نظر ما برساند، باید از هر راه و گوشه از] ممالک فسیح‌المسالک که مشارالیه ارادهٔ حرکت نماید مطالبهٔ حقوق دیوانی و سایر اخراجات، طمع و توقّع از مشارالیه ننموده مانع و مزاحم نشوند. [و بدانند که هر گونه پذیرایی و احترام نسبت به او لازم است تا به هر کجا می‌خواهد برود] و چون نشان امتثال جهان‌نورد قاآنی ویرلیغ بلیغ عالم‌آرای صاحبقرانی بتوقیع رفیع اشرف ارفع سدّهٔ معلّا یدی و محلّیٰ گردید...

دارالسلطنه اصفهان سنه خمس و سبعین والالف[2] من الهجرة النّبویة علی هاجرها السّلام و التّهیّة

---

۱. متن فرمان از روی گراور آن بازنویسی شد و تا آنجا که قابل خواندن بود عیناً آورده شد و قسمتهایی که در خواندن اشکال داشت یا شکی در آن بود از روی ترجمهٔ فرانسه ترجمهٔ مجدد شد و در میان دو قلاب قرار گرفت. ــ م.

۲. یعنی سال ۱۰۷۵ هجری قمری. ــ م.

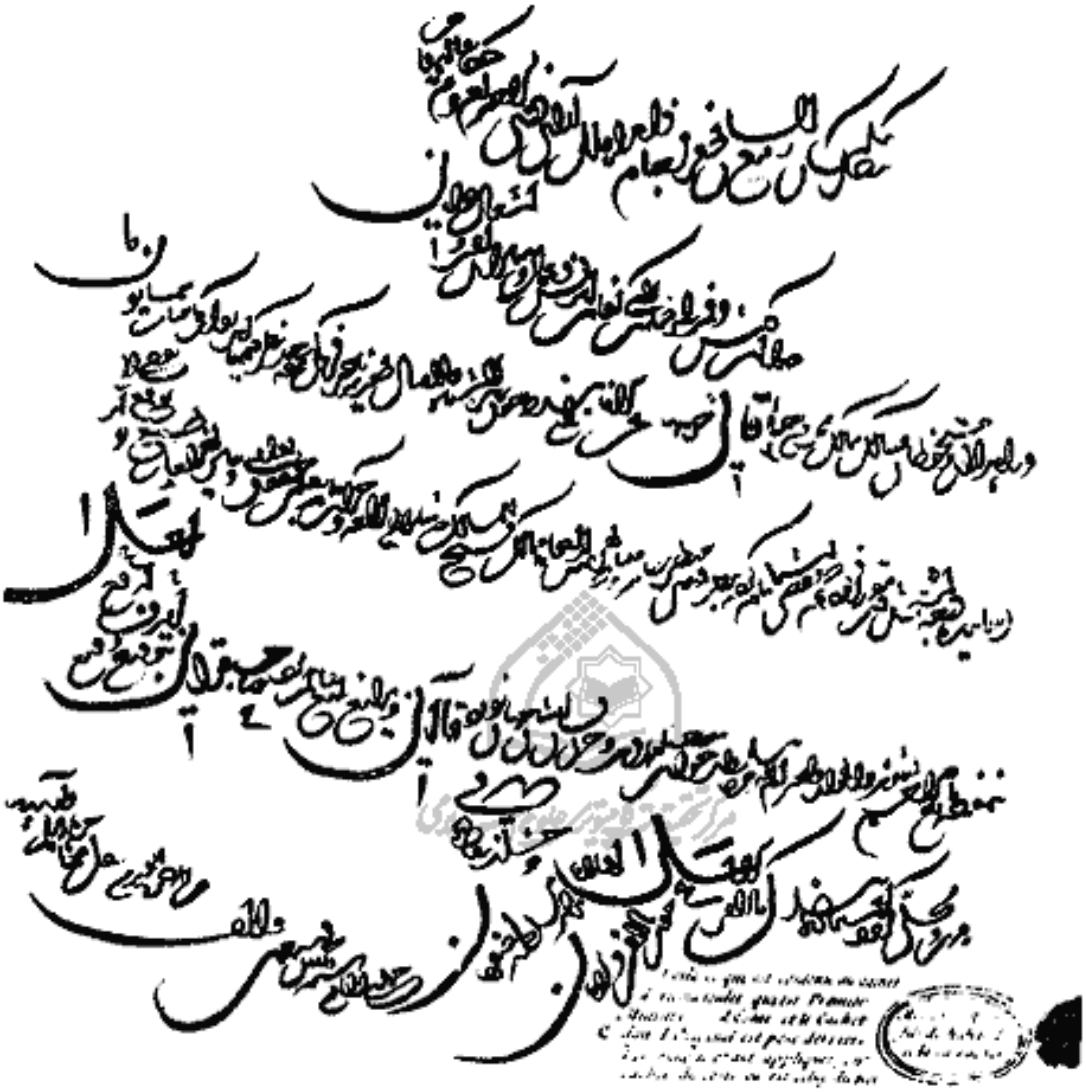

متن فرمان شاه ایران

فرمان دیگری از شاه ایران به حاکم شیراز که در آن اعلیحضرت به او امر می‌کند که به مؤلف کتاب برای سفر هند سه بارِ شراب بدهد[1]

فرمان جهانمطاع آنکه عالیجاه مکرّم معزّز، حاکم و اسوهٔ وزرا و بزرگان، میرزا محمد صادق، وزیر فارس، چون از مفاد این فرمان مستحضر شود، به الطاف سلطانی مستظهر باشد و سه بار شراب از شرابی که در اختیار دارد، به زبدةالاشباه و الامثال آقا طاورنیه تاجر فرانسوی بدهد و رسید بگیرد. وزرای اعظم و گمرک‌چیان و عمّال طُرُق زحمتی به مشارالیه ندهند و از او چیزی نگیرند و اجازه دهند تا هرکجا که دلخواه اوست برود و مطیع باشند.

جمادی الآخرهٔ ۱۰۷۵ هجری (برابر با ماه ژانویهٔ ۱۶۶۵ میلادی)

نتوانستم اصل فارسی این فرمان را مانند فرمان قبلی اینجا بیاورم، زیرا دستور بود که به هنگام عزیمت آن را در اختیار خان بگذارم تا در وقت حسابرسیِ دربار ارائه دهد.

---

۱. اصل فارسی این فرمان در کتاب نیامده است و ناچار از روی ترجمهٔ فرانسهٔ آن به فارسی برگردانده شد.ـــم.

نسب‌نامهٔ سلاطین اخیر ایران

پس از آنکه تیمور لنگ دامنهٔ فتوحاتش را در قسمتی از آسیا گسترد و قشون بایزید (سلطان عثمانی) را شکست داد و او را با زنش زندانی کرد به ایران بازگشت که در آنجا شیخی به نام حیدر[1] به قدس و تقوا شهره بود. او مردی با عقل و درایت بود و مقام والایی در شریعت داشت که به او در میان مردم حیثیت و اعتبار فراوان می‌بخشید. شیخ احترام عظیم به تیمور لنگ و مهربانی بسیار به همهٔ سران لشکرش کرد. تیمور که شاهی کریم و حق‌شناس بود در عوض جمعی از اسرایی را که از عثمانی آورده بود برای غلامی به او بخشید. شیخ عده‌ای از آنها را در اردبیل و اطراف آن گماشت و بقیه را نزد خود نگه‌داشت. چون ادعا می‌کرد که از اخلاف مستقیم محمد (ص) است[2] کلاهی کاملاً متفاوت با کلاه همهٔ ایرانیان بر سر می‌گذاشت. این کلاه پهن بود و در بالا پهن‌تر می‌شد و چین‌هایی به شکل دوازده تَرْک، به نشانهٔ دوازده امام، داشت. در میانِ کلاهْ نوکِ تیزی بود به طول یک انگشت بزرگ که ظاهراً از درون کلاه بیرون می‌آمد در حالی که آن را در آنجا دوخته بودند. شیخ دستور داد تا همهٔ

---

۱. تاورنیه در مورد دیدار تیمور با سلطان حیدر اشتباه کرده است. مرگ تیمور در ۸۰۷ هجری و مرگ سلطان حیدر در ۸۹۳ هجری اتفاق افتاد. بی شک تیمور با جد سلطان حیدر، یعنی سلطان خواجه علی، ملاقاتی داشته و در زیارت مقبرهٔ شیخ‌صفی، به خواهش خواجه علی، اسرای روم را آزاد کرده است. ــ م.

۲. در واقع مشهور است که حیدر، فرزند جنید، از اخلاف امام موسی الکاظم (ع)، هفتمین امام شیعیان بوده است. ــ م.

اسیرانی که تیمور لنگ به او داده بود کلاهی شبیه کلاه او بر سر بگذارند، و همین است که امروزه اخلاف آنها را که به نام «صوفی» معروف‌اند از دیگر ایرانیان مشخص می‌کند. در هر شهرِ اقامتگاه خان‌ها یا حکّام ایالات رسم است که همهٔ صوفیانِ مقیم شهر و روستاهای مجاور بعد از ظهر جمعه‌ها در میدان جمع شوند و برای سلامت شاه و خان و برای آبادی مملکت دعا کنند. بعد آنها را برای خوردن غذا و دریافت بخشش‌های دیگری که به آنها می‌کنند به خانهٔ خان می‌فرستند.

فرزندان شیخ حیدر با دیدن این‌همه غلام که در اختیار داشتند و نظر به اینکه بخش عمدهٔ مردم که به جدّ ایشان به خاطر تقدّسش ارادت می‌ورزیدند هواخواه ایشان بودند و ایشان نیز برای تقویت این هواخواهی به هرکدام بذل و بخشش می‌کردند، زمانی رسید که خود را آن‌قدر نیرومند دیدند که در برابر الموت[1]، شاه ایران، که سرورشان بود، عَلَم طغیان برافراشتند و پس از چندین زد و خورد سرانجام، نزدیک تبریز، میان آنها جنگی درگرفت که به شکست الموت انجامید و الموت به دست اسمعیل صوفی، سومین فرزند شیخ و اولین شاه این سلسله، کشته شد.

بعد از شاه اسمعیل اول پسرش شاه طهماسب و بعد شاه اسمعیل دوم قدرت را به دست گرفتند. اسمعیل دوم مدت بسیار کوتاهی سلطنت کرد و بیرحمی‌هایش باعث شد که بزرگان مملکتْ محمد خدابنده برادرش را بر تخت سلطنت نشاندند هرچند که کمتر به امور حکومت و جنگ وارد بود. بسیاری راگمان بر این است که او کور بود، اما واقعیت این است که چشمان او فقط کم‌سو بود و به سبب آهن داغی که برادر ناخلفش در روزهای اول سلطنت خود بر چشمان او کشیده بود ضعف شدید بینایی داشت. محمد خدابنده پدر شاه‌عباس اول بود که جانشین او شد و امور ایران را سر و سامان بخشید.

شاه عباس اول به سبب شجاعت و فرمانروایی مدبّرانه‌اش لقب کبیر گرفت. در

---

۱. الموت (Alamout) خطاست. ظاهراً مقصود الوندبیگ است. به هنگام قیام شاه اسمعیل، دو نفر از نوه‌های حسن‌بیگ آق‌قوینلو، یکی میرزا الوندبیگ آق قوینلو و دیگری سلطانمراد بن یعقوب بن حسن‌بیگ آق قوینلو، حکومت می‌کردند. شاه اسمعیل ابتدا میرزا الوندبیگ را در سال ۹۰۷ در شیرور نخجوان شکست داد و در سال بعد سلطانمراد را در آلمه بلاغی شکست سخت داد و سپس به فتح عراق عجم و فارس و کرمان همت گماشت. ــ م.

وقت جلوس به تخت سلطنت، از جانب شمال و مغرب تقریباً فقط قزوین در حیطهٔ تسلط او بود، اما وقتی که به سن رشد رسید و در امور کشوری آزموده و مجرّب شد، چون هم از درایت و هم از شجاعت، چه در جنگاوری و چه در زیرکی و کاردانی، برخوردار بود، ایالات طرف غرب را بازپس گرفت و سپس سرزمین‌های لار و هرمز و قندهار را فتح کرد. در خلال صفحات این سفرنامه اغلب فرصت یافته‌ام تا از شگفتی‌های دوران سلطنت او سخن گویم و اینک، در سطور ذیل، باز هم سخنی چند دربارهٔ او و دربارهٔ اعمال مهم دیگر شاهان ایران، جانشینان او، خواهم گفت.

از فرزندان متعددی که شاه‌عباس داشت جز یکی از آنان، به نام صفی میرزا، دیگر کسی بر جای نمانده بود. او شاهزاده‌ای باعقل و کفایت فراوان بود و در امر جنگ مهارت بسیار داشت. مردم او را عمیقاً دوست می‌داشتند. این امر حسادت پدر را برمی‌انگیخت و می‌ترسید که او برای جلوس بر تخت سلطنت منتظر مرگ پدر نماند. آنچه بیشتر بر حسادتش افزود این بود که روزی به هنگام شکار، صفی میرزا در حضور او تیر اول را به سوی یک آهو انداخت، و این در ایران گناهی بزرگ است، زیرا هیچ‌کس حق ندارد که قبل از شاه تیر بیندازد. با این‌همه شاه عباس خشم خود را بروز نداد و هیچ به روی خود نیاورد. آنچه در آن زمان مانع بروز خشم او نسبت به این شاهزاده می‌شد، این بود که هنوز فرزند دیگری نداشت. اما صفی میرزا پسری از زنی زرخرید داشت که مورد محبت او بود. هرچه علاقهٔ شاه‌عباس به این پسر فزونی می‌یافت روز به روز حسادتش نسبت به صفی میرزا، پدر این شاهزادهٔ جوان، بیشتر می‌شد و چون دیگر نمی‌توانست آن را پنهان بدارد دستور داد تا چشمانش را میل کشیدند. حسادتش باز هم فراتر رفت و چون هنوز از این شاهزادهٔ کور می‌ترسید تصمیم به هلاکت او گرفت. به یکی از صاحب‌منصبان دربار امر کرد که برود و سر او را بیاورد. این مرد که سخت حیرت کرده بود، از اطاعت امر سر باز زد و گفت بهتر آن است که سر خود او را نزد شاه بیاورند و دستش به خون خانوادهٔ شاه آلوده نشود. شاه، خشمگین از این نافرمانی، او را از دربار راند و به تبعید فرستاد. روز بعد همین دستور را به یکی دیگر از بزرگان درباری داد و او بدون هیچ تردیدی فرمان شاه را اجرا کرد و سر فرزندش را در لگنی طلایی برای او آورد. شاه از مشاهدهٔ این منظرهٔ رقت‌انگیز در خود فرو رفت و نتوانست از ریختن اشک خودداری کند. سپس آن کسی را که

به فرمان او گردن نهاده بود با دشنام از در راند و حکم کرد که دیگر هرگز در پیش چشمش حاضر نشود. دارایی او را تماماً ضبط کرد و فرمان داد که تنها روزی یک محمودی، یعنی نزدیک به نه «سو» پول فرانسه، به او بدهند. درباری دیگر که با شهامت از چنین عمل خون‌بار سر باز زده بود برعکس پاداش شایسته‌ای گرفت، زیرا اندکی بعد شاه دستور داد تا بازگردد و حکومت یکی از بهترین ایالات مملکت را به او داد.

از آن زمان به بعد همهٔ فرزندان ذکور سلالهٔ شاهی را در حرمخانهٔ در بسته نگه می‌دارند و در بی‌خبری و نادانی تربیت می‌کنند و فقط دو سه خواجه‌سرا به آنها خواندن و نوشتن می‌آموزند و آنها را همراهی می‌کنند تا برای سرگرمی گاهی تیراندازی کنند و گاهی، اگر اجازه باشد، در باغهای حرم سوار خر شوند، زیرا اسب برای سواری در اختیارشان نمی‌گذارند و در تمامی این مدت آنها را هرگز به مردم نشان نمی‌دهند. بدین‌گونه شاه‌عباس تربیت نوه‌اش را آغاز کرد و هر روز تریاک به او می‌خوراند تا او را احمق و نادان بارآورد، به طوری که پس از مرگ او چون نوه‌اش بر تخت نشست، تنش به قدری سرد بود که اطبا چنین صلاح دیدند که باید کمی شراب بنوشد تا گرم شود و اندکی نیرو بگیرد. باری شاه‌عباس چهل سال سلطنت کرد و در اواخر سال ۱۶۲۸ (۱۰۳۸ هجری قمری) درگذشت. پیش از مرگ دستور داد تا او را در جایی دفن کنند که برای همه نامعلوم باشد و پس از مرگ، نوه‌اش را بر تخت بنشانند و نام شاه‌صفی بر او نهند.

به محض آنکه شاه‌عباس دیده فرو بست، سردار سواران و رئیس شمخال‌چیان که این فرمانها را دریافت داشته بودند با شتاب به اصفهان رفتند و وارد قصر شدند و تقاضای گفتگو با مادر شاهزادهٔ جوان کردند. مادر دچار وحشت شد و تصور کرد که برای کشتن فرزندش آمده‌اند. اما پس از آنکه او را مطمئن کردند و فهمید که این کار برای نشاندن او بر تخت سلطنت است و جدّش شاه‌عباس قبل از مرگ چنین دستوری داده است، شاهزاده جوان را بوسید و به دست خواجگان سپرد. وقتی که از حرم بیرون آمد، آن دو سردار که حکم شاه متوفی را داشتند به همراه چند تن دیگر از بزرگان به شاهزادهٔ جوان تعظیم کردند و او را پادشاه خود خواندند. آن‌گاه جامه‌اش را درآوردند و پاره کردند (و این در ایران نشانهٔ عزاداری است) و بنا به رسم لباس سادهٔ

دیگری به او دادند که تا نیمه شب به تن داشت. نیمه شب آن را از تنش خارج کردند تا لباس شاهی بر او بپوشانند و او را بر تخت بنشانند. همهٔ بزرگان به سلام او آمدند و او را به پادشاهی شناختند و فردا مردم نیز همان‌گونه رفتار کردند. زیرا به محض آنکه لباس سلطنت به شاه جدید می‌پوشانند، با صدای نقاره و سرنا و کرنا و آلات دیگر در میدان شاه، جلوس او را به اطلاع مردم می‌رسانند و با این کار به آنها خبر می‌دهند که فردا صبح برای سلام به شاه به میدان بیایند و سلطنت او را به رسمیت بشناسند. شاه‌صفی چند سال در امر سلطنت تازه‌کار بود، هم به سبب جوانی و هم به علت تریاک فراوانی که به او خورانده بودند. بالاخره چشم و گوش باز کرد و اولین کار شایانی که انجام داد بریدن سر امامقلی خان بود، همان سردار بزرگی که ممالک لار و هرمز را برای شاه‌عباس فتح کرده بود. همچنین دستور داد تا سر سه پسرش را نیز بریدند، چنان‌که بعداً داستان آن را شرح خواهم داد. سپس در ورود به اصفهان هم سر هفت تن از بزرگان اصلی دربار را برید و کم‌کم توانایی حکمرانی یافت. جانی خان، سردار سواران، در رأس آن هفت تن بود. ماجرا به اختصار از این قرار است:

چنین گمان می‌رود که شاه‌عباس یادداشتی مخفی برای میرزا تقی و برای مادر شاه گذاشته بود و به آنها توصیه کرده بود که پس از آنکه سلطنت شاه‌صفی استحکام یافت شرّ این هفت درباری را از سر واکند و در ولایات حکّامی بگمارد که شایستهٔ اعتماد باشند. آن هفت تن که بویی از این دستور شاه‌عباس برده بودند و دریافتند که زمان نابودی آنها نزدیک شده است بر میرزاتقی اعتمادالدوله پیشدستی کردند و یک روز صبح دسته‌جمعی به قصر او رفتند. ابتدا دربان را با خشونت از پا درآوردند و بعد اعتمادالدوله را که از خواب پریده بود به ضرب خنجر کشتند، سپس دسته‌جمعی به نزد شاه رفتند و جانی‌خان با جسارت تمام به او گفت که از کشتن میرزاتقی می‌آیند. شاه در آن دم خشم خود را از این اقدام جسورانهٔ خلاف اقتدار شاهانه فرو خورد و به او گفت که کار خوبی کرده‌ای و به پیشواز اوامری رفته‌ای که خود می‌خواستم دربارهٔ او اجرا کنم. در آن زمان، مادر شاه با اعتمادالدوله بر سراسر مملکت حکم می‌راند و از او روزانه چهارصد سکهٔ طلا برای خوشگذرانی‌های خود می‌گرفت و معمولاً با او در حرم خلوت می‌کرد و به مشاوره می‌پرداخت. اعتمادالدوله آزادانه به حرم داخل می‌شد، زیرا آلت او را بریده بودند که بعد شرح خواهم داد. در این

مشاورهٔ پنهانی بود که آنچه را در روزْ آن هفت تن ساخته بودند در شب این دو تن خراب می‌کردند و با نفوذ و تسلطی که بر شاه داشتند، اندیشه و احساس او را تغییر می‌دادند. مادر شاه از این توطئه سخت برآشفت، ولی او نیز مانند شاه خشم خود را پنهان کرد و برای حفظ اقتدار شاه، انتقام خود را به آینده واگذاشت. هشت یا نه روز بعد چون این هفت صاحب منصب در مجلس مشاورهٔ شاه بودند، یک خواجه داخل شد که نشانهٔ آن بود که اعلیحضرت باید برخیزد. به محض آنکه شاه بیرون رفت تالار پر از خواجگان شد که بر سر جانی خان و شش تن همدستانش تاختند و آنها راکشتند. سپس تن و سر آنها را بی‌تأمل به میدان شاه بردند و پیش چشم مردم به نمایش گذاشتند. چون در ایران رسم نیست که مردم از علت آنچه شاه انجام داده است آگاه شوند، اغلب لگد به این سرها می‌زدند و به یکدیگر می‌گفتند: «این سر سگهایی است که از دستور شاه سرپیچی کرده‌اند.»

گفتم که میرزا تقی بریده آلت بود و به همین سبب اجازه داشت که آزادانه به درون حرم شاهی برود و خواننده لابد مایل است که از ماجرای عجیب او آگاه شود. در زمان شاه‌عباس که او حاکم گیلان بود، یکی از پسران نجیب‌زادهٔ دربار خود را فریب می‌دهد و به او تجاوز می‌کند. این پسر جوان مخفیانه می‌گریزد تا برای عرض شکایت به شاه به اصفهان برود. شب و روز پیش می‌تازد و مانند «شاطر»ها، یعنی پیک‌های شاه و حکّام، در هر منزلی بر اسبی تازه‌نفس می‌نشیند و حرکت می‌کند تا به اصفهان می‌رسد. شاه‌عباس به شکایتش گوش می‌دهد و او را به ایالت گیلان بازمی‌گرداند تا به جای میرزا تقی حاکم آنجا شود و به او حکم می‌کند که سر میرزا تقی را از تن جدا کند و به وسیلهٔ یکی از صاحب‌منصبانی که همراه او گسیل کرده بود به دربار شاه بفرستد. چون این نجیب‌زاده بسیار جوان بود، شاه پیشکاری توانا و لایق همراهش می‌فرستد تا از مشورت او در امور حکومتی استفاده کند. از آن سو چون میرزا تقی نجیب‌زادهٔ جوان را نمی‌بیند از نشانه‌هایی که در دست دارد شک نمی‌کند که او برای عرض شکایت به نزد شاه رفته است. از آنجا که مرگ خود را قطعی می‌بیند تصمیم می‌گیرد که خود را به دست خود مجازات کند تا مگر از مرگ رهایی یابد. لذا تمامی آن قسمت از اندام خود را که با آن مرتکب خطا شده بود از بن می‌بُرد و در همان حال و با همان وضع فجیعی که داشت دستور می‌دهد تا او را در تخت روانی بگذارند و با

مساعدت یک جراح که برای تیمار زخم خود همراه داشت راه می‌افتد و برای اینکه با نجیب‌زادهٔ جوان و فرمان قتل خود مواجه نشود از بیراهه به اصفهان می‌رود و با همان حال نزار خود را به قصر شاه می‌رساند. بی‌درنگ به حضور شاه که از رسیدن او متعجب شده بود می‌رود و در بشقابی از طلا علائم مسلّم پشیمانی خود را ارائه می‌دهد و تقاضای بخشایش می‌کند. شاه چون می‌بیند که او به دست خودش مجازات شده است او را باز به حکومت گیلان می‌فرستد و نجیب‌زادهٔ جوان را فرامی‌خواند و چیز دیگری در عوض به او می‌دهد. در ضمنِ دستورهایی که شاه‌عباس برای فرزندش شاه‌صفی به جا گذاشت این را نیز به او توصیه کرد که به میرزا تقی لقب اعتمادالدوله یا نخست‌وزیر مملکت بدهد، زیرا مرد دیگری شایسته‌تر از او برای این کار نمی‌دید.

شاه‌صفی تنها به کشتن بزرگانی که جرئت ورزیده و به حوزهٔ اقتدارش تجاوز کرده بودند اکتفا نکرد، بلکه قصد جان علیمردانخان حاکم قندهار را هم داشت که با ثروت بیکرانش ستایش هندیان و حسادت او را برمی‌انگیخت، زیرا تمام ظرفهای او از طلا بود و خانه‌اش هم به اندازهٔ قصر شاه عالی بود. ولی از عهدهٔ او برنیامد، چون علی مردانخان به دو سه چاپاری که شاه یکی پس از دیگری به سوی او فرستاده و او را به شتاب به دربار فرا خوانده بود اعتنا نکرد، زیرا خوب می‌دانست که شاه او را فرا نمی‌خواند مگر برای آنکه سرش را از تن جدا کند. خان از مرگ بزرگان دیگری که در مجلس مشاورهٔ شاه سر خود را به باد داده بودند خبر داشت و برای نجات جان خود از خطری که تهدیدش می‌کرد قندهار را به مغول کبیر، پادشاه هند، تسلیم کرد و در مقابل، به شرف اکرام و نوازش او نایل شد. ثروت علیمردانخان اموال اکتسابی نبود، بلکه آن را از اسلاف خود که شاهان سابق قندهار بودند و نسبشان به تاتاریان می‌رسید به ارث برده بود. به همان اندازه که مغول کبیر به علیمردانخان محبت می‌کرد و احترام او را بالا می‌برد، شاه ایران نیز به همان اندازه به دو فرزند علیمردانخان که در دستش بودند محبت می‌کرد، در حالی که همه تصور می‌کردند که پس از خیانت پدر، شاه شکم هر دو پسر را پاره خواهد کرد. این سیاست شاه‌صفی بعداً برای فرزندش شاه‌عباس دوم به هنگام محاصرهٔ قندهار با پنجاه هزار مرد بسیار سودمند افتاد. زیرا قسمت اعظم لشکریان مغول کبیر، چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، ایرانی بودند و چون

رفتار خوب شاه‌صفی را نسبت به دو پسر علیمردانخان به یاد داشتند، زحمت چندانی به شاه ایران ندادند و شاه در اندک زمانی داخل قندهار شد[1]. مغول کبیر که از این شکست سخت خشمگین بود روزی از علیمردانخان پرسید به چه وسیله‌ای می‌تواند قندهار را دوباره مسخّر کند و او پاسخ داد که این کار برای شما آسان است به شرط اینکه باز بتوانید خائن دیگری مثل من پیدا کنید. برای رفتن از اصفهان به هند دو راه بیشتر نیست: یا راه هرمز که با کشتی به سورت می‌رود، یا راه قندهار از زمین. باید گفت که قندهار محل بسیار خوبی برای این کشورهاست که چون ممالک اروپایی در فن محاصره و تصرف شهرها آموزش نیافته‌اند.

وانگهی سلطنت شاه‌صفی سلطنتی جابرانه بود و من در جای دیگر شواهدی از آن به دست خواهم داد. در اینجا به نقل نمایان‌ترین آنها اکتفا می‌کنم که مستی نمی‌تواند عذرخواه آن باشد.

روزی در بازگشت از خانهٔ کلانترِ ارمنیان در جلفا که برای خوشگذرانی به آنجا رفته و بیش از اندازه شراب نوشیده بود، هنگام ورود به قصر ملکه را احضار کرد. چون ملکه فهمید که او شراب نوشیده است به آمدنْ شتاب نکرد و در این حال شاه را خواب درربود. اندکی بعد بیدار شد و چون ملکه را ندید، بار دوم او را احضار کرد. به سرعت دویدند و به او گفتند که شاه خشمگین است و باید هرچه زودتر بیاید. ملکه آمد. وقتی که داخل اتاق شد دید که شاه از نو به خواب رفته است و در انتظار بیداری او به پستویی رفت که معمولاً قالیچه‌ای در برابر آن آویزان است و در آن تشک و لحاف‌ها را می‌گذارند. هنگامی که شاه بیدار شد و باز ملکه را ندید با خشم پرسید که چرا او نیامده است. مادر شاه، چنان که گفتم، یک کنیز گرجی بود و از ملکهٔ جوان که دختر شاه گرجستان بود سخت نفرت داشت، زیرا چندان احترام و اعتنایی به او نمی‌کرد. چون در آن لحظه در اتاق بود فرصت یافت تا شاه را بر او متغیر کند. با دست اشاره کرد که ملکه در پستو مخفی شده است. شاه با خشم فراوان برخاست و به پستو رفت و پنج شش ضربهٔ خنجر به شکم آن شاهزاده خانم بینوا زد و بدون هیچ تأثری از این عمل وحشیانه برگشت و دوباره خوابید. صبح به طور مبهم به یاد آورد که در شب

---

۱. قندهار در ۱۶۴۹ میلادی (۱۰۵۹ هجری قمری) توسط ایرانیان بازپس گرفته شد. ــ م.

چه کرده است، از حال ملکه پرسید و وقتی ماجرا را برایش گفتند و مرگ ملکه را خبر دادند دچار تأسف شدید شد و در همان زمان فرمانی سریع به سراسر مملکت فرستاد که دیگر شراب ننوشند و به حکام امر کرد تا تمام خُمهایی راکه می‌یابند، جز در خانهٔ انگلیسی‌ها و هلندی‌ها و کاپوسن‌ها، بشکنند و شراب آنها را بیرون بریزند. این فرمان در همه جا اجرا شد، اما چندان نپایید و سال بعد، مانند گذشته، شروع به شراب انداختن و نوشیدن آن کردند.

وقتی دیگر، همین شاه‌صفی در ضیافتی که یکی از ارمنی‌های جلفا به نام خواجه سولتنون[1] برای او ترتیب داده بود حضور یافت و در آنجا شراب بسیار نوشید. فردا صبح حالش به سختی خراب شد و تب شدیدی کرد و همه گمان کردند که به زودی خواهد مرد. بعضی از دشمنان آن ارمنی برایش پیغام فرستادند که ضیافتی که برپا کرده بوده‌ای فقط به منظور مسموم‌کردن شاه بوده، زیرا شاه سخت بیمار است، و وای به حالت اگر شاه بمیرد. ارمنی از این اخطار چنان پریشان شد که بی‌درنگ جامی زهر نوشید و دو سه ساعت بعد مرد. جستجوهایی به عمل آمد تا ببینند که این ترس را چه کسی در دل او افکنده بوده است، اما چون به بعضی از بزرگان دربار ظن بردند موضوع را مسکوت گذاشتند.

خان ایروان در عهد شاه‌صفی کره‌اسبی برای او فرستاد که من هم دیدم و می‌گفتند که از یک قاطر به وجود آمده است. شاه‌صفی در سال ۱۶۴۲ میلادی (۱۰۵۲ هجری قمری) بر اثر زیاده‌روی در شرب خمر وفات یافت و سلطنت او به مدت چهارده سال بود.

شاه عباس دوم فرزند شاه‌صفی را در اواخر سال ۱۶۴۲، بنا بر رسم متداول، در قزوین بر تخت سلطنت نشاندند و در اوایل سال بعد به اصفهان وارد شد. در روز ورود، استقبال باشکوهی برپا شد: به همهٔ اصناف امر شد تا سلاح برگیرند و از شهر خارج شوند و هر صنفی بطور جداگانه به‌ردیف در این سو و آن سوی راه صف بکشند. از اطراف سوار و پیادهٔ بسیار با همهٔ اهالی اصفهان و حومه آورده بودند که نزدیک پنج فرسنگ از راه را فرا می‌گرفت. شهر از دو فرسنگی سراسر پوشیده از

---

1. Soultenon

پارچه‌های زربفت و نقره‌بافت و ابریشمی و پارچه‌های قیمتی دیگر بود. البته هیچ‌کدام از اینها به خرج شاه نبود و «شاه‌بندر» که ملک‌التجار است آنچه از پارچه و فرش که برای این مراسم باید تهیه شود میان یک یک افراد سرشکن می‌کند. اعتمادالدوله به همهٔ اتباع خارجی به خصوص به انگلیسیان و هلندیان اطلاع داد که در این مراسم ورود حضور یابند. چون در این زمان جز بیش از یکی دو فرانسوی در اصفهان نبود، نمی‌توانستیم دسته درست کنیم و من به هلندیان پیوستم. ما تا سه فرسنگ بیرون از اصفهان به استقبال شاه رفتیم که اردک شکار می‌کرد و خدمتگزاران او نیز که بسیار چابک بودند همراهی‌اش می‌کردند. به محض آنکه سرداز سواران ما را دید به ما پیوست و گفت می‌رود تا به شاه اطلاع دهد که شما به پیشوازش آمده‌اید و دستور داد تا به دنبال او برویم. شاه به گودال آبی رسیده بود که در آن سویش یک مرداب بود و پرندهٔ شکاری خود را به سوی اردکها رها کرد. این نوع شکار از مفرّح‌ترین شکارهاست. چون در سراسر ایران، تعدادی گودال پر از آب در دشتها پراکنده است وقتی که شاه قصد شکار می‌کند همواره دو سه خواجه‌سرا پیشاپیش او می‌روند تا ببینند که آیا می‌توان از آب عبور کرد یا نه. در این وقت یکی از خواجگان بی‌محابا با اسب در برکه راند و آب تا بالای زین او را فرا گرفت. شاه به ناچار توقف کرد و جانی‌خان، سردار سواران، موقع را مغتنم شمرد و به اعلیحضرت نزدیک شد و گفت که فرنگیان هلندی به استقبال او آمده‌اند تا سلام کنند و سلطنت فرخنده‌ای برایش آرزو کنند. ما نیز همگی از اسب پیاده شدیم و چون شاه پایش را از رکاب بیرون آورد، نیکلا اوبرکیت[1]، رئیس تجارتخانهٔ هلندیان، پیش دوید و چکمهٔ شاه را بوسید. به دنبال او آقای باستین[2]، نفر دوم نمایندگی تجاری هلندیان بود که زبان فارسی را خوب می‌دانست و بارها برای تجارت ابریشم به ایران آمده بود و همیشه لباس ایرانی می‌پوشید. او نیز برای بوسیدن چکمهٔ شاه به پیش رفت، اما شاه با دیدن لباسش گمان کرد که یکی از رعایای اوست که از حد خود تجاوز می‌کند. با تحقیر به او نگریست و پا را به عقب کشید و پرسید که این مرد کیست؟ جانی‌خان گفت که او یک هلندی است که همیشه لباس ایرانی می‌پوشد. شاه پایش را پیش برد و هلندی خدمت

---

1. Nicolas Obrechit 2. Sieur Bastien

کرد و من نیز پس از او همان‌گونه رفتار کردم. سپس شاه به رفتن ادامه داد و ما از پی او روان شدیم. چون به جایی رسید که راه از پارچه‌های قیمتی پوشیده بود مفتی بزرگ و قاضی اعظم را به همراه گروهی از ملایان دید که به شیوهٔ خود دعا می‌خواندند. دعا پایان یافت و شاه به حرکت ادامه داد. اعتمادالدوله که محترم‌ترین عامل شاه در ایران است در سمت چپ او و سردار سواران در طرف راست او، ولی هر دو اندکی عقب‌تر می‌رفتند به طوری که سر اسبان آنها از ترک اسب شاه فراتر نمی‌رفت. جز شاه کسی حق ندارد که از روی پارچه‌های زربفت حرکت کند و این افتخار تنها به او اختصاص دارد. راه فقط به پهنای پارچه پوشیده است که به محض عبور شاه به یغما می‌رود. مردم فوراً خود را روی آن می‌اندازند و هرکس آنچه می‌تواند با خود می‌برد.

در ربع فرسنگی اصفهان باغی است با تالاری بر روی سردرِ آن که شاه در آنجا دستور توقف داد و نیم ساعتی استراحت کرد تا بعد داخل شهر شود. اما منجم‌باشی سررسید و به شاه گفت که ساعت سعد گذشته است و تا سه روز دیگر سعد نمی‌شود. چون ایرانیان به این‌گونه اشخاص اعتماد فراوان دارند به طوری که هرچه بخواهند به آنان می‌قبولانند، نتیجه آن شد که شاه این سه روز را در باغ هزار جریب گذراند و در این مدت همهٔ بزرگان دربار صبح به آنجا روانه می‌شدند و غروب از آنجا بازمی‌گشتند. هلندیان و من نیز از رفتن به آنجا برای ادای احترام کوتاهی نمی‌کردیم. صبح با میوه و غروب با پلو و گوشت بنا بر عادت از ما پذیرایی می‌کردند. به ما در کنار استخر هشت ضلعی غذا می‌دادند و روبه‌روی ما، در سوی دیگر استخر، شاه در برابر ظرفهای پر از میوه نشسته بود. چون جوان بود اغلب با تماشای یک نارنج که بر روی فوارهٔ آب به بالا می‌رفت تفریح می‌کرد، اما چون فواره ضعیف بود نارنج با کمترین وزش باد در استخر می‌افتاد که بعد از آن شیر فواره را می‌بستند تا نارنج دیگری روی آن قرار دهند. در این سه روز هیچ شراب ننوشید و ما نیز مشروبی جز آب انار نداشتیم. رنگش ما را فریب داد و پیش از آنکه بچشیم هلندیان و من گمان کردیم که شراب شیراز می‌نوشیم.

روزی که شاه وارد اصفهان می‌شد، راه را از باغ هزار جریب تا قصر، باز از پارچه‌های گران‌قیمت پوشانده بودند و به‌مدت سه روز در میدان شاه به آتشبازی‌های متعدد پرداختند. دور تا دور میدان را از پایین تا بالا چراغانی کردند.

در کاروانسراهای اصلی، ثروتمندترین بازرگانان حجره‌های خود را به شیوهٔ مملکت آذین بستند و مرباها و شربتهای فراوان به‌کسانی که به دیدارشان می‌آمدند می‌خوراندند. فردای ورود شاه، رئیس شرکت هلندی که بسیار ثروتمند و محتشم بود دور تا دور یک کاروانسرای کوچک را از پارچه‌های قیمتی پوشاند و طاق‌نصرت‌هایی برپا کرد. عصرانهٔ عالی نیز داد که در طی آن چندین تیر توپ کوچک شلیک شد و شاه به او افتخار داد و در این مجلس حضور یافت. حساب کرده‌اند که مخارج این جشن با پیشکشی که شرکت هلندی به شاه تقدیم کرد بیش از هشتصد یا نهصد تومان شده باشد.

سال بعد (۱۶۴۳) امیر ازبک شخصاً به اصفهان آمد تا از شاه‌عباس بر ضد فرزندانش یاری بطلبد که رعایا را شورانده و با او به جنگ برخاسته بودند. اول فرزند ارشدش سلاح برگرفته و در جنگی پیروز شده بود. پسر دومش نیز با نامردی همین روش را در پیش گرفت. ولی پدر چون دید که هنوز بزرگان مملکت به او وفادارند جرئت خود را از دست نداد. در اواخر سال ۱۶۴۲ در دومین جنگ شکست خورد و چشم چپش با ضربهٔ تیری سوراخ شد که او را تا مدتی از هر گونه اقدامی ناتوان ساخت. پس از آنکه شفا یافت، چنان‌که گفتم، سال بعد در ۱۶۴۳ به اصفهان آمد تا از شاه ایران تقاضای کمک کند که به راحتی به دست آورد. شاه‌عباس که می‌خواست از او با احترام استقبال کند، ده هزار سوار تا کاشان که چهار روز راه تا اصفهان است و پنج یا شش هزار سرباز پیاده تا دو روز راه فرستاد. هر روز صاحب‌منصبان مختلف خدمتش را می‌گزاردند، چادر جدیدی برایش برپا می‌کردند و در آن قالیهای تازه می‌گستردند، دوازده اسب یدک در برابر او می‌بردند که زین و برگشان تماماً پوشیده از سنگهای قیمتی بود. از فاصلهٔ یک فرسنگی نزدیک شهر، راه از انواع پارچه‌های ابریشمین تا قصر شاه پوشیده بود و شاه تا محلی که گسترش پارچه‌ها از آنجا آغاز می‌شد به پیشواز او رفت. هرچند شاه‌عباس خیلی جوان بود، می‌خواست خود را در انظار پادشاهی توانا جلوه دهد و مالک‌الرقاب مملکتی آرام به استقبال پادشاهی بی‌تاج و تخت می‌رفت که برای استمداد از او آمده بود. همین‌که امیر تاتار را دید به اسبش رکاب زد و تا محاذی سر اسب او پیش رفت و پا از رکاب بیرون کرد که یعنی می‌خواهد پیاده شود، و البته این کار را نکرد. امیر ازبک با همهٔ پیری فوراً از پشت اسب خود برای

عرض سلام به شاه پایین جست و شاه‌عباس تعارفی چند به او کرد که چرا پیاده شده است و در همین وقت اعتمادالدوله و بزرگان دیگر او را دوباره بر اسب نشاندند و هر دو شاه با هم از روی پارچه‌های ابریشمی حرکت کردند، در حالی که شاه ایران سمت چپ را به امیر تاتار داده بود. شاه‌عباس سخاوتمندانه کمک عمده‌ای به او کرد که عبارت از پانزده هزار سوار و هشت هزار پیاده، با شصت هزار تومان پول بود. امیر ازبک در مقابلْ یکی از ایالات سرحدی را به او بخشید که منفعت بسیار برایش داشت، زیرا ساکنان آن همه گله دارند و احشام فراوانی پرورش می‌دهند که ایالت را ثروتمند می‌کند.

شاه‌عباس پادشاهی شجاع و جوانمرد بود و خارجیان را بسیار دوست می‌داشت، در نقاشی خبره بود و از آن لذت می‌برد. از دیدن آثاری که از اروپا بخصوص از فرانسه برایش می‌آوردند بسیار خوشحال می‌شد، و اثر هنری اگر کار یک فرانسوی یا ساخت کشور فرانسه نبود در دربار او چندان قدر و قیمتی نداشت. در دوران سلطنت او، در همهٔ سفرهایی که به ایران کرده‌ام، همیشه با رضایت کامل از دربارش بیرون آمده‌ام و وقتی که برای او چیزهای خوبی برده‌ام بهای آنها کاملاً پرداخت شده است. او هم مانند سَلَفش شراب را دوست می‌داشت و گاهی در نوشیدن آن زیاده‌روی می‌کرد و نیز اعمالی انجام می‌داد که در نظر ما ظالمانه جلوه می‌نماید، اما خود ایرانیان آنها را مجازاتی عادلانه به جرم سرپیچی از فرمان شاه تلقی می‌کنند، زیرا باید توجه داشت که ایرانیان به دستورهای شاه بیش از دستورهای شریعت احترام می‌گذارند. مثلاً شرابخواری در دین نهی شده است و حال آنکه اغلب مردم شراب می‌نوشند، اما وقتی که شاه با دستور صریح نوشیدن آن را منع کند هیچ‌یک از رعایایش جرئت ندارد که از این فرمان سر بپیچد. حتی یک اصل دینی دارند که از فرمان شاه باید مانند فرمان خداوند اطاعت کرد[1]. وقتی که یک ایرانی قول کاری را داده و به سر شاه قسم خورده باشد یعنی آن کار بی کم و کاست و به فوریت صورت خواهد گرفت. یک روز که شاه در حرمخانه بیش از اندازه شراب نوشیده بود به سه تن از زنان حکم کرد که آنها هم بنوشند و آنها عذر آوردند که می‌خواهند هرچه زودتر به زیارت مکه بروند، اما شاه

---

۱. اشاره به ضرب‌المثل «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه». ــ م.

دو سه بار دیگر فرمان داد که بنوشند و چون باز هم سرپیچی کردند دستور داد تا دست و پای هر سه را بستند و آتشی بزرگ برپا کردند و آنها را در آتش انداختند و سوختند.

شاه در زیاده‌روی دیگری در شرابخواری از زنی از زنان حرم خود خواست که شراب بنوشد و آن زن زیر بار نرفت. شاه از خشم به پا خاست و به آغاباشی فرمان داد که او را هم مانند آن سه زن دیگر در آتش بسوزاند. آغاباشی چون خواست که فرمان شاه را اجرا کند، آن زن چندان التماس و الحاح کرد و اشک ریخت که دل خواجه به رحم آمد و اجازه داد تا برود، به گمان آنکه چون مستی شراب از سر شاه بپرد آن زن را خواهد بخشید، زیرا او را بسیار دوست می‌داشت. هنگامی که شاه بیدار شد از خواجه پرسید که آیا فرمانش را اجرا کرده است؛ و چون او جواب داد که به حکم مصلحتْ اجرای فرمان را به تأخیر انداخته است، شاه چنان خود را مورد بی‌احترامی دید که بی‌درنگ دستور داد تا آغاباشی را بسوزانند و زن را عفو کرد. شاه‌عباس کارهای دیگری از این قبیل کرده است که من در جای دیگر از آن سخن خواهم گفت.

در ایام سلطنتش گورخری با مویی قرمز مانند مخمل ارغوانی برایش آوردند که در میان پیشانی شاخی به طول تقریباً یک پا داشت، این تحفه‌ای بود که خان یا حاکم شیراز تقدیم کرده بود.

شاه‌عباس حدود بیست‌وچهار سال سلطنت کرد و در محلی به نام تهزون[1] از ورم گلو بر اثر شرابخواری زیاد مانند پدرش وفات یافت[2]. جنازه به قم برده شد که دستور ساختن مقبره‌اش را در آنجا داده بود. به محض آنکه شاه وفات یافت، بزرگانی که

---

۱. Tehzon، شاه‌عباس دوم در ۱۰۷۷ هجری قمری در قصر خسروآباد دامغان درگذشت. محل تهزون شناخته نشد. ــ م.

۲. شاردن در سفرنامهٔ خود علت مرگ شاه‌عباس دوم را چنین می‌نویسد: «نام بردن از این بیماریِ ناهنجار، زشت و شرم‌آور است و داشتن آن زشت‌تر و شرم‌آورتر، و علی‌رغم همهٔ کوشش‌هایی که برای پنهان‌داشتن آن بکنند باز هم بر پیشانی آدم مبتلا ظاهر می‌شود و آمیزش ناپسندیدهٔ او را با زنان نانجیب به شکل ننگ‌آوری برملا می‌سازد.» سپس می‌افزاید: «این مرگ در یک عشرتگاه که این شاه در ایالت طبرستان داشت اتفاق افتاد... در دو منزلی شهر قدیمی و نسبتاً بزرگ دامغان، به فاصلهٔ دوازده روز از پایتخت مملکت و نه روز از دریای خزر... این مرگ شوم در روز ۲۶ ربیع‌الاخر ۱۰۷۷ هجری برابر با ۲۵ سپتامبر ۱۶۶۶ میلادی به وقوع پیوست.» (شاردن، تاجگذاری شاه سلیمان، پاریس، ۱۶۷۱، ص ۴ـ۶)

نزدیک او بودند توپچی آقاسی را، که سردار شمخال‌چیان است، با میرزا باجود[1] منجم‌باشی فرستادند تا مرگ شاه را به شاهزاده‌ای که فعلاً سلطنت می‌کند اطلاع دهند. هنگامی که آنان به درِ حرم رسیدند، تقاضای گفتگو با مادر[2] و فرزند را کردند و آنها گمان کردند که این دو نفر برای اجرای مأموریت شومی آمده‌اند. اما فوراً آنها را مطمئن کردند، و چون شاهزاده خارج شد آنها بر پاهایش افتادند و به عنوان شاه خود بر او سلام کردند و مرگ پدرش را به اطلاع رساندند. شاهزاده به شنیدن این خبر بنا بر رسم گریبان چاک زد، چنان‌که قبلاً شرح آن را داده‌ام. معمولاً پس از چند بار اصرار، وقتی که این شاهزادگان بیرون می‌آیند، همه در برابر ایشان بر خاک می‌افتند و بعد برمی‌خیزند و روی پاشنهٔ پا می‌نشینند و یکی از فرستادگان شمشیر را به کمر آنکه به شاهی بر او سلام کرده‌اند می‌بندد. و این سخنان را می‌گوید: «استدعای عاجزانه از اعلیحضرت دارم که به یاد داشته باشند که غلامشان افتخار یافته است تا این شمشیر را بر کمر ایشان ببندد.» بعد بازمی‌گردد تا بنا به آداب و رسوم دستور نواختن سرناها و نقاره‌ها را بدهد و همهٔ مردم با شنیدن این صدا، صبح به سوی میدان شاه می‌شتابند و به مقابل درِ قصر می‌آیند و فریاد می‌زنند: «پادشاه، سلام علیک»، یعنی پادشاها، به تو سلام می‌کنم.

این تمامیِ مراسمی است که به هنگام جلوس شاه ایران بر تخت انجام می‌پذیرد و من که دو بار در چنین مراسمی حضور یافته‌ام، هرگز ندیده‌ام که بر سر شاه‌صفی اول و شاه‌عباس دوم تاج بگذارند، و این کار در جاهای دیگر آسیا نیز معمول نیست. در این روزِ جشن، به بستن شمشیر به کمر شاه ایران بسنده می‌کنند (چنان‌که در قسطنطنیه نیز با خواندگار اعظم به همین گونه رفتار می‌کنند) و گرچه بعداً کلاه صوفیان را که به زیباترین جواهرات خزانه آراسته شده است بر سر او می‌گذارند، اما این کلاه،

---

1. Mirza Bajud

۲. مادر شاه‌صفی دوم، که بعداً به نام شاه سلیمان شد، اسیری گرجی بود. بر طبق گفتهٔ شاردن، زیبایی فوق‌العاده‌اش همراه با سجایای بسیار پسندیدهٔ دیگر چنان دل از شاه‌عباس دوم ربوده بود «که اولین زن از زنانی شد که برای ازدواج انتخاب کرد و به همین سبب، در طی زندگی شوهرش، او را «نکاحت‌خانم» یعنی شهزاده خانم عقدی می‌نامیدند، و البته زنان دیگری نیز مانند او زن عقدی بودند.» (شاردن، همان کتاب، ص ۱۸)

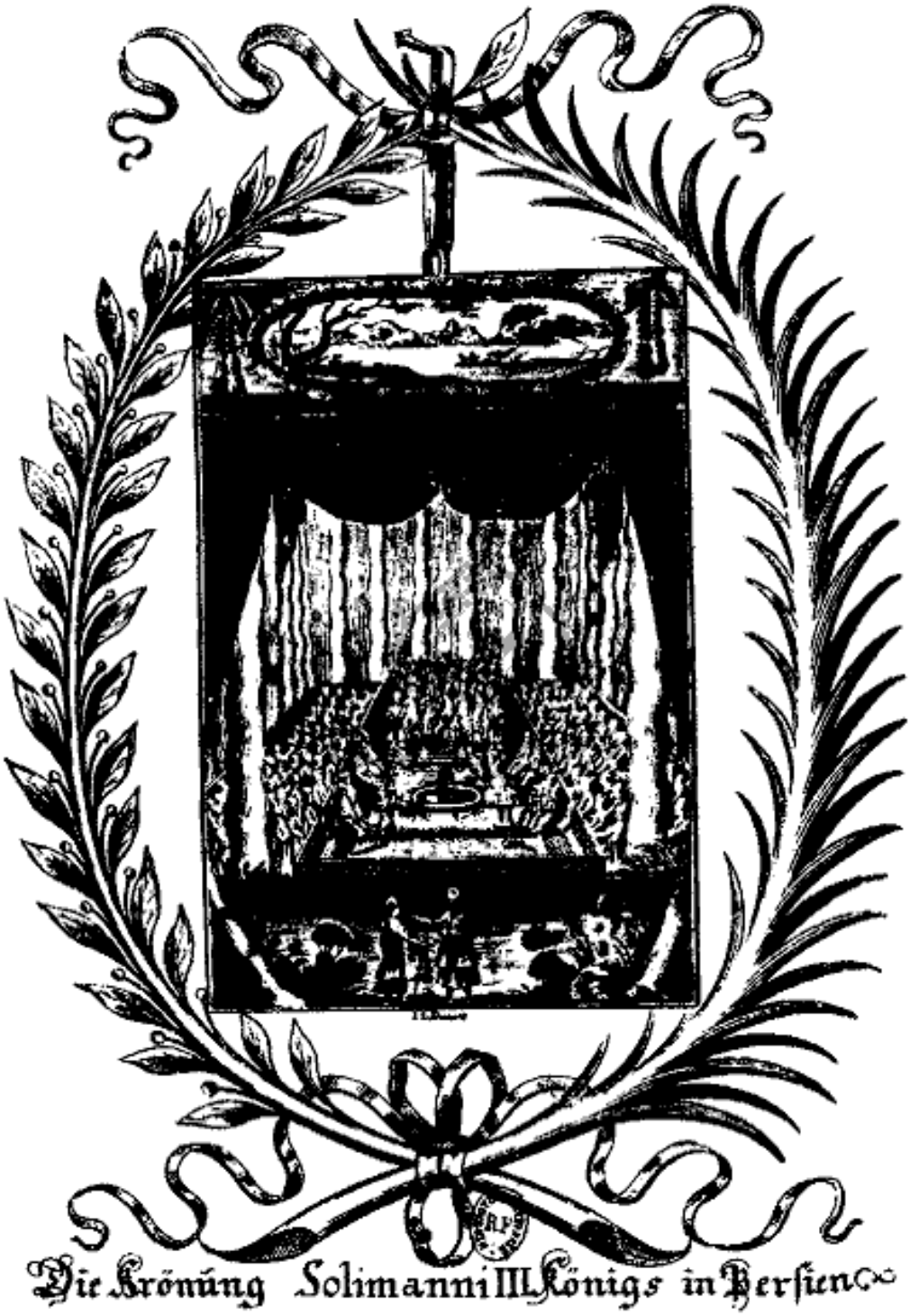

تاجگذاری شاه سلیمان پادشاه ایران

چنان‌که در جای دیگر وصف کرده‌ام، به هیچ وجه شبیه تاج نیست. چون ایرانیان هرگز چنین نامی به آن نداده‌اند، فکر کردم که در این موقعیت نباید از تاج و تاجگذاری سخن گفت، به خصوص آنکه در وصف جلوس شاهان ایران بر تخت، الفاظ و اصطلاحات دیگری به‌کار می‌رود[1]. و این نکته در مورد مغول کبیر و شاه پیشاور و شاه گل‌کنده نیز صدق می‌کند. هنگامی که بر تخت سلطنت جلوس می‌کنند پس از آنکه شمشیری بر کمرشان می‌بندند به سادگی دستاری بر سر آنها می‌نهند و آن را به قیمتی‌ترین جواهراتی که این شاهان در خزانه دارند می‌آرایند.

شاه‌صفی دوم کمی پس از آنکه بر تخت سلطنت نشست به شدت بیمار شد، و قبل از آن هم هیچ‌گاه از سلامت کامل برخوردار نبود. در چنین مواردی رسم است که همهٔ بزرگان دربار و حتی حکّام ایالات به محض اطلاعْ هر یک مبلغی پول بنا بر بخشندگی و توانایی‌شان به دربار بفرستند. این پول معمولاً از طلاست و آن را هم در یک تشت طلای مزین به جواهر می‌گذارند و سه بار از روی سر شاه می‌گذرانند و این سخنان را به زبان می‌آورند: «پادشاه باشینه قربون اولسون»، یعنی این پول صدقه است برای سلامت سر شاه. اگر شاه شفا یابد همهٔ پول به فقرا داده می‌شود و شاه و اهل حرم صدقات بزرگی بر آن می‌افزایند. اما اگر شاه بمیرد این پول در خزانه خانه گذاشته می‌شود و فقرا از آن بهره‌ای نمی‌برند. روز ۲۰ اوت ۱۶۶۷ سخت‌ترین روز بیماری‌اش بود و گمان نمی‌رفت که تا فردا زنده بماند. همهٔ بزرگان دربار با دیدن او بدان حالت به مسجدی (مقبره‌ای) به نام بابارکن‌الدین که در خارج شهر است رفتند و برای سلامتش به درگاه خدا دعا کردند و همه با هم قریب هزار تومان به فقرا دادند. فردای آن روز به همهٔ مسیحیان ارمنی دستور دادند تا برای سلامت شاه دعا کنند و همه، اعم از روحانی و غیرروحانی، به‌کنار رودخانه‌ای که میان اصفهان و جلفاست رفتند و دست به دعا برداشتند. کلانترِ خود را هم با پنجاه تومان طلا فرستادند تا دور سر شاه بگرداند، ولی این کار با همان کلماتی که اهل شریعت اسلام بر زبان می‌آورند صورت نمی‌گیرد، بلکه فقط می‌گوید: برای تصدّق.

---

۱. تاورنیه ظاهراً در این مورد اطلاع کافی نداشته است. شاردن در وصف مراسم تاجگذاری شاه‌سلیمان می‌نویسد: «این سنت قدیمی است که بر سر شاه جدید تاج بگذارند.» (شاردن، تاجگذاری شاه‌سلیمان، پاریس، ۱۶۷۱، ص ۱۱۸)

چند روز بعد شاه از خطر جست، اما این کافی نبود و می‌بایست سلامت کامل او را بازگردانند. چون او همیشه ناتوان و رنجور بود و طبیبان تا آن زمان نتوانسته بودند علت بیماری‌اش را کشف کنند، این گمان برای او حاصل شده بود که نادانی طبیبان بهبود او را به تأخیر می‌اندازد و به همین سبب با دو سه طبیب بدرفتاری شده بود. سرانجام به فکر طبیبان دیگر که از جان خود ترسان بودند خطور کرد که چون کشور از یک طرف گرفتار گرانی هزینهٔ زندگی و از طرف دیگر غم‌زدهٔ بیماری شاه است، این امر نمی‌تواند جز از اشتباه منجمان ناشی شده باشد که نتوانسته بودند ساعت سعد جلوس شاه را بر تخت به‌درستی تعیین کنند. خشمگین از اینکه چنین مورد بی‌مرحمتی واقع شده‌اند و با این ادعا که آگاهی آنها در شناخت آینده هیچ کمتر از منجمان نیست بر آن شدند تا به شاه برسانند که زمانی سعد برای تصاحب تاج و تخت به او نشان نداده‌اند و ناچار برای بازگشت سلامت به او و برکت به مملکت باید مراسم جلوس را در ساعتی سعد تجدید کند و نام خود را تغییر دهد. این پیشنهاد مورد قبول شاه و مشاورانش قرار گرفت. طبیبان و منجمان با هم یکی شدند و منتظر اولین روز نحس شدند که بر مبنای دانش آنها پیش از غروب آفتاب و آغاز ساعت سعد بود. در میان زرتشتیان، که در فصول پیشین از آنها سخن گفته‌ام، عده‌ای هستند که خود را از تبار رستم و شاهان باستانی ایران و پارت می‌شمارند. صبح روز نحس یکی از آن زرتشتیان را که مدّعی نسب بردن از شاهان باستان بود آوردند و بر تخت نشاندند و پشتش را به چهرهٔ نقش شده بر یک تختهٔ چوبی که او را به صورت طبیعی نشان می‌داد تکیه دادند. همهٔ بزرگان دربار آمدند و او را مانند پادشاه خود خدمت کردند و هرچه فرمان داد به جا آوردند. این کار تا ساعت سعد که کمی قبل از غروب آفتاب بود به طول انجامید. آن‌گاه یک صاحب منصب دربار از عقب آمد و با شمشیر خود سرِ آن صورت چوبی را قطع کرد. مرد زرتشتی با سرعت از جا برخاست و گریخت. همان لحظه شاه در تالار ظاهر شد و پس از آنکه شبکلاه صوفی را بر سرش گذاشتند و شمشیر را به کمرش آویختند بر تخت نشست و نام خود را سلیمان نهاد که همراه با تشریفات مرسوم و بانگ دهل و سرنا بود چنان‌که قبلاً گفته‌ام. با اجرای این مضحکه به قانونی گردن می‌نهند که به حکم آن، برای تغییر نام و تصاحب مجدد سلطنت، شاه باید سلطانِ صاحب ادعایی را که گستاخی نموده و سلطنت را غصب

کرده است از تخت براند و بدین سبب بود که یک زرتشتی انتخاب کردند که خود را از سلالهٔ شاهان قدیم ایران می‌دانست و علاوه بر آن از مذهب دیگری جز مذهب رسمی مملکت بود. بعد از آن زمان، حال شاه رو به بهبود گذاشت و ارزاق عمومی دیگر گران نشد، طبیبان اعتبار و حیثیت خود را بازیافتند و منجمان همه مغضوب و مطرود شدند به استثنای دو سه تن که لایق‌تر از بقیه شناخته شدند.

شاه سلیمان قبل از جلوس بر تخت سلطنت جز زنان و خواجه‌سرایان سیاه کسی را ندیده بود و نزد آنها موقعیتی نیافته بود تا در هنر حکمرانی خبره شود. اکنون می‌شنوم که جز رفتن به شکار به همراهی زنانش تقریباً به‌کار دیگر نمی‌پردازد و در امور مملکتی جز به ندرت با وزرایش گفتگو نمی‌کند و رتق و فتق امور را به عهدهٔ آنها واگذاشته است. اغلب ده دوازده روز می‌گذرد بی‌آنکه خود را نشان دهد و در طی این مدت کسی را یارای آن نیست که برای عرض شکایتی به او نزدیک شود.

اکنون با دقت بیشتر به بررسی رفتار و اعمال هر یک از این شاهان می‌پردازم و از سلطنت شاه‌عباس اول شروع می‌کنم تا برسم به شاه سلیمان که فعلاً سلطنت می‌کند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دربارهٔ بعضی اعمال خاص که محاسن و معایب پادشاهان ایران را نشان می‌دهد. از شاه‌عباس کبیر تا شاه‌سلیمان که فعلاً سلطنت می‌کند

نخست شاه‌عباس کبیر

شاه عباس کبیر که نام‌آوری را دوست می‌داشت پیوسته دربارهٔ وسایل توسعه و ازدیاد ثروت و ادارهٔ صحیح مملکت می‌اندیشید و چون خیرخواه مردمش بود نمی‌خواست که پول از مملکت خارج شود. در دوران سلطنتش اجازه نمی‌داد که هیچ هندی یا بانیان در ایران ساکن شود و داد و ستد کند و آنها تنها در عهد شاه‌صفی اول و شاه عباس دوم، که هر دو خیلی جوان بر تخت سلطنت نشسته بودند، به ایران داخل شدند. شاه‌عباس بزرگ حق داشت که نمی‌خواست به آنها اجازهٔ تجارت در ایالاتش بدهد، زیرا آنها به واقع در رباخواری بدتر از یهودیان‌اند و کم مانده است که همهٔ نقدینهٔ مملکت را در دست گیرند، زیرا پول را از بزرگان با ربح نه یا ده درصد در سال می‌گیرند و همان پول را اغلب اوقات در مقابل وثیقه با بیشترین سود ممکن تا دو و دو و نیم درصد در ماه قرض می‌دهند (۲۴ تا ۳۰ درصد در سال). شاه‌عباس تصمیم گرفت تا مملکتش را از این طاعون و قانقرایا حفظ کند. پیش از آنکه این بانیانها راه دخولی به ایران بیابند همهٔ تجارت نقدی در دست ارمنیان جلفا بود. البته بعضی از آنها در این اواخر کسر آوردند و ورشکست شدند و این امر لطمهٔ بسیاری به ارمنیان زد. زیرا، چنان‌که در جای دیگر نوشته‌ام، ارمنیان چون ببینند که کارهایشان در ممالک خارجه‌ای که در آن‌جا تجارت می‌کنند خوب نمی‌چرخد دیگر به ایران برنمی‌گردند و به دشواری می‌توان حق خود را از آنها پس گرفت. اما بانیان‌ها که در رباخواری

بسیار زیرک‌اند اغلب با بی‌رحمی و قساوتی که دربارهٔ مردم بیچاره به‌کار می‌برند باعث بزرگترین بدبختی‌ها می‌شوند. از میان مثال‌های چند که می‌توانم بیاورم به شرح یکی از آنها می‌پردازم که عجیب‌تر از بقیه است.

در سال ۱۶۶۲ در اصفهان بودم که یکی از بانیانها شش یا هفت تومان با سود دو و نیم درصد در ماه به یک ایرانی بینوا که در میدان پارچه می‌فروخت قرض داد. این مرد بیچاره چون سودی نمی‌برد از مایه می‌خورد و نمی‌دانست چگونه فرع و اصل پول را به‌بانیان بپردازد و این‌گونه اشخاص هر ماه به‌هر صورت سودشان را وصول می‌کردند. ولی سه چهار ماه می‌گذشت که این بانیان چیزی از بدهکار دریافت نکرده بود. چون هر ساعت او را آزار می‌داد و تهدید می‌کرد که او را زیر ضرب چوب و فلک خواهد انداخت (چنان‌که در ایران در مورد کسانی که قرض خود را نمی‌پردازند اجرا می‌شود)، مادرِ مرد ایرانی که از مشاهدهٔ رنج پسرش خشمگین بود یک روز صبح که پسرش به میدان می‌رفت به او گفت که اگر بانیان را دیدی او را همراه خود به خانه بیاور تا من از پولی که ذخیره دارم نه‌تنها سود بلکه مقداری هم از اصل پولش را به او بدهم. هنگام عصر بانیان به سراغ بدهکار آمد. بدهکار بساط خود را جمع کرد و خیلی آسان بانیان را به خانه خود برد و به او مژده داد که می‌خواهد پولش را بپردازد. مادر فوراً میوه به او تعارف کرد و او را زیر کرسی نشاند که حفره‌ای است که در آن آتش می‌گذارند، زیرا هوا سرد بود و برف می‌بارید. در حال خوردن و گرم شدن، شب فرا رسید و زن برای گذشتن وقت او را سرگرم می‌کرد تا آنکه سرانجام پول را آورد و سود و قسمتی از اصل وام را به او پرداخت. بانیان سخت خشنود شد. باریدن برف ادامه داشت و بانیان که به این سرما عادت نداشت و گرما را دوست می‌داشت، بدش نیامد که مادر ایرانی از او خواست تا شب را در خانه‌اش بگذراند. پیشنهاد او را پذیرفت و زمان خواب دررسید. او روی یک تشک خوابید و ایرانی روی تشک دیگر و کسی جز آن دو نفر در این اتاق نخوابید. حدود دو ساعت قبل از طلوع آفتاب، مادر آهسته با یک تیغ دلاکی داخل اتاق شد و در تاریکی پیش رفت تا سر بانیان را ببرد و از او انتقام بگیرد، اما از بخت بد اشتباه کرد و سر پسر خودش را برید. بانیان که از خطر جسته بود با عجله از خانه خارج شد و موضوع قتل را به دیوان بیگی که رئیس عدالت‌خانه است خبر داد. او فرستاد و زن را گرفتند و پس از آنکه به عمل خود اقرار

کرد دستور داد تا او را به دم قاطری جوان بستند و قاطر او را در شهر کشید و چندان لگد به او زد که قطعه قطعه شد.

در سال ۱۶۶۷، هشت یا نه روز قبل از آنکه اصفهان را ترک کنم، صبح در کوچه‌ای نزدیک اقامتگاه کاپوسن‌ها یکی از این بانیان‌ها را یافتند که دستها و پاهایش را بریده بودند و تنش از چند جا با ضربه سوراخ شده بود. تن و اندامهای او را در گودالی انداخته و کمی خاک روی آن ریخته بودند، اما سگها او را از خاک بیرون آورده بودند. تا زمان عزیمت من قاتل او را هنوز پیدا نکرده بودند. همه فکر می‌کردند که قاتل کسی است که بانیان به او پول قرض داده بوده است.

شاه‌عباس نه‌تنها می‌خواست که همهٔ تجارت در دست رعایای خودش باشد تا نفع آن عایدش شود و پول به مملکتش جلب کند، بلکه مایل بود که این پول در آنجا بماند و نمی‌توانست بپذیرد که آن را به جای دیگر ببرند. چون دید که در همهٔ سفرهایی که ایرانیان برای زیارت به امکنهٔ متبرکه می‌کنند فقط سکهٔ طلا به همراه می‌برند (چه برای پرداخت باج و مالیات به ترکها و عربهایی که از سرزمین آنها می‌بایست عبور کنند و چه برای مخارج و صدقات و هدایایی که تقدیم به متولیان مقبره‌ها می‌کردند)، باری چون دید که این زیارتها مقدار فراوانی پول از ایران بیرون می‌برد، پس با شیوه‌ای که بیشتر سیاسی بود و نه مذهبی، زرنگی کرد تا جریان این زیارت را متوقف سازد و کاری کند تا نقدینه در مملکتش بر جای بماند.

شاه‌عباس در مشهد در ایالت خراسان مسجدی عالی بنا کرد که گنبدش پوشیده از ورقه‌های طلاست و درش کم‌ارزش‌تر از آن نیست و آن را به نام امام رضا (ع) کرد که یکی از امامان مورد احترام و تکریم آنهاست، و به عنوان شیء متبرک در آنجا یکی از پاهای شتر حضرت محمد (ص) را حفظ می‌کنند و آن را به سقف گنبد روی ضریح امام رضا آویخته‌اند[1]. پس شاه‌عباس بر آن شد که شخصاً برای ادای احترام به این بارگاه و مسجد برود. همهٔ بزرگان و صاحب‌منصبان به همراه او بودند و در مراجعت

---

۱. چنین چیزی را تا حال نشنیده‌ایم و در جایی نخوانده‌ایم. امکان چنین چیزی البته وجود داشته است، زیرا اشیاء متبرک بزرگان دین در همهٔ ممالک محفوظ و مورد احترام بوده و هست، چنان‌که چوبدستی و عبای پیامبر اسلام قرنها در دستگاه خلافت عباسی موجود بود یا مسیحیان نیز وسایل قدیسان خود را در هر جا حفظ می‌کنند. ــ م.

سر و صدای عظیمی از معجزات امام رضا به پا کردند که باعث خشنودی شاه شد و او با سرمشق خویش وسیله‌ای یافت تا اتباعش را از زیارت کربلا و نجف و دیگر اماکن مقدس منصرف سازد. و دیگر جز به مشهد نروند و از آن پس همهٔ پیشکش‌های خود را به آنجا ببرند.

یکی از زرنگی‌های همین شاه‌عباس این بود که برای کسب اطلاع از آنچه در مملکتش می‌گذرد، آن هم با اقدام شخصی خودش و نه با اعتماد به گزارش وزیرانش، اغلب با لباس مبدّل مانند یک شهروند ساده، به بهانهٔ خرید و فروش در شهر می‌رفت و می‌کوشید تا اگر فروشنده‌ای در وزن وکیل خطا کند از آن اطلاع یابد. شبی در لباس روستایی از قصرش خارج شد و به دکان نانوایی رفت و یک من نان خرید و از آنجا به دکان کبابی رفت و یک من گوشت کباب شده گرفت. در جای دیگر گفته‌ام که یک من، نهصد درهم یا شش لیور و لیور شانزده اونس است. شاه خریدش را کرد و به قصر بازگشت که در آن جا صاحب‌منصبان دربار منتظرش بودند. ابتدا به اعتمادالدوله (وزیر اعظم) فرمان داد تا ترازو بیاورند و در حضورش نان و گوشت را وزن کنند. از نان پنجاه‌وهفت درهم و از گوشت چهل‌وسه درهم کسری دید. شاه با دیدن آن بر سه چهار نفر از کسانی که حاضر بودند و وظیفهٔ مواظبت از نظم شهر را بر عهده داشتند، به خصوص بر حاکم شهر، سخت خشم گرفت و اگر التماس و درخواست بعضی از بزرگان نبود به دستور او شکم آنها را پاره می‌کردند. شاه آنها را از کم‌توجهی نسبت به خیر و صلاح عمومی و سهل‌انگاری در اجرای وظایف خود سرزنش کرد و به آنها بی‌انصافی بزرگی را خاطرنشان کرد که مردم از اینکه با وزن نادرست به آنها چیز می‌فروشند رنج می‌برند، چون یک مرد بیچاره که چندین بچه دارد و گمان می‌کند که به آنها برای خوردن نهصد درهم نان می‌دهد، بدین‌گونه جز هشتصد و چهل و سه درهم نمی‌دهد. سپس از بزرگانی که در حضورش بودند پرسید چه کیفری به این اشخاص باید داد؟ و چون دید که با غضب خود آنها را چنان ترسانده است که کسی را جرئت سخن گفتن نیست، دستور داد تا در وسط میدان تنوری بسازند و سیخی چندان بلند که بتوان آدمی را با آن کباب کرد بیاورند و در باقیِ شب تنور را آتش کنند و آتش بزرگ دیگری نیز کاملاً نزدیک به آن برپا دارند. صبح فردا فرستاد تا نانوا و کبابی را گرفتند و در شهر گرداندند و در همان حال کسانی پیشاپیش

آنها حرکت می‌کردند و به صدای بلند می‌گفتند: «این نانوا را در تنور داغی که در میدان ساخته‌اند می‌اندازند تا به جرم فروش نان به وزن کم در آنجا بسوزد، و این کبابی زنده‌زنده کباب می‌شود برای اینکه او هم گوشت کباب‌شده را به وزن کم فروخته است.» و بدین‌گونه این دو مرد مردند و مایهٔ عبرت همهٔ اهل شهر و اهل مملکت شدند و همه از عدالت سخت شاه‌عباس به هراس افتادند.

مهم‌ترین واقعه‌ای که در زمان سلطنت شاه‌صفی اول روی داد به خصوص مرگ امامقلی‌خان و سه پسرش

امامقلی‌خان آخرین خان شیراز بود که در عهد سلطنت شاه عباس حکومتش از ایالت لار تا خلیج فارس گسترده بود. این خانها یا حکّام در آن زمان مقتدرترین مردم ایران بودند. همین امامقلی‌خان بود که در زمان سلطنت شاه‌عباس قسمت عمدهٔ مملکت لار و هرمز را با همهٔ سواحل خلیج فارس از دماغهٔ جاسک تا بصره فتح کرد[1] و این شهر را نیز در محاصره داشت و نزدیک به فتح آن بود که مرگ شاه‌عباس اتفاق افتاد و او ناچار دست از محاصره کشید تا به نظم امور مملکت بپردازد. در این وقت شاه‌صفی نوهٔ شاه‌عباس، بنا بر وصیت صریح جدش بر تخت سلطنت نشست، چنان‌که قبلاً شرح داده‌ام.

امامقلی‌خان فوق‌العاده ثروتمند بود و مورد محبت و احترام همه بود و نخبهٔ سربازان دلیر ایران در خدمت او بودند. به علاوه دستگاه او بسیار پرتجمل و باشکوه بود و مخارجش تقریباً با مخارج شاه برابری می‌کرد، چنان‌که روزی ناچار شاه‌عباس در مجلس دوستانه به او گفت مایل است که او هر روز یک محمودی کمتر از شاه خرج کند تا لااقل تفاوت اندکی میان مخارج شاه و خان وجود داشته باشد. صفات نیک امامقلی خان محبت مردم را به سوی او جلب کرده بود، زیرا بسیار گشاده‌دست و بخشنده بود، سربازان و اهل علم را پاداش می‌داد، خارجیان را دوست می‌داشت و چون از چیزهای ظریف خوشش می‌آمد توجهی خاص به شکوفایی هنر و علوم

---

۱. ایرانیان به فرماندهی امامقلی‌خان و با حمایت ناوگان انگلیس بندر هرمز را در ۲۰ ژانویه ۱۶۲۲ و شهر و قلعه را در ۱۸ آوریل تصرف کردند. ــ م.

شاه صفی پادشاه ایران

داشت، مدرسه‌ای زیبا در شیراز برای آموزش جوانان و چندین کاروانسرا برای آسایش مسافران چه در شهر و چه در راه‌ها ساخت. کوه‌ها را شکافت تا راه‌ها را کوتاه کند و کوه‌های دیگری را با ساختن پلهایی بسیار جسورانه به هم متصل کرد و مشکل می‌توان تصور کرد که چگونه توانسته‌اند چنین طاق‌هایی را که از کوهی به کوه دیگر می‌گذرد بر روی پرتگاه‌ها و سیلاب‌روها بسازند.

چون امامقلی‌خان پیر بود هیچ به دربار نمی‌آمد و بیشتر دوست می‌داشت که در محل حکومتی‌اش باشد که در آنجا با نهایت قدرت فرمان می‌راند و مورد احترام و عزیز همهٔ مردم بود. شاه هنوز خیلی جوان بود و حکومت مملکت در دستهای ملکه

مادر و اعتمادالدوله بود که به خان بسیار حسادت می‌ورزیدند. این دو تن، که منافع مشترکشان حکم می‌کرد که به حفظ قدرت شاه و قدرت خود بکوشند، نمی‌توانستند تحمل کنند که در بار خان مجلل‌تر و زیباتر از دربار شاه باشد و از درآمد شیراز و لار و هرمز و همهٔ سواحل خلیج فارس که خان و پسرانش به طور مطلق در اختیار داشتند چیزی به خزانهٔ شاه نیاید. شاه نه‌تنها از این درآمد سهمی نداشت حتی می‌بایست برای پرداخت مخارج قشونی که خان در آن ایالت نگه می‌داشت پول بفرستد. اما چیزی که ملکه مادر را بیشتر رنج می‌داد، ادعایی بود که پسر ارشد خان نسبت به مملکت داشت. او نجیب‌زادهٔ جوان و جسور و بلندپروازی بود و ملکه مادر جا داشت که بترسد. به علاوه خود را فرزند شاه‌عباس کبیر و ارشدِ شاه‌صفی می‌دانست و ادعای خود را بر این پایه استوار می‌کرد. شاهان ایران چون بخواهند خانِ ولایت یا یکی از بزرگان مملکت را سرافراز کنند یکی از زنان حرم خود را به او می‌دهند، و شاه عباس یکی از زنانش را که بسیار دوست می‌داشت به امامقلی خان بخشیده بود. می‌گویند زمانی که آن زن از حرم شاهی خارج می‌شد، سه ماهه از شاه‌عباس آبستن بود و در واقع شش ماه پس از آنکه با خان همبستر شد پسری زایید که خان ناپدری‌اش بود و چون قبل از شاه‌صفی به دنیا آمده بود ادعا می‌کرد که به نام فرزند شاه‌عباس باید بر تخت سلطنت بنشیند. بنا بر همین ادعا، که به خلاف وصیّت شاه‌عباس به نفع شاه‌صفی نوه‌اش بود، این بزرگ‌زادهٔ جوان جاه‌طلب که به پسر ارشدخان مشهور بود، به شدت پدرش را تحریک می‌کرد که شاه‌صفی را تا هنوز جوان بود دستگیر کند و خودش شاه شود و اگر خود نمی‌خواهد اجازه دهد تا او بر تخت سلطنت بنشیند. یک روز که آنها با شاه در اطراف شیراز در حال شکار بودند این بزرگ‌زادهٔ ناشکیبا به پدرش نزدیک شد و به او گفت: «وقتش رسیده است که یکی از ما دو نفر شاه شود و اگر تو اجازه دهی، می‌روم و سر شاه‌صفی را برایت می‌آورم.» اما خان بازویش را گرفت و نگاه‌داشت و گفت: «هرگز به مرگ شاه خود رضایت نمی‌دهم و هزار بار مردن را بر آن ترجیح می‌دهم. شاه متوفی بارها خواستش را به من اعلام داشته و نوه‌اش شاه‌صفی را که پسر پسرش و بنابراین وارث قانونی‌اش است برای سلطنت بعد از خود تعیین کرده و به من فرمان داده است تا پس از مرگش او را بر تخت بنشانم

و من قول داده و سوگند خورده‌ام که وصیتش را به‌جا آورم. و تا آخرین نفس شاه‌صفی را بر اریکهٔ سلطنت حفظ خواهم کرد.»

این پایداری محکم و جوانمردانهٔ خان نقشهٔ نجیب‌زادهٔ جوان را بر هم زد، و ملکهٔ مادر که همه جا جاسوسانی داشت از دسیسه‌ای که بر ضد پسرش و آرامش مملکت فراهم می‌شد آگاه گشت و تصمیم گرفت تا پیشدستی کند و برای نابودکردن کسانی که قصد جان شاه را داشتند منتظر نماند. دو پسر دیگر خان با برادر ارشد که خود را به‌حق پسر شاه‌عباس می‌شناخت همراه و هم‌عقیده بودند، اما خودِ خان هرچند جز نیّات پاک نداشت، قدرت و ثروت عظیمش و اعتباری که میان سربازانش داشت و محبتی که مردم نسبت به او ابراز می‌کردند او را مظنون و تقصیرکار جلوه می‌داد، زیرا سایه بر قدرت شاه می‌افکند. ملکه مادر با اعتمادالدوله دربارهٔ وسایلی که می‌بایست به‌کار برند تا خطر را از جان شاه دور سازند به مشورت پرداخت و سرانجام به شاه حالی کردند که تا امامقلی خان و سه پسر ارشدش زنده باشند امنیتی برای شخص او وجود ندارد. شاه به آسانی سخن آنها را باور کرد و تصمیم به نابودی هرچه زودتر پدر و پسرانش گرفت، اما اشکال کار در آوردن ایشان به دربار بود و برای این کار می‌بایست دست به حیله بزنند. در آن زمان سلطانمراد، امپراتور عثمانی، در رأس قشونی بزرگ به ایران حمله آورده بود. ابتدا ایروان را گرفت و سپس به تبریز رفت و آنجا را ویران کرد، چون دیگر نمی‌توانست آن را حفظ کند. با رسیدن اولین اخبار حمله و خبر حرکت ترکان به جانب ارمنستان، شاه ایران به همهٔ خانان و حاکمان ایالات دستور فرستاد که شخصاً با بیشترین نیرویی که در توان دارند به نزد شاه بیایند و محل دیدار را قزوین قرار داد که در آنجا شاه می‌خواهد از تمام قشون سان ببیند. شاه از اولین کسانی بود که به آنجا رهسپار شد و از اصفهان با چنان شتابی بیرون رفت که عمدهٔ همراهان و تجهیزات و حتی حرمسرایش نتوانستند جز چند روز بعد به دنبال او بروند. خان شیراز به مجرد دریافت فرمان شاه، چون خان اول ایران و سرفرمانده کل قشونهای اعلیحضرت بود، به جمع‌آوری نیروهایش پرداخت و در اندک زمانی آمادهٔ حرکت شد. آنها کاملاً برازنده و با حشمت بودند، زیرا چنان‌که گفتم، خان بهترین سربازان و شجاع‌ترین افسران مملکت را نزد خود داشت و هیچ سپاهی چابک‌تر و منظم‌تر از آن در راهِ رفتن به حضور شاه دیده نشد. وقتی که خان با سه

پسرش رهسپار قزوین بود، پسر ارشد که مسائل را خوب سنجیده بود به پدر نزدیک شد و گفت: «قربان، ما برای رسیدن به پیش شاه عجله می‌کنیم تا سرهامان زودتر از تنمان جدا شود.» خان پاسخ داد: «فرزندم، شاید تو راست می‌گویی، اما تا امروز هیچ از شاه خود نافرمانی نکرده‌ام و هرچه دستور داده است انجام داده‌ام و هر اتفاقی که بیفتد تا دم مرگ از او اطاعت خواهم کرد.» خان با پسرانش به قزوین رسید. شاه با ابراز شادی فراوان آنها را به حضور پذیرفت. چند روز بعد از همهٔ سپاهیانی که امید به آمدنشان داشت و تا آن زمان آمده بودند سان دید و بعد ضیافتی بزرگ داد که سه روز ادامه یافت و همهٔ خان‌ها و بزرگان دیگری که در قزوین حضور داشتند به این ضیافت فرا خوانده شدند. سه پسر امامقلی خان از آن جمله بودند، اما پدر از آمدن عذر خواست، هم به سبب کهولت و هم به سبب این تذکر که در این فرصت بهتر است که به امور اعلیحضرت و به دعاگویی برای بهروزی و پیروزی او بپردازد، و با این‌همه اگر اعلیحضرت صریحاً امر فرمایند از حضور در آنجا کوتاهی نخواهد کرد. شاه به خان شیراز پیغام فرستاد که او را آزاد می‌گذارد که هر طور مناسب می‌داند رفتار کند و مایل نیست که او را مجبور کند. در روز سوم ضیافت، شاه برخاست و بی‌آنکه حرفی به کسی بزند از تالار خارج شد و به اتاقی کاملاً نزدیک به آنجا رفت. نیم ساعت بعد سه مرد قوی‌هیکل و پرقدرت با چند نفر همراه، شمشیر به دست داخل تالار شدند و هرکدام یکی از سه پسر خان را بی‌مقاومت گرفتند و سر آنها را بریدند. سرها را در تشت طلا گذاشتند و به نزد شاه بردند. شاه امر کرد که بروند و سرها را به پدر نشان دهند و چون آنها را دید سر خودش را هم ببرند تا چهارتا شود. کسانی که مأمور اجرای حکم شدند خان را در حالی یافتند که نماز می‌خواند. نماز او برای دیدن سر بریدهٔ پسرانش قطع شد. خان از آنها خواهش کرد که اجازه دهند تا نمازش را تمام کند و آنها موافقت کردند. نمازخان پایان یافت بی‌آنکه هیچ تغییری در چهره‌اش نمودار شود. بر زبانش سخنی جز این جاری نشد که ایرانیان عادت دارند که در موقعیت‌های مشابه بیان کنند: «امر سلطان مطاع است.» همان دم سرش را بریدند و با سه سر دیگر در همان تشت برای شاه بردند، و بعد شاه آنها را نزد ملکه مادرش به حرم فرستاد. امامقلی‌خان که دارای محتشم‌ترین و پرجمعیت‌ترین خانواده در تمامی ایران بود بیش از پنجاه و دو فرزند داشت. پس از آنکه سر سه پسر ارشد و پدر را بریدند، شاه

بی‌درنگ چند چاپار به شیراز فرستاد تا خبر را با فرمان صریح به‌کشتن فوری همهٔ فرزندان او برای نایب خان ببرند و فرمان در همان ساعت اجرا شد، جز در مورد دو تن از خردسال‌ترین آنها که هنوز شیرخواره بودند، و دایگان چنان خوب پنهان شدند که هرگز خبری نه از دایگان و نه از کودکان به دست آمد.

بعد از مرگ امامقلی خان که به نابودی همهٔ افراد خاندانش منجر شد، شیراز با همهٔ ایالت وابسته به آن توسط وزرا اداره می‌شود که با شاه دربارهٔ آنچه باید هر سال به او داده شود مذاکره می‌کنند. در ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶ وزیر در هر سال پنجاه هزار تومان به شاه داد، اما در سال ۱۶۶۷ قرارداد جدیدی با شاه بست و هشت هزار تومان تخفیف گرفت، زیرا شاه سرزمین کوچکی را از آنجا جدا کرده بود تا به یکی از مقرّبانش بدهد.

علاوه بر پول نقدی که حاکم شیراز به شاه می‌دهد ناچار است که هر سال نیز هدایایی از بهترین و کمیاب‌ترین چیزهایی که در ایالتش پرورش می‌یابد ارسال دارد. این هدایا شامل اسبان عالی و زیباست، زیرا در سرتاسر ایران به زیبایی اسبان شیراز اسبی یافت نمی‌شود. همچنین در آنجا بهترین انارهای سراسر مملکت می‌روید و مقداری نارنج و لیمو نیز به دست می‌آید. در آنجا اقسام مختلف عطرها و گلابها را می‌سازند و زنان این عطرها را به مصرف مالیدن به تن و سر خود می‌رسانند، به خصوص عطر گل سرخ که مانند روغنی غلیظ شده به رنگ خاکستری است و قیمت آن به اقتضای سالی که در آن محصول بیشتر یا کمتر باشد ترقی و تنزل می‌یابد. هر اونس[1] آن در بالاترین مبلغ به ده تومان فروخته می‌شود. در این ایالت از گُلی کوچک که بر درختی شبیه درخت بید ما می‌روید عرقی می‌گیرند به نام «عرق بیدمشک» که بسیار مفرّح است. حاکم شیراز از همهٔ این عطرها و روغنها نیز برای شاه تحفه می‌فرستد. آنها را در شیشه‌هایی به اندازه‌های مختلف می‌ریزند و مهر و موم می‌کنند و صندوقهایی به قصد حمل این شیشه‌ها می‌سازند، مانند صندوقهایی که در قشون به‌کار می‌برند و در آلمان بسیار رایج است. اگر حاکم شیراز جز برای شاه هدیه نمی‌فرستاد مخارجی که برای این کار می‌کرد چندان گزاف نبود، اما از ترس آنکه دیگری بر او تفوق یابد و هدیه‌های او را در چشم شاه حقیر بنماید ناچار است که با

---

۱. once، واحد قدیم وزن، برابر با ۳۰/۶ گرم.ـــم.

بزرگان دربار رشتهٔ مودّت برقرار کند که آن هم جز با پیشکش هدایا صورت‌پذیر نیست. خان‌های قدیم که با قدرت حکومت می‌کردند و در ایالات خود مانند شاهان کوچکی بودند، در سابق تنها به ارسال مقداری میوهٔ تازه برای خانهٔ شاه اکتفا می‌کردند، اما حکّام شیراز چون امروزه از آن قدرت مطلق بی‌بهره‌اند ناچارند که به وسیلهٔ پیشکش محبت کسانی را که نزد شاه مقرّب‌ترند به خود جلب کنند تا از اعتبار ایشان بهره ببرند و در پرداخت مالیات مورد حمایت باشند. از این رو برای فراهم‌آوردن این مخارج با مردم ستمگری می‌کنند. مردم که خود را از مطالبات ناحق زیر فشار می‌یابند گاهی از پنج شش روستا جمع می‌شوند تا برای شکایت به خدمت شاه روند. اما کسانی که باید این مردم بیچاره را داخل کنند و اجازهٔ حضور به خدمت اعلیحضرت دهند همان کسان‌اند که ایشان را از نزدیک شدن بازمی‌دارند، زیرا از هدایایی که حکّام گرفته‌اند فاسد شده‌اند. بدین‌گونه روستاییان بینوا که وسایل اقامت طولانی را بیرون از خانهٔ خود ندارند و راهی برای گفتگوی با شاه نمی‌یابند، به ناچار به روستاهای خود بازمی‌گردند و خود را خاضعانه در زیر یوغ حکّام قرار می‌دهند.

شاه‌صفی، که بعضی از خصوصیاتش را در این فصل شرح می‌دهم، فوق‌العاده سختگیر و بی‌گذشت بود و گاهی در مجازاتهایش تا حد قساوت پیش می‌رفت. یک روز که مشغول شکار بود، مردی بینوا که نمایندهٔ روستایی بود از پشت سنگی بیرون آمد تا برای شکایت از حاکم ایالتی که با رعایایش بدرفتاری می‌کرد عریضه‌ای به شاه بدهد. ماهها در دربار معطل مانده بود بی‌آنکه بتواند به شاه نزدیک شود یا کسی را بیابد که عریضه‌اش را به حضور شاه ببرد، زیرا هر حاکم ایالت دیگر نیز مانند حاکم شیراز بزرگانی در دربار دارد که به ملاحظهٔ هدایایی که برای آنها می‌فرستد از او حمایت می‌کنند و هر چیز که بتواند سود و زیانی برای او داشته باشد به اطلاعش می‌رسانند. پس این مرد بیچاره با کاغذی در دست از پشت سنگ بیرون آمد و فریاد کشید: «شاها به داد من برس.» شاه بی‌آنکه پاسخی به او بدهد کمان برگرفت و دو تیر به سوی او انداخت و او را کشت. آنچه شاه‌صفی را به چنین عمل سفّاکانه‌ای واداشت حضور چند تن از زنانش در آن شکارگاه بود. در این برخوردها برای آن بدبختی که بر سر راه شاه، یا حتی در نواحی مجاور، پیدا شود هیچ بخششی وجود ندارد. خواجگان در اطراف می‌تازند و دستور دارند که هر مردی را ببینند از پا درآورند. وقتی که شاه

اعلام می‌کند که زنانش را به صحرا می‌برد و دستور «قُرُق» داده می‌شود، هیچ چیز سخت‌تر و ناراحت‌کننده‌تر از آن نیست که کسانی در نزدیکی محل‌هایی دیده شوند که زنان شاه باید از آنجا بگذرند. زیرا در این زمان، به حکم فرمانی که صادر می‌شود، همه مردان باید از روستاهایی که در فاصلهٔ یک یا دو فرسخی راه واقع است خارج شوند و جز زنان نمی‌توانند در آن‌جاها بمانند. وقتی که در خودِ اصفهان قرق می‌شود هرقدر که هوا بد باشد باز مردان باید خانه‌هاشان را ترک کنند و اگر در محله‌ای دور دوستی نداشته باشند که به خانه‌اش بروند، مطمئن‌ترین کار برای آنها گریختن به‌کوهستان است. چنین است شدت غیرت شاهان ایران و تقریباً همهٔ شاهان دیگر آسیا. رعایای آنها هم به تقلید از آنها احتیاط بسیار به‌کار می‌برند تا زنانشان را از دیدار هر مردی جز شوهرشان مانع شوند، و زنان ناچار باید در خانه بمانند و کمتر بیرون آیند.

ایرانیان از مرد و زن چنان به تنباکو عادت دارند که با گرفتن تنباکو از آنها گویی جانشان را می‌گیرند. اغلب از نان می‌گذرند که از تنباکو نمی‌گذرند. کارگران به محض آنکه چیزی به دست می‌آورند یا مزد روزانه‌شان را می‌گیرند، ابتدا بخشی از آن را برای خرید تنباکو و سپس بقیه را برای خرید نان و میوه مصرف می‌کنند؛ زیرا مردم خرده‌پا، به خصوص در فصل خربزه، گوشت کم می‌خورند. بدین‌گونه وقتی که شاه هوس می‌کند که تنباکو را قدغن کند، چنان‌که گاهی شراب را منع می‌کند، این منع چندان دیر نمی‌پاید، زیرا شاه در این مواقع قسمت عمده‌ای از درآمد خود را از دست می‌دهد. تنها شهر اصفهان هر سال چهل هزار تومان و تبریز بیست هزار و شیراز دوازده هزار و شهرهای دیگر مملکت به نسبت بزرگی خود خراج تنباکو به او می‌دهند. شاه‌صفی روزی مصرف تنباکو را، بی‌آنکه دلیلش بر کسی معلوم باشد، در همهٔ مملکت منع کرد. جاسوسانی که به‌گوشه و کنار شهر می‌رفتند تا ببینند آیا کسی تنباکو می‌کشد در کاروانسرایی، که آن را «کاروانسرای هندیها» می‌نامند، دو تاجر ثروتمند هندی را دیدند که تنباکو مصرف می‌کردند. فوراً آنها را گرفتند و دست بسته به نزد شاه بردند که فرمان داد تا فوراً آنها را برای مجازات به میدان شاه ببرند و سرب مُذاب در دهانشان بریزند تا بمیرند. همه گمان می‌کردند که شاه فقط می‌خواهد آنها را بترساند و همین که به میدان برسند آنها را عفو خواهد کرد. اما شاه می‌خواست

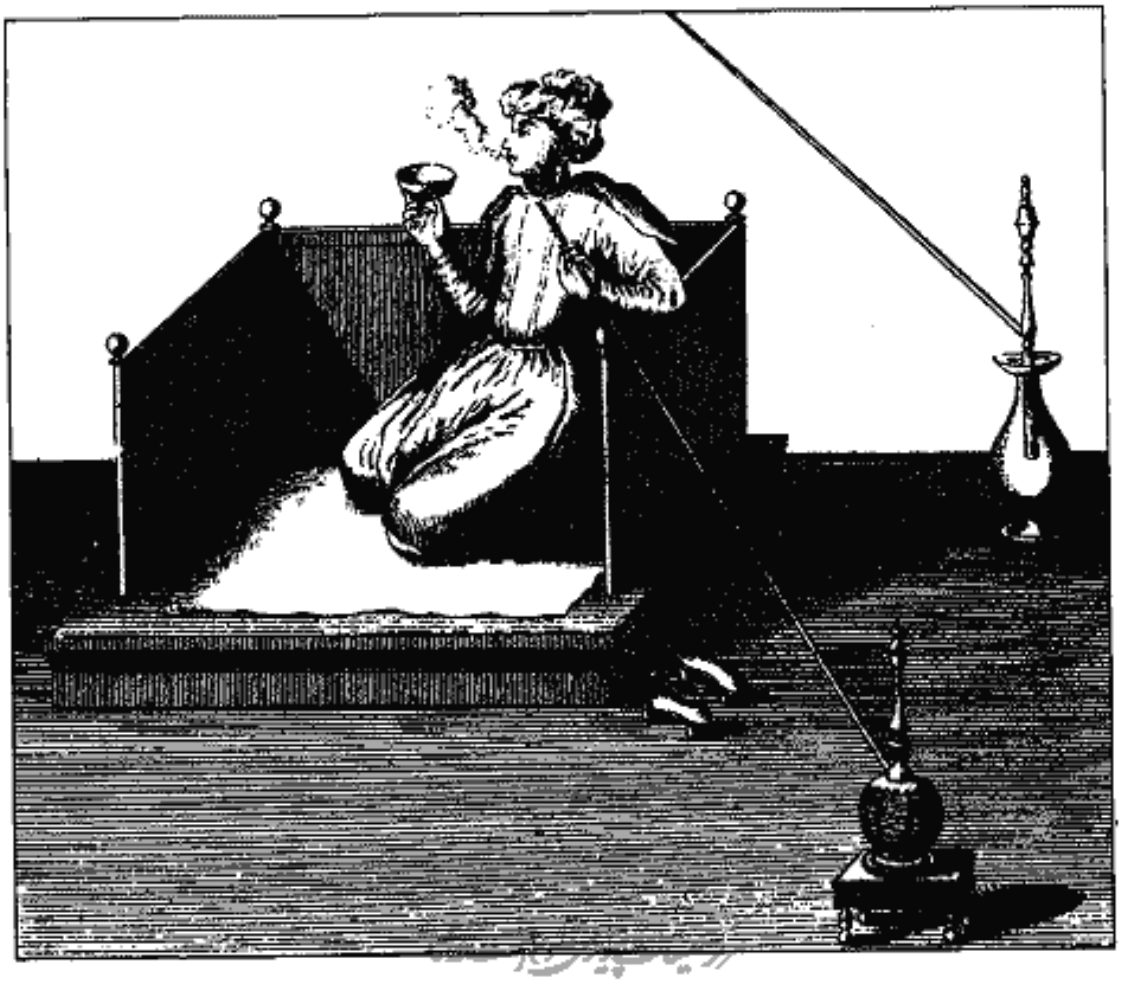

زن ایرانی با قلیانهایش

حکمش مطلقاً اجرا شود. چهار تن از تجّار دیگر هندی به اعتمادالدوله گفتند که اگر شاه این دو تاجر را عفو کند آنها دو هزار تومان به خزانه تقدیم خواهند کرد. وزیر اعظم برای رساندن پیغام به خدمت شاه رفت. شاه خشمگین شد و از او پرسید که آیا این سگهای هندی گمان می‌کنند که شاه ایران عدالت خرید و فروش می‌کند، و دستور ثانوی فرستاد تا آن دو تاجر را بگیرند و بی‌درنگ بکشند.

همین شاه‌صفی حکم کرد که چشمان یکی از بزرگان دربار را که گناهانش ثابت شده بود درآورند. یکی از صاحب منصبان دربار، که در اجرای این حکم حاضر بود و می‌دید که با نوک چاقو چشمان این بزرگ‌زاده را از کاسه بیرون می‌آورند، نتوانست از بستن چشم و تکان‌دادن سر خودداری کند، چنان‌که گویی از دیدن این منظره نفرت دارد. شاه ملتفت رفتارش شد و خشمگین از ابراز ترحم او که نشانهٔ مخالفت با

کاری بود که صورت می‌گرفت با غضب به او گفت: «نمی‌توانی مجازات بدکاران را ببینی؟» و همان دم حکم کرد که چشمان او را نیز از کاسه بیرون کشند و حکم فوراً اجرا شد.

در ایران رسم است که هنگام عبور شاه اگر کسی با انگشت او را نشان بدهد، دستش را باید برید. و دست او را اولین کسی از همراهان که این حرکت را از او می‌بیند باید ببُرَد. شاه‌صفی روزی در صحرا بود، دو تاجر اهل قسطنطنیه در راهی که شاه از آنجا می‌گذشت حضور داشتند و برای دیدار شاه ایستادند. هنگامی‌که شاه به نزدیک آنها رسید، یکی از تاجران از همراهش که اغلب شاه را دیده بود خواهش کرد که شاه را نشان دهد. تاجر دیگر که می‌دانست آن کس که جقّه بر سر دارد شاه است و نیز چهرهٔ او را به خوبی می‌شناخت برای نشان‌دادن شاه در میان بزرگانی که او را احاطه کرده بودند بی‌اختیار با دست اشاره کرد. همان دم چند سوار به سوی او آمدند و دستش را به یک ضرب شمشیر قطع کردند.

ماجرای غم‌انگیز و عبرت‌آور رودلف اشتادلر[1] اهل زوریخ در سلطنت همین شاه‌صفی که او را به خدمت خویش داشت

رودلف اشتادلر اهل زوریخ با پیشهٔ ساعت سازی به خدمت آقای اشمیت[2]، که نمایندهٔ امپراتور در باب عالی[3] بود، درآمد و با او به قسطنطنیه رفت. در کتاب اول سفرنامهٔ خود گفته‌ام که از من خواسته شد که او را همراه خود به ایران ببرم[4] و او را بنا به رسم به نام اربابی که در خدمتش بود رودلف اشمیت می‌نامیدند. چون به اصفهان رسیدیم او مشغول به‌کار شد و ساعتی بسیار ظریف و کوچک به بزرگی یک «اکو» ساخت. قبل از او ساعت‌سازی در ایران ندیده بودند و انگلیسیان با دیدن این ساعتِ خوش‌ساخت، میل کردند که آن را برای تقدیم به شاه که در آن زمان در قزوین بود به دست آورند. رودلف دویست اکو برای آن خواست و آنها بیش از صد اکو

---

1. Rodolphe Stadler 2. Smit

۳. «باب عالی»، نام قصر و محل دربار سلاطین عثمانی در قسطنطنیه. ــ م.

۴. اشتادلر همراه تاورنیه در اولین سفرش در ۱۶۳۲ به ایران آمد. ــ م.

نمی‌دادند. امامقلی خان، حاکم شیراز، در راه رفتن به قزوین و رسیدن به خدمت شاه، به اصفهان آمده بود. انگلیسیان که بسیار رهین منت او بودند خواستند تا آن ساعت را به او هدیه دهند و دویست اکویی که رودلف می‌خواست به او پرداختند. خان شیراز از کار آنها بسیار خرسند شد و به آنها گفت که این ساعت برای او نخواهد بود و به محض رسیدن به قزوین آن را تقدیم شاه خواهد کرد. هنوز هیچ ساعت زنگ‌داری به آن کوچکی در ایران ندیده بودند و صنعت ساعت‌سازی تا آن زمان کمتر شناخته بود. چون چشم شاه به این ساعت افتاد که خان در لحظهٔ ورود به او تقدیم داشت بسیار مورد پسندش قرار گرفت. زنجیری از طلا از حلقهٔ آن گذراند و به گردن آویخت که در جامه‌اش پنهان می‌شد. اولین ساعتی بود که شاه می‌دید. چون خواست آن را کوک کند کلید را برعکس چرخاند و فنر ساعت شکست و دیگر در وضعی نبود که کار کند. این اتفاق او را سخت افسرده کرد و چون شنید که سازندهٔ آن در اصفهان است، فرمان داد تا به سرعت او را به قزوین بیاورند. رودلف به آنجا آمد و ساعت را فوراً تعمیر کرد و به وضع خوب درآورد. شاه از کار او و خود او بسیار خشنود شد، سی تومان مستمری با خورد و خوراک روزمره، به اضافهٔ یک خدمتکار و دو اسب به او داد و دستور داد که چند ساعت دیگر برایش بسازد. صنعتگر ماهری که در خدمت شاه ایران باشد این امتیاز را دارد که چون چیزی بسازد که مورد پسند شاه قرار گیرد علاوه بر مواجبی که به طور مرتب دریافت می‌کند انعامی نیز به دست می‌آورد که معمولاً به یک سوم یا نصف مواجبش بالغ می‌شود، یا گاهی مواجبش بالمرّه افزوده می‌شود که برای او البته بهتر از انعام است.

رودلف ناچار بود که هر روز صبح به وقت بیدار شدن شاه برای کوک‌کردن ساعت شاه حاضر باشد و چون بسیار خوب به زبان ترکی حرف می‌زد شاه خوشش می‌آمد که از دانستنی‌های جدید با او سخن بگوید و سؤالهای متعدد از او می‌کرد. هر صبح به هنگام مرخص شدن از خدمت شاه، محض احترام، جام شرابی به او می‌دادند، و سرانجام شاه چندان به او علاقه‌مند شد که برای آنکه او را همهٔ عمر در خدمت خود نگاه‌دارد بارها او را ترغیب کرد و توسط بزرگان دربارش وسوسه کرد که دین عیسوی را رها کند و مسلمان بشود.

سفیران هولشتاین که به اصفهان آمده بودند چون فهمیدند که رودلف بسیار مورد

محبت شاه است، کوشیدند تا او را با منافع خود همراه کنند و در این راه به راحتی موفق شدند، زیرا رودلف دوست هلندیان نبود و از آقای اُبرکیت که رئیس شرکت بود دلِ خوشی نداشت[1].

رودلف اغلب با سفیران دوکِ هولشتاین بود و یک روز که در شرابخواری با آنها زیاده‌روی کرده بود قبل از شب به خانه‌اش بازگشت که در آنجا دختری نسطوری را نگه‌می‌داشت. در حیاط خانه جوانی ایرانی را دید که برادر یکی از قاپوچی‌باشی‌های شاه بود. در ایران اگر مردی بی‌اجازهٔ شوهر به خانه‌ای که در آن زن هست داخل شود جرم است و در این مملکت هر مردی که در خانهٔ خود زنی نگاه دارد شوهر او محسوب می‌شود بی‌آنکه کسی جویا شود که آیا با او ازدواج کرده است یا نه. این جوان ایرانی که ظاهراً به زن رودلف یا خواهرزنش که پیش او بود یا یکی از کنیزان او نظر داشت از دیدار او که به این زودی از خوش‌گذرانی بازگشته بود و معمولاً در این ساعت به خانه نمی‌آمد غافلگیر شد و صلاح کار را در فرار دید و فوراً از روی دیوار باغ که بلند نبود به بیرون جست و گریخت. رودلف که او را شناخته بود فردا به قاپوچی‌باشی پیغام داد که برادر او را در خانهٔ خود دیده است و به صلاح اوست که دیگر به آنجا بازنگردد و اگر آنجا پیدایش شود بلای بدی به سرش خواهد آمد. قاپوچی پیغام را به جوان فاسق رساند و گمان کرد که او دیگر جسارت قدم گذاشتن به خانهٔ رودلف نخواهد داشت.

چند روز بعد، سفرای هلشتاین مهمانی بزرگی دادند و همهٔ فرنگیان را دعوت کردند. در چنین دیدارهایی مجلس را جز در حدود نیمه شب ترک نمی‌کنند، زیرا تازه اوائل شب تفریح را شروع می‌کنند و رقاصه‌ها به ساز و رقص می‌پردازند. رودلف پس از آنکه اندک شرابی نوشید جوان ایرانی را به یاد آورد و بی‌آنکه کلمه‌ای به کسی بگوید خارج شد و تنها به خانه‌اش رفت و در را آهسته باز کرد و یک بار دیگر جوان هرزه را در آنجا دید. جوان خواست مانند دفعهٔ قبل از روی دیوار باغ بگریزد، اما رودلف فرصتش نداد، ابتدا به روی او پرید و با کمک کنیزان زنش که با صدا به شتاب

---

۱. هیئت سفرای فردریک، دوک هُلشتاین، در ۳ آوریل ۱۶۳۷ به اصفهان وارد شدند. گزارش سفر و اقدامات آنها را در سفرنامهٔ اولئاریوس می‌توان یافت، اما نمایندهٔ شرکت در اصفهان که تاورنیه او را ابرکیت (Obrechit) می‌نامد در واقع موسوم به نیکلا یاکوب اُوِشْله (N. J. Oveschle) بود. ــ م.

سررسیدند دستها و بدنش را به درختی که در حیاط خانه‌اش بود بست. سپس به جوان که بدین‌گونه بسته شده بود گفت که فردا حساب او را خواهد رسید و چون هنوز اثر شراب در سرش بود رفت و بر روی تشکی خوابید. نوکران رودلف که دیگر او را در مهمانی ندیدند، حدس زدند که او بی‌سروصدا به خانه‌اش بازگشته است و بلافاصله به دنبال او به آنجا رفتند و جوان را که به درخت بسته شده بود شناختند و مشغول ریشخندکردن و دست انداختن او شدند. یکی از آنها به او بسیار نزدیک شده بود تا بیشتر ناسزا بگوید و حماقت او را که گذاشته بود تا دستهایش را به درخت ببندند به رُخش بکشد. جوان ایرانی که پاهایش آزاد بود، خشمگین از وضع خود، ناگهان با تمام نیرو ضربه‌ای با پا به زیر شکم او زد. او غش کرد و همان جا افتاد و نزدیک بود که بمیرد. نوکران فریاد برآوردند و یکی از آنها رفت و رودلف را بیدار کرد. رودلف چون از ماجرا آگاه شد تپانچه‌ای را که در آن دو گلوله بود برداشت و رفت و هر دو گلوله را در مغز جوان خالی کرد. مرد جوان مرد. رودلف که به محبت شاه پشت‌گرم بود بی‌آنکه چندان مشوش شود صبح بنا بر عادت به هنگام بیدار شدن به دربار رفت تا ساعت شاه را کوک کند. شاه که عادت داشت از او دربارهٔ خبرهای تازهٔ اصفهان پرسش کند، از آنچه رودلف با خونسردی برایش نقل می‌کرد اندکی تعجب کرد که چگونه او برادر یکی از قاپوچی‌های شاه را که دو بار مخفیانه به خانه‌اش آمده بوده کشته است در حالی که قبلاً او را از چنین عملی منع کرده بوده و از برادرِ قاپوچی‌اش خواسته بوده تا به او هشدار دهد که دیگر جان خود را با این کار به خطر نیندازد. شاه پس از شنیدن ماجرا به او گفت که خوب کرده‌ای و بنا بر روال و قانون ایران سزایش مرگ بوده است، یعنی او را به انصاف مجازات کرده‌ای. ناموس‌پرستی که به طرز غریبی در این مملکت حکمفرماست، چنان که قبلاً گفته‌ام، اجازه نمی‌دهد تا هرکس که باشد، به جز شوهر یا بی‌رضایت شوهر، به خانه‌ای که زنانش در آن ساکن‌اند نزدیک شود. رودلف امیدوار به عفو و عنایت شاه تعظیم کرد و به خانه‌اش بازگشت.

میرزاتقی که داستانش را گفته‌ام و در آن زمان اعتمادالدوله (وزیر اعظم) بود رودلف را دوست نمی‌داشت و در این مورد هم تا حدی حق داشت که دلیلش را به اختصار بیان می‌کنم. از زمانی که ساعت به ایران وارد شده بود و همه می‌دیدند که

شاه چگونه از آن خرسند می‌شود، هیچ تاجر ارمنی نبود که از اروپا پنج یا شش ساعت نیاورد تا به شاه و به اعتمادالدوله تقدیم کند، به گونه‌ای که میرزا تقی بیست و پنج یا سی ساعت داشت. چون ساعتها اغلب خراب می‌شد، دو سه سال بود که رودلف ساعتهای او را تعمیر می‌کرد بی‌آنکه هرگز کمترین پاداشی دریافت کند. رودلف که روز به روز بیشتر مورد محبت شاه بود و اغلب از او انعام و اکرام تازه می‌یافت به خدم و حشم خود افزوده بود و چهار پنج خدمتکار و هفت هشت اسب داشت. اعتمادالدوله سرانجام خواست تا، به پاس خدمتی که رودلف برای اصلاح ساعتهایش می‌کرد، صله‌ای به او عنایت کند و به خیال خشنودکردن او یک‌باره پانزده تا بیست بارِ شتر کاه و جو برای خوراک اسبانش فرستاد. این پیشکش را که بی‌ارزش نبود و از جانب صدراعظمی آمده بود رودلف می‌بایست با طیب خاطر بپذیرد، اما بدان هیچ اعتنا نکرد و یکی از خدمتکاران اعتمادالدوله که این هدیه را از طرف او می‌داد، این جواب تند را به جای تشکر شنید: «برو به اربابت بگو که من نه اسبم و نه خر، این هدیه را خودش بخورد.» این سخنان توهین‌آمیز چنان در روح میرزاتقی اثر گذاشت که مصمم شد تا در فرصت مناسب از او انتقام بگیرد، و فکر کرد که هرگز فرصتی بهتر از قتل یک ایرانی به دست رودلف برایش یافت نخواهد شد.

اعتمادالدوله بنا به وظیفهٔ شغلی‌اش هر روز صبح به هنگام بیدار شدنِ شاه باید حاضر شود و گزارش وقایع مهمی را که در روز و شب پیش در شهر اتفاق افتاده است به عرض برساند. در میان اخباری که از این روز داد، از بیان قتل برادر یکی از قاپوچی‌های قصر به دست رودلف به اعلیحضرت کوتاهی نکرد. شاه پاسخ داد که از ماجرا خبر دارد و رودلف خودش آن را گفته است و شاه هم او را عفو کرده، زیرا رودلف حق داشته است که او را بکشد. اعتمادالدوله که می‌دانست برای نابودی رودلف فرصت بهتری نخواهد یافت ماجرا را خیلی بدتر نشان داد و گفت که رودلف واقعه را طور دیگر جلوه داده و عین حقیقت را نگفته است. سپس به اعلیحضرت القا کرد که موقعیت مناسبی است تا رودلف را مجبور کنیم که مسلمان شود. زیرا وقتی که یک مسیحی مسلمانی را بکشد جز خون آن مسیحی چیز دیگری نمی‌تواند این گناه را پاک کند مگر اینکه او شریعت اسلام را بپذیرد. برای آنکه شاه را بهتر وادارد که یا او را بکشد یا مجبور به ترک دین مسیحی کند گفت که صنعتگری با این همه مهارت و

کاردانی دیگر هرگز وارد مملکت اعلیحضرت نخواهد شد و او برای پیشرفت مملکت از رموز بسیاری خبر دارد که هرگز نزد اعلیحضرت فاش نکرده است و از جمله می‌داند که آبهای زیر زمین را چگونه بالا بیاورد، و دیگر آنکه، بر طبق اطلاع دقیق از منبع موثق، قصد دارد که خدمت اعلیحضرت را ترک کند و با سفرای هلشتاین به اروپا بازگردد. شاه با سخنان اعتمادالدوله یقین کرد که رودلف مقصر است و ماجرا را آن گونه که اتفاق افتاده به او نگفته است. پس فرمان داد تا او را به حضور آورند و به او گفت که از قتلی که اتفاق افتاده است اطلاع دقیق‌تری پیدا کرده و او ماجرا را به شکل مبدّل عرضه کرده بوده است و اعلام داشت که باید تصمیم بگیرد که یا مسلمان شود یا بمیرد. رودلف بدون اضطراب با لحنی محکم به شاه پاسخ داد که هرگز مسلمان نخواهد شد، و بزرگان دربار که حضور داشتند هرچه او را ترغیب کردند که به میل شاه رفتار کند سرسختی نشان داد. شاه چون پایداری و عزم او را دید، فکر کرد که با ابراز خشونت بهتر موفق می‌شود. پس، بنا به رسمی که در مورد جنایتکاران اعمال می‌شود، او را با سه شاخهٔ چوبین (پالهنگ) بر گردن به زندان فرستاد. یک هفته بعد، شاه که او را بسیار دوست می‌داشت و ناخشنود بود از اینکه به حکم شریعت مجبور به کشتن او باشد مگر اینکه او مسلمان شود، دستور داد تا او را به قصر آوردند و باز پس از آنکه، بدون اخذ نتیجه، او را ترغیب کرد که از مسیحیت چشم بپوشد و ضمناً قول داد که در این صورت دو هزار تومان به او می‌دهد، باز هم او را سخت پابرجا در اعتقاد به دین خود یافت. چون دید که به هیچ صورت نمی‌تواند بر روح او دست یابد، دوباره به زندانش فرستاد که باز چند روزی در آنجا بود. تأسف شاه از بازپس‌گرفتن قولی بود که بار اول به رودلف داده و به او گفته بود که کار خوبی کرده است، و اکنون به هر وسیله‌ای دست می‌زد تا او را به قبول شریعت اسلام وادارد که تنها راه نجاتش از مرگ بود. بار دیگر او را به حضور طلبید و تا ده هزار تومان به اضافهٔ یکی از زنان حرم خود با همهٔ جواهراتش به او پیشنهاد کرد، ولی رودلف با همان عزمی که تا آن زمان به شاه و درباریانش نشان داده بود آن را رد کرد. همه می‌دیدند که، در طی این مدت، رنگ چهرهٔ رودلف هیچ تغییر نکرد و در همه حال با لحن محکم به شاه جواب می‌داد و می‌گفت که اگر اعلیحضرت اجازه دهند تا او بنا به عادت و مذهب خود زندگی کند با تمام وجود به خدمتگزاری ادامه خواهد داد

وگرنه اعلیحضرت می‌توانند دستور مرگش را بدهند و او را به میدان بفرستند. شاه از این پایداریِ سختِ رودلف برآشفت و چون دید که دیگر هیچ امیدی نیست، بنا به رسم، او را به برادر مقتول سپرد تا به میدان ببرد و قصاص کند. سفیران هلشتاین هر روز امیدوار بودند که باریابند و از شاه تقاضای عفو رودلف را بکنند و گمان می‌کردند که شاه تقاضای آنها را رد نخواهد کرد و بدین‌گونه می‌توانند او را نجات دهند. اما اعتمادالدوله که از قصد ایشان آگاه بود در انتظار مرگ رودلف مانع شرفیابی می‌شد. در اول صبح، شاه به همهٔ فرنگیان روحانی و غیرروحانی و به همهٔ روحانیان ارمنی فرمان فرستاد که در میدان حاضر شوند تا اگر رودلف مصمم به مردن باشد خونش را جمع کنند و بدنش را در تابوت بگذارند. سپس فرمان داد که جسد او باید به جلفا برده شود و در قبرستان ارمنیان مقبره‌ای برایش برپا کنند.

رودلف را همچنان که پالهنگ بر گردن داشت به میدان شاه آوردند. برادر مقتول که، بنا به دستور شرع، اجرای حکم اعدام منحصراً در اختیار او بود، ضربهٔ اول را خطا کرد و شمشیر روی یکی از شاخه‌های پالهنگ لغزید و به روی ساق پای راست مجریِ اعدام فرود آمد که به سختی مجروح شد. با این اتفاق مردم هیاهو کردند و دور مرد محکوم جمع شدند و نگذاشتند که اعدام اجرا شود. شاه از واقعه اطلاع یافت و امر کرد تا محکوم دوباره به زندان برده شود. بعد از چند روز، باز برای بار سوم دستور داد تا او را به حضورش آوردند. چند تن از بزرگان سخت بر او فشار آوردند که، لااقل به صورت ظاهر و تا چند مدت، تغییر عقیده دهد، و شاه برای بار آخر تا بیست هزار تومان به او وعده کرد. اما مقاومت و پایداری رودلف سست نشد و شاه چون دید که همچنان وعده و تهدید را خوار می‌شمارد و هیچ امیدی به درهم شکستن اراده‌اش نیست او را به دست خانوادهٔ مقتول سپرد که فوراً به میدان بردند. برای آنکه این بار ضربت شمشیر خطا نرود پالهنگ را از گردنش برداشتند و رودلف پس از دعایی کوتاه که اجازهٔ ادای آن را به او دادند به‌کسی که می‌بایست اعدام را اجرا کند گفت که ضربه را بزند. او شمشیر فرود آورد و سرش را از تن جدا کرد. این اعدام در اواخر ماه اکتبر ۱۶۳۷[1] اجرا شد. رودلف حدود بیست‌وهشت سال از عمرش گذشته بود. بعد از

---

۱. برابر با جمادی‌الاولی ۱۰۴۷ هجری قمری. ــ م.

مرگش همه چیز بنا به امر شاه انجام پذیرفت، و فردای آن روز ارمنیان شهرت دادند که در تمامی شب ملائکه را در اطراف گور او دیده‌اند. روحانیان فرقهٔ کارم و روحانیان فرقهٔ کاپوسین که رودلف را بسیار دوست می‌داشتند و همه روزه به دیدارش به زندان می‌رفتند به بسیاری از دوستانشان نوشتند که اگر رودلف قبل از مرگْ مذهبِ کاتولیک رم راکه پیوسته بدان تشویقش می‌کردند پذیرفته بود با آن پایداری و ثبات قدمی که در وفاداری به مسیحیت از خود نشان داد می‌توانستند بی هیچ اشکالی او را از شهیدان راه عیسی به شمار آورند. آنان هنگام شب به دیدارش به زندان می‌رفتند تا پالهنگ را از گردنش بردارند، زیرا خواب با آن غیرممکن بود، و برای جلب این عنایت پول بسیار لازم بود. آقای نیکلا اُبرِکیت، رئیس شرکت هلندی اصفهان، جوانمردیِ مسیحی خود را در این دیدار نشان داد، زیرا با آنکه می‌دانست رودلف به او علاقه‌ای ندارد به محض آنکه مورد غضب واقع شد هر گونه مواظبت ممکن را از او کرد، و من می‌دانم که دست‌کم صد و بیست تومان خرج کرد تا اجازه یافت که شبها پالهنگ را از گردن او بردارند.

همهٔ فرنگیان برای ساختن مقبرهٔ او، مقبره‌ای با یک گنبد کوچک متّکی به چهار ستون به بلندی ده تا دوازده پا، به رغبت مشارکت کردند. اما ارمنیان غالباً بر آن لطمه وارد کرده‌اند، زیرا به محض آنکه به تبی دچار شوند بر سر قبر او می‌آیند و دعا می‌خوانند و همیشه قطعهٔ سنگی از آن می‌کَنند و با خود می‌برند، به طوری که مقبره هر سال نیاز به تعمیر دارد.

اعتمادالدوله که فکر انتقام گرفتن از رودلف را ذره‌ای فراموش نمی‌کرد ضمناً به شاه گفته بود که اگر او سماجت ورزد و مردن را بر مسلمان شدن ترجیح دهد آنچه را با مرگ او از دست می‌دهند در وجود غلامی که رموز ساعت‌سازی را از اربابش آموخته است باز می‌یابند و همین سخن به آسانی شاه را راضی به مرگ او کرد. اما هشت یا ده روز بعد، ساعتی که شاه همیشه با خود داشت خراب شد و شاگرد رودلف نتوانست آن را تعمیر کند. شاه از بغض و غم فقدان ساعت‌سازش بر اعتمادالدوله خشم گرفت و ساعت را به سرش پرتاب کرد و گفت: «بگیر، ای سگ، تو مرا واداشتی که رودلف را بکشم، ماهرترین ساعت‌سازی که هرگز نظیرش در مملکت ما نخواهد آمد. حقّت است که دستور دهم تا شکمت را پاره کنند، اما به تخت و تاجم قسم که

دیگر هرگز دستور قتل یک مسیحی را به علت دینش نخواهم داد، و شاید در میان همهٔ شما یک نفر نباشد که چنین غیرت و شهامتی در مردن برای شریعت علی (ع) داشته باشد.» در واقع از آن زمان به بعد در ایران بسیار رعایت حال فرنگیان را می‌کنند و دیگر هرگز کسی را نکشته‌اند اگرچه کسانی بوده‌اند که در برابر شاه با سخنانی درشت و حرکاتی گستاخانه از حدّ خود تجاوز کرده‌اند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

وقایع خاصی که در زمان سلطنت شاه‌عباس دوم روی داده است

در فصل مربوط به سلسلهٔ نیاگان پادشاهان ایران، گفتم که شاه‌عباس دوم، پسر شاه‌صفی، کمتر از پدرش سختگیر نبود. او مایل بود که اوامرش دقیق و سریع اجرا شود. شواهدی از مرگ بعضی از زنان حرمش ذکر کردم که چگونه آنها را به سبب امتناع از باده‌نوشی در آتش سوزاند. اما می‌گویند که این دستاویزی برای از میان بردن آنها بود، زیرا اطلاع یافته بود که آنها مخفیانه بر ضد شخص او توطئه کرده‌اند (اگرچه این امر کاملاً محقق نشده است). باید توجه داشت که اغلب این زنان چون ببینند که شاه به سنی رسیده است که به امور مملکتی می‌پردازد و می‌کوشد تا از راه و رسم کشورداری اطلاع وافی یابد دچار ناامیدی می‌شوند و آن‌گاه به هر وسیله‌ای برای کشتن او دست می‌زنند تا بلکه شاهِ جوانی بر سر کار بیاید که جز لذت‌جویی و وقت‌گذرانی با آنها اندیشه‌ای نداشته باشد. اگر نتوانند در نقشهٔ خود موفق شوند، شاه که به سی یا سی و پنج سالگی رسیده است و فکری جز ادارهٔ امور و تأمین خیر و صلاح مملکت ندارد دیگر جز سه چهار زن از زیباترین زنانش را نمی‌بیند و دیگرِ زنان باید، هرکدام با خواجه‌ای سیاه و دو سه غلام بچه برای خدمتگزاری به اتاق خود بروند، بی‌آنکه با سایر زنان حشر و نشری داشته باشند. آنها را از هم جدا می‌کنند تا امکان گفتگو با یکدیگر را نداشته باشند مگر در بعضی مواقع و آن هم در حضور اشخاصی که همهٔ سخنان آنها را به شاه گزارش دهند، و نیز نتوانند احیاناً بر ضد شخص شاه توطئه کنند، چون اگر آزادی کامل به آنها بدهند بعید نیست که دست به چنین کاری بزنند.

شاه‌عباس دو خواهر داشت که آنها را به دو تن شوهر داد که از ثروتمندترین بزرگان مملکت ولی از طبقات بسیار پایین بودند. مدتی بعد شاه خبر یافت که زنها آبستن شده‌اند. دستور داد که به آنها دارویی دهند تا بچه بیندازند و فرمانش همان دم اجرا شد. دوازده سیزده ماه گذشت، باز به شاه گفتند که آنها باردارند. فرمان داد که حالا بگذارید بچه‌ها به دنیا آیند و خواهران هر یک پسری زاییدند. شاه امر کرد که هیچ غذایی به نوزادان ندهند تا بمیرند.

همین شاه‌عباس یک روز زبان کسی را که قلیان برایش چاق می‌کرد به جرم سخن سبکسرانه‌ای که گفت برید. شاه قلیان خواست و یکی از خدمتکاران مخصوص به سوی متصدی چاق کردن قلیان دوید و به او گفت «زودباش». او کمی به تندی جواب داد: «جهنمی صبر ایلر»، یعنی «به جهنم، صبر کن». شاه آن را شنید و دستور داد تا زبانش را ببُرند که فوراً اجرا شد. مرد از کسی که وظیفهٔ اجرای حکم را داشت با التماس درخواست کرد که زبانش را تا آنجا که می‌تواند از نزدیک‌ترین جا به نوک زبان ببرد و بخش کوچکی برایش باقی بگذارد. این کار صورت گرفت و بدین گونه او هنوز هم بعضی کلمات را با لکنت ادا می‌کند.

مردم از ناظر بسیار شکایت داشتند، به خصوص آنان که از ایالات دور می‌آمدند. ناظر، چنان‌که گفته‌ام، رئیس کل دربار است، و گرچه از طبقات پایین برخاسته بود در زمانی اندک به این مقام رفیع دست یافت، زیرا می‌دانست که دل شاه و مراحمش را چگونه به دست آورد. او دچار چنان غرور بی‌اندازه‌ای شده بود که همهٔ بزرگان دربار را حقیر می‌شمرد. اقدام به هیچ کاری بدون دادن پیشکشی به او ممکن نبود، و او علاوه بر پول، امتیازات دیگر نیز مطالبه می‌کرد. همه از او شاکی بودند و نمی‌دانستند چگونه بی‌عدالتی‌های او را که دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود به اطلاع شاه برسانند، زیرا کسانی که در روز پیرامون شخص شاه بودند همه دست‌نشاندهٔ این رئیس کل بودند. سرانجام متوسل به دو خواجه‌سرای سفید شدند که شبها ندیم و معتمد شاه بودند. یکی به نام آغاسارو که منصب مهتری داشت (معادل رئیس جامه‌خانهٔ شاه در فرانسه) و دیگری آغاکافور که رئیس خزانه‌داری بود. این دو خواجه شبی که شاه خوش اخلاق و سردماغ بود با زرنگی سخن از رفتار ناظر بزرگ پیش کشیدند و تمام بی‌عدالتی‌هایش را که فریاد خلق را درآورده و به بدگویی از حکومت واداشته بود

به او گفتند. شاه آن موقع در بیرون اصفهان سرگرم شکار بود و سراپردهٔ او و اغلبِ بزرگان و صاحب‌منصبانِ دربار را در میان صحرا برپا کرده بودند. یک روز صبح که شاه می‌خواست به شکار برود، ناظر کل که همیشه همراهان بسیار داشت به چادر شاه نزدیک شد. و مهتر به او گفت که داخل نشود. تقریباً همان‌وقت شاه خارج شد و با دیدن ناظر گفت: دستار از سر این سگ که رشوه از مردم می‌گیرد بردارید و سه روز در همین جا زیر آفتاب سوزان نگاهش دارید و شبها نیز همین جا باشد. بعد از آن فرمان داد که زنجیری به‌گردن و دست او نهادند و او را محکوم به‌حبس ابد با یک «محمودی»[1] برای خوراک روزانه کرد. اما پس از یک هفته که در زندان ماند دق کرد و مرد. چون در سفرهایم همیشه خصایص افرادی را که با آنها سروکار داشتم مطالعه کرده‌ام در اولین مکالماتم با این ناظر خیلی زود فهمیدم که خدماتش را گران می‌فروشد، و اگر ده سال زودتر مرده بود معاملاتی که توسط او با شاه انجام دادم برایم منافع بیشتر می‌داشت.

جعفرخان که بزرگ‌زاده‌ای آزاده بود و دم و دستگاهی باشکوه داشت به منصبِ حکومت استرآباد گمارده شد. در ابتدای کار با مردم به ملایمت و نرمی رفتار می‌کرد، اما کم‌کم به سختگیری و تعدّی گرایش یافت و با خشونت مبالغ هنگفت مطالبه می‌کرد. مردم شکایت به شاه بردند. دو روز بعد که شاه با چند تن از بزرگان دربار شراب می‌نوشید از رئیس مطربان که همیشه خبرهای تازه برای گفتن داشت و خیلی خوش‌سخن بود پرسید: «از جعفرخان چه شنیده‌ای؟ آنچه می‌دانی به من بگو. از او شکایت کرده‌اند و او را متهم به ستمگری به مردم می‌کنند. در حالی که پیش از این در طی چهار حکومت دیگرش در جاهای دیگر چنین کاری نکرده است، و خوب نمی‌دانم دربارهٔ او چه باید کرد.» شاه طوری حرف می‌زد که ببیند رئیس مطربان و برخی دیگر که حاضر بودند از جعفرخان چه می‌گویند. چون در همهٔ دربارها متملق فراوان است و این مطرب هم یکی از آنان بود و می‌دانست که جعفرخان سخت مورد محبت شاه است با بی‌باکی تمام گفت که او را به غلط متهم کرده‌اند و بسیار دیده و شنیده‌ام که در بخشیدنْ گشاده‌دست‌تر از گرفتن است. در حضور شاه یک حاجی

---

۱. نام سکهٔ رایج در دوران صفویه. ــ م.

به نام منوچهرخان بود که تازه از زیارت مکه بازگشته بود. شاه از او نیز پرسید: «عقیدهٔ تو نسبت به رفتار جعفرخان که سالهاست می‌شناسی چیست و آیا فکر می‌کنی که او کسی است که مردم را زیر فشار قرار دهد؟» حاجی، به قصد خوشایند شاه، همان جواب رئیس مطربان را داد. در این وقت شاه که از همهٔ وقایع به خوبی مطلع بود رو کرد به بزرگانی که حضور داشتند و گفت: «نسبت به این دو متملق چه فکر می‌کنید که آنچه می‌دانند بر خلاف آن است که به من می‌گویند؟» در دم فرمان داد تا دو دندان از دهان رئیس مطربان بیرون کشند و بر سر حاجی فرو کنند. این حکم فوراً به اجرا درآمد، و چون حاجی پیر بود چیزی نمانده بود که بمیرد. و اما جعفرخان مدتی مورد غضب و بی‌مهری قرار گرفت و با روزی یک محمودی برای مخارج به تبعید فرستاده شد. ولی چون محسناتی داشت و شجاع و بخشنده بود و حضورش مطبوع طبع بود و در واقع شاه دوستش می‌داشت باز به دربار فرا خوانده شد و توانست به خوبی خود را تبرئه کند. شاه حکومت ایالت شِملوبُستان که شهر عمدهٔ آن سِمران است به او داد[1]. نام شملوبستان به معنی زمینی است که برای محصول شخم زده‌اند و در تمامی ایران ایالتی نیست که در آن تا این اندازه چمنزار و قصر اما رو به ویرانی دیده شود.

جعفرخان باز مورد مرحمت قرار گرفت. شاه چند تن از بزرگان دربار را برای همراهی در شرابخواری به دربار فرا خواند و فرمان داد که پنج صنعتگر فرانسوی را که در خدمتش بودند، یک زرگر به نام سَن[2] و دو ساعت‌ساز به نام لاژیس[3] و وارَن[4] و دو شمخالچی به نامهای ماره[5] و برنار[6]، نیز به حضور بیاورند. پس از آنکه سرشان اندکی از شراب گرم شد، شاه انگشتری یاقوتی که من به صد تومان به او فروخته بودم و انگشتری دیگری از الماس به ارزش هزار و سیصد یا هزار و چهارصد تومان از انگشت بیرون آورد و به جعفرخان داد، و مدتی با او آهسته حرف زد. با آنکه ناظر کمی از شاه دور بود بی‌شک چیزی از آنچه شاه به جعفرخان می‌گفت به گوشش رسید و چون شراب بی‌باکی می‌آورد، با صدای بلند به شاه گفت که اگر اعلیحضرت مایل

---

۱. Chemloubostan و Semeran، ایالت و شهری بدین نامها نیافتم. شاید چمن‌سلطان باشد. یا شاید هم تلفظ مغلوط شمیرانات و شمیران باشد. ــ م.

2. Sain
3. Lagis
4. Varin
5. Marais
6. Bernard

باشند که چهار هزار سوار در اختیار من بگذارند همهٔ این اراذل را قطعه قطعه خواهم کرد. شاه دستور داد که ساکت شود و برود بخوابد و به او فهماند که از این سخنان خوشش نمی‌آید. چون تاتارهای ازبک اغلب برای تاخت و تاز به اطراف مشهد می‌آیند، از سخنی که ناظر می‌گفت چنین برمی‌آمد که شاه با جعفرخان دربارهٔ مسئله‌ای از این قبیل سخن می‌گوید. از آن پنج فرانسوی که در حضور شاه شراب می‌نوشیدند، سه تن که سن و لاژیس و برنار بودند برای خواب به خانهٔ خود بازگشتند. وارن و ماره که شراب را بهتر تحمل می‌کردند یا کمتر نوشیده بودند همچنان در تالار ماندند. ماره عادت داشت که هر وقت شراب می‌نوشید، نمی‌توانست ساکت بماند و چون شنید که ناظر به شاه گفت که با چهار هزار سوار همهٔ این اراذل را قطعه قطعه خواهد کرد و چون از تاخت و تاز تاتاران چیزی شنیده بود او نیز باگستاخی به شاه گفت که اگر اعلیحضرت یک فرمانده قشون می‌خواهد هیچ کس تواناتر از جعفرخان نیست، و شروع به تعریف و تمجید از جعفرخان کرد. شاه امر کرد که ساکت باشد و او مدت کوتاهی خاموش شد، ولی چون شراب در او اثر کرده بود باز همان سخن را از سر گرفت و آن‌چنان شاه را متغیر کرد که فرمان داد تا لباس از تنش بیرون آورند و پایش را بگیرند و کشان کشان از تالار بیرون ببرند و شکمش را پاره کنند. فوراً مهتر پای ماره را گرفت، اما چون فرنگیان را دوست می‌داشت و می‌دانست که شاه هم، چنان‌که قبلاً ذکر کرده‌ام، آنها را دوست می‌دارد و این یکی را بیش از دیگران، اجرای حکم شاه را به کندی انجام داد و لباس‌های او را آهسته آهسته بیرون آورد. در اینجا باید این نکته را متذکر شوم که چون شاهان ایران چیزی را دستور دهند این دستور فوراً اجرا می‌شود و چنانچه دستور دربارهٔ مرگ کسی باشد اگر همان زمان از جا برخیزند تا به حَرَم بروند نشانهٔ آن است که هیچ امید بخشایشی نیست. ولی اگر پس از ادای دستور بر جای بمانند به معنی آن است که امید بخشایشی در کار است و کسی که مأمور اجرای دستور است تا حدی می‌تواند کارها را طول بدهد. او بنا بر رسمْ کلاه مغضوب را برمی‌دارد و بخشی از لباسش را می‌کند، سپس پاهایش را می‌گیرد و می‌کشد و از آن جایی که شاه هست بیرون می‌برد. اما همچنان که او را می‌بَرَد تا جایی که ممکن است به شخص شاه نزدیک می‌کند تا او ببیند که چگونه او را بر زمین می‌کشند و بر او رحم آورَد و او را ببخشد، یا احیاناً بعضی از بزرگان

خطر کنند و عفو او را از اعلیحضرت ملتمسانه درخواست کنند. با این‌همه کمتر کسی از مجازات رهایی می‌یابد و اغلب کسانی هم که مورد عفو شاه واقع می‌شوند صد یا دویست ضربهٔ چوب بر کف پا و سراسر بدن آنها می‌زنند که بیشتر اوقات از همان می‌میرند. پس چون مهتر دید که شاه از جا برنخاست، فهمید که چه بسا بخواهد ماره را عفو کند و پس از آنکه لباس‌هایش را بیرون آورد او را کشان‌کشان تا جایی که می‌توانست به شاه نزدیک کرد و شاه چون دید که او را بر زمین می‌کشند گفت که رهایش کنند و لباسهایش را بپوشد و سر جایش بنشیند. کمی بعد شاه برخاست تا بیرون برود و به او گفت که به خانه‌اش بازگردد. وارن و سن و لاژیس که بیدار شده بودند او را همراهی کردند. شاه که فقط یک لحظه بیرون رفته بود به تالار بازگشت و تا صبح به نوشیدن ادامه داد و برنار با شاه ماند و او را ترک نکرد تا به حرم رفت.

پیشتر گفته‌ام که روش تربیت فرزندان شاهان ایران چگونه است. وقتی که فرزند ارشد پس از مرگ پدرش به تاج و تخت می‌رسد، از حرمی مانند زندان بیرون می‌آید که در آن چیزی ندیده است و آن‌گاه هرچه ببیند به چشمش تازه می‌آید. اگر نوجوان باشد تنظیم و تمشیت امور مملکتی را تقریباً به طور دربست به وزرایش وامی‌گذارد و در طی سالهای اول سلطنت به اقتضای سنش به نشاط و عشرت می‌پردازد. در ضمن عیش و نوش کم‌کم از بعضی وقایع و امور مملکت آگاهی می‌یابد. سفرهای کوتاهی به بعضی از ایالات می‌کند و در عین سرگرمی و خوش‌گذرانی اندک اندک چیزهایی را که باید بداند فرا می‌گیرد و به خصوص به دیدن کلیسای اصلی ارمنیان جلفا می‌رود. این کلیسا صومعهٔ بزرگی است که اسقف اعظم و چندین اسقف و کشیش در آن سکونت دارند. آنچه مخصوصاً او را بدین کنجکاوی وامی‌دارد شوق دیدار زنان زیبای ارمنی در کلیساست و حتی مشوّق او در این کار زنان خودش هستند که می‌خواهند سرگرم شوند. در این‌موقع سراسر جلفا قرق می‌شود و همهٔ مردان باید به اصفهان یا به کاروانسراها و خانهٔ دوستان خود بروند. شاه‌عباس دوم چندین بار به همین ترتیب به جلفا رفت. و به خصوص یک بار به انگیزهٔ وصفی که از زیبایی بی‌نظیر زن خواجه صفر کلانتر شنیده بود. این خواجه صفر فرزند خواجه نظر بود، همان اولین کلانتر جلفا که قبلاً از او سخن گفته‌ام. شاه این زن را دید و بسیار پسندید و خواست که با زنانش به حرمسرا آید. او را به حرم شاه بردند که مدت دو هفته در آنجا

ماند. بعد با گردن‌بند مروارید زیبایی که شاه به او داد به خانه‌اش بازگشت[1]. به یاد دارم که پس از مرگ شوهرش، یک ارمنی آن گردنبند را برای من آورد که می‌خواست بفروشد و من تا ششصد تومان به او پیشنهاد کردم، ولی او بیشتر می‌خواست و نتوانستیم به توافق برسیم. شنیدم که بعداً در قسطنطنیه به فروش رفته است.

این است اطلاعاتی که من توانسته‌ام از خصوصی‌ترین اعمال شاه‌عباس دوم به دست آورم. می‌توان علاقهٔ مفرط او را به شراب و زودخشمی شدید و مکرر او را نکوهش کرد، اما از طرف دیگر عدالت را دوست می‌داشت و بسیار سخاوتمند و عالی طبع بود و به خارجیان، به ویژه فرانسویان، محبت بسیار می‌کرد.

مغضوب شدن محمدبیگ در زمان سلطنت شاه‌عباس دوم

محمدبیگ تبریزی بود، پسر خیاطی که او را به‌کسب سواد و دانش واداشت. تیزهوش و زیرک بود و طبعاً به چیزهای زیبا و مجلل علاقه داشت و با آنکه در خانواده‌ای از طبقات پست به دنیا آمده بود، می‌خواست ترقی کند و به طبقهٔ بالا دست یابد. از بخت مساعد به منصب معیّرباشی یا رئیس عیارسنجان سکّه (ناظر مسکوکات) گماشته شد و به اقتضای شغلش در هر کجا که سکه می‌زدند و در قلمرو اختیارات او بود حق داشت که سرکشی کند. این منصب البته به او حق نشست در شورای سلطنتی نمی‌داد، اما محمدبیگ با صفات برجسته و محسّناتی که داشت به همهٔ مجالس و محافل راه می‌یافت و خیلی زود توانست به مناصب عالی نایل شود. او با الله‌وردی‌بیگ که میرشکار بود آشنایی یافت و از طریق او به شاه معرفی شد. شاه او را پسندید و از میرشکار خشنود شد. پس از اینکه محمدعلی‌بیگ، ناظر کل دربار، مُرد، شاه منصب او را به محمدبیگ داد و او بیش از پیش رضایت خاطر و عنایت

---

۱. خواجه نظر از اهالی ارمنستان بود و شاه عباس او را به اصفهان آورد. تاورنیه، در کتاب دیگرش با عنوان شش سفر ژان باتیست تاورنیه، دربارهٔ او می‌گوید: «در کار تجارت بسیار زبردست بود و اعتبار بسیار نزد شاه‌عباس اول و جانشین او شاه‌صفی به دست آورد که او را کلانتر کردند، یعنی رئیس و قاضی قوم ارمنی. برای همکیشان خود دو کاروانسرا در جلفا، در دو سوی رود ارس، ساخت و برای این کار بیش از صد هزار اکو هزینه کرد. ساختمان این دو بنای بسیار زیبا پس از مرگ او ناتمام ماند.» خیابان نظر در جلفای اصفهان به نام اوست. ــ م.

فراوان اعلیحضرت را به خود جلب کرد و نیز مورد محبت همهٔ بزرگان دربار قرار گرفت. محمدبیگ به همهٔ آنان احترام فراوان می‌گذاشت بی‌آنکه هیچ مداخله‌ای در کارهایشان بکند. روح کینه‌توز خود را پنهان می‌کرد و هنوز موقع را مناسب نمی‌دید تا کینهٔ خود را نسبت به‌کسانی که می‌خواست از آنها انتقام بگیرد آشکار کند.

خلیفه سلطان، که در آن وقت اعتمادالدوله (وزیر اعظم) بود، در اطراف ایالت مازندران وفات یافت و شاه جایش را به محمدبیگ داد. محمدبیگ در این منصبِ مملکتی نخست به رضایت همگان رفتار کرد و به خصوص به‌کشف معادن همت گماشت. از چند سال پیش میان مردم شایع شده بود که اگر بعضی از کوه‌های هفت هشت فرسنگی مغربِ اصفهان را بکاوند، طلا و نقره و مس خواهند یافت. در این زمان یک فرانسوی اهلِ نرماندی به نام لاشاپل دوهان[1] به اصفهان آمد که جای دیگر شرحش را داده‌ام. او لاف می‌زد که از سنگهای معدنی و از شیمی اطلاع وافر دارد و در علم مکانیک متبحّر است و مدّعی بود که در این علم رازهای نهفته‌ای کشف کرده است. چون شنیده بود که اعتمادالدوله طرح کاوش بعضی از کوه‌های اصفهان را در نظر دارد، ابتدا به‌حاکم اصفهان مراجعه کرد و به او اطمینان داد که در این مورد می‌تواند خدمات بزرگی انجام دهد. حاکم اندیشید که از این راهْ دل صدر اعظم را به دست آورد و کسی را به نزدش بفرستد که می‌تواند در کشفی که آرزوی صدراعظم بود به او خدمت کند. اعتمادالدوله که در آن وقت با شاه در قزوین بود با شنیدن سخنان لاشاپل که وعدهٔ فراوان می‌داد و از مراتب اطلاع خود در امور مختلف دم می‌زد، فوراً او را به اصفهان بازگرداند و به حاکم شهر دستور داد تاکلیهٔ نیازهای او را در تهیهٔ وسایل و افراد لازم برای کاری که می‌خواست در کوهها بر عهده بگیرد برآورده سازد. لاشاپل به آنجا رفت و پس از دو هفته کار با دو سه خروار خاک معدنی که گمان می‌کرد بهترین خاک‌هاست به اصفهان بازگشت و فوراً دستور داد تاکوره‌ها را برای به دست آوردن فلز به‌کار اندازند. اعتمادالدوله برای حاکم دستور فرستاده بود که هنگام آزمایش‌های لاشاپل، سه چهار نفر از اشخاص خبره حاضر باشند و کاملاً دقت کنند که فریب و تقلبی در کار نباشد. این خاک در حقیقت خاکی بی‌ارزش و بدون

---

1. La Chapelle de Han

ذره‌ای نقره بود، ولی با آنکه مراقبان با چشمان باز مواظب بودند تا مبادا تقلبی بشود، لاشاپل از آنها زرنگ‌تر بود و با مهارت یک عباسی در کوره انداخت بی‌آنکه کسی متوجه آن شود. نتیجهٔ آزمایش را که برای اعتمادالدوله بردند به خوبی فهمید که تقلب شده است، اما به امید آنکه از لاشاپل اطلاعات مفید دیگری کسب کند به روی خود نیاورد و فقط به او حکم کرد که بیش از این کاوش نکند، چه خرج بیش از دخل است.

لاشاپل خوب می‌دانست که جنس خود را چگونه بفروشد و به اطلاعات جزئی که در مکانیک و نیروی جراثقال داشت جلوه و جلا ببخشد، و با زرنگی مدت ده سال ذهن اعتمادالدوله را که عاشقانه به نوآوری‌ها علاقه داشت به خود مشغول کرد. البته چند کار کوچک هم کرده بود که از بابت آنها مستمری مناسبی از اعتمادالدوله می‌گرفت و اعتمادالدوله، پیش شاه و برای جلب نظر او، خود را مخترع آنها قلمداد می‌کرد. شاه هم به لاشاپل بی‌اعتنا نبود. اما هرچند این ماشین‌ساز وعده‌های فراوان می‌داد که اقدام به توپ‌ریزی می‌کند و آب را برای قصر سلطنتی تا ارتفاعِ بسیار بالا می‌آورد و مانند فرانسه چرخ سکه‌زنی می‌سازد، ولی تنها چرخ سکه‌زنی که طرحِ ساخت آن را به صنعتگران شاه داد و آنها از عهدهٔ ساختنش به خوبی برآمدند در همان روز اول از کار افتاد و پیچی که خوب ساخته بودند در سومین ضربه شکست و چرخ بی‌مصرف ماند. لاشاپل در آزمایش‌های دیگرش هم توفیق بیشتری به دست نیاورد و در طول ده سال کاری نکرد که پسند شاه افتد و جز شراب سیبی که در این اواخر انداخت دیگر نمی‌دانست با چه اختراعی اعتبارش را حفظ کند. سرانجام چون دید که دیگر هیچ امیدی در ایران برایش نیست تصمیم گرفت که به هند برود و به جزیرهٔ هرمز رفت و در آنجا وفات یافت.

اعتمادالدوله چون در کاوش معادن طلا و نقره موفق نشد به جستجوی معدن مس برآمد که کشف آن برای سراسر مملکت سودمندتر بود، زیرا در این معدن رگه‌هایی از لاجورد یافت می‌شود که به مقدار فراوان در نقاشیِ طرحها و نقش و نگارهای پوششِ دیوار و سقف خانه‌ها در ایران به مصرف می‌رسد. قبل از این کشف، از لاجورد اصل که از تاتارستان به قیمتی بس گران می‌آمد استفاده می‌کردند. لاجورد ایران نوعی سنگ مس است که چون آن را بسایند و مانند لاجورد اصل به ملاط بیامیزند مبدل به گردی بسیار نرم با رنگی زیبا و چشم‌نواز می‌شود. چون ایران بدین وسیله

می‌توانست از لاجورد تاتارستان بی‌نیاز شود، محمدبیگ نقاشان را از مصرف لاجورد خارجی منع کرد تا منحصراً لاجورد ایران را به‌کار برند. اما این منع چندان نپایید، زیرا لاجورد ایران در هوا مانند لاجورد اصل مقاوم نیست و در آخر به رنگی کدر و چرکمرد درمی‌آید و علاوه بر آن ورقه ورقه می‌شود و نمی‌تواند کاربرد ظریف نوک قلم‌موی نقاشی را در مینیاتور برتابد؛ ناچار آن را در رنگ‌کاری کنار گذاشتند و دوباره لاجورد تاتاری به‌کار بردند.

مسلم است که در زمانهای قدیم در ایران معدن طلا و نقره وجود داشته است که هنوز در بعضی جاها در کند و کاوهای عمیق زمینها و صخره‌ها نشانه‌هایش به چشم می‌خورد. اما از زمانی که کاربرد طلا و نقره به واسطهٔ صدور طلا از کشور حبشه و جزیرهٔ سوماترا و سرزمین چین و بسیار جاهای دیگر عمومی شده است ــ چنان‌که در مبحث معادن در سفرنامه هند خواهم گفت ــ و به واسطهٔ محموله‌های نقره که با کشتی از پرو می‌آید و نیز آنچه در تجارت بزرگ ابریشم از ژاپن خارج می‌شود، زیرا در این کشور هم مقدار معتنابهی طلا استخراج می‌کنند، از آن زمان ایرانیان دیگر ناچار به‌کشف معدن در کشور خود نشده‌اند و به همان سکه‌های طلا و نقره که از اروپا برایشان می‌آید اکتفا می‌کنند.

قبل از این در ایران قلع و سرب یافت نمی‌شد مگر آنچه از کشورهای خارج و بخش عمدهٔ آن از انگلستان می‌آمد. اما با کوشش‌های بسیار محمدبیگ و جستجوهای مداومش بالاخره یک معدن سرب نزدیک یزد کشف شد. بلافاصله به این فکر افتاد که شاید مقداری نقره هم در سرب پیدا شود و، علی‌رغم نظر دیگران، خواست آن را آزمایش کند. در این اندیشه یک باره مقدار عمده‌ای از خاک سربِ کشف شده را ذوب کرد و چون هیچ نقره‌ای از آن به دست نیامد، خواست سرب خارجی را امتحان کند. این بار چندان سرب مصرف کرد که قیمت یک من سرب تازه که در اصفهان یک عباسی بود در اندک‌زمانی تا پنج عباسی بالا رفت. چون تمامی هیزمی که در اصفهان مصرف می‌کنند با شتر از فاصلهٔ پانزده تا بیست روز راه آورده می‌شود، تنها مخارج هیزمی که برای ذوب سرب می‌سوزاندند از منافعی که ممکن بود با یافتن اندکی نقره به دست آورند خیلی بیشتر می‌شد و چیزی نمانده بود که کار محمدبیگ یکسره شود و ناچار از ذوب کردن بیهودهٔ سرب دست کشید.

محمدبیگ که طبع کنجکاوش بی‌وقفه به‌کشفیات تازه رومی‌آورد در ایران طلق هم پیدا کرد، اما نمی‌شد آن را مانند طلقی که از روسیه می‌آوردند به صورت ورقه‌های نازک درآورد. با وجود این مفیدترین کشف او برای ایران بود، زیرا این طلق را به قطعات کوچکی به اندازهٔ عدس خرد می‌کنند و به‌هر رنگی که بخواهند درمی‌آورند، سپس آن را به آب آهک می‌آمیزند و به دیوار می‌مالند که دیوار را مانند سنگ یشم، جلا می‌بخشد و چشم‌نواز می‌کند. او زاج قلمی اما کمی سخت‌تر از زاج قبرس با الیاف کمتر هم پیدا کرد. معادن زغال‌سنگ نیز کشف کرد، اما این زغال به‌خوبی زغال‌سنگِ فوره[1] و لیژ[2] و انگلستان نمی‌سوزد. سرانجام مرمری شفاف مانند بلور سنگ به رنگهای مختلف یافت. خلاصه همه در مملکت از کشف‌های بزرگ و نبوغ کاملِ محمدبیگ سخن می‌گفتند. او چنان به جستجوی فلزات دل بسته بود و کسانی را که اطلاعی دربارهٔ این مطلب به او می‌دادند دوست می‌داشت که برای ورود به خدمت او، خواه برای اعزام به‌کاوش خواه برای شناسایی مواد، کافی بود تا یک تکه سنگ معدنی برایش ببرند که در رنگ یا شکل یا وزن وضعی نادر و استثنایی داشته باشد. فوراً به آورنده از طرف شاه اختیار کامل می‌داد که رهسپار محل شود و روستاییان را وادار به بیگاری کند تا در کوهپایه‌ها بکاوند و صخره‌ها را بشکافند. اگر چیزی نمی‌یافتند یا چیزی اندک می‌یافتند گناه را به گردن نادانی کارگران می‌انداخت. چند بار، از جانب شاه، فرنگیان را ترغیب کرد که از اروپا کسی را برای تفکیک فلزات بیاورند، زیرا در ایران متخصصی برای این کار نبود.

محمدبیگ علاوه بر معادن به آگاهی از نیروهای محرکه نیز علاقه‌مند بود، اما برای تعلیم آن نیاز به استادی بهتر از لاشاپل داشت. در تابستان، هنگامی که شاه در مجلس شور نشسته است و با بزرگانی که حق حضور در این مجلس را دارند به مشورت می‌پردازد، از سقف نیم‌پرده‌ای می‌آویزند که صاحب‌منصبان با طنابهایی چون بادبزن آن را پیش و پس می‌برند تا هوا را خنک کنند. این نیم‌پرده را «بادزن»[3] می‌نامند.

---

۱. Forez، ناحیه‌ای در مشرق فرانسه، در بخش ماسیف سانترال. ــ م.

۲. Liége، از شهرهای بلژیک. ــ م.

۳. مؤلف در این جا اصطلاح «بادزن» را از روی نادانی به معنای «بادی که از زن خارج می‌شود» گرفته و مقداری شوخی بی‌مزه کرده است. این قسمت در ترجمه حذف شد. ــ م.

محمدبیگ به جستجوی ابزار یا چرخ و دنده‌ای برآمد که بتواند به خودی خود و به وسیلهٔ نیروی فنر مولّد این حرکت شود. ماهرترین صنعتگران دربار هر یک بنا بر تخیّل خود امتحانی در این باره کردند، اما هیچ‌یک به نتیجه‌ای نرسیدند و ماشین‌هایی که اختراع کردند حرکت کندی داشت و مانند آسیای نمدکوبی یا کاغذسازی صدای عظیم می‌کرد. پس این وسیله بی‌فایده ماند و اختراع قدیمی بادزنی با دست جای اختراع جدید را گرفت. محمدبیگ ماشین‌های آبکش را نیز فراموش نکرد که لازم‌ترین چیزها در ایران برای رفع خشکی و کمبود آب است، اما مواد مورد نیاز مانند تیر و دستک و چوبهای مخصوص و چرخ‌دنده و طنابهای خاص و وسائل آهنی وجود نداشت و آنچه را لاشاپل در کتاب بزرگ مصوّری با طرح انواع ماشین‌ها به او نشان می‌داد نتوانست به‌کار بندد. محمدبیگ چند ساعتی از شب را به این قبیل کارها می‌پرداخت. اکنون وقت آن است که ببینیم روزها را چگونه می‌گذراند و امور دربار و مملکت را چگونه اداره می‌کرد.

محمدبیگ بنا بر تصویری که از او ساختیم با همهٔ خصایص عالی و نیک، صفات بدی نیز داشت. طبعاً جاه‌طلب و کینه‌توز بود و در انتقام‌جویی از کسانی که باعث نارضایی و رنجش خاطرش شده بودند هیچ اعتدالی رعایت نمی‌کرد. با این احساس انتقام چندین خان را از حکومت ایالات برداشت و اموالشان را ضبط کرد و آنها را به پایین‌ترین درجهٔ فقر و مذلّت انداخت. در اینجا می‌توانم با شرح وقایع مختلف، به خصوص دربارهٔ خان‌های ایروان و اردبیل و خراسان که در زمان اقامت من در ایران رخ داد، کتاب خود را قطور کنم. اما برای اختصار تنها به شرح آنچه بر سر خان ایروان آمد و، چنان‌که خواهیم دید، نسبت به محمدبیگ مرتکب هیچ عمل ناخوشایندی هم نشده بود، اکتفا می‌کنم.

خان ایروان پسری در دربار داشت که بزرگزاده‌ای جوان و خوب‌چهره و خوش‌اندام بود و معمولاً در پیش شاه خدمت می‌کرد. یک روز که شاه با چند تن از بزرگان سرگرم باده‌گساری بود به پسر خان ایروان دستور داد که یک جام طلایی پر از شراب برای اعتمادالدوله ببرد. اعتمادالدوله که زیاده نوشیده و سرش سنگین شده بود با گوشهٔ چشم به او اشاره کرد که جام را بازگرداند. بزرگ‌زادهٔ جوان که از برابر شاه می‌گذشت از روی ساده‌دلی به او گفت که اعتمادالدوله دیگر میل به نوشیدن ندارد.

شاه امر کرد که شراب را ببرد و در پیراهن اعتمادالدوله بریزد. چاره‌ای جز اطاعت امر نبود و اعتمادالدوله که ناچار شد تا رنج گشودن قبایش را تحمل کند و چنان که شاه دستور داده بود شراب در پیراهنش بریزند خشم خود را پنهان کرد و جرئت نکرد که به روی خود بیاورد. اما تصمیم گرفت که انتقام این اهانت را از خان ایروان، پدر این بزرگزادهٔ جوان که امر شاه را اجرا کرده بود، بگیرد، و چون می‌دانست که عده‌ای از ایروان برای شکایت از خان آمده‌اند فرصت را برای نابودی او مغتنم شمرد. ساکنان ایروان، جز چند سرباز مسلمان که از قلعه پاسداری می‌کنند، همه ارمنی‌اند. لذا ارمنیان از میان خود چند نماینده به جلفای اصفهان فرستادند تا از کلانتر تقاضا کنند که شکایت آنها را به عهده گیرد و به عرض شاه برساند. اعتمادالدوله که از این موضوع آگاهی داشت رئیس ارمنیان را فرا خواند و او را در اقدام به عرض شکایت جرئت بخشید و دستورهایی داد که کلانتر با پیروی از آن دستورها توانست کارهای ارمنیان ایروان را که سه ماه معطل مانده بود سه روزه به نتیجه برساند. محمدبیگ دستور داد که کلانتر در فلان ساعت در اصطبل شاه حاضر شود و به محض رسیدن شاه به آنجا خود را به روی پاهای او بیندازد و از ظلم و جور خان ایروان تقاضای دادگری کند. محمدبیگ هم از تظلّم ارمنیان پشتیبانی کرد. شاه که فقط حرف یک طرف را شنیده بود، بر مبنای گزارش رئیس ارمنیان و صدر اعظم خود، خان را محکوم کرد. یکی از صاحب‌منصبان شاه به نام نجفقلی‌بیگ که مردی تیزهوش و فعال بود مأمور شد تا سریعاً خود را به ایروان برساند و خان را دستگیر کند. چون نجفقلی به ایروان رسید، خان را در مسند قضا یافت که املاک یکی از خویشان نزدیک کلانتر را ضبط و او را محکوم به پرداخت جریمه و تنبیه بدنی می‌کرد. این صاحب‌منصب با جسارت داخل مجلس شد و مستقیماً به سوی خان رفت و به او اعلام داشت که به حکم شاه زندانی است، و بی‌درنگ مشتی به گردن او زد و سپس، بنا به رسم، پالهنگی مرکّب از سه قطعه چوب بزرگ بر گردنش نهادند و، چنان‌که در جای دیگر توضیح داده‌ام، بازوها و دستهای محکوم را در سوراخ چوب دیگری فرو می‌کنند که از میان آن سه قطعه می‌گذرد و این ابزار باعث درد و رنج بسیار می‌شود. خان را با این حالت در طی روزها و شبهای متوالی به اصفهان آوردند. اما به محض ورود، شاه بر او رحم آورد و او را در خانه‌اش زندانی کرد، یعنی دیگر حق نداشت که به حمام برود و موهای سر خود را

بتراشد و از اندرون پا به بیرون بگذارد. اینها قوانینی است که بر طبق آداب و رسوم به‌کسانی تحمیل می‌شود که مورد غضب دربار قرار می‌گیرند و شاه آنها را در خانهٔ خودشان محبوس می‌کند چون نمی‌خواهد بر آنها به سبب خطایی که مرتکب شده‌اند چندان سخت بگیرد. خان که مورد محبت شاه بود مدتی بعد باز مشمول لطف قرار گرفت و مقام سابقش که نظارت و تولیت مسجدشاه بود مجدداً به او عنایت شد.

هرچند محمدبیگ به حکم عنوانِ اعتمادالدوله‌اش، در دربار و سراسر مملکت مقتدرتر از همه بود و شاه اعتماد بسیار به او داشت، باز هم کسانی بودند که در برابرش بایستند و آن‌طور که او میل داشت خوش‌خدمتی و اطاعت نکنند. اما همیشه نتیجه به نفع آنها تمام نمی‌شد، چنان‌که حاکم شیراز موسوم به میرزا هادی مزهٔ این نافرمانی را چشید. او مردی بس توانگر و دانا بود. روزی در جلسهٔ شورا نتوانست از یادآوری این مطلب به محمدبیگ خودداری کند که در موضوعی عقیده‌اش بر خلاف عقیدهٔ اوست و تقصیرها و خطاها و رفتار بد او را برشمرد. صدراعظم جسارت میرزاهادی را چنان سخت به دل گرفت که مصمم شد تا از هر طریق ممکن از او انتقام بگیرد. مخفیانه او را به بعضی کارهای نادرست برانگیخت. اشخاصی را برگماشت که به حضورش بیایند و از حاکم شیراز شکایت کنند و سرانجام، حاکم که به راست یا به دروغ متهم به اختلاس و خشونت عمل شده بود مجبور شد که در برابر محمدبیگ حاضر شود، گویی که در برابر قاضی حاضر شده باشد، و به جای آنکه از در مسالمت و سازش درآید و بکوشد تا این روح خشمگین و انتقامجو را تسکین دهد برعکس در بی‌گناهی خود اصرار ورزید و پنداشت که کسی نمی‌تواند در آن تردید کند. اما محمدبیگ بنا به دلخواه خود موضوع را به اطلاع شاه رساند و با استفاده از قدرت خود، همهٔ دارایی میرزاهادی را ضبط کرد و او را به خانهٔ ناظر، به نام اسمعیل‌بیگ، به زندان فرستاد. به محض آنکه به آنجا رسید پاهایش را بالا بردند و به میخی فرو رفته در دیوار بستند و آن‌قدر بر کف پاهایش چوب زدند که ناچار او را بر دوش خدمتکاری به داخل بردند. با معاونش و یک خواجه که خزانه‌دارش بود نیز به همین گونه رفتار کردند و هر سه را در بالاخانه‌ای انداختند که زندانشان بود. اندک زمانی بعد، معاونش آزاد شد، اما میرزا هادی و خواجه‌اش در آنجا ماندند. گفتم که میرزاهادی مردی دانشمند بود و دوست می‌داشت که با اهل علم گفتگو و معاشرت

بکند. ناظر اجازه داد تا یک کشیش فرنگی اغلب به دیدار او برود و میرزاهادی در صحبت او و با گفتگو از علوم مختلف دفع ملال می‌کرد. روزی، به هنگام گفتگو از مسائل جاری، کشیش به او گفت که فرنگیان در میان دریا اگر طوفانی شود که آنها را در مخاطرهٔ مسلّم بیندازد، عادت دارند که قسمتی از کالاهای تجاری خود را از کشتی بیرون می‌ریزند تا بقیه را حفظ کنند و این کار را اغلب با چنان سرعتی انجام می‌دهند که حتی قیمتی‌ترین اشیاء خود را مانند ناچیزترین آنها و هرچه به دستشان بیفتد بی هیچ انتخابی به دریا می‌افکنند. میرزاهادی که هوش سرشار داشت فوراً به آنچه کشیش می‌خواست بگوید پی برد، اما به او فهماند که حالا دیگر وقت استفاده از این نصیحت نیست و اقرار کرد که می‌توانست در ابتدای کار به طوفان تسلیم شود و اندکی از حقوق خود و از غروری که به محمدبیگ نشان داده بود دست بردارد تا کار بدین‌جا نکشد. گفتگویی که اغلب با کشیش داشت از اندوه زندانش می‌کاست. میرزاهادی معمولاً کشیشان فرنگی را دوست می‌داشت و می‌کوشید تا در موقعیتهای مختلف از مشکلاتشان بکاهد و به‌خصوص به‌کشیشان فرقهٔ «کارم» که خانه‌ای در شیراز دارند محبت می‌ورزید و همیشه از آنها در برابر مسلمانان که منفورشان می‌دارند حمایت می‌کرد.

شیوهٔ انتقامجویی محمدبیگ از میرقاسم بیگ، داروغهٔ اصفهان، به خصوص قابل ذکر است و نشان می‌دهد که اهل مشرق‌زمین در امور خود چقدر محتاط‌اند و چطور فرصت را غنیمت می‌شمرند و به خوبی اهل مغرب‌زمین همهٔ شیوه‌ها و تدابیر و حیله‌های ممکن را به‌کار می‌بندند تا هوس سرکش خود را فرونشانند. وقتی که محمدبیگ هنوز معیّرباشی بود چند ظرف طلا از آشپزخانهٔ شاه به سرقت رفت. داروغه بی‌درنگ مأموران خود را فرستاد تا همهٔ زرگران اصفهان را، با اینکه هیچ اطلاعی از دزدی نداشتند و در این مورد کاملاً بی‌گناه بودند، دستگیر کنند. آن‌گاه آنها را به زندان انداخت و سخت در تنگنا قرار داد و به آنها فهماند که خیال رها کردنشان را ندارد مگر اینکه مبلغی هنگفت بپردازند. زرگران بیچاره از فرط درماندگی به معیّرباشی متوسل شدند. او نوکران خود را نزد داروغه فرستاد و خواهش کرد که ملاحظهٔ این زرگران را بکند که در دزدی تقصیری ندارند و چون به‌کار طلا و نقره مشغول‌اند به طریقی در حوزهٔ قضایی معیرباشی‌اند و معیرباشی نباید از اقدام

به رهایی آنها خودداری کند. داروغه که پول‌دوست بود و می‌دید که چیزی از آنچه از زندانیان انتظار داشت برایش نیاوردند به نوکران محمدبیگ گفت: «بروید، من می‌دانم که وظیفه و شغلم چیست. به پسر خیاط بگویید که سرش به‌کار خودش باشد و اگر بخواهد، من حاضرم خشتک خواهرش را به او نشان دهم.» (مدتی قبل از آن، داروغه توسط جاسوسانش خواهر محمدبیگ را با چند مرد جوان از بزرگان که در باغی مشغول عیش بودند غافلگیر کرده بود و از هر یک از آنها مبلغ گزافی پول گرفته بود که از جریمهٔ معمولی تجاوز می‌کرد.) محمدبیگ هنوز چندان اعتباری نداشت تا انتقام این توهین را بگیرد. لذا خشم خود را فروخورد و صبورانه در انتظار زمانی ماند که موقعیت مناسبی برایش فراهم آید تا حق داروغه را کف دستش بگذارد و انتقام سخت‌تری از او بگیرد. چون به اوج افتخارات خود به مقام صدراعظمی مملکت رسید و در پیش شاه حیثیت و اعتبار یافت به فکر وسایل نابودی داروغه افتاد، و خیلی زود موقعیتی که به نظرش بسیار آسان و مناسب بود پیش آمد. چنان‌که قبلاً گفته‌ام، قندهار محل مرزی ایران به طرف هندوستان است و اغلب مایهٔ جنگ و جدال میان دو شاه بوده است. شهرت یافت که افرادی از قشون خارجی در آن سمت پیدا شده‌اند و، بر پایهٔ این خبر، اعتمادالدوله به شاه گفت که به هر حال شایسته است که فوراً از مردم اطراف اصفهان قشونی گردآوری شود و از دهقانها که به‌کار عادت دارند سربازان خوبی می‌توان ساخت که بهتر از سربازان شهری به‌کار آیند. شاه که اعتماد کلی به سخنان محمدبیگ داشت، فرمان داد که وقت را هدر ندهد و برای این کار افرادی را بگمارد که آشنایی کامل به اطراف شهر و روستاها داشته باشند. محمدبیگ که از مدتها پیش انتقام خود را طرح‌ریزی می‌کرد و قصد داشت که داروغه را با مهارت به دام کشد به شاه گفت که هیچ مردی برای این کار شایسته‌تر و تواناتر از میرقاسم‌بیگ نیست که به مقتضای شغلش آگاهی کاملی از وضع اطراف شهر و روستاهای مجاور اصفهان دارد. شاه این انتخاب را تأیید کرد و به داروغه مأموریت این کار داده شد و محمدبیگ دو نفر دستیار برای او تعیین کرد که هر دو جاسوس بودند تا شاهد اقداماتش باشند. میرقاسم‌بیگ به اقتضای طبع لئیم و ستمگرش خیلی زود از مأموریت خود سوءاستفاده کرد و این آرزوی کسی بود که این آش را برایش پخته بود. قصد شاه این بود که کسی را برای سربازی نگیرند مگر آنکه با رضایت خود بخواهد به جنگ رود،

ولی داروغه همه را به این کار مجبور می‌کرد، به خصوص ثروتمندترین دهقانان را که پسرانی توانا به حمل سلاح داشتند. پدرانی که با محبت بسیار فرزندان خود را دوست می‌داشتند با رغبت حاضر به پرداخت پول بودند تا آنها را از رفتن به جنگ معاف کنند و میرقاسم‌بیگ بی‌دریغ از چپ و راست پول می‌گرفت. در این مدت محمدبیگ خواب نبود و جاسوسانی که بر داروغه گماشته بود از همه اخاذی‌های او و مبلغ پولی که پدران می‌دادند تا آزادی فرزندانشان را بخرند گزارش دقیق می‌فرستادند. چون دید که مدارک کافی است تا مرد را به رشوه‌خواری متهم کند، مخفیانه دهقانان را به باد سرزنش گرفت و به گوش آنها رساند که این برخلاف ارادهٔ شاه است که داروغه آنها را این طور آزار کند و اعلیحضرت با صراحت فرمان داده‌اند که هیچ‌کس را به سربازی نگیرند مگر آنکه به رضایت خود برای خدمت حاضر شده باشد و اول باید تشخیص دهند که در کار شخم‌زنی مهارتی کمتر از کار سربازی دارد، و اگر اعلیحضرت بداند که به‌رعایایش در این کار ظلم شده است پولی را که به‌زور پرداخته‌اند به آنها بازمی‌گردانند، فقط باید به دربار بیایند و شکایت کنند. جماعات روستایی در پیروی از این نصیحت کوتاهی نکردند و نمایندگان خود را به اصفهان فرستادند. محمدبیگ آنها را با ابراز محبت فراوان پذیرفت و همان ساعت آنها را به حضور شاه برد. اعلیحضرت به تظلم آنها گوش داد و محمدبیگ هم از دعوی آنها حمایت کرد. شاه دستور داد که سیاههٔ دقیقی از آنچه مأموران داروغه به ناحق گرفته‌اند تنظیم کنند و همهٔ رعایا بیایند و آزادانه شکایت خود را به عرض برسانند. محمدبیگ فرصت از دست نداد و بنا بر وظیفه‌اش و فرمان شاه اشخاصی را به همهٔ روستاها فرستاد تا، با تهدید به اخذ جریمه و حتی تنبیه بدنی، سوگندنامه‌ای به امضای هر دهقان برسانند که تا یک شاهی آخرِ آنچه از او به زور گرفته شده است در آن قید شود. متن سوگند روی ورقه‌ای بود که هر دهقان زیر آن را امضا می‌کرد. و عبارت آن چنین بود: «سر من از آنِ شاه و دارایی‌ام ضبط دیوانش باد اگر اوامر اعلیحضرت را دقیقاً اطاعت نکنم.» صورت همهٔ دریافت‌های داروغه از هرکس نوشته شد و محمدبیگ آن را به نزد شاه برد و دربارهٔ ستمگری داروغه اغراق‌گویی کرد و اظهار داشت که سی سال است که او اموال مردم اصفهان را به همین شکل غارت می‌کند. اما آن دو دستیار را که برای جاسوسی نه برای کمک، چنان‌که پیشتر گفتم، به نزد داروغه فرستاده بود با زرنگی از

مخمصه رهاند و کاری کرد که همهٔ طوفان غضب بر سر میرقاسم‌بیگ فرو ریخت. به امر شاه، که در آن موقع بیرون اصفهان بود، می‌بایست چندین جمعهٔ پیاپی داروغه را به میدان شاه ببرند و پاهایش را ببندند و چوب بر کف پاهایش بزنند. این شکنجه را محمدبیگ به شاه القا کرده بود و همچنین شاه را واداشت تا دستور دهد که داروغه را پی بزنند، یعنی عصب بالای پاشنه‌هایش را قطع کنند و در نتیجه زیر قوزک‌هایش سوراخ شود. او می‌خواست که همهٔ دارایی داروغه هم برای شاه ضبط شود، اما اعلیحضرت این مجازات را بر او بخشید و به تنبیه بدنی اکتفا کرد. فرمان شاه لاک و مهر شده صادر شد و محمدبیگ همان نجفقلی‌بیگ را که از خان ایروان انتقام گرفته بود و مورد اعتماد کاملش بود مأمور این کار کرد. نجفقلی‌بیگ، پس از ورود به اصفهان، رؤسای شهر، یعنی فرماندار اصفهان و داروغه که خبر از ماجرا نداشت و دیگر صاحبان مقام، همه را احضار کرد و آنها فوراً به طرف قصر شاه روانه شدند. قبل از آنکه نامهٔ سر به مهر گشوده شود، همه به اجماع برای نیکبختی و بهروزی شاه دعا کردند. پس از اتمام دعا، نجفقلی‌بیگ نامه را به دست فرماندار داد که به صدای بلند آن را قرائت کرد. هنگام خواندن حکم مجازات، داروغه که در مجلس حضور داشت بهت‌زده شد و سر به آسمان بلند کرد. نجفقلی‌بیگ بی‌درنگ مشتی به گردن داروغه زد و او را از روی اسب به زیر انداخت و دستور داد تا بنا به رسم دست و پایش را ببندند. همان دم به میدان برده شد و در آنجا آن‌قدر چوب بر کف پاهایش زدند که همه ناخنهایش ریخت. جمعه بعد او را به همان محل آوردند و همان شکنجه را باز به‌کار بردند و بعد پشت پاهایش را سوراخ کردند. داروغه خیلی پیر بود و از شدت درد به چنان حالتی افتاد که نجفقلی‌بیگ هم بر او رحم آورد و فوراً به شاه نوشت که اگر شکنجه را ادامه دهند پیرمرد بیچاره قطعاً خواهد مرد و دیگر توانی برایش نمانده است. شاه پس از خواندن نامه امر کرد که دیگر او را آزار نکنند و فقط در اندرون خانه با زنانش محبوس شود. مقام او را گرفت، ولی دارایی‌اش را برایش واگذاشت.

با این حال محمدبیگ که جز به قسمتی از نقشه‌اش دست نیافته بود، مایل بود که بیش از این از او انتقام بگیرد و پس از آسیب‌رساندن به تن میرقاسم‌بیگ او را از دارایی‌اش نیز محروم کند. برای توفیق در کار، این زرنگی را به‌کار برد. یک گرجی نومسلمان را، به‌نام پداده‌بیگ، به‌منصب داروغگی گماشت و همهٔ راه‌های

فشارآوردن بر مردم و جریمه گرفتن از آنها را به او آموخت. نقشه‌اش این بود که با اعمال جابرانهٔ داروغهٔ جدید در عرض پنج شش ماه، به شاه نشان دهد که میرقاسم‌بیگ در طی سی سال خدمت در منصب داروغگی چه مبالغ هنگفتی پول گرد آورده است. اما گرجی نومسلمان، به تعلیم و تحریک محمدبیگ، چندان جریمهٔ ناحق گرفت و به چنان افراطی در رشوه‌گیری و غارتگری دست زد که سر شش ماه مردم در برابر قصر شاه ازدحام کردند و فریاد اعتراض برآوردند. دیوان‌بیگی، که در رأس امور قضایی است، از مردم پشتیبانی کرد و محمدبیگ که دید نقشه‌اش بر اثر شتابزدگی ناموفق مانده است برای انتقام گرفتن از دیوان‌بیگی که مانع کارش شده بود یک روز صبح چند ردیف شمخالچی بر درِ حرمسرای شاه گماشت. شاه که از دیدن آنها حیرت کرده بود از محمدبیگ دلیل این کار را پرسید و محمدبیگ پاسخ داد که اعلیحضرت در امان نیستند، زیرا دیوان‌بیگی مردم را تحریک به شورش می‌کند. شاه از این سوءقصد برآشفته شد و به قاپوچی‌باشی فرمان داد که فوراً برود و چشمهای دیوان‌بیگی را درآورد. دیوان‌بیگی را در میدان یافتند و حکم اجرا شد. پیرمرد با سر خون‌آلود به یکی از خدمتکارانش که سر او را بعد از اجرای حکم بر زانوی خود نهاده بود گفت که تن او را به سوی مکّه بچرخاند تا برای سلامت و بهروزی شاه دعا بخواند. کلیهٔ دارایی او ضبط و تحویل خزانه شد و اموال میرقاسم‌بیگ به اندازهٔ نیاز برایش باقی ماند، و دیوان‌بیگی بقیهٔ روزگار پیری را در خانه به سر برد.

صفات نیک محمدبیگ با این روح انتقام‌جویی و بی‌رحمی که بر وجودش چیره بود و اغلب او را به بی‌عدالتی وامی‌داشت اندکی تیره شده است، زیرا از طرف دیگر باید اقرار کرد که او هوش و نبوغ سرشاری دارد و قادر به حکومت کردن بر مملکتی است. وقتی که من در پنجمین سفرم به ایران رسیدم، ابتدا همهٔ جواهراتی را که برای شاه آورده بودم به او نشان دادم و او آن اشیاء زیبا را بی‌اندازه ستود و دستور داد تا همه را در صندوقی بگذارم و مهر کنم، و چون رسیدی به زبان فارسی شامل ریز کامل آن اشیاء از او گرفتم صندوق را سرگشوده نزد او گذاشتم. محمدبیگ از دیدن این صداقت و درستیِ ملت فرانسه و از اعتمادی که به او داشتم تعجب کرد. او مراقبت از همهٔ اموال مرا نزد شاه با رغبت بر عهده گرفت و من از شاه مبلغ سه هزار و ششصد تومان دریافت کردم و از همهٔ افتخاراتی که بیگانه‌ای بتواند در دربار ایران به دست

آوَرَد بهره‌مند شدم. چون میل و ذوق محمدبیگ را به چیزهای طرفه می‌دانستم یک شمخال پیشکش او کردم که هجده تیر پیاپی می‌انداخت و با نیمه چرخش گلنگدنْ خودش پر می‌شد و چاشنی می‌خورد. محمدبیگ قیمت این شمخال را بیش از هزار تومان برآورد کرد، ولی نواقصی هم در این اختراع جدید مشاهده کرد و کوشید تا برای آنها چاره‌ای بیابد. متوجه شد که مثلاً همهٔ باروتی که می‌بایست در هجده تیر تقسیم شود ممکن است که یکباره آتش بگیرد و بدین گونه این سلاح برای کسی که آن را به‌کار می‌بَرَد به اندازهٔ کسی که می‌خواهد به سویش تیر بیندازد ممکن است خطرناک باشد. چون به هر اختراعی در آغاز کار به آسانی می‌توان چیزی افزود و کمال اشیاء امری تدریجی است، محمدبیگ در اندیشهٔ این شمخال فرو رفت و گمان کرد که وسیله‌ای برای ساختن شمخالی با همین کیفیت یافته است تا کسی که آن را به‌کار می‌برد از خطر زخمی شدن در امان باشد. اندیشهٔ خود را با دو اسلحه‌ساز فرانسوی که در خدمت شاه بودند در میان گذاشت و ایشان بر طبق آنچه محمدبیگ دستور داده بود چنان ماهرانه عمل کردند که سرانجام توانستند شمخالی بسازند که همان اثر شمخالی را داشت که من به او داده بودم ولی برای کسی که آن را به‌کار می‌برد خطری به بار نمی‌آورد.

بازگردم به سرگذشت محمدبیگ و با سخنی کوتاه آن را به پایان برم.

محمدبیگ توانسته بود همواره محبوبیت خود را در ذهن شاه حفظ کند و تمامی کسانی را که دوست نمی‌داشت و رعایت احترام او را نکرده بودند از دربار براند. در آخر کار به فکر یکی از مقربان خاص شاه با عنوان میرشکارباشی افتاد که شاه بسیار دوستش می‌داشت، اما تباه‌کردن او مانند دیگران برای محمدبیگ آسان نبود. این دو تن هیچ مایل به تمکین از یکدیگر نبودند و هریک می‌کوشید تا روح شاه را دربست در اختیار گیرد و همهٔ چیزها را مطلقاً به دست خود داشته باشد. میرشکارباشی که محمدبیگ را به دربار داخل کرده بود و از قدیم‌ترین مقرّبان بود از او توقع مقداری احترام داشت، و محمدبیگ به دلیل مقام و عنوان اعتمادالدوله‌اش که پس از شاه او را اولین شخص مملکت می‌کرد، گمان می‌کرد که آن دیگری باید احترام بیشتر بگذارد. در این حیص و بیص، سروصدای اختلال و شورشی از جانب گرجستان برخاست و

میرشکارباشی، اندک‌زمانی پیش، قوللرآقاسی یعنی سردار غلامان شاه شده بود. اعتمادالدوله در لزوم گسیل قشون به گرجستان و اعطای فرماندهی آن به قوللرآقاسی اعلیحضرت را متقاعد ساخت تا بدین وسیله رقیبِ تقرّب به شاه را از دربار دور کند. مقرّب شاه به دستور او با عده‌ای پیشقراول روانهٔ گرجستان شد. چون به مرز رسید، دشمنی در برابر یا کسی که قصد شورش داشته باشد نیافت. پس به شاه نوشت که نگه‌داشتن سربازان در سرزمینی که جنگی یا نشانه‌ای از شورش در آن نیست حاصلی جز خسته کردنِ بیهودهٔ آنها ندارد، و از اعلیحضرت اجازه خواست تا به خدمت بازگردد. اعتمادالدوله که از بازگشت او بیم داشت به شاه توصیه کرد که بجاست تا قشون باز مدتی در سرحد بماند و اگر از آنجا به این زودی بازگردد میدان را برای آشوب محتملی که حضور سربازان مانع بروز آن است باز خواهد کرد.

در این موقع تاتارهای ازبک در سرحدات خراسان تاخت و تاز می‌کردند و عده‌ای از افراد منوچهرخان، حاکم خراسان را کشته بودند. محمدبیگ از خویشان او بود و به‌گوش شاه رساند که خان خراسان در این برخورد با شجاعت رفتار کرده است، و جریان امر و هلاکت افراد خان را از او مخفی داشت. شاه بنا بر گزارش اعتمادالدوله برای خان خلعت فرستاد و با این نشان افتخار می‌خواست احترامی را که برای شجاعت و رهبری‌اش قایل است به او نشان دهد.

از سوی دیگر، قوللرآقاسی در حالی که نامه‌هایش را مکرر می‌کرد و می‌دید که به سبب اقدام محتاطانهٔ محمدبیگ به دست شاه نمی‌رسد سرانجام یکی از نوکران خود را که بسیار زیرک و دانا و مورد اعتمادش بود به اصفهان فرستاد تا بکوشد و نامه‌ای به شاه تقدیم کند. او داخل قصر شاهی شد و به جمع خدمتکاران پیوست بی‌آنکه بگوید کیست. محمدبیگ در حال عبور با دیدن چهره‌ای که برایش ناآشنا بود و به انگیزهٔ بی‌اعتمادی ذاتی‌اش از او پرسید از کجا می‌آیی و چرا اینجایی؟ او بدون اضطراب جواب داد که سرباز سادهٔ سرحدات مملکت است و مدتی است که در مقابل خدمتش حقوقی دریافت نکرده و آمده است تا شاید در دربار بتواند پاداشی به دست آورد. اعتمادالدوله اعتنایی به این سخنان نکرد و بی‌آنکه جوابی به او دهد از آنجا گذشت و به خانه رفت. چند لحظه بعد، فرستادهٔ قوللرآقاسی وسیلهٔ ملاقات با

مهتر یا رئیس خواجگان را یافت و به او اظهار داشت که نامه‌های بی‌اندازه مهمی برای شاه دارد که باید آنها را به دست شخص شاه برساند. مهتر موضوع را به اطلاع اعلیحضرت رساند و اعلیحضرت فرستاده را در نیمه‌شب فرا خواند و او خوشبختانه از عهدهٔ مأموریتی که اربابش به او داده بود به خوبی برآمد. نامه‌ها برای شاه قرائت شد و کارهایی را که اعتمادالدوله از او پنهان کرده بود برایش آشکار کرد. هم نگهداریِ غیرضروریِ قشون در مرزهای گرجستان و هم هلاکت افرادِخان خراسان خشم شاه را بر صدراعظمش برانگیخت. او را فوراً فرا خواند و پس از شماتت‌ها و پرخاش‌های بسیار سخت که او نتوانست برای آنها عذری بیاورد، چیزی نمانده بود که فوراً به دست خود او را بکشد. ناظر و چند تن از بزرگان دیگر که آنجا حضور داشتند جرئت به خرج دادند و خدمات ممتد محمدبیگ را به دولت و مملکت نزد شاه یادآور شدند و عرضه داشتند که نابود کردن کسی که اعلیحضرت با آن همه مرحمت او را از خاک به اوج افتخارات برآورده است به دور از الطاف شاهی است، خاصه آنکه بسا او در آینده باز هم بتواند مفید واقع شود. شاه که حقیقتاً محمدبیگ را دوست می‌داشت اندکی آرام گرفت و او را به دست ناظر سپرد که بعد عاقبت شومی داشت، چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام. شاه سه روز بعد محمدبیگ را با خانواده‌اش به حال تبعید به قم فرستاد و قدغن کرد که سر بتراشد یا به حمام رود یا با کسی از بیرون خانه معاشرت کند. شاه به کسانی که او را همراهی می‌کردند امر کرد که او را با ملایمت و آن‌طور که مایل است راه ببرند و بر او فشار نیاورند. و در قم چون نگهبانان تازه‌ای جانشین نگهبانانِ نخستین شدند، محمدبیگ آزادی بیشتری یافت و گمان می‌رفت که به زودی به نزد شاه فراخوانده شود. با این وصف تبعیدش سالها به طول انجامید و در طی آن آزادی‌اش روز به روز بیشتر شد و او به‌کار احداث بنا و تعبیه ماشین‌هایی برای بالا آوردن آب پرداخت که در آن بخصوص مهارت دارد. فرانسویان در تبعید به دیدارش می‌رفتند و مانند وقتی که در اوج اقبال بود همان احترامات را به او می‌گذاشتند و او نزد همه حق‌شناسی آنها را می‌ستود و از رفتار ایشان که همچنان در ایام مغضوبیت مراعاتش می‌کردند خشنود و سپاسگزار بود. در واقع در طول مدتی که مورد عنایت بود همیشه فرنگیان را و بخصوص ملت ما را

بسیار عزیز می‌داشت و در اغلب ملاقاتها این محبت را نسبت به من نشان داده است. از آخرین نامه‌هایی که در سال ۱۶۷۴ از ایران برایم رسیده است اطلاع یافته‌ام که شاه سلیمان که اکنون بر تخت سلطنت نشسته است محمدبیگ را دوباره به وزارت منصوب کرده و به او منصب اعتمادالدوله داده، زیرا شخص صالح‌تر و لایق‌تری برای ادارهٔ امور دولت نیافته است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سرکشی امیر جاسک، دست‌نشاندهٔ شاه ایران، در عهد سلطنت شاه صفی اول و شاه‌عباس دوم

میان دماغهٔ جاسک و دماغهٔ گواتر، که دو نقطه از جنوبی‌ترین مناطق ایران است، سرزمینی است کوهستانی و باتلاقی که از سواحل اقیانوس هند تا حدود ایالت کرمان امتداد یافته است و بسیاری از جاهای این خطّه به دور از دسترس است و تحت تسلط سه امیر کوچک اداره می‌شود که یکی مسلمان و دو دیگر که خاکشان در سمت مشرق قرار دارد بت‌پرست‌اند. نخستین امیر از این سه تن تواناتر از همه و خاکش نزدیک‌تر به اراضی حکومت هرمز است و مانند اسلاف خود ملقب به امیر جاسک است. شاه‌عباس اول پس از آنکه هرمز را فتح کرد، خواست تا تمامی سواحلی را که به آن سوی دماغهٔ جاسک امتداد دارد نیز تحت سلطهٔ خود درآورد و در ابتدا با مقاومت روبه رو شد. پس بدین بسنده کرد که امیر این کشور در آینده شاه ایران را سرور خود بشناسد و چون تحت‌الحمایه‌ای هر ساله مبلغی خراج بپردازد. در طول سلطنت شاه‌عباس که به امور کشور نظم و نسق می‌بخشید و می‌توانست دیگران را به اطاعت خود وادارد، امیر جاسک خراجی را که پذیرفته بود به طور مرتب می‌پرداخت. امّا در زمان شاه صفی که خیلی جوان جانشین جدّ خود شده بود و توجه کمتری به امور مملکتی داشت، این امیر خراجگزار تن به یوغ اطاعت نداد و از پرداخت خراج امتناع ورزید. در دورهٔ سلطنت شاه‌صفی به این امر توجه چندانی نشد. امیر جاسک خواست همان‌طور از جوانی شاه‌عباس دوم نیز بهره برد و خود را هیچ موظف به اظهار احترام و انقیاد به او نکرد. مطمئن بود که شاه در سنین پایین به فکر حملهٔ به او نخواهد افتاد. و نیز در سرزمینی که راههایش برای قشون مهاجم خطرناک است (و

شرح آن را بعداً خواهم داد) خود را در امنیت می‌دانست و بدین گونه مدت چند سال از پرداخت خراج سرباز زد. اما خان هرمز که موضوع را در قلمروِ حکومتی خود می‌دانست و مدعی بود که آبروی شاه درگیر این نافرمانی است، شاه‌عباس دوم را که کم‌کم به امور آشنایی می‌یافت وسوسه کرد تا قشونی به سرزمین این امیر سرکش گسیل دارد و او را موظف به فرمانبرداری کند. شاه اجرای این مأموریت را بر عهدهٔ خود او گذاشت و خان فوراً بیست هزار سپاهی فراهم آورد که قسمت عمدهٔ آنها سوارکاران بودند و گمان می‌کرد که می‌تواند امیر نافرمان را غافلگیر کند. قشون را مستقیم به سوی مشرق روانه کرد و چند روز بعد خود نیز با سیصد یا چهارصد سوار به دنبال آنها رفت، و برای کوتاه کردن راه، به خط مستقیم به سوی دماغهٔ جاسک پیش راند. امّا این راه که کوتاه‌تر بود خطرناک‌تر هم بود، زیرا سرزمین وسیعی پر از مرداب و شن روان بود که می‌بایست از میان آنها عبور کرد. خان هرمز، بنا به رسم بزرگان ایران، وقتی که مسافرت می‌کرد شکارکنان راه می‌سپرد، امّا از بخت بد گرفتار یکی از این مردابها شد و با بیست یا سی سوار غرق شد. قشون پس از اطلاع از مرگ خان به عقب بازگشت و شاه به محض شنیدن خبر، برادر خان متوفی را با همان فرمان خانِ هرمز کرد. در این زمان امیر سرکش که از طریق جاسوسانش از همه چیز اطلاع داشت و می‌دانست که او را آسوده نخواهند گذاشت و خان جدید با همان قشون برای حمله به او خواهد آمد، خود را آمادهٔ جنگ کرد. در واقع خان زودتر از موقع مناسب حرکت کرد و به خاک امیر یاغی داخل شد. این نبرد به پیروزی امیر یاغی انجامید و خان که بسیاری از افرادش را از دست داده بود ناچار راه هرمز در پیش گرفت، زیرا گرما نیز شدت داشت و ممکن بود که باعث نابودی بقیهٔ افرادش شود.

امیر جاسک به‌این توفیق بزرگ غرّه شد و پنداشت که به‌این زودی برای رویارویی مجدّد به قلمروش نخواهند آمد و هوس این کار از سرشان می‌افتد. با این تصور تصمیم گرفت که برای گزاردنِ شُکر پیروزی به مکّه و زیارت کعبه رود. از دماغهٔ جاسک و نزدیک‌ترین نقطه برای عزیمت به عربستان سوار کشتی شد. خان نیز که جاسوسانی داشت از حرکت او اطلاع یافت و پانزده یا بیست کشتی با نیرو به سواحل عربستان به انتظار او فرستاد. امیر جاسک در آنجا دستگیر و به هرمز برده شد. در این زمان هوا بسیار گرم بود و خان و همهٔ مردم بنا به عادت، چنان‌که جای

دیگر خواهم گفت، به‌کوهستانی در ده دوازده فرسنگی شهر رفته بودند و امیر جاسک به چادر خان آورده شد. در طول مدتی که موضوع را به اطلاع شاه رساندند تا بدانند که دربارهٔ اسیر چه فرمانی خواهد داد، زن امیر که از بدبختی او آگاه شده بود و شهامت و همتی مردانه داشت، در طی روزهای بلند بدون همهمه و صدا در رأس پانصد یا ششصد سوار به فرماندهی سردار قشون شوهرش خود را به آنجا رساند و خان را نیمه‌شب در چادرش غافلگیر کرد و او را به دست خود کشت و قسمت عمده‌ای از افرادش را که در خواب بودند سر برید و ده دوازده نفر از زنان خان را برداشت و شوهرش را در برابر چشم ایرانیان که هنوز به خود نیامده بودند نجات داد و از آنجا برد.

خبر این عمل جسورانه به دربار رسید. شاه که سخت خشمگین شده بود سومین برادر را حاکم هرمز کرد و برای خان شیراز و خان‌های لار و کرمان فرمان فرستاد که فوراً بیست‌وپنج یا سی هزار سوار آماده کنند تا انتقام این توهین را بازستانند و امیر سرکش را به انقیاد وادارند. خان جدید در رأس این قشون به راه افتاد. جنگ درگرفت و چون امیر جاسک از دو امیر بت‌پرست مجاور کمک گرفته بود، این بار نیز ایرانیان با ناکامی مواجه شدند. اما بزرگترین زیانی که متوجه امیر جاسک شد، اسارت سردار قشونش بود، همان سردار بزرگی که زن او را یاری داده بود تا شوهر را از چنگ ایرانیان به درآورد.

شاه چون خبر یافت که این فرمانده در اسارت خان است به او اجازه داد تا هرطور که بخواهد، انتقام دو برادرش را از او بستاند. خان یکی از وحشیانه‌ترین شکنجه‌هایی راکه هرگز شنیده شده است به‌کار برد، یعنی تن سردار را شمع‌آجین کرد و همه روزه از ساعت یازده تا یک بعدازظهر او را به همین وضع سوار بر شتر در شهر گرداند. هرچند که شکنجه در نهایت درجه بود، سردار که مردی خوش‌چهره و با شهامت بود درد را با متانتی تحمل می‌کرد که قابل تصور نیست و من قادر به تحسین کافی نیستم. سرانجام پس از آنکه بدین ترتیب سه روز پیاپی او را گرداندند و هرروز همین شکنجهٔ وحشیانه را تجدید کردند، رئیس شرکت هلندی و همهٔ تجّار داخلی و خارجی با ناراحتی از این رفتار وحشیانه به خواهش نزد خان رفتند که به این سردار نگونبخت بیش از این رنج ندهد. خان با تقاضای آنها موافقت کرد و در همان زمان او را به‌کنارهٔ دریا بردند و سرش را بریدند.

بعضی از خصوصیات سلطنت شاه سلیمان که اکنون بر تخت سلطنت است

پیش از این، در ضمن وصف پادشاهان ایران از سلسلهٔ اخیر، به پاره‌ای از خصوصیات آغاز سلطنت شاه‌صفی اشاره کرده‌ام. مسائل دیگری نیز هست که نباید از قلم انداخت.

علیقلی‌خان که خیلی پیش در عهد سلطنت شاه‌عباس دوم مورد التفات بود، به سبب زبان‌درازی و تجاوز از حدّ خود سه چهار بار از دربار رانده شد، زیرا بسیار جسور بود و نمی‌توانست بعضی چیزها را ندیده بگیرد و ساکت بماند. به همین جهت به خود لقب «شیرِ پادشاه» داده بود، چون می‌گفت وقتی که به او نیازی ندارند زنجیرش می‌کنند و وقتی که به او احتیاج دارند زنجیرش را برمی‌دارند، همان‌گونه که در ایران با شیران به هنگام شکار چنین می‌کنند. آخرین باری که تبعید شد چهار پنج سال در قلعه‌ای ماند که هیچ‌گاه از آن خارج نمی‌شد. چون خوب سخن می‌گفت و سخنانش جذاب بود سرانجام روزی از گوتوال قلعه اجازه یافت که به شکار رود. در مراجعت، گوتوال به دیدن او به اتاقش رفت. خان با دو سه نفر از نوکرانی که برایش گماشته بودند بر سر او ریختند و آن‌قدر به او چوب زدند که نزدیک بود بمیرد. در ضمن آنکه نوکرانش مشغول کتک زدن بودند، او را از بی‌احتیاطی‌اش سرزنش کرد و گفت این تأدیب به منظور آموختن وظیفه‌اش به اوست تا بار دیگر اجازهٔ بیرون رفتن به‌کسی ندهد که به امر شاه در تحت مراقبت قرار دارد و ممکن است که دیگر به قلعه بازنگردد. شاه‌صفی که خیلی جوان بود و چیزهایی دربارهٔ علیقلی‌خان شنیده بود اغلب میل داشت که او را ببیند، اما بزرگان دربار که از قدرت بیان او بیم داشتند و

می‌ترسیدند که باز مورد التفات واقع شود همواره می‌کوشیدند تا شاه را از این فکر منصرف کنند. با این وصف چون شاه عمل جسورانهٔ علیقلی‌خان را شنید مورد پسندش قرار گرفت و فرمان داد تا او را آزاد کنند و معاشش را توسعه دهند[1]. دو سه ماه بعد که شاه در جلسه شورا بود، با تعجب دیدند که علیقلی‌خان وارد مجلس شد و تعظیم‌کنان به نزدیک شاه رفت و به او گفت که شیر باز شده و آمده است تا پاهایت را ببوسد. شاه به خنده افتاد و او را با محبت نگریست و گفت خیلی خوب کردی. این لطف شاه موقع به دست این بزرگزاده جوان داد تا امیدوار باشد که در مدتی کوتاه مورد عنایت شاه قرار گیرد، چنان‌که قبلاً مقرّب پدرش، شاه متوفی، بوده است. این امید البته بیهوده نبود و چون هم در سخنوری و هم در جنگاوری و فرماندهی شایستگی داشت شاه او را مقرّب خود کرد و سپهسالاری لشکریانش را، مانند زمان سلطنت شاه‌عباس، به او سپرد.

هنگامی‌که درباریان این برخورد شاه را با او دیدند هیچ شک نکردند که به زودی مورد عنایت قرار می‌گیرد و به همان درجه اعتبار و مقامی می‌رسد که در زمان حیات شاه متوفی رسیده بود. پس هر یک به رسم درباریان، به راست یا دروغ، به نشان دادن شادی خود از بازگشت او مبادرت کردند و با پیشکش‌هایی برای کمک به بازسازی خانه‌اش، قدوم او را گرامی داشتند. برای او اسب و شتر و استر فرستادند و قالیهایی گران‌قیمت و کلاً همه چیزهایی که در ایران برای اثاثیه و تزیین مسکن یک بزرگزاده لازم است به او تقدیم کردند. هر کس می‌کوشید تا به همان اندازه که شاه به او عنایت می‌کرد خود را در چشم او خوب نشان دهد. اما علیقلی‌خان گرچه نه برای اصطبل و نه برای لوازم شخص خودش چیزی کم نداشت، در اوایل استقرارش نیاز به پول

---

۱. رافائل دومان (Raphaël du Mans) در کتاب خود کشور ایران در ۱۶۶۰ (چاپ شفر، پاریس، ۱۸۹۰، ص ۳۱۶)، چنین آورده است: «لالن (Lalain)، شریفزادهٔ فرانسوی، که نمایندهٔ کشور فرانسه در دربار شاه ایران بود، در نامه‌ای می‌نویسد که آزادی علیقلی‌خان در همان نخستین روزهای سلطنت شاه‌صفی دوم (شاه سلیمان) واقع شد. شاه جدید که نگران حمله‌ای از جانب هند بود روی خوش به علیقلی‌خان نشان می‌داد و هرروز سپاهیان و مهمات و توپخانه به قندهار می‌فرستاد و علیقلی‌خان را که چند سال در قلعه‌ای نزدیک قزوین زندانی بود آزاد کرد و منصب سپهسالاری به او بخشید.» (یادداشت ناشر)

داشت و چون ایرانیان پولی در اختیار نداشتند، از آن رو که تجارت در دست آنها نبود، ناچار به ارمنیان رو آورد و از آنان پانصد ششصد تومان قرض خواست. کلانتر معتقد بود که باید این مبلغ را برای او فراهم سازند. امّا به توصیهٔ او توجهی نشد و از پرداخت آن مبلغ به مقرب شاه مضایقه کردند و، در نتیجه، از آن پس، علیقلی‌خان در هر موقعیتی درصدد زیان رساندن به ارمنیان و انتقام گرفتن از این امتناع برآمد. یک روز که شاه خواست برای گردش به جلفا برود، علیقلی‌خان به او گفت که لازم است اعلیحضرت کلیسای اصلی ارمنیان را ببیند که صومعه‌ای بزرگ و محل سکنای اسقف اعظم و چند اسقف و عده‌ای راهب است. شاه داخل کلیسا شد و اسقف اعظم در رأس هیئت روحانیان به پیشواز او آمد. در نظر شاه جوان، که همه عمر در حرمسرا زندانی بود، همه چیز تازه آمد. از علیقلی‌خان پرسید که اینها با این لباس‌های عجیب و غریب کیستند. علیقلی‌خان فوراً پاسخ داد که اینها شیاطین‌اند. شاه با تغیّر به او گفت: «مرا به خانهٔ شیاطین می‌آوری؟» و فوراً با اندوه از آنجا خارج شد. مقرّب سلطان که کینهٔ ارمنیان را به دل داشت نظر شاه را نسبت به آنها آن‌قدر بد کرد که شاه تصمیم گرفت تا آنها را مجبور به قبول دین اسلام کند. امّا علیقلی‌خان که از نژاد گرجی بود از اینکه چنین نفرتی از این قوم به ذهن شاه القاء کرده است تا اندازه‌ای پشیمان شد و به علاوه دریافت که اگر ارمنیان را به زور مسلمان کنند دیگر نخواهد توانست که چیزی از آنها به دست آورد. پس به ترساندن آنها اکتفا کرد و همین کافی بود تا ارمنیان مجبور شوند که خود را بر پاهایش بیندازند و التماس کنند که با استفاده از اعتبارش در پیش شاه سعی کند که شاه بدین کار ناروا دست نزند و به ازای این مرحمت ده هزار تومان به شاه پیشکش کردند و چهار یا پنج هزار تومان به علیقلی‌خان دادند.

روز بیست‌وسوم سپتامبر ۱۶۶۷ شاه با همهٔ بزرگان دربار جشن بزرگی به پا کرد و هیچ اصطبلی مجلل‌تر از اصطبل او در تصور نمی‌گنجید. همهٔ زین و برگهای قیمتی را از خزانه بیرون کشیدند و همهٔ اشیاء و آلات گرانبهایی را که در جای دیگر شرح داده‌ام و فقط در این قبیل مواقع به تماشا گذاشته می‌شود در میدان گستردند. اینها عبارت بود از سطل‌ها و نوعی دیگ تمام‌طلا برای آب دادن به اسبها که تنها جنبهٔ نمایشی دارد، طشت بزرگی پر از آب، میخ‌هایی که در زمین فرو می‌کنند با حلقه‌هایی برای بستن اسبها، چکش‌هایی برای کوبیدن و فرو کردن میخها در زمین و همه، چنان‌که قبلاً

گفته‌ام، تماماً از طلا. پس از آنکه شاه چوگان‌بازی را به شیوه‌ای که در ایران مرسوم است و قبلاً شرح داده‌ام آغاز کرد و برای زدن فنجانی بر سر یک دکل بزرگ که در میان میدان کار گذاشته بودند کمان کشید، رفت و بر مسندی که در بالای سردر عالی‌قاپو تعبیه کرده‌اند نشست و از آنجا با لذت به تماشای جنگ فیلان و شیران و گاوان و قوچان پرداخت. آنچه در آن روز بسیار قابل تحسین بود تماشای مردی بود ایستاده بر زین اسب که چهارنعل می‌تاخت و بدین‌گونه سه بار طول میدان را طی کرد. درست است که دفعهٔ اول بر زمین افتاد، امّا دو بار دیگر سخت بر جای ماند و تحسین همه را برانگیخت.

همین علیقلی‌خان که در سطور فوق از او سخن گفتم روزی دو پسر خوش‌سیما و خوش‌رفتار، یکی پانزده و دیگری هفده ساله را که هردو بسیار خوش‌آواز بودند به حضور شاه برد. شاه چون آواز آنها را شنید ابراز تمایل کرد که کاش آنها را به خدمت خود درمی‌آورد، ولی متأسفانه نمی‌تواند آنها را وارد حرمسرا کند، زیرا هردو به سن بلوغ رسیده‌اند و نباید با زنان شاه محشور شوند. علیقلی‌خان برای خدمتگزاری به شاه، هرچند که به زیان آن دو پسر باشد، عرض کرد که عن‌قریب وسیله‌ای خواهد یافت تا رضایت خاطر اعلیحضرت فراهم گردد و تا چندی دیگر، اثر آشکار آن را خواهند دید. می‌دانست که یک جراح فرانسوی، که آن زمان در اصفهان بود، به خواهش میرزا ابراهیم، والی تبریز، شش پسر را در تبریز مقطوع‌النسل کرده است. به دنبال او فرستاد و از او خواست که اگر می‌تواند این دو پسر را نیز اخته کند و برای تشویق بیشتر او به این کار، در اول یک قبا و کلاه و کمربند به او هدیه کرد که لااقل صد اکو می‌ارزید و قول داد که اگر کاری کند که پسران نمیرند پاداشی گزاف هم از شاه و هم از او خواهد گرفت. جرّاح لئیم و بدجنس دستور داد تا دو پسر جوان را آوردند و خواهی نخواهی عمل انجام گرفت. پسران جان به سلامت بردند و چون وضع مناسبی یافتند، علیقلی‌خان آنها را به حضور شاه برد. شاه از دیدن آنها سخت تعجب کرد ولی خشمگین نشد، زیرا از این دو پسر جوان بسیار خوشش می‌آمد و اکنون در وضعی بودند که می‌توانستند در حرم به او خدمت کنند. چون چنین عمل شنیعی مقبول درگاه پروردگار نبود، چهار پنج روز بعد علیقلی‌خان درگذشت و جراح پاداشی دریافت نکرد. چون نمی‌دانست به که مراجعه کند تا پاداش

جنایتش را بگیرد، به نظرش رسید که توسط مهتر فرخ، جامه‌دار بزرگ شاه، عریضه‌ای به شاه تقدیم کند و عریضه را خود به نزد مهتر برد. مهتر ابتدا از او پرسید که آیا حاضر است مسلمان شود. جراح پاسخ داد که هرگز مسلمان نخواهد شد. مهتر او را چون موجودی ننگین و کثیف از نزد خود راند و گفت: هرگز باور نداشتم که مذهب مسیحیان رخصت چنین شرارتی را بدهد. عمل زشت این جراح سر و صدای زیادی در اصفهان برپا کرد و همین باعث شد که از آن زمان به بعد، ایرانیان ما را منفور می‌دارند. این دو پسر اهل کاشان بودند و هردو پدر و مادر و نامزد داشتند. به محض آنکه پدران و مادران از این خبر آگاه شدند به اصفهان آمدند و در آنجا فرزندان خود را هنوز در وضع بد یافتند و اشکهای فراوان ریختند. شاه برای آرام کردن ایشان، پس از آنکه آن دو پسر به حضورش آورده شدند، یک مستمری تمام عمر مقرر داشت.

اتفاقاً در تبریز هم که این جرّاح بی‌شرم به دستور میرزاابراهیم، والی ایالت، و به امید دریافت هزار پیاستر، شش پسر گرجی مسیحی را اخته کرده بود اجر بیشتری به دست نیاورد. هیچ یک از آن شش پسر نمردند و به حرم شاهی فرستاده شدند. این عمل زشت در سراسر مملکت سر و صدای زیاد برانگیخت و وقتی که کودکان شفا یافتند جراح به سختی نیمی از مبلغی را که به او وعده شده بود از والی گرفت و بقیه را هرگز دریافت نکرد و همهٔ فرنگیان آرزو می‌کردند که کاش هیچ نگرفته بود.

روش حکومت در ایران

حکومت ایران منحصراً استبدادی است و شاه، مستقل از هر شورا یا آیین دادرسی متداول در اروپای ما، اختیار مرگ و زندگی رعایای خود را دارد. او می‌تواند به هر شکلی که مایل باشد دستور قتل بزرگان مملکت را صادر کند بی‌آنکه هیئت دولت از آن برنجد و یا جرئت کند که علت را جویا شود. می‌توان گفت که هیچ حکمرانی در جهان مستبدتر از شاه ایران نیست.

چون شاه بمیرد، اگر پسرانی داشته باشد ارشد آنها را بر تخت سلطنت می‌نشانند و برای اطمینان بیشتر برادرانش را در حرم محبوس می‌کنند و چشم آنها را بیرون می‌آورند. امّا اگر شاه اندک شکّی ببرد که آنها قصد بدی دارند بدون تحقیق دیگری آنها را به قتل می‌رساند. نه‌تنها با برادرانش بلکه با فرزندان برادران و خواهرانش نیز به همین گونه رفتار می‌کند. به یاد دارم که در نخستین سفرهایم به ایران با این شدت رفتار نمی‌کردند و به این اکتفا می‌کردند که آهن گداخته‌ای روی مردمک چشمان بکشند بی‌آنکه آنها را درآورند. ولی بعداً چنین کردند، یعنی با فرو کردن کارد چشمها را از حدقه بیرون می‌کشند چنان‌که فندق سبزی را از پوست درآورند. زیرا پس از آنکه شاه‌صفی دریافت که او را فریب داده‌اند و دستورش را دربارهٔ کشیدن آهن گداخته بر چشم شاهزادگان نگون‌بخت به سبکی انجام می‌دهند به طوری که باز اندکی از بینایی آنها برجا می‌ماند، فرمان داد که چشمهای آنها را از کاسه درآورند. در سنهٔ ۱۶۴۴ دو تن از این شاهزادگان را در خانهٔ هلندیان دیدم که به مهمانی آمده بودند.

چون شب شد و مشعلها را روشن کردند به آسانی دریافتم که آنها می‌توانند به طریقی اشیاء را به طور مبهم ببینند و تشخیص دهند. دیگران بهتر از من این نکته را دریافته و به شاه اطلاع داده بودند و شاه، بر مبنای این اطلاع، امر کرد که در آینده چشم شاهزادگان را از حدقه درآورند. شاه‌صفی بیرحمی و ظلم را از این نیز فراتر بود و نخواست که حتی فرزند ارشد خود، شاه‌عباس و وارث قانونی تاج و تخت را معاف دارد. بی‌آنکه علت مجازات او معلوم باشد، شاه به یکی از خواجگان اصلی‌اش فرمان داد تا چشمان او را میل بکشد. امّا شاه نگفته بود که آهن گداخته باشد و گرچه مقصودش همین بود، خواجه به این شاهزادهٔ جوان رحم کرد و به واقع به چشمانش میل کشید ولی با آهنی کاملاً سرد و به شاه گفت که فرمانش اجرا شد. این شاهزادهٔ جوان به توصیهٔ خواجه، تظاهر به کوری کرد تا زمانی که شاه به بستر مرگ افتاد. در این موقع شاه صفی بسیار متأسف شد از اینکه فرزندی را کور کرده که وارث قانونی مملکت است و تاج و تخت به او تعلق می‌گیرد. خواجه چون او را این‌همه اندوهگین و نزدیک به مرگ دید به او اطمینان داد که بینایی را به چشمان شاهزاده بازمی‌گرداند و برای آنکه او را تسلی دهد همان دم شاهزاده را پیش او آورد. این دیدار زندگی شاه را تا فردا کشاند و به او فرصت داد تا به همهٔ بزرگان مملکت که بر بالینش بودند فرمان دهد که بعد از مرگش از فرزند ارشدش شاه‌عباس در مقام شاه و جانشین قانونی سلطنت اطاعت کنند.

در ادامهٔ سخنم دربارهٔ این شاهزادگان بینوای کور، این را هم بگویم که در زمان اقامتم در اصفهان چند تن از این شاهزادگان آنجا بودند و من به خصوص یکی از آنها را می‌شناختم که هنوز زنده است و دارای صفات بسیار پسندیده است و با آنکه کور است به‌کارهای هنری علاقه دارد و در اصفهان خانه‌ای ساخته که دیدنی است. او مشتاقِ طرایف و نوادر است و چون یکی از این چیزها را از اروپا برایش بیاورند آن را در دست می‌گیرد و از دو سه تن خواجهٔ باذوق که همواره در کنارش هستند دربارهٔ آن توضیح می‌خواهد. به خصوص کارهای ساعت‌سازی را دوست می‌دارد، با انگشت خوبی ساعت را در جعبه‌اش امتحان می‌کند و برای دانستن وقت، دوازده خار بر روی دوازده ساعت صفحه گذاشته است که با عقربه تقاطع می‌کنند تا در جهتی که باید

ساعتها را نشان دهند اشتباه نکند. به وسیلهٔ صورتکهایی که با موم ساخته و بر روی میزی چیده است هنر محاسبه را می‌داند و می‌تواند درست حساب کند. جای آن است که او را در کارهای دیگری نیز که حاکی از هوش سرشارش است تحسین کنم. بر وضع تأسف‌انگیز او دل می‌سوزاندم که به جرم آنکه از خاندان سلطنتی ایران بود می‌بایست به چنین مذلتی دچار شود.

هرچند مناصب مملکتی معمولاً از پدر به پسر می‌رسد و کم و بیش موروثی است امّا شاه هر وقت که بخواهد حکومت ایالات و مناصب دیگر را به غلامان خود که بندهٔ زرخریدند می‌بخشد، به خصوص وقتی که قابلیت و ظرفیت آنها را بشناسد و از آنها امید خدمات شایسته داشته باشد. پدر برای تثبیت منصب در خانواده‌اش می‌کوشد تا کم‌کم فرزند را به‌کارها وارد کند و از تضمین منصب خود برای او مطمئن شود. امّا چون پدری بمیرد و فرزندش که منصب به او می‌رسد در سنین پایین باشد، شخص لایقی را برای ادارهٔ امور در کنارش قرار می‌دهند تا آنکه به سن رشد برسد. بعضی هم برای به دست آوردن مناصب، پیشکش‌هایی به مقرّبان شاه می‌دهند تا مبلّغ آنها شوند و با اعتبار خود در نزد شاه به نفع آنها اقدام کنند.

کارگزاران حکومت ایران را تقریباً مانند حکومتهای اروپای ما می‌توان در سه طبقه متمایز کرد. اولین طبقه اهل شمشیرند که شامل اشراف، یعنی اعضای دربار و خان‌ها، یا حکّام ایالات، و همهٔ لشکریان می‌شود. طبقه دوم اهل قلم‌اند که شامل علما و فقها و قضات می‌شود. طبقه سوم مانند طبقهٔ سوم ما متشکل از تجار و صنعتگران و کشاورزان است. از این سه طبقه در سه فصل جداگانه سخن خواهم گفت تا از بی‌نظمی بپرهیزم و خواننده را کم‌کم به شناخت حکومت این مملکت هدایت کنم. در ایران ادب و نزاکت بهتر و ذوق‌های لطیف بیشتر از مملکت عثمانی دیده می‌شود و ایرانیها در میان همهٔ مردم آسیا از این مزیت برخوردارند که نظم و عدالت را دوست می‌دارند و در همهٔ کارها با خارجیان و خصوصاً آنان که از اروپا می‌آیند و بیش از همه با فرانسویان به نیکی رفتار می‌کنند.

اولین گروه از سه طبقهٔ حکومتی ایران که شامل درباریان و خانها یا حکّام ایالات و لشکریان است

اولین صاحب‌مقام مملکت **اعتمادالدوله** است که همتای وزیراعظم در عثمانی است و می‌توان آنها را با رؤسای دربار قدیمی ما برابر دانست. چون همهٔ امور مملکتی باید به دست او صورت گیرد، پس باید که اهل قلم باشد و نه اهل شمشیر، و از این نظر وظایفش با وظایف وزیراعظم عثمانی متفاوت است که اهل شمشیر است و باید در رأس قشون باشد و با کمترین خطا، یا به سبب تغیّر احوال سلطان، فوراً خفه می‌شود. امّا در ایران که حکومت ملایم‌تر است صدراعظم‌ها معمولاً در منصب خود می‌میرند و اگر هم خلع شوند آنان را به شهری تبعید می‌کنند و به صورت فرد عادی به زندگی ادامه می‌دهند که نمونهٔ بارز آن را در مغضوبیت محمدبیگ به دست داده‌ام.

در اجرای وظایفِ بالاترین منصب مملکتی دشواری‌های بسیار وجود دارد، زیرا پس از آنکه اعتمادالدوله مسئله‌ای را در شورا فیصله می‌دهد، خواجگانی که مقرّب شاه‌اند و زنان سوگلی شاه اغلب آنچه صدراعظم در روز رشته است در شب پنبه می‌کنند، به خصوص وقتی که شاه جوان است و خود را تماماً به دست لذت می‌سپارد بی‌آنکه به امور مملکتی معرفتی یافته باشد.

از صاحب‌منصبان عمدهٔ لشکری در بحث از نیروهای نظامی سخن خواهم گفت و در اینجا تنها به صاحب‌منصبان درباری می‌پردازم.

ناظر سرپرستی همهٔ اموال شاه، یعنی همهٔ ایلخی‌ها و اسباب و اثاث دربار و جامه‌ها و آلات و ادوات طبخ را در اختیار دارد. منصب او اندکی نزدیک به منصب رئیس دربار در فرانسه است.

مهتر، که همیشه خواجه‌ای سفیدپوست است، خدمتکار مخصوص شاه است و همیشه با نوعی کیسه یا کیف پر از دستمالِ به پهلو آویخته شاه را همراهی می‌کند تا هر وقت که خواست به او بدهد، لذا ناچار است که همیشه نزدیک شاه باشد و چون خداوندگارش همواره به او گوش فرا می‌دهد به آسانی می‌تواند به هر کس که بخواهد کمک کند و به هر کس که خوشایندش نباشد زیان برساند. در دوران صِغَرِ شاهان تا

زمانی که به سنی برسند که دربارهٔ امور بیندیشند مهترانی دیده شده‌اند که تقریباً بر مملکت فرمانروایی کرده‌اند.

میرآخورباشی سرپرستی اصطبل سلطنتی را در اختیار دارد و اصطبل سلطنتی، مانند عالی‌قاپو که قبلاً از آن سخن گفته‌ام، محلی است برای بست‌نشینی و هرکس که به سبب قتل یا بدهکاری بدان‌جا پناهنده شود در امان است. همهٔ اسبان اصطبل شاه با آهن تفته بر روی ران چپ داغ شده‌اند، ولی داغ اسبان مردم عادی بر ران راست است. اسبانی که شاه به سوارانی می‌دهد که در قشونش خدمت می‌کنند همین داغ را دارند. این اسبها را نمی‌توان فروخت، امّا فقط اجازه دارند که آنها را تعویض کنند. اگر یکی از این اسبها که به دست سواری سپرده‌اند بمیرد، باید قسمتی از پوست حیوان را که نشانهٔ داغ سلطنتی بر آن است بکَند و آن را پیش درجه‌داران سردار سوار ببرد تا اسب دیگری به‌جای آن بگیرد، وگرنه باید به‌خرج خود اسب دیگری خریداری کند. کارکنان اصطبل پوست را در آب می‌اندازند و نمی‌دانم بر مبنای چه تجربه‌ای می‌فهمند که آیا اسب از بیماری یا از پیری مرده است و یا از روی بدجنسی آن را کشته‌اند. زیرا در ایران مانند هر جای دیگر سواران هرزه‌پو و سواران صرفه‌جو و مقتصد وجود دارند؛ وقتی که جنگی در کار نیست و در حال استراحت‌اند بیشتر دوست دارند که اسبی نداشته باشند و به هر حیله‌ای دست می‌زنند که آنها را تلف کنند تا از خرج اضافی شانه خالی کنند و جز برای خورد و خوراک خود متکفل هزینه‌ای نشوند. باید گفت که شاه ایران، چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، چهل هزار سوار را جیره و مواجب می‌دهد تا در هر ساعت آماده به خدمت باشند و هر سواری می‌داند که مواجب خود را از کجا باید دریافت کند. نزدیک بیست‌وپنج سال، یعنی بعد از فتح قندهار، ایرانیان هیچ جنگی با همسایگان خود نداشته‌اند. در طی صلحی چنین طولانی، چنان‌که گفتم، بعضی از سواران برای اینکه مدتی از تحمل مخارج یک اسب آسوده شوند آن را تلف می‌کنند، امّا وقتی که باید اسب دیگری برای سان یا رژه‌ای نزدیک فراهم کنند پوست اسب مرده را پیش کسانی می‌برند که باید آن را امتحان کنند. حال اگر بفهمند که سوار اسبش را کشته است هیچ اسب دیگری به او نمی‌دهند و آن سوار اگر نخواهد شغل و مقامش را از دست بدهد باید اسبی از پول خود بخرد. فقط اسبان سواران نیستند که داغ سلطنتی دارند، بلکه شمشیر و شمخال و کمان و

ترکش‌های ایشان نیز این علامت را دارد و در تمام سان‌ها و رژه‌ها باید آنها را از لحاظ مأموران بگذرانند.

شاه‌عباس دوم هنگامی که در قزوین بود در ماه اکتبر سال ۱۶۵۴ یک سان عمومی از سواران دید که ده یا دوازده روز طول کشید. شاه زیر سردر یکی از باغهایش می‌نشست و سرداران عمدهٔ جنگ در برابر او می‌ایستادند و هرروز عبور جمعی از دستجات سوار را می‌دید که بسیار چابک و بس آراسته و مرتب بودند. هر بار فقط یک سوار از برابر او می‌گذشت و کمی بالاتر از جایی که جایگاه جلوس شاه بود تاخت می‌کرد و روبه روی شاه به طرف تپه‌ای از چمن که در طرف چپ بود و هدف روی آن قرار داشت تیر می‌انداخت. وقتی که سان به پایان می‌رسید شاه، بنابر گزارش داوران، حقوق سوارانی را که بهتر تیر انداخته بودند افزایش می‌داد.

در آن زمان من در قزوین بودم. سواری را به یاد دارم که به هنگام عبور از برابر شاه، کاملاً بر خلاف دیگران با قدم معمولی اسب پیش رفت بی‌آنکه تیر بیندازد و به این اکتفا کرد که دست بر شکم و بعد بر پیشانی بگذارد که سلام معمولی است که به شاه می‌کنند. این سوار زشت‌منظر بود، صورت پهن و سیاه‌چرده‌ای داشت. شاه از عمل او و قیافهٔ زشتش برآشفت و به خشم گفت که این سیاه زشت‌رو را از خدمت اخراج کنند. فرمان شاه دردم اجرا شد. اسب و سلاحش را گرفتند و علاوه بر آن می‌خواستند او را چوب هم بزنند که سردار سواره‌نظام اشاره کرد که دست نگه دارند. سپس به شاه عرض کرد که این سوار یکی از بهترین سربازانی است که در قشون است و لیاقت خود را به خوبی در محاصرهٔ ایروان و قندهار نشان داده است و پدرش یکی از کسانی است که سه بار به محاصرهٔ بغداد رفته است. شاه بنا به خواهش سردارش امر کرد که اسب و سلاحش را بدو بازدهند و بیاید و در حال گذر از برابر او مانند دیگران تیرش را رها کند. این بار وقتی که به مقابل نشانه‌ای رسید که می‌بایست بر آن تیر بیندازد، به جای آنکه مانند رفقایش بر طبق فرمان شاه رفتار کند، اسب را به چپ و راست چرخی داد و بی‌آنکه چیزی بگوید به هر سو نگریست. سردار از ترس آنکه شاه خشمگین شود به او بانگ زد و او فوراً پاسخ داد: «امیر، به‌کجا می‌خواهی تیر بزنم؟» سردار پاسخ داد: «به همان جایی که همه زدند.» سوار سری جنباند و با لبخندی به او گفت: من با تباه کردن تیرهایم بر خاک تفریح نمی‌کنم. من مصرفی بهتر از این برای

تیرهایم نمی‌شناسم که بر تن یا سر دشمنان شاهم بزنم. در این صورت، تاکسان دیگر در فکر افکندن یک تیر هستند زودتر سه تیر انداخته‌ام.» و بی‌درنگ دو تیر از ترکش خود برکشید، یکی را به دندان گرفت و تیر دیگر را در کمان گذاشت و با تمام قوت اسب تاخت و به سرعت از نشانه گذشت و به روش پارتها به عقب برگشت و تیر را رها کرد و درست بر نقطهٔ سفید هدف نشاند. همان دم از راه رفته بازگشت و مانند بار اول از نشانه گذشت و دومین تیر را به همان سوراخی زد که تیر اول را از آن برگرفته بودند. در این موقع سردار به شاه نزدیک شد و گفت: از آنچه دیدید و شنیدید می‌توانید قضاوت کنید که این سوار، چنان‌که گفتم، یکی از دلاورترین و ماهرترین سواران کشور است. اعلیحضرت این را تصدیق کرد و خود سوار آمد و پاهای شاه را بوسید و شاه مواجب او را از سه تومان به پانزده تومان افزایش داد.

میرشکارباشی که وظیفهٔ قوشچی‌باشی را نیز انجام می‌دهد، در زیر دست خود بر هزار کارگزار حکم می‌کند و پرندگان فراوانی در اختیار دارد که در جای دیگر در مبحث شکار ایرانیان مشروحاً از آن سخن گفته‌ام.

سگبان‌باشی در زیر فرمان میرشکارباشی و کسی است که از سگان و شیران و پلنگان و حیوانات وحشی دیگری که در شکار به‌کار می‌روند مواظبت می‌کند.

زینداربـاشی کسی است که از زین‌های شاه نگهداری می‌کند.

زنکان‌قورچی‌سی رئیس کسانی است که به هنگام سوار شدن شاه بر اسب رکاب او را می‌گیرند.

قلیچ‌قورچی‌سی شمشیر شاه را حمل می‌کند.

کمانداربـاشی حامل کمان‌ها و پیکان‌های شاه است.

وقایع‌نویس در مقام اولین منشی دولت است و این مقام به سبب اهمیتش جز به‌کسانی که بسیار مقرب‌اند داده نمی‌شود. هم اوست که همهٔ عریضه‌ها و عرض‌حال‌هایی را که برای شاه می‌فرستند در حضور او قرائت می‌کند.

خزانه‌داربـاشی کسی است که همهٔ پولهای مسکوکی را که در صندوقهای شاه است نگه می‌دارد. در جای دیگر از این پول و شیوه‌ای که در کیسه‌ها گذاشته شده است سخن گفته‌ام.

ایشیک‌آقاسی خوانسالار بزرگ است و چندین صاحب‌منصب دیگر در زیر دست دارد.

مهماندارباشی کسی است که ترتیب شرفیابی سفرا را می‌دهد.

حکیم‌باشی طبیب اول شاه است و همهٔ اطبای مملکت جز با تصدیق او مورد قبول واقع نمی‌شوند.

منجم‌باشی رئیس منجمان است، زیرا دربار ایران اهمیت فراوانی به این اشخاص می‌دهد و بر مبنای عقیدهٔ آنها اداره می‌شود.

دیوان‌بیگی رئیس بزرگ دادگستری، چه برای مسائل حقوقی و چه جزایی است و دادگاهش در عالی‌قاپو یا در خانهٔ شاه برپا می‌شود و شاه وقتی که برای رسیدگی به امور سرحال باشد در آنجا حضور می‌یابد. در برابر این صاحب‌منصبِ قضاییِ والامقام است که همهٔ دعاوی جنایی مملکت عَرضه و بررسی می‌شود و اوست که محاکمهٔ خوانین و بزرگان دیگر ایران را انجام می‌دهد.

داروغه نزدیک به معاون جنایی در فرانسه است و از حکم او به دیوان‌بیگی به عنوان رئیس دادگستری استیناف می‌دهند. او بر دزدیها و زد و خوردها و قتلها نظارت دارد و دربارهٔ آنها قضاوت می‌کند و نیز از جملهٔ وظایفش جلوگیری از ایجاد خانه‌های عمومی برای عیاشی و فسق و فجور است. چون کسی را در چنین جایی غافلگیر کند حق دارد که با چوب یا جریمهٔ نقدی مجازاتش کند، امّا بیشتر اوقات او را از چوب معاف می‌دارد و نفع خود را در مجازات کیسه‌اش می‌یابد.

سفره‌چی‌باشی کسی است که در برابر شاه سفره می‌اندازد و این سفره، چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، یک قطعه پارچهٔ زری یا پارچهٔ ابریشمی گلدار است که روی قالی بر کف اتاق پهن می‌کنند.

شیرک‌چی‌باشی کسی است که بر شراب نظارت دارد و چون شراب شیراز به خصوص برای نوشیدن شاه است که به ندرت شراب دیگری می‌نوشد، کسی در شیراز مجاز نیست که شراب تهیه کند مگر برای تأمین ذخیرهٔ دربار، آنهم با اجازهٔ شیرکچی‌باشی، و جز فرنگیان و یهودیان کسی اجازهٔ شراب انداختن ندارد.

مشعل‌چی‌باشی رئیس مشعلداران است. اوست که کلیهٔ شمع‌های دربار را که مومی هستند فراهم می‌آورد. با این حال در بعضی از تالارها شمعدانِ ته پهنِ بزرگی

هست که از بالا چون پیاله است که در آن پیه می‌ریزند با دو فتیله که کم‌کم با آب شدن پیه می‌سوزد و این شمعدانها از طلاست. همهٔ جریمه‌هایی را که از تخته‌نردبازان و ورق‌بازان می‌گیرند به مشعل‌باشی می‌دهند. قانون اسلام هرگونه قماری را نهی می‌کند. این صاحب‌منصب در زیر دست خود مأموران متعدد دارد که به مکانهایی می‌روند که در آنجا می‌توانند قماربازانِ گردِهم‌آمده را بیابند و حتّی حق دارند که به زور وارد خانه‌های مشکوک شوند، به شرطی که صاحب‌خانه از بزرگان و معاریف نباشد، زیرا به خانهٔ ثروتمندان و اعیان بزرگ جرئت دخول ندارند، والّا با خطر بدرفتاری مواجه می‌شوند.

قهوه‌چی‌باشی کسی است که ناظر بر قهوه و گلاب و عرق‌های دیگری است که ایرانیان می‌نوشند، مانند عرق بیدمشک که از غنچه‌های درخت بیدمشک می‌گیرند. امّا گلاب خیلی خوشگوار است، زیرا مانند گلاب ما از گل خشک تقطیر نمی‌شود.

خاصه‌تراش جراح یا ریش‌تراش شاه است که از شاه مواظبت می‌کند و سر او را می‌تراشد و کس دیگری نمی‌تواند جانشین او شود. امّا در مورد طبیبان که پیشتر سخن گفته‌ام چهارده یا پانزده نفر شاغل‌اند و مجموع حقوق ایشان به دو هزار تومان در سال بالغ می‌شود.

قاپوچی‌باشی دربان بزرگ است که در زیر دست او صاحب‌منصبان دیگری هستند و امروزه صاحب این منصب، که شاه‌عباس آن را موروثی ساخته است، از نژاد گرجی است که داستانش را در فصول گذشته نقل کرده‌ام. باید گفت که شاه چهارصد یا پانصد غلام جوان نگهداری می‌کند و آنها را به فراگرفتن خواندن و نوشتن وامی‌دارد و چون سن آنها بیشتر شود و قابلیت یابند آنها را به مشاغل مختلف می‌گمارد.

ملک‌التجار وظیفهٔ تهیهٔ پارچه‌های مورد نیاز خانهٔ شاه را دارد که آنها را به خیاطان می‌دهد. تکه‌های دم قیچی پارچه‌ها و لباس‌های کهنه را حساب می‌کند. تکه‌ای از پارچه‌ها از میان نمی‌رود و از آن برای تهیهٔ لباس سربازان استفاده می‌کنند و پول آن را از مواجبشان کم می‌گذارند.

جلوداریاشی رئیس خدمتکاران است که در جای دیگر به تفصیل شرح داده‌ام.

میراب ناظر بر همهٔ آبهاست و بهترین شغل پر منفعت در تمام مملکت است. نمی‌توان او را مانند فرانسه رئیس کل آبها و جنگلها خواند، زیرا در ایران جنگل بسیار

اندک است و در همهٔ راهها که رفته‌ام جز در اطراف بحر خزر جنگلی ندیده‌ام. چون در ایران محصولی به بار نمی‌آید مگر از آب نهرهایی که از رودها منشعب می‌شود (و آب رودها نیز فقط از ذوب برفها به دست می‌آید) و از طریق جویها به زمین‌های زراعی می‌رسد، میراب آن را به قیمت گزاف می‌فروشد و به دهقانان اجحاف می‌کند و دهقانان بعد از بذرافشانی البته ترجیح می‌دهند که بخشی از محصول خود را بدهند و نبینند که از بی‌آبی خشک شده است.

«کارخانه» محل دستگاه‌های بافندگی سلطنتی است که در آن قالی‌های زربفت و نقره‌بافت زیبای ابریشمی و پشمی و انواع مختلف مخمل و تافته را می‌بافند. کارگران دیگری نیز هستند که زره و شمشیر و کمان و تیر و سلاحهای دیگر می‌سازند. همچنین نقاشانِ مینیاتور و جواهرتراشان و زرگرانی که جز حلقهٔ انگشتری نقره نمی‌سازند هرچند که می‌توانند آن‌ها را از طلا بسازند. ایرانیان نمی‌توانند هنگام اقامهٔ نماز طلا با خود داشته باشند، لذا هیچ‌گاه با خود انگشتری و حلقهٔ طلا حمل نمی‌کنند، چون برایشان مایهٔ دردسر است که روزی چند بار آنها را از انگشت بیرون آورند و باز در انگشت کنند. چون ما سنگهای قیمتی انگشتری را جز روی طلا سوار نمی‌کنیم، وقتی که چند سنگ قیمتی در انگشتر را به شاه ایران فروختم او فوراً دستور داد تا آنها را درآورند و بر روی حلقهٔ نقره سوار کنند.

در ایران زرگر برای کارهای غیر ظریف وجود ندارد؛ همه ظرف‌های طلا و نقره را مسگران می‌سازند و سپس از چرخِ تراش می‌گذرانند، امّا هنوز رمز ظروف بیضی‌شکل و پرداخت کردن نقره را نمی‌دانند، به‌همین سبب دوری و لگنِ بیضی‌شکل مانند ما ندارند.

شاه اخیراً دو زرگر میناکار اهل فرانسه را به خدمت گرفته است، یکی به نام سَن[1] و دیگری اتوال[2] که در اصفهان به دنیا آمده است. آنها از میناکاری که ایرانیان هنوز از عهدهٔ آن برنمی‌آیند اطلاع دارند و شاه‌عباس دوم که دوستدار همهٔ چیزهای طرفهٔ اروپای ما بود سخت خواهان بود که این دو فرانسوی روی مینا نقاشی نیز بکنند، ولی آنها در این هنر مهارتی نداشتند. در خدمت شاه یک ساعت ساز فرانسوی به نام وارن

---

1. Sain 2. Étoile

دولیون[1] هم بود، و نیز یک شمخال‌ساز به نام برنار که بارها از او سخن گفته‌ام. شاه یک ساعت‌ساز دیگر هم به نام دیدیه لاژیس[2] از اهالی ژنو در خدمت خود داشت، امّا او پس از چند سال خدمت و نعمت فراوانی که به دست آورد اجازهٔ بازگشت به وطن خود را حاصل کرد، و شاه هیچ خارجی را بر خلاف میلش در خدمت خود نگه نمی‌دارد.

نقاش‌باشی رئیس نقاشان است و این نقاشان جز مینیاتور کار نمی‌کنند. آنها بر روی نقاشی‌های خود نوعی روغن جلا می‌کشند که از شیرهٔ درخت مصطکیِ خیس کرده در روغن ساخته می‌شود و آن‌قدر عجیب است که مرا وادار به توصیف آن می‌کند. در مغرب بحر خزر، کمی بالاتر از شَماخی، صخره‌ای است که به سوی ساحل پیش می‌رود و از آن روغنی می‌چکد که روغن جلا را از آن می‌سازند. هنگام چکیدن از صخره مانند آب صاف است به حدّی که اشخاص فریب‌خورده و گمان کرده‌اند که می‌توانند آن را بنوشند. این آب کم‌کم سفت می‌شود و پس از نه یا ده روز مانند روغن زیتون غلظت می‌یابد در عین اینکه سفیدی خود را حفظ می‌کند. من از روی کنجکاوی دو بطری از آن را به پاریس بردم و خواستم با مرحوم دوسووره[3]، سرپرست بزرگ دیر، برای تهیهٔ روغن جلا آن را امتحان کنم، امّا روغن جلای ما هیچ‌گاه خشک نشد، و علت آن را چنین حدس زدیم که چون این روغن باید در آفتاب خشک شود آفتاب در کشور فرانسه شدت و حدّت آفتاب ایران را ندارد. چیزی مؤثرتر از این روغن برای مداوا و تسکین درد بواسیر نیست. اگر بواسیر در بیرون باشد باید پنبه‌ای به روغن آغشت و بر آن مالید و اگر بواسیر در داخل باشد فتیلهٔ کوچکی از پنبه در همان روغن خیس می‌کنند و در مقعد قرار می‌دهند. سه چهار صخرهٔ عظیم بسیار مرتفع دیگر نزدیک به آنجا هست که همان مایع از آنها می‌چکد، امّا غلیظ‌تر و متمایل به سیاه است. جهت صخره‌ای که از آن روغن سفید می‌چکد متوجه مغرب است، امّا صخره‌هایی که از آنها روغن متمایل به سیاه می‌چکد به جانب مشرق است. این روغن دوم را به بیشتر ایالات ایران حمل می‌کنند و مردمِ ناتوان از

---

1. Varin de Lyon 2. Didier Lagis 3. Jacques de Souvré

تهیهٔ شمع فقط همین روغن را می‌سوزانند و شاه که انحصار این روغن را در اختیار دارد با اجاره دادن صخره‌ها عایدی کلان به دست می‌آورد.

نجارباشی رئیس درودگران است و متصدی آن امروز یک ارمنی جلفایی به نام یعقوب‌جان[1] است که بااستعدادترین فرد در امور فنی در سراسر ایران است. او مبدع اختراعات مفید بسیاری است و در سفری که به اروپا کرد صنعت چاپ را چنان خوب فرا گرفت که یک مطبعه در اصفهان برپا کرد و خودش قالب حروف آن را ساخت. چون این منصب نجارباشی جز به مسلمان داده نمی‌شود، شاه بارها این ارمنی را ترغیب کرده است که از مسیحیت دست بردارد، امّا او همیشه با عزمی راسخ مقاومت کرده است، و اگر مردم ایران حضورش را در این مقام تحمل می‌کنند به سبب کاردانی بی‌نظیر او و حمایت شاه از اوست.

انبارداریاشی بر انبارها و ذخایر دیگر شاه نظارت می‌کند و صاحب‌منصبانی در زیر دست دارد. **اُدُندرباشی** کسی است که وظیفهٔ نگهداری چوب برای سوخت و پر کردن انبارها را از هیزم در فصل مناسب بر عهده دارد.

اغلب این صاحب‌منصبان کلیهٔ احتیاجات زندگی خود را، از قبیل گوشت و روغن و برنج و ادویه و چیزهای دیگر که به پلو می‌آمیزند، از سرای شاه فراهم می‌کنند.

توشمال‌باشی اولین ناظر مطبخ شاه است و دستور خوراکهایی را می‌دهد که به حضور شاه برده می‌شود. وقتی که سفره را برمی‌چینند این صاحب‌منصب بهترین قسمت غذا را برمی‌دارد و بر روی آن کارد خود را فرو می‌کند و چون این غذا بنابر وظیفه‌اش به او تعلق دارد آن را به خانهٔ خود می‌فرستد.

اکنون به وصف صاحب‌منصبان نظامی می‌پردازیم و به ذکر مهمترین آنها اکتفا می‌کنیم.

سپهسالار فرمانده کل قشون پادشاه ایران است. این منصب جز به هنگام جنگ داده نمی‌شود و با پایان جنگ نیز پایان می‌یابد. سپهسالار در شورای دولتی بلافاصله بعد از اعتمادالدوله جای دارد.

در ایران تقریباً سه نوع قشون چریک وجود دارد که سه سپاه تشکیل می‌دهند و

---

1. Jacob Jan

هر سپاه هم سردار خود را دارد. این سه سپاه عبارت‌اند از قورچی‌ها و غلامان و تفنگچیان.

قورچیان از نسل نژادی خارجی هستند که همیشه به شجاعت مشهور بوده است. این جماعت مانند ترکمنها در زیر چادر به صورت اردو زندگی می‌کنند و جوانان خود را خیلی زود به خدمت شاه می‌فرستند و آنها را از هر حیث مجهز می‌سازند و طوری تربیت می‌کنند که مورد توجه شاه قرار گیرند. همگی سوارکارند و جیره و مواجب خوبی دریافت می‌دارند و اغلب به مقامات عالی مملکتی می‌رسند. معمولاً آنها را **قزلباش** یعنی «سر سرخ» می‌نامند، زیرا سابقاً کلاه سرخ بر سر می‌گذاشتند.

می‌گویند شاه ایران تا بیست‌ودو هزار قورچی نگهداری می‌کند که همه سربازانی ماهرند و به هنگام نبرد معجزه می‌کنند. شاه‌عباس اول سعی بسیار کرد تا این نوع قشون را از میان بردارد و غلامان را بر جای آنها بنشاند. انزجارش از قورچی‌ها از حسادت و بدگمانی مایه می‌گرفت، زیرا این سپاه بسیار قدرتمند بود و شاه به مقربانش می‌گفت که فقط قورچیان توانایی مقابله با قدرت سلطنتی را دارند. لذا کوشید تا به طرق ممکن آنها را از میان بردارد و نخست قسمتی از امتیازات آنها را گرفت و به غلامان داد. امّا در همان‌جا ماند و نتوانست نقشه‌اش را به پایان برساند. این لشکر چریک و دیگر لشکرها صاحب‌منصبان مخصوص خود را دارند.

سردار قورچیان به نام «قورچی‌باشی» باید از سپاه خودشان باشد و شاه نمی‌تواند دیگری را به جای او بنشاند. «مین‌باشی» فرمانده هزار نفر و «یوزباشی» فرمانده صد نفر و «اون‌باشی» فرمانده ده نفرند. قورچی‌باشی صد و پنجاه تومان در سال مواجب دارد، مین‌باشی هفتاد و یوزباشی سی و اون‌باشی پانزده تومان. مواجب هر سوار نه یا ده تا پانزده تومان است. علاوه بر این شاه هر سه سال در یک سان عمومی، بنابر التفات و مرحمت خود و شایستگی هرکس، به قورچیها یک سوم بیشتر از مواجب مرسوم آنها و گاهی به بعضی بیشتر و به برخی کمتر می‌دهد. وقتی که شاه بخواهد یکی از بزرگان را به قتل برساند معمولاً یکی از قورچیان را مأمور اجرای این کار می‌کند.

قوللرآقاسی فرمانده غلامان یعنی اسیران است، زیرا در واقع آنها اسیران یا فرزندان اسرا از هر قوم و ملّتی هستند و شاه از آنها بسیار خوب استفاده می‌کند. اغلب آنها گرجیانِ از دین برگشته‌اند. حدود هجده هزار نفر از این غلامان هستند که همگی

سرباز ایرانی (قزلباش)

سوارکارند و از پنج تا هشت تومان مواجب دارند. قورچیها بسیار صرفه‌جو هستند، امّا غلامان از همان اول که حقوقشان را دریافت می‌دارند به خوشگذرانی می‌پردازند در حالی که دیگران اگر یک پیاستر پس‌انداز داشته باشند با آن یک برّه می‌خرند. زیرا آنها در زیر چادر زندگی می‌کنند و همهٔ دارایی‌شان شامل گله‌هاست. قسمت عمدهٔ

قشون ایران از این دو سپاه است و در میان قورچیان و غلامان کسانی هستند که به مقامات عالی می‌رسند. غلامان این خصوصیت را دارند که در میانشان شورش بسیار نادر است، زیرا همه زرخرید و از ملّتهای مختلف‌اند و هیچ بستگی و خویشاوندی با هم ندارند و هنگامی‌که شاه بخواهد کسی را از میان آنان تنبیه کند یکی از افراد همان سپاه را برای اجرای این کار در نظر می‌گیرد و او به اندک اشارهٔ شاه می‌رود و سر رفیقش را می‌بُرد و مغضوبیت یکی سبب پیشرفت دیگری می‌شود. غلامان جز شمشیر و تیر و کمان سلاحی ندارند. بعضی از آنها زره نیم‌تنه و کلاه‌خود و برخی نیز بازوبند و تبرزین دارند. این سواران مانند اردوگاه‌های صحرایی ما در اروپا یورت و صاحب‌منصبان اردوگاهی ندارند که برای محل اردوی هر کس دستور دهند. پس از اینکه صاحب‌منصبان در بهترین جاها مستقر شدند، دیگران هرجا که بتوانند چادرهای خود را برپا می‌کنند و می‌کوشند تا هرچه بیشتر به چادر رئیس خود نزدیک باشند.

تفنگچی‌آقاسی فرمانده تفنگچیان است که سومین سپاه را تشکیل می‌دهند. این سپاه یک نهاد جدید است و از افرادی تشکیل شده است که از پشت گاوآهن می‌آورند تا برای مقابله با خستگی آماده‌تر باشند. آنها پیاده‌اند و جز شمشیر و تفنگ ندارند، امّا در وقت حرکت، هر سه چهار نفر یک اسب یا یک قاطر دارند تا بنه و آذوقه‌شان را حمل کند. مواجب آنها چهار تا پنج تومان در سال است و صاحب‌منصبان آنها به نسبت کیفیت کارشان کمتر یا بیشتر حقوق می‌گیرند. این سپاه جدید شهرت خوبی ندارند و سربازان قدیم‌تر آنها را چون دهقانانی که جرئت رویارویی با دشمن ندارند مسخره می‌کنند. این مسئله مانع از آن نیست که پیاده‌نظام ایران بتواند خدمات بسیار خوب و ارزنده‌ای انجام دهد. امّا هرچند که عدهٔ آنان به چهل یا پنجاه هزار مرد می‌رسد، شاه جز در نهایت لزوم از آنها استفاده نمی‌کند. وقتی که شاه شخصاً برای قشون‌کشی حرکت می‌کند فرمان می‌دهد تا از فلان ایالت فقط هشت تا ده هزار پیاده بیاید. آنها در قشون بسیار مفیدند و به‌کار تهیه و فروش کالا و آذوقه می‌پردازند. این پیاده‌نظام از میان چوپانان ایلات که در زیر چادر زندگی می‌کنند انتخاب می‌شوند و تابستان را در سرزمین‌های سرد می‌گذرانند و از آنجا در زمستان به سوی مناطق گرم بازمی‌گردند. هر تیره یا ایلی می‌داند چند مرد باید بدهد و هیچ سرباز پیاده‌ای نیست

که لباس نوِ خود را در صندوق و تفنگ و شمشیر و خنجرش را همیشه مرتب و تمیز نداشته باشد. هرچند این سربازان جز روستاییان زمخت و خشن و عاری از تربیت نیستند، این مانع نمی‌شود که حرفهٔ خود را خوب بیاموزند و به هنگام نیاز سلاح خود را خوب به‌کار برند، زیرا هر دو یا سه ماه، هر حکمران از همهٔ سربازانی که از حوزهٔ ایالتی او هستند بازدید به عمل می‌آورد و آنها را در حضور خود به تمرین وامی‌دارد. ده نفر ده نفر از برابرش رژه می‌روند. ده نیزهٔ کوتاهِ فرورفته در زمین با ده سیب بر سر هر یک گذاشته‌اند تا ده سربازِ صف بسته در برابر ده نیزهٔ کوتاه، هر یک سیبِ مقابل خود را بزنند. آنها از فاصلهٔ سی متری یا اندکی بیشتر تیر می‌اندازند و کسانی که سیب را بزنند به پاداش مهارت خود مورد محبت و انعام حاکم قرار می‌گیرند. وقتی که شاه قسمتی از پیاده‌نظام را احضار می‌کند هر کس می‌داند که در زیر دست چه فرماندهی باید حاضر شود. همه بسیار چابک و خوش‌پوش‌اند، زیرا هیچ‌گاه لباس‌های خود را جز به هنگام رژه یا جنگ به تن نمی‌کنند. این اشخاص جز اندک مالیاتی به شاه نمی‌پردازند و از هر صد حیوان بزرگ و کوچک فقط یک حیوان به اضافهٔ یک عباسی می‌دهند.

ایشیک‌آقاسی رئیس کشیکچیان است که محافظان شخص شاه‌اند و مسلح به تفنگ‌های دهانه بزرگ‌اند. این گروه چندی پیش توسط اعتمادالدوله محمدبیگ هنگامی که می‌خواست دیوان‌بیگی را از میان بردارد، چنان‌که ماجرایش را شرح داده‌ام، دایر شده است. ایشیک‌آقاسی دو هزار مرد در زیر دست دارد و همهٔ شبها عده‌ای از آنها را در اطراف قصر حاضر می‌کند. وقتی که شاه در شورای دولتی است او تمام مدت با چماقی در دست سرپا می‌ایستد و هنگامی که شاه به او اشاره می‌کند که نزدیک شود تا فرمانی را از دهانش بشنود به خاک می‌افتد و با سرعتی باور نکردنی اوامر را با دقت کامل اجرا می‌کند.

توپچی‌باشی فرمانده توپخانه و رئیس نیروی دریایی است، امّا چندان زحمت و اشتغالی در هیچ یک ندارد، زیرا از حیث توپخانه جز دو سه توپ ناچیز در بعضی از مناطق مرزی چیزی وجود ندارد و آن چند توپی که در اصفهان است، چنان‌که قبلاً گفته‌ام، بر روی زمین افتاده است. نیز در ایران هیچ کشتی بزرگی نیست جز آنچه از

اروپا و هند به هرمز و بصره می‌آید. ایرانیان جز چند کشتی کوچک در خلیج فارس و کناره‌های دریای خزر ندارند که از آنها چون ناوگان کوچکی در مقابله با ازبکان و کلموک‌ها[1] و اقوام دیگر استفاده می‌کنند.

سخنی که باقی می‌ماند دربارهٔ خان‌ها یا حکام ایالات است که مانند صاحب‌منصبان سرای شاه معمولاً از میان قورچیان یا غلامان انتخاب می‌شوند. دلیل این کار این است که قورچیان و به خصوص غلامان مردمانی خوش‌اندام‌اند و علاوه بر زیبایی چهره دلیرتر از ایرانیان بومی‌اند. نژاد اصلی ایرانیان نژاد چندان خوبی نیست و این را در زرتشتیان، قدیمی‌ترین بومیان این مملکت، می‌توان دید که اغلب سیه‌چرده و بدقیافه‌اند. در ایران فقط با اختلاط زنان و مردان گرجی با ایرانیان نژاد پاک و خوب شده است. نژاد مردمی که میان بحر خزر و دریای سیاه زندگی می‌کنند بهترین نژاد در آسیاست. کمتر ایرانی از شاه تا کوچک‌ترین رعایایش وجود دارد که فرزندِ مرد یا زن گرجی یا لااقل از نژاد آنها نباشد، زیرا هر سال از آن مملکت عدهٔ کثیری اسیر می‌آورند و بر اثر ازدواجی که با آنها کرده‌اند و هرروز هم می‌کنند دلاوری و شهامت گرجیان همراه با زیبایی و ملاحت آنها به ایرانیان انتقال یافته است.

خان‌ها یا حکّام ایالات بزرگ مانند شاهانی کوچک ترس‌انگیز و مورد احترام همهٔ مردم‌اند و از هنگامی که بر حکومت تکیه می‌زنند هرگز خلع نمی‌شوند مگر اینکه با افراط در ظلم و ستمگری سر و صدای مردم را بر ضد حکومت برانگیزند. آن وقت هم می‌کوشند تا با تقدیم هدایایی به مقرّبان شاه سر و صداها را خفه کنند، زیرا اگر به‌گوش شاه برسد سرِ حکام و کسانی که رشوه پذیرفته‌اند بر باد می‌رود. بعضی از این حکومتها به خانها هفت تا هشت هزار تومان عایدی می‌رساند، امّا ناچارند که در عید نوروز هر سال، یعنی آغاز سال، برای شاه هدایای قابل ملاحظه‌ای ارسال دارند وگرنه زود مورد غضب قرار خواهند گرفت. در جای دیگر گفته‌ام که این حکام باید، هریک در هفتهٔ خود، مخارج مطبخ شاه را بپردازند و شاه هم در عوض برای آنها خلعت یا لباس کامل به نشانهٔ حسن قبول و رضایت می‌فرستد.

---

۱. Kalmouks، کلموک‌ها یا قلموق‌ها، طوایفی نیمه چادرنشین از اویرات‌های مغول‌اند. ــ م.

حکّام جزء دیگری زیر دست خان‌ها هستند به نام **سلطان** که از طرف شاه منصوب می‌شوند و جز او کسی نمی‌تواند آنها را معزول کند. هرگاه این حکّام از مقام خود سوءاستفاده کنند و شکایاتی از ایشان بشود این شکایات نزد خان برده می‌شود. چنانچه مربوط به دولت باشد، خان باید آن را به اطلاع شاه برساند تا دربارهٔ آن حکم مناسبی بکند، امّا اگر شکایت در خور ملاحظه نباشد و به انتظامات مربوط شود در این حالت خود حکّام مجاز به قضاوت‌اند و می‌توانند «سلطان» را به ادای وظیفه‌اش وادارند.

حکّام نوع سومی بنام **آصف** وجود دارند که به منزلهٔ نایب شاه در محل‌هایی هستند که قبلاً خانها بوده‌اند و باز هم بایستی باشند، امّا شاه آنها را برداشته یا مقامشان را حذف کرده است تا درآمد این ایالات را در اختیار خود بگیرد، زیرا در ایالاتی که شاه متحمل خوانین می‌شود، خان و صاحب‌منصبان او (که از حیث مقام و عدّهٔ افراد تقریباً با سرای شاه برابرند) جز حق سالانه‌ای که خان به هر حال باید به شاه بپردازد تقریباً همهٔ درآمد ایالت را بالا می‌کشند. شاه‌صفی، نوهٔ شاه‌عباس کبیر، اولین شاهی بود که برای پر کردن خزانه‌اش عدّه‌ای از این خوانین را برکنار کرد و از قدرتمندترین همه، یعنی امامقلی‌خان، شروع کرد که داستانش را گفته‌ام.

از همهٔ آنچه در این فصل آوردم، چه دربارهٔ سرای پادشاه و چه دربارهٔ حکام ایالات و صاحب‌منصبان نظامی، به آسانی می‌توان نتیجه گرفت که دربار ایران با شکوه‌تر و مجلّل‌تر از همهٔ دربارهای آسیاست، خواه به سبب لباس‌های فاخر از پارچه‌های زری و نقره‌بافت و ابریشم و، در زمستان، با رویه‌هایی از پوست سمور که از روسیه می‌آورند، خواه به سبب کثرت عدهٔ صاحب‌منصبان با تجهیزات مجلّل. هیچ منظره‌ای باشکوه‌تر از این هنگام نمی‌توان تصور کرد که شاه به همراه همهٔ بزرگان به شکار می‌رود در حالی که هریک پرنده‌ای بر روی مشت خود دارد. تجمّل ایرانیان در عیدهای باشکوه و رسمی آنها نیز به چشم می‌خورد که من در مواردِ بسیار شرح داده‌ام. این را نیز باید اذعان کرد که دربار ایران با ادب‌ترین و متمدن‌ترین دربارهای مشرق‌زمین است و در آنجا خارجیان را بهتر از هر جای دیگر پذیرا می‌شوند و معزّز و ایمن می‌دارند. در یک کلام، می‌توان گفت که ایران در آسیا مانند فرانسه در اروپاست.

دومین طبقه که شامل شریعتمداران و قضات و عموماً اهل قلم و نیز صاحب‌منصبان دیوان محاسبات است

دومین طبقه از سه گروه کارگزاران ایران عموماً شامل صاحبان قلم یا اهل تحقیق است، مانند فقها و قضات و صاحب‌منصبان دیوان محاسبات که از آنها باید به وضوح سخن گفت.

همان‌گونه که اعتمادالدوله صدراعظم امور دنیوی و مادی است، صدر در مسائل روحانی در ایران رئیس و خلیفه و مُجری بزرگ شرع است، ولی با این همه در جلسهٔ شورا یا مراسم عمومی زیر دست اعتمادالدوله می‌نشیند. این اختلاف میان صدر و مفتی عثمانی و عموماً میان متشرعان در ایران و عثمانی وجود دارد: در ایران، به خلاف ترکیه، نیل به مقام روحانی مانع رسیدن به مقام دولتی نیست و بسیار اتفاق افتاده است که اعتمادالدوله قبلاً در مقام صدارت بوده باشد.

منصب صدر به شخص واحد محدود نمی‌شود، بلکه ممکن است میان دو تن تقسیم شود. نظر به اینکه دو نوع اموال وقفی، یکی اوقاف سلطنتی و دیگری اوقاف اشخاص عادی، وجود دارد برای نظارت این دو نوع اموال گاهی دو صدر مقرر می‌دارند: یکی «صدرالخاص» یعنی صدر منحصر و مخصوص که کلیهٔ موقوفات سلطنتی را اداره می‌کند و درآمد آنها را میان ملّایان و طلبه‌هایی که شایسته و مستحق باشند تقسیم می‌کند، دیگری «صدرالموقوفات» که سرپرستی موقوفات اشخاص عادی را به دست دارد. در سال ۱۶۶۷ شاه دو تن را که با دو خواهرش ازدواج کرده بودند در این دو مقام منصوب کرد.

پس صدر رئیس شریعت است و ادارهٔ همهٔ اموالی که وقف مساجد شده با اوست تا در اموری که مناسب می‌داند خرج کند. امّا پیش از آنکه آن را میان دیگران تقسیم کند اول سهم خود را برمی‌دارد. دو تن زیر دست صدر هستند که مقام و کارشان تقریباً برابر است: یکی به نام «شیخ‌الاسلام» و دیگری «قاضی». این دو کلیهٔ مسائل مذهبی را حل و فصل می‌کنند و داوری در همهٔ متارکه‌ها و تنظیم همهٔ قراردادها و اسناد عمومی را در دست دارند. این دو مقام را شاه معین می‌کند و در تمام شهرهای اصلی مملکت

دو تن قاضی مذهبی مشابه برای کلیهٔ مسائل مربوط به شرع وجود دارد.

در هر مسجد یک **پیشنماز** هست که همیشه اول وقت در آنجا حاضر می‌شود تا نماز بگزارد و مردم برای ادای نماز چشم بر او می‌دوزند و به او اقتدا می‌کنند. این پیشنماز همان «امام» ترکان عثمانی است. ملّایان فقهای شرع‌اند که در عثمانی آنها را «حجّت» می‌نامند، و از اموال موقوفهٔ مساجد حقوق بسیار می‌گیرند تا هر جمعه در مسجد قرآن بخوانند و آن را برای مردم تفسیر کنند. کسی که قرآن را قرائت می‌کند بالای منبر بلندی است و آن‌که تفسیر می‌کند بر منبر کوتاه‌تر در طرف چپ قاری قرآن است. آنها همچنین موظف به تدریس علوم به همهٔ طالبان علم هستند و به نشانهٔ تقدّس عمامهٔ بزرگ سفیدی بر سر می‌گذارند و جامه‌ای ساده از صوف به همان رنگ دربر می‌کنند. حرکاتشان سنگین و لحنشان محکم است که در بعضی جز ریا و تظاهر نیست. چون در مجمعی حاضر باشند یکباره از جا برمی‌خیزند و می‌گویند که باید برای ادای نماز بروند. همان وقت وضو می‌سازند و سجّاده‌ای پهن می‌کنند یا اگر فقیر باشند یک حصیر ساده می‌گسترند. این سجّاده به طول پنج یا شش پا و به عرض سه پاست و ملّا در یک سر آن به نماز می‌ایستد و در سر دیگر نقشی از محراب با رنگهایی غیر از رنگهای سجّاده به چشم می‌خورد که بر روی آن سنگ مسطحی (مُهر) کم و بیش به اندازهٔ کف دست قرار می‌دهند که از مکه آورده‌اند. این ملّایان همیشه یکی از این سنگها را همراه خود دارند و چون مذهب به آنان حکم کرده است که در طی نماز چند بار بر زمین سجده کنند، آنها بیشتر دوست می‌دارند که به جای زمین ساده به سنگی سجده کنند که از مکانی چنان مقدس آمده است. همچنین اغلب آنها قطب‌نمایی دارند که جهت مکّه را به طور صحیح به آنها نشان می‌دهد تا به هنگام نماز به آن سو رو کنند و در جای دیگری گفته‌ام که کلیهٔ مساجد رو به سوی مکّه دارند چنان‌که جهت همهٔ معابد مسیحی لاتین به سوی فلسطین است. مؤمنان، چنان‌که در جاهای دیگر هم شرح داده‌ام، سخت مواظب‌اند که تن و لباسشان به چیز نجس و خصوصاً به چیزهایی که ملموس مسیحیان بوده است، برخورد نکند. خرافه‌پرستی بعضی از ایرانیان به حدّی است که یکی از وزرای شیرازی ترجیح داد که از درد پا رنج ببرد و جراحی که من همراه خود برده بودم برای معاینه و معالجه دست به پای او نزند.

در هر مسجد یک **متولّی** هست که وظیفه‌اش مراقبت از ساختمان و خدمات مسجد است و یک **مؤذّن** که صبح و شب از فراز مناره بانگ برمی‌دارد: «خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (ص) پیامبر اوست...» و سخنان دیگری از این قبیل.

اکنون به شرح مجامع تحصیلی می‌پردازم که در ایران **مدرسه** می‌گویند و در آنجا عدهٔ کثیری محصل هستند که با خرج بسیار کم از موقوفهٔ مدرسه نگهداری می‌شوند. اتاقی بدون هیچ اسباب و اثاث به آنها می‌دهند و با خود آنهاست که فرش کهنه و تشکی برایش بیابند. معلّمان ثابتی ندارند، امّا در هرجا که مایل باشند می‌توانند درس بخوانند، گاهی نزد سرپرست مدرسه و گاهی جاهای دیگر، زیرا معمولاً این سرپرست که او را مدرّس می‌نامند از همه کم‌سوادتر است. امّا علاوه بر این مدرّسان، در شهرهای بزرگ هیچ شخص معتبری نیست که برای کسب شهرت نخواهد در عین حال درس هم بدهد، زیرا ایرانیان برای امر تدریس و شخص مدرّس احترام بسیار قائل‌اند. و همین باعث می‌شود که، برای گردآوردن محصل یا «طلبه»، مال بسیار بذل کنند، زیرا این محصلان بلندگوی خوبی برای تبلیغ دانش آخوند یا معلم‌اند، اما همین که این بذل و بخشش قطع شود بلندگوها نیز خاموش می‌شوند و عدهٔ شنوندگان روز به روز کاهش می‌یابد.

چون کنجکاو بودم که از افراد خبره و بصیر از کیفیت کتابها و علومشان آگاهی یابم، آنچه در این باره شنیده‌ام در اینجا نقل می‌کنم. شاگرد دو سه سطر از کتابش را قرائت می‌کند، بعد استاد این سطور را توضیح می‌دهد. شاگرد دیگری به دنبال او دو سه سطر دیگر می‌خواند و به همین طریق ادامه می‌یابد و هریک پس از قرائت کتاب به احترام استاد برمی‌خیزد و سرپا می‌ایستد تا آنکه استاد به او امر کند که بنشیند. هرکدام از این استادان در یک روز هر نوع علمی تدریس می‌کند، زیرا هیچ استادی عنوان عالم نمی‌یابد مگر اینکه در باب هر علمی سخن بگوید. با پشتکاری که ایرانیان در تحصیل علم دارند و با قناعت و استعداد و ظرافت طبع و علاقهٔ ذاتی ایشان به همهٔ علوم، اگر روش تعلیم و تعلّم ما را داشتند و در آنِ واحد فقط به یک علم می‌پرداختند و در آن کامل می‌شدند با دسترسی آسان به کتابها چنان‌که در اروپای ما مرسوم است، هیچ شک نیست که دانشمندان برجسته‌ای می‌شدند، زیرا با وجودی که همهٔ این مزایا را نداشته‌اند آگاهی بسیار عمیق در الهیات و منطق و فیزیک و همهٔ رشته‌های

ریاضیات دارند و مایل‌اند که به عمق همهٔ چیزها تا حدّ مقدور دست یابند. کتابهای آنها اغلب اثر یک نویسندهٔ قدیم ایران به نام خواجه‌نصیر از شهر طوس در ایالت خراسان است و حقیقت این است که او در زبانهای یونانی و عربی کاملاً متبحّر بوده و بعضی از آثار علمای این دو زبان را به فارسی ترجمه کرده است و آنها حتی ترجمهٔ بعضی از تصنیفات ارسطو را که در مغرب‌زمین مفقود می‌دانند در اختیار دارند. مجسطی بطلمیوس و بعضی از رساله‌های اقلیدس و بخشهایی از آثار ارشمیدس و کتاب‌المناظر ابن‌هیثم و کتابهای بسیار نفیس دیگر را تعلیم می‌کنند. به من اطمینان دادند که بیش از هشتصد سال است که از جیب و ظل و دیگر اصول مثلثات استفاده می‌کنند و در کاربرد ابزارهای ریاضی بسیار کنجکاوند. علاقهٔ شدیدی به شعر دارند و اشعار ایشان مملو از مضامین زیبا و سرشار از تشبیهات جالب است و مانند شعرای فرانسوی ما قافیه را نیز رعایت می‌کنند. در علم طب، با کتب جالینوس و ابن‌سینا و هرمسِ «مثلث بالعظمه» آشنایی دارند. بزرگترین مورخ آنان [میرخواند] مؤلف روضة‌الصفاست که تاریخ جهان را از ابتدای خلقت تا زمان خود شرح داده و افسانه‌های بسیار با حقیقت درآمیخته است. او می‌گوید که سالیانی دراز قبل از خلقت آدم، دیوان در جهان ساکن و حاکم بودند و خداوند به سبب جنایات آنها تسلط بر زمین را از دستشان بیرون کرد و به آدمیان داد تا آن را کِشت کنند. کتاب، هرچند گران‌قیمت است، تقریباً در دسترس همه هست و اغلب پیشه‌وران و صنعتگران نیز کتاب می‌خرند، چون علاقهٔ شدید به آموختن علوم دارند و فرزندان خود را بدان تشویق می‌کنند. کودکان را زود به مدرسه می‌فرستند که آن را مکتب می‌گویند و در هر محله چند مکتب وجود دارد. سر و صدای غریبی در این مدرسه‌ها برپاست، زیرا همگی با هم درسشان را به صدای بلند تکرار می‌کنند و معلم به کسی که در فریاد زدن سستی کند چوب می‌زند. امّا کودکان خانواده‌های اعیانی به این مدرسه‌ها نمی‌روند و پدرانشان کسانی را برای تعلیم آنها به خانه می‌آورند و آنها را تا سن هجده سالگی جز برای شکار یا تیراندازی یا چوگان‌بازی نمی‌گذارند از خانه خارج شوند، بدین جهت این کودکان با شعور و متمدن و شریف‌اند و هرگز از دهانشان سخنان زشت بیرون نمی‌آید، زیرا هیچ معاشرت و آمیزشی با مردمان پست ندارند.

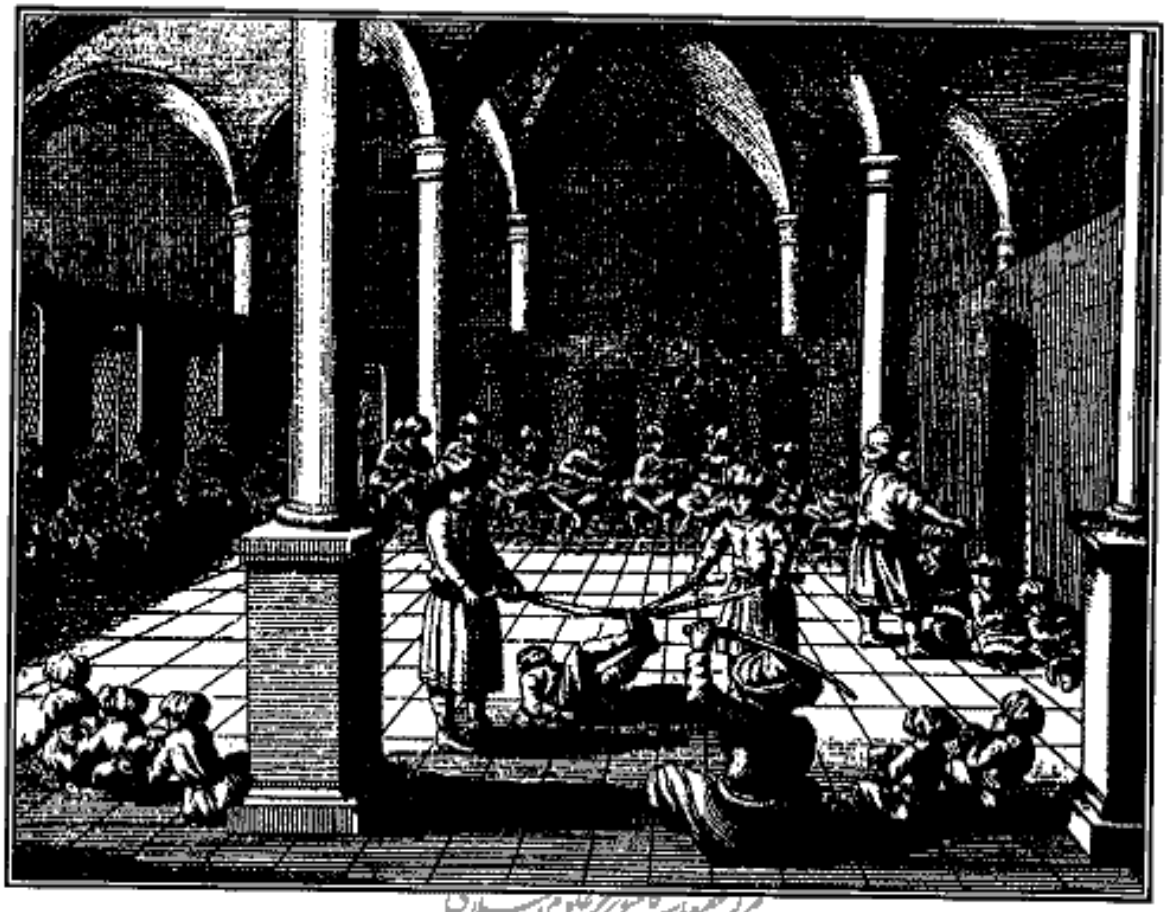

مکتب کودکان ایرانی

امّا دربارهٔ **قضات**، از رؤسای آنها که دیوان بیگی و داروغه‌اند سخن گفته‌ام و از دیگران در مبحث دادگستری و پلیس سخن خواهم گفت.

اکنون به شرح دیوان محاسبات می‌پردازم که کارگزاران بسیار دارد و من آنها را در ردیف اهل قلم محسوب می‌دارم. همهٔ اوراق و دفاتر ثبتی از زیر دست آنها می‌گذرد، به خصوص اوراقی که مربوط به درآمدهای مملکتی و موقوفات شاه است. همه در دیوان محاسبات اصفهان به نام دفترخانه ثبت می‌شود و کلیهٔ مخارج در آنجا روشن و معلوم است. امّا در مورد اقطاعات که آنها را «املاک اربابی» می‌نامند و متعلق به اشخاص عادی است باید حق سالیانه‌ای به شاه بدهند و بر مبنای همین حق است که حکّام ایالات افزون‌طلبی بسیار می‌کنند و مداخل سرشار دارند.

مستوفی‌الممالک و **مستوفیان** ارزیابان املاک‌اند و در دفترخانه مقام اول را دارند و

باید از همهٔ درآمدهای شاه و عواید املاک و قبوض رسید و ذخایر آذوقه و انتصاب و اعزام تحصیلداران آگاهی یابند. همچنین ارزیاب دیگری برای اموال موقوفه به‌نام مستکفی موقوفه هست.

ناظر مستوفی‌الممالک و مستوفیان را تحت نظارت دارد و امضایش برای اعتبار هر محموله‌ای ضروری است.

داروغه یا مأمور دفترخانه برای تعقیب جزایی کسانی است که در تحصیلداری مالیاتی یا در اجحاف به‌رعایا مقصر شناخته می‌شوند.

در دیوان محاسبات حوالهٔ زاد و توشه‌ای را صادر می‌کنند که مختص مواجب صاحب‌منصبان شاه است. هر صاحب‌منصبی حوالهٔ خود را می‌گیرد و خدمتکار خود را به‌محل‌هایی می‌فرستد تا آنچه را حواله کرده‌اند دریافت کند. در هر دهستان و روستا یک رئیس هست که مقتدرترین فرد محل است و برای گرفتن مالیات به او رجوع می‌کنند، زیرا اگر به‌روستاییان فشار بی‌اندازه وارد کنند معمولاً می‌گریزند و به جای پرداخت مالیات همه چیز را رها می‌کنند و می‌روند. بزرگترین دزدی‌هایی که از این مالیات متعلق به شاه در دیوان محاسبات می‌شود این است که در سِمَتِ نظارت بر مواجب هر صاحب‌منصب، ورقه‌ای به او می‌دهند که برود و وجوه جزئی مختلفی از جاهای متعدد بگیرد تا میزان کامل مبلغ حواله را دریافت دارد، به قسمی که زیان جمع‌آوری این بخش‌های اندک از جاهای دورافتادهٔ متعدد بیش از نفع آن است و آنها به کارمندان دیوان چیزی می‌دهند تا پول خود را یکجا از یک محل بگیرند، ولی چون این کارمندان نمی‌توانند همه را راضی کنند بعضی از تحصیلداران یا جمع‌کنندگان درآمد، حواله‌ها را نقداً به مبلغی هرچه کمتر خریداری می‌کنند و چون مقداری حواله جمع شد در یک سفر آنها را وصول می‌کنند و از آن منفعت سرشاری می‌برند. با این راه و رسمِ دفترخانه اشخاص بسیاری ستم دیده‌اند: زیرا کسی که سی تومان حقوق سالیانه دارد ناچار است که جهت دریافت نقدی، قسمتی از آن را بدهد و همین است که اغلب باعث خرابی قشون ایران می‌شود و سربازان بینوا را در مضیقه قرار می‌دهد. در اواخر سلطنت شاه‌عباس اول و اوایل سلطنت شاه‌صفی تا وقتی که با همسایگان خود در جنگ بودند کارها نظم و قاعدهٔ بسیار بهتری داشت، امّا پس از آنکه خواندگار اعظم بغداد را پس گرفت و از وقتی که ایرانیان با ترکان عثمانی و مغول کبیر در صلح

هستند شاه و بزرگان دربارش هیچ فکری جز خوشگذرانی ندارند، و ابداً خود را در این بی‌نظمی در امر حقوق سپاهیان به زحمت نمی‌اندازند.

بیشترین بخش اراضی ایران به شاه تعلق دارد و بسیاری از مردم عادی آنها را اجاره می‌کنند. بقیهٔ اراضی در حکم اِقطاع است و برای هر مقدار زمین باید مبلغی در سال پرداخت شود. شاه درآمد عمده‌ای هم از حقوق گمرکی و عوارض مال‌التجاره‌ها دریافت می‌کند. مثلاً بندرعباس، که بندری مجاور جزیرهٔ هرمز است و از آنجا برای رفتن به هند سوار کشتی می‌شوند، کمترین مبلغ سالانه‌ای که، در صورت عدم وقوع حادثهٔ نامنتظر، به شاه می‌پردازد قریب بیست هزار تومان است. انگلیسیان، بابت عقد معاهده‌ای با شاه‌عباس کبیر برای قرض دادن کشتی‌هاشان و یاری کردن او در بازپس گرفتن جزیرهٔ هرمز از پرتغالیان، نیمی از این مبلغ را قاعدتاً باید دریافت کنند، امّا چون فعلاً انگلیسیان در ایران ضعیف‌اند به هرچه به آنها بدهند، که معمولاً هشتصد تومان بیشتر نیست، راضی‌اند و تازه از این مبلغ باید نیمی را به صاحب‌منصبان بدهند تا نیم دیگر را بگیرند و قبض رسیدی دال بر دریافت کلّ مبلغ به آنها بدهند، وگرنه چیزی وصول نخواهند کرد.

به صندوق شاه مالیاتهای دیگری هم داخل می‌شود که از صنعتگران می‌گیرند. در بخش بعد که به وصف تجار و صنعتگران، یعنی طبقهٔ سوم مملکت، اختصاص دارد، در این باره سخن خواهم گفت و در عین حال از هنرها و صنایع و تجارت ایران هم بحثی خواهم کرد.

طبقهٔ سوم که شامل بازرگانان و پیشه‌وران است و نیز شرحی دربارهٔ هنرها و صنایع و تجارت ایران

تجارت در ایران مانند همهٔ ممالک دیگر البته شامل تجارت داخلی و تجارت خارجی است، با این تفاوت که تجارت در ایران به دو بخش جداگانه تقسیم شده است به طوری که تجارت داخلی در دست ایرانیان و یهودیان و تجارت خارجی کاملاً در اختیار ارمنیان است که در حکم کارگزاران شاه و بزرگان دربارند و به‌کار ابریشم می‌پردازند.

امّا پیشه‌وران، تعدادی اصناف هستند که سالانه حقی به شاه می‌پردازند (که آن را «بُنْچه» می‌نامند)، مانند صنف کفاشان و چاقوسازان و آهنگران و اصناف دیگر. بعضی از آنها نیز از پرداخت مالیات معاف‌اند، مانند نجّاران و بنّایان، امّا شاه از آنها چنان بیگاری می‌کشد که به اندازهٔ همان مالیات برایشان تمام می‌شود. وقتی که شاه بیست بنّا برای ساختمانی ضروری و فوری می‌خواهد، معمارباشی که رئیس بنّایان است همه را فرا می‌خواند و آنان که به او بیشتر بپردازند از این کار معاف می‌شوند، زیرا وقتی که شاه بیست بنّا می‌خواهد، معمارباشی دستور چهل نفر را می‌دهد و اینجا هم مانند همهٔ کشورها هرکس از شغلش ارتزاق می‌کند. همچنین است وضع رئیس نجّاران و اصناف دیگر، و همهٔ رؤسای این مشاغل کارمندان حقوق‌بگیر شاه‌اند که اگر مایل باشند کار نمی‌کنند و حق فرماندهی به همهٔ زیر دستان خود دارند. امّا باید گفت که در ایران عدهٔ کارگران ماهر برای درودگری و نجاری کم است و دلیل آن بی‌شک کمبود مواد اولیه برای ورزیدگی و تربیت آنهاست. زیرا، چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، در ایران چوب بسیار کمیاب است. در آنجا میز و صندلی و تختخواب به‌کار نمی‌برند و ایرانیان از مصرف این چیزها بی‌اطلاع‌اند. نجّاران جز در و پنجره‌های مشبّک چیزی نمی‌سازند که البته در این کار بسیار توانا و موفق‌اند. این پنجره‌ها را با قطعات کوچک چوب می‌سازند و به خوبی می‌توانند آنها را جفت و جور کنند به طوری که یک گوی بازی به سختی از سوراخهایشان می‌گذرد. این نجاران لوازمی جز یک تیشه و ارّه و قلم نجاری ندارند و فقط از مدتی پیش یک نجار فرانسوی به‌نام لامونتانی[1] طرز استعمال رندهٔ نجاری را به آنها آموخته است و لذا بدیهی است که نتوانند وسایلی به زیبایی کار اروپاییان بسازند، امّا تعجب در این است که با لوازمی چنین اندک در کار خود بدین خوبی موفق می‌شوند. آنها به‌جای کمان و مته، مته‌هایی به اندازه‌های مختلف به‌کار می‌برند که با ریسمان می‌چرخانند.

اکنون به هنرهای اصیل‌تر می‌پردازم و از خط آغاز می‌کنم که به منزلهٔ چاپ است (ایرانیان هنوز از چاپ استفاده نمی‌کنند). همهٔ کتابهایشان دست‌نویس است و برای همین است که به‌این هنر بسیار اهمیت می‌دهند. قبلاً گفته‌ام که یک ارمنی بسیار

---

1. La Montagne

هوشمند که در اروپا بوده است در سال ۱۶۴۱ در اصفهان چاپخانه‌ای برپا کرد و تا کنون به زبان ارمنی رساله‌های پولس رسول و مزامیر داود و کتابهای دعا چاپ کرده‌اند و بعد می‌خواهند به چاپ کامل کتاب مقدس بپردازند. امّا چاپ خیلی بی‌رنگ است و هیچ‌گاه نتوانسته‌اند ترکیب مرکّب خوبی فراهم آورند و ناچار برای اجتناب از عواقب ناگوار از این اختراع جدید به‌کلی دست برداشته‌اند، زیرا از طرفی کودکان دیگر نمی‌خواهند نوشتن بیاموزند و می‌گویند که ما از طریق نوشتن می‌خواهیم عهد عتیق یا عهد جدید را با خط خود به ذهن بسپاریم و از طرف دیگر صنعت چاپ نان بسیار کسان را می‌بُرَد که زندگیشان از طریق نوشتن خط تأمین می‌شود.

ایرانیان سه نوع خط دارند. اول نستعلیق که نوشته‌ای بسیار خوش‌ترکیب است. دوم شکسته یا دیوانی که نوشتهٔ پر پیچ و خمی است و سوم نسخ یا خط متداول که به خط عربی بسیار نزدیک است. آنها با قلم نی می‌نویسند و می‌گویند برای خوش‌نویسی باید بر قلم چنان کم فشار آورد که اگر یک مگس بر سر دیگرش بنشیند قلم از دست بیفتد. به هنگام نوشتن باید کاغذ را در دست بگیرند تا آن را با هر گردش قلم بچرخانند وگرنه نمی‌توانند خطوط درشت و دقیق را آن‌گونه که شایسته است بنویسند. کاغذشان را از گرزن پنبه می‌سازند که بسیار زبر و خشن و سیاه‌گونه و سست است و وقتی که تا می‌خورد به آسانی گسسته می‌شود. این کاغذ را با دستگاه مُهره‌زن شیشه‌ای سنگین صیقل می‌دهند، بعد بر روی آن صابون می‌مالند تا آن را نرم و روان کنند. مرکّب آنها ترکیبی از مازو و خاکه زغال یا دوده است.

اکنون که به موضوع خط پرداخته‌ام نکاتی نیز از زبان‌های مملکت بگویم. ایرانیان این زبانها را به چهار دسته تقسیم می‌کنند: اول زبان فارسی معروف به بلیغ یعنی شیرین و مطبوع؛ دوم زبان ترکی معروف به سیاست یعنی مطنطن و گزافه‌گو؛ سوم زبان عربی که بدان نام فصیح داده‌اند و چهارم که قبیح می‌نامند لهجهٔ دهقانان است. زبان فارسی که به طور معمول در میان مردم متشخّص به‌کار می‌رود تقریباً با کلمات عربی ترکیب یافته به دلیل آنکه خودش کم‌دامنه است، امّا روستاییان زبانی چنان مغشوش دارند که شهریان به دشواری آن را می‌فهمند. عربی زبان دانشمندان و کتب علمی مانند زبان لاتین در اروپای ماست. زبان دربار ترکی امّا خیلی نرم‌تر از ترکی قسطنطنیه است. فارسی زبانی است که در دربار هند (مغول کبیر) به‌کار می‌رود و زبان

پادشاه گل‌کنده و پادشاه پیشاور است و در این سه دربار اگر با یک فرد متشخّص به زبان هندی حرف بزنند خواهد رنجید و با اینکه آن را خوب می‌داند به همان زبان پاسخ نخواهد داد.

امّا در مورد نقاشی، پیش از این گفته‌ام که در ایران تنها به شیوهٔ مینیاتور نقاشی می‌کنند و نقاشان در نقاشی پرندگان و گلها بسیار موفق‌اند، امّا چهره‌پردازی کار آنها نیست و از آن هیچ سررشته ندارند.

در ایران کارگران بسیار ممتازی برای زری‌بافی و ملیله‌دوزی و ابریشم‌بافی هستند. این فرش‌های فاخر و زری‌های زیبا چنان‌اند که طلا و نقره‌شان هرگز سیاه نمی‌شود و با گذشت زمان درخشش و جلوهٔ خود را از دست نمی‌دهند. همچنین کارگران بسیاری برای بافت پارچه‌های ابریشمین از هر گونه، و کارگران دیگری برای دستار و شال زری و ابریشمین دارند. کارگرانی هستند که به وصل کردن گلهای زری و نقره‌ای با چسب صمغ روی تافته‌هایی می‌پردازند که زنان در پیراهن و زیرشلواری به‌کار می‌برند. و اکنون کارِ ساختن این تافته‌ها به اندازه‌ای گسترش یافته است که دیگر کسی به پارچه‌هایی که از هند می‌آورند اعتنا نمی‌کند در حالی که از حیث ظرافت ارزش والاتری دارند. امّا تافته‌های سیاه را معمولاً مصرف نمی‌کنند، زیرا زنان به هنگام قاعدگی پیراهنی از تافتهٔ سیاه می‌پوشند و وقتی که زنان رقاصه را برای سرگرمی به یک جشن می‌آورند اگر یکی از آن میان پیراهن تافتهٔ سیاه پوشیده باشد به او اجازهٔ رقص می‌دهند امّا کسی به او نزدیک نمی‌شود و حتّی غذا را باید جدا از دیگران بخورد.

در ایران پارچه‌هایی از هر رنگ و به مقدار فراوان درست می‌کنند و بر روی آنها نیز گلها و حتّی صورت‌هایی با چسب صمغ نقش می‌زنند گرچه شرع آن را نهی کرده است. ایرانیان ساختن این پارچه‌ها را پس از آنکه ارمنیان مقداری پارچهٔ قلمکار کم‌ارزش آبرنگ از اروپا آوردند فرا گرفته‌اند. این پارچه‌ها را جلوِ در تالارها و اتاقها و مقابل پستوهایی می‌آویزند که جای مخصوص رختخواب‌های آنهاست.

ایرانیان نقش زدن بر روی تیغهٔ سلاح‌هایی چون شمشیر و خنجر و چیزهای مشابه را با ترکیبات جوهر گوگرد به‌خوبی می‌دانند، امّا جنس فولادی که به‌کار می‌برند در این کار دخیل است، زیرا با فولاد ایران یا با فولاد فرنگ نمی‌توانند به همان

خوبی عمل کنند. این فولاد را از گل‌کنده می‌آورند و تنها فولادی است که خوب نقش می‌پذیرد. با فولاد ما نیز فرق دارد، زیرا وقتی که آن را در آتش می‌گذارند تا آبداده کنند، فقط اندک رنگ سرخی مانند رنگ گیلاس به آن می‌دهند و به جای آنکه آن را مانند ما در آب فرو کنند در پارچهٔ خیس می‌پیچند، زیرا اگر همان حرارتی را به آن بدهند که ما به فولاد می‌دهیم چنان سخت می‌شود که چون بخواهند آن را دستکاری کنند مانند شیشه خواهد شکست. این فولاد را به صورت قالبی به‌کلفتی نان‌های ارزان‌قیمت ما می‌فروشند و برای آنکه بدانند آیا خوب است و غل و غشی در آن نیست آن را به دو قسمت می‌بُرند که هر قسمت برای ساختن یک شمشیر کافیست، زیرا فولادهایی هست که خوب ساخته نشده است و به آسانی نقش نمی‌پذیرد. یکی از این قالبهای فولاد که در گل‌کنده بیش از نه یا ده «سو» قیمت ندارد در ایران چهار یا پنج عباسی می‌ارزد و هرچه دورتر برود گران‌تر می‌شود. زیرا در عثمانی آن را تا سه پیاستر می‌خرند و از این فولاد به قسطنطنیه و ازمیر و حلب و دمشق نیز می‌برند. در قدیم که صادرات هند به قاهره از طریق بحراحمر صورت می‌پذیرفت آن را بیشتر حمل و نقل می‌کردند، امّا امروزه به همان اندازه که پادشاه گل‌کنده در صدور فولاد از کشورش مانع ایجاد کرده است همان‌قدر شاه ایران می‌کوشد تا از خروج فولادی که در داخل مملکتش تولید شده است جلوگیری کند. همهٔ این تذکرات برای آن است تا بسیاری از اشخاص را از اشتباه درآورم که تصور می‌کنند شمشیرها و خنجرهایی که برای ما از عثمانی می‌آورند از فولاد دمشق ساخته می‌شود. این اشتباه است، زیرا چنان‌که گفته‌ام هیچ فولادی در جهان چون فولاد گل‌کنده نیست که می‌توان بر آن نقش زد بی‌آنکه مانند فولاد ما خُرد شود.

در ایران کارگر ماهر اسلحه‌سازی کم نیست، به خصوص در ساخت کمان و تیر و امثال آن که در این مملکت جزو لوازم اصلی جنگ است. امّا کارگرانی که زین و یراق اسب می‌سازند از کارگران ما برترند، به خصوص در دوخت و دوز از طریق بخیه زدن چنان تمیز و آن‌قدر هنرمندانه عمل می‌کنند که مانند قلابدوزی به نظر می‌آید. امّا در زرگری، چنان‌که گفته‌ام، رویهم‌رفته کارگران بدی هستند و جز در ملیله‌دوزی و مفتول‌سازی کار نمی‌کنند. قبلاً از ساعت‌سازان و شمخالچیان فرنگی که شاه به خدمت خود درآورده است سخن گفته‌ام.

عدهٔ کارگران چرم ساغری‌ساز و تیماج‌ساز فراوان است، امّا تیماج جز برای پاپوش فقیرترین مردم به‌کار نمی‌رود و چرم ساغری برای بزرگان و حتی اشخاص میانه‌حال است.

یکی از صنایع ممتاز ایران چینی‌سازی است که با خاک حوالی کرمان می‌سازند و بر چینی نور[1] ما بسیار برتری دارد، چون وقتی که شکسته شود درونش مانند بیرون سفید است. چینی ایرانی مانند چینی ما حرارت به خود نمی‌گیرد، و این امتیاز مهمی است، زیرا وقتی که مایع گرمی در کاسهٔ چینی ایرانی بریزند پایه و لبهٔ بالای آن هیچ گرم نمی‌شود.

گروهی مردم بی‌بضاعت هستند که زندگی خود را از طریق بندزدن به‌کوزه قلیان‌های شیشه‌ای شکسته تأمین می‌کنند. قطعات قلیان شکسته را با بطانه‌ای از سفیدهٔ تخم‌مرغ و آهک به هم می‌چسبانند و بعد با مته‌ای کوچک که نوکش الماس است سوراخ‌هایی در شیشه ایجاد می‌کنند و قطعات را با مفتول مفرغی بسیار نازک به هم می‌دوزند.

اکنون به‌کالاهای ایران بپردازم که مهم‌ترین آنها ابریشم است که از ایالت گیلان به دست می‌آید. ابریشم به آن میزان که بعضی تصور می‌کنند از مملکت خارج نمی‌شود. وقتی که هلندیان تجارت عمده با ژاپن داشتند با همهٔ کوشش هرگز نتوانستند بیش از هزار لنگه به دست آورند که قسمت عمدهٔ آن ابریشمی بود که ارمنیان می‌بایست به اروپا حمل کنند. نه اینکه در ایران مقدار فراوانی ابریشم نباشد، امّا اگر آن را به خارج از مملکت حمل کنند عدهٔ بی‌شماری کارگر از گرسنگی خواهند مرد. امروزه هلندیان چیزی بالاتر از دویست بار به دست نمی‌آورند. سابق بر این مقداری زری و مخمل و تافتهٔ ایران را به اروپا می‌بردند و قسمت عمدهٔ مخمل به روسیه و لهستان حمل می‌شد، امّا امروزه انواع این پارچه‌ها به همان زیبایی و خیلی ارزان‌تر در اروپا ساخته می‌شود. مقداری ابریشم خام هم به ترکیه و لهستان و روسیه برده می‌شود که در آنجا به مصرف قلاب‌دوزی می‌رسد، زیرا رنگهای آن بسیار چشمگیر است و همهٔ زنان این ممالک به قلاب‌دوزی دستمال و پیراهن و روسری و چادر و پارچه‌های دیگر که مورد استفاده آنهاست علاقهٔ بسیار دارند.

---

1. Nevers

چرم ساغری و تیماجی که در ایران می‌سازند یکی از بزرگترین تجارت هلندیان را تشکیل می‌دهد که قسمت اعظم آن را به هند و ژاپن و مقدار عمده‌ای نیز به روسیه و لهستان حمل می‌کنند.

روناس، ریشهٔ معروفی که در کتاب اوّلم از آن سخن گفته‌ام[1]، تقریباً به تمامی از ایران به هند حمل می‌شود. در هند تجارت بزرگی از همهٔ میوه‌های ایران صورت می‌گیرد. میوه را با سرکه در داخل بطری‌های شیشه‌ای می‌ریزند و، چنان‌که در جای دیگر گفته‌ام، انواع گلابها به آن اضافه می‌کنند.

مقدار فراوانی پسته در اطراف قزوین حاصل می‌شود؛ بادام را از یزد و توابع کرمان می‌آورند؛ کشمش را در نقاط مختلف به خصوص در شیراز تهیه می‌کنند؛ آلو که آن را آلوی بخارا می‌نامند نزدیک سرحدات تاتارستان عمل می‌آید و شبیه آلوی برینیول[2] ماست و برای بیماران بسیار نافع است. پنج شش دانهٔ آن را می‌پزند و آبش را به عنوان ملیّن می‌خورند، امّا اگر بخواهند لینت قوی‌تر شود اندکی سنا به آن اضافه می‌کنند. همهٔ این مواد خوراکی نیز از راه هرمز به هند حمل می‌شود و بانیان‌ها و بت‌پرستان آنها را بسیار مصرف می‌کنند، زیرا آنها هیچ جانداری را نمی‌خورند.

مقداری قوطی‌های مربّای به، به صورت مایع یا لرزانک، که از بصره می‌آورند نیز به هند می‌برند، ولی آنها را فقط مسلمان‌ها و پرتغالی‌ها می‌خرند (به خصوص

---

۱. این است آنچه تاورنیه در کتاب اولش آورده است: «اسدآباد، در ارمنستان، شهر کوچک و بسیار زیبایی است که فراوانیِ آبْ خاک آن را حاصلخیز کرده است. به خصوص در آنجا شراب بسیار خوب عمل می‌آید و تنها سرزمین جهان است که روناس تولید می‌کند. روناس که فروش عظیمی در ایران و هند دارد ریشه‌ای است که مانند ریشهٔ شیرین‌بیان در خاک منتشر می‌شود و قطورتر از آن نیست. آن را برای تهیهٔ رنگ قرمز به‌کار می‌برند و همین است که چنین رنگ درخشان به پارچه‌هایی می‌دهد که از هند می‌آورند. ریشهٔ روناس را به صورت قطعات بسیار دراز از خاک بیرون می‌آورند ولی به قطعات کوتاه (به اندازهٔ سر انگشت تا مچ دست) می‌بُرند و در پاکت یا کیسه می‌گذارند و حمل می‌کنند. تماشایی است دیدنِ بارهای روناس که با کاروان به هرمز می‌آورند تا از آنجا با کشتی به هند بفرستند. این ریشه رنگی تند و فوری ایجاد می‌کند. یکی از کشتی‌های هندیِ حاملِ روناس بر اثر غفلت در لنگرگاه هرمز شکسته شد و در آب فرو رفت. من آنجا بودم و دیدم که دریا، در طول ساحلی که کیسه‌های روناس روی آب آن شناور بود، چگونه سراسر قرمز شد و این قرمزی تا چند روز بعد دوام داشت.» (شش سفر ژان باتیست تاورنیه...، پاریس، ۱۶۷۷، جلد اول، ص ۴۷)

2. Brignoles

پرتغالی‌ها در ایام پرهیز و روزه از آنها مصرف می‌کنند). زیرا بانیان‌ها از ترس اینکه هنگام پختن مربّا مگسی یا جاندار دیگری در آن افتاده باشد آن را نمی‌خورند. آنها حتی پسته را اگر شش هفت ماه کهنه شده باشد نمی‌خرند، زیرا پوست پسته از نوک سرِ باریکش باز می‌شود و چون مورچه دوستدار پسته است، می‌ترسند که در وقت شکستن پسته یکی از این مورچه‌ها را بکشند. چنان‌که در سفرنامهٔ هند شرقی خواهم گفت، آنها از کشتن هر حیوان و حشره‌ای منع شده‌اند.

مقدار فراوانی خشکبار از سرزمین آذربایجان به دست می‌آید که قسمتی از آن به توکات و قسمتی دیگر به دیار بکر و نینوا و بغداد حمل می‌شود. در میان این خشکبار زردآلوی بسیار خوش‌طعمی هست که اگر آن را با کمی آب بپزند شربتی از آن به دست می‌آید که گویی با شکر پخته شده است. چون مربّای دیگری برای بیماران آن سرزمین نیست، تجارت بزرگی با این زردآلو صورت می‌گیرد.

چنان‌که قبلاً گفته‌ام، در ایران مقداری پارچهٔ نقش‌دار می‌سازند، امّا چون این پارچه‌ها بسیار زبر و خشن است و تنها به مصرف مردمان فقیر می‌رسد بیشترش در مملکت می‌ماند و مقدار اندکی به عثمانی حمل می‌شود.

ایرانیان از فروش چارپایان سود بسیار به دست می‌آورند. تعدادی شتر برای فروش به ارمنستان و آناتولی می‌برند. اگر حکّام ولایات سخت نگیرند و اجازهٔ خروج شتر از مملکت بدهند تجارت شتر رونق بیشتری خواهد یافت، زیرا عثمانیان شترهای ایران را که از شترهای خودشان قوی‌ترند و می‌توانند بارهای بسیار سنگین حمل کنند سخت طالب‌اند. درست است که بار سنگین بر آنها نمی‌گذارند مگر وقتی که تجار به گمرکخانه نزدیک می‌شوند و با گذاشتن بارِ سه شتر بر روی دو شتر می‌خواهند از پرداخت حقوق گمرکی شانه خالی کنند، امّا با این بار سنگین نمی‌توانند شتر را بیش از دو یا سه فرسخ در یک روز به رفتن وادارند. ایرانیان مقداری تجارت اسب و قاطر نیز می‌کنند. امّا چندان قابل ملاحظه نیست و بیشتر آن را به هند می‌برند.

امّا دربارهٔ گوسفند، دیدن تعداد کثیر گله‌هایی که از سرزمین آذربایجان و ارمنستان علیا می‌آورند شگفت‌انگیز است. تجّار خارجی برای خریدن آنها تا تبریز و همدان

می‌روند و آنها را تا قسطنطنیه و اَدِرْنه[1] می‌برند و اکثر گوسفندانی را که در آناتولی و رومانی مصرف می‌کنند از ایران می‌آورند و در مقابل، پول عمده‌ای وارد ایران می‌شود. در ماه‌های مارس و آوریل و مه که فصل برّه است وقتی که با کاروان راه می‌سپریم روزی نیست که تعدادی از این گله‌ها نبینیم که کمترین آنها بیش از هزار عدد است و چون همیشه برّه‌هایی هستند که از گله عقب می‌مانند و چوپانان قادر به حمل آنها نیستند نوکران ما آنها را به قیمتی بس ارزان می‌خرند و گوشت آنها بسیار لذیذ و دلچسب است. سه چهار مسافر اغلب شریک می‌شوند و گوسفندی می‌خرند و میان خود تقسیم می‌کنند، چنان‌که در جای دیگر در مبحث کاروانها گفته‌ام. چون این گله‌ها حدود ماه اکتبر به راه می‌افتند و پنج شش ماه در راه‌اند جای بسی تعجب است که چگونه تاب می‌آورند، به خصوص وقتی که برف زمین را می‌پوشاند و قصیل و علوفه‌ای نیست که به آنها بدهند. زیرا گاهی دو سه روز بدون برخورد به قریه‌ای راه می‌سپرند و در این مواقع گله‌داران شاخهٔ درختان را می‌برند و گوسفندان از پوست آنها می‌خورند.

پیش از این تجّار جواهر می‌توانستند از ایران فیروزه‌های سنگ کهنه به دست آورند، امّا از پانزده یا بیست سال پیش دیگر از این فیروزه‌ها یافت نمی‌شود و من در آخرین سفر نتوانستم جز سه عدد فیروزهٔ نسبتاً زیبا پیدا کنم. البته فیروزه‌های سنگ جدید فراوان یافت می‌شود، ولی مورد توجه نیست، زیرا رنگشان پایدار نمی‌ماند و در اندک زمانی به رنگ سبز درمی‌آیند. این مجموع اطلاعاتی است که من توانستم عمدتاً از صنایع و کالاهای ایران به دست آورم.

دادگستری و نیروی انتظامی ایران

عدالت در ایران با نهایت درستی و به سرعت اجرا می‌شود. معمولاً دعاوی و دادرسی‌ها در آنجا به فوریت فیصله می‌یابد بی‌آنکه نیازی به وکیل و دادستان و بحث و جدل باشد. از اینجا نباید نتیجه گرفت که کارگزاران دادگستری را به آسانی نمی‌توان تطمیع کرد، امّا در امر رشوه‌خواری که در نهایت اختفا صورت می‌گیرد جلب رضایت

---

1. Andrionople

آنها آسان‌تر از قضات ترکان عثمانی است، منتها اگر نادرستی آنها برملا شود شکایت به نزد شاه می‌برند که هرگز آنها را نمی‌بخشد.

خان‌ها یا حکام در ایالت‌های خود به عنوان نمایندهٔ شخص شاه عدالت را اجرا می‌کنند. امّا علاوه بر این، شاه در هر شهری یک دیوان‌بیگی می‌گمارد که تحت اختیار اوست و خان یک داروغه در آنجا می‌گمارد که مانند فرانسه، معاون جزائی است. هم اوست که دزدی‌ها و نزاع‌ها و قتل‌ها را شناسایی و داوری می‌کند و، چنان‌که قبلاً گفته‌ام، عشرتکده‌ها را زیر نظر دارد. این صاحب‌منصب در زیر دست خود یک اِعطاس دارد که به منزلهٔ شبگرد و مراقب ما فرانسوی‌هاست که شب با کماندارانش در کوچه‌ها تردّد می‌کند تا از بی‌نظمی جلوگیری کند، و چون کسی را در ساعت غیر عادی در بیرون ببیند که نتواند دلیل درستی عرضه کند به زندان می‌اندازد. یک کلانتر هم هست که به معنای بزرگتر است و همان کسی است که در روم قدیم حافظ حقوق مردم[1] بود و در فرانسه شاه بندر[2] است. این کلانتر تحت اختیار کسی جز شاه نیست که در همهٔ شهرها یک تن را می‌گمارد، و از جملهٔ وظایفش دفاع از مردم در برابر بیعدالتی و تعدّی حکّام است.

قتل را به سختی مجازات می‌کنند بی‌آنکه پول بتواند مقصر را رهایی بخشد. چون قاتل گرفتار شود او را به پیش دیوان‌بیگی می‌برند که داوری مختصر و موقتی دربارهٔ او اجرا می‌کند و، چنان‌که قبلاً گفته‌ام، رسم بر این است که قاتل را به دست خانوادهٔ مقتول می‌سپارند و آنها مجازند تا به ازای پول با قاتل صلح کنند و رضایت دهند، امّا چنین صلحی باعث انزجار و نفرت ایرانیان است و بنابراین کمتر رخ می‌دهد و کسانی که چنین تصمیمی می‌گیرند همه عمر بدنام می‌شوند و دیگر جرئت ندارند تا خود را نشان دهند. خویشان مقتول قاتل را به محل مجازات می‌برند بی‌آنکه مورد تسلی کسی قرار گیرد، و خودشان میرغضب می‌شوند و او را بی‌رحمانه می‌کُشند. من در سطور سابق نمونه‌هایی از این نوع عدالت را به دست داده‌ام. این یکی را هم که به یاد می‌آورم به آنها می‌افزایم:

دهقانی چند از توابع شیراز به خان شکایت بردند که آبی را که از راه قنات باید

---

1. le tribun du peuple 2. prévôt des marchands

به همهٔ دشت برسد کسانی برگردانده و برده‌اند. خان یکی از اَمْرَدان عزیز خود را به جایی که این خطا در آنجا روی داده بود فرستاد تا تحقیق کند که چه واقع شده است و مسیر آب را به کدام طرف برگردانده‌اند. این سوگلی با تجهیزات کامل و شراب فراوان از شیراز حرکت کرد و نزدیک غروب به نجیب‌زاده‌ای جوان برخورد که از شکار بازمی‌گشت. از آن جوان دعوت کرد تا شکارش را بر آنچه او همراه خود آورده بود بیفزاید و اندکی عیش کنند. این جوان نجیب‌زادهٔ تازه‌داماد و خوش‌سیما نظر سوگلی خان را گرفته بود. سوگلی موافقت او را جلب کرد که قسمتی از شب را با هم به شرابخواری بگذرانند. چادر سوگلی را نزدیک دهکده برپا کردند و آن دو با هم شادمانه شام خوردند. تازه‌داماد چادری نداشت، پس به اتاقی که در دهکده فراهم کرده بود بازگشت و سخت متعجب شد که آن سوگلی نیز آنجا آمد و او را به‌کاری تحریض کرد که از نام بردن آن شرم دارم. جوان ابتدا با لحن صریح از این کار تن زد و فهماند که عوضی گرفته است و به او گوشزد کرد که چون زیاده نوشیده است بهتر است که زودتر برود و بخوابد، و البته جرئت نداشت که با سوگلی خان با خشونت بیشتری رفتار کند. اما سوگلی باز هم پافشاری کرد و سرانجام چون دید که چیزی نصیبش نخواهد شد از خشمِ نرسیدن به مطلوب و شرمِ فاش شدن رازش خنجر کشید و جوان ایرانی را بی‌رحمانه کشت. سپس از آنجا گریخت و به‌کوهستان پناه برد. امّا سر و صدای قتل جوان در همه‌جا پیچید و بیوه و مادر و خواهر مقتول اشک‌ریزان به دادخواهی نزد خان رفتند. چنان‌که گفتم، بر طبق سنت، در این برخوردها خویشان مقتول طلب قصاص می‌کنند که به پول سنجیده می‌شود و، اگر صاحب دَم رضایت دهد، دعوا با پرداخت مبلغی به عنوان دیه فیصله می‌یابد، اما این مصالحهٔ حریصانه به سبب ترس از ننگ و بدنامی به ندرت روی می‌دهد. لذا قاتل را دست بسته به آنها می‌سپرند و آنها دربارهٔ او به هر نوع خشونت و قساوتی که کینه‌توزی القا کند دست می‌زنند تا جایی که با مرگ قاتل عطش خونخواهی‌شان فرو نشیند. خان که سوگلی خود را دوست می‌داشت و می‌کوشید تا او را نجات دهد، به آن زنان گفت که اگر از تقاضای خود دست بردارند مبلغ هنگفتی به آنها خواهد پرداخت. ولی چون دید که آنها به هیچ‌وجه تن به رضایت نمی‌دهند و حتی تهدید می‌کنند که اگر مقصر را به دست آنها نسپارد شکایت به شاه خواهند برد، ناچار فرستاد تا قاتل را

جستجو کنند و به اصفهان بیاورند، ولی به آنها گفت که خود نمی‌تواند در این امر داوری کند و موضوع را کلاً به شاه وامی‌گذارد. زنان داغدار به دربار رفتند و نزد شاه دادخواهی کردند و چندان اصرار و الحاح ورزیدند که شاه، گرچه شاید بی‌میل نبود که قاتل را برای خاطر خان ببخشد، سرانجام او را به دست آنها سپرد تا هر طور که بخواهند قصاص کنند. در دم او را به میدان شاه بردند و نخست زن بیوه قلب او را با خنجر شکافت و سپس مادر و خواهر ضربه‌های متعدد بر او زدند.

تنها در مورد قتل نیست که ایرانیان عدالت را به دقت اجرا می‌کنند، بلکه در درگیری‌هایی که در عشرتکده‌ها به پا می‌شود نیز آن را اِعمال می‌کنند و من در زیر فقط دو نمونه را برای خواننده ذکر می‌کنم.

یک تاجر جوان هلندی وقتی که به اصفهان آمد از اول لباس ایرانی پوشید و شبی به خانهٔ روسپیان رفت که چند ایرانی هم در آنجا بودند. با آنها درگیر شد و کتک‌خورده و اهانت‌دیده از آنجا بازگشت. مترجم هلندیان پیش اعتمادالدوله شکایت برد و او به اطلاع شاه رساند و شاه فرمان داد تا کسانی را که با هلندی بدرفتاری کرده‌اند با مترجم به حضورش آورند و از آنها پرسید که چرا یک خارجی را مضروب کرده‌اند (زیرا در ایران شدیداً رعایت خارجیان را می‌کنند). آنها جواب دادند که در آنجا هیچ خارجی ندیده‌اند و تنها مردی با لباس ایرانی آنجا بوده است. شاه به مترجم گفت که اگر هلندی لباس مملکت خود را پوشیده بود دیگران او را می‌شناختند و یقیناً هیچ آزاری به او نمی‌رساندند و چون ماجرا بدین‌گونه بوده است جایی برای مجازات آنها وجود ندارد.

روزی نزاع و آشوبی در یکی از روسپی‌خانه‌ها درگرفت. اتفاقاً رئیسهٔ آنجا زنی بود که قوّادی دختر خود را می‌کرد. چون شاه از آن مطلع شد، فرمان داد تا مادر را از بالای برجی به زیر افکندند و دختر در زیر چنگ و دندان سگانی که مخصوص همین نوع مجازات‌ها تربیت شده‌اند تکه‌تکه شد. برای عادت دادن سگان به درندگی هرروز صبح مقداری کلّه گوسفندِ خرد کرده پیش آنها می‌اندازند و این تنها غذای آنهاست.

در ایران برای امنیت راه‌ها به خصوص نظم فوق‌العاده خوبی اجرا می‌کنند که از آن جز به اختصار در بعضی از بخشهای سفرنامه‌ام سخن نگفته‌ام. باید دانست که در

مسافت‌های معین، و به خصوص در جاهایی که آب وجود دارد و کاروان الزاماً باید از آنجا بگذرد، نگهبانانی به نام راهدار گماشته‌اند که به مجرد شنیدن خبر دزدی خود را می‌رسانند و از همهٔ عابران می‌پرسند که به‌کجا می‌روند و از کجا می‌آیند. اگر آن‌طور که باید جواب ندهند و یا در جواب آنها ضد و نقیض باشد او را پیش نزدیک‌ترین حاکم می‌برند تا چنانچه گناه دزدی‌اش ثابت شد او را مجازات کند. این راهداران چنان در سراسر مملکت به‌کار گماشته شده‌اند که برای کسب اطلاع از وضع و سرنوشت کسی که مرتکب خلاف شده است کافی است که به محل کار آنها مراجعه شود. در واقع فرار خلافکار از ایران غیر ممکن است، زیرا از همهٔ معبرها به خوبی محافظت می‌شود و اگر کسی بکوشد تا از طریق کوهستان یا جاهای کم تردّد بگریزد، این راهداران که در همه‌جا هستند با کمترین شکی او را به جرم اینکه از راه مستقیم نمی‌رود دستگیر می‌کنند.

روزی به هنگام حرکت کاروان از تبریز به اصفهان، مردی فرومایه در گیرودار و جنجالِ عزیمتِ کاروان که امری معمولی است خرجینی دزدید و بدون اطلاع از راه‌ها به صحرا گریخت. چون تاجر ملتفت شد که از او دزدی کرده‌اند شکایت نزد حاکم برد و حاکم فوراً دستور داد تا در شهر به دنبال دزد بگردند. اما این جستجو بی‌حاصل بود. حاکم فوراً برای محافظان راه‌ها امریه‌ای مبنی بر اقدام به بازرسی دقیق فرستاد تا دزد را به محض دستگیر شدن به سوی او بفرستند. دزد پس از مدتی سرگردانی در صحرای خشک، به سبب تشنگی ناچار شد که خرجین را رها کند و به جستجوی آب بیاید. چون تنها و از میان صحرا می‌آمد راهداران از او بازجویی کردند و دزد را که از عهدهٔ پاسخ دادن به بعضی از سؤالات آنها برنیامده بود گرفتند و به پیش حاکم بردند. خیلی زود گناهش به اثبات رسید و دردم محکوم به مرگ شد. در ایران، دزدان هرگز امید به بخشایش ندارند و آنها را با انواع عذابها مجازات می‌کنند. گاهی آنها را با دو پا به‌کوههٔ شتر می‌بندند و در حالی که سرشان به پایین آویخته است شکمشان را پاره می‌کنند؛ گاهی مقصر را در میان چهار دیوار کوچک می‌گذارند که از اطراف او تا گردن بالا می‌آید و بدنش را در فشار قرار می‌دهد و تنها سر در بیرون می‌مانَد و پس از آنکه از روی ترحم چیقی بر دهانش می‌گذارند او را به همان‌گونه بدون هیچ کمکی رها می‌کنند تا بمیرد. گاهی پیش می‌آید که یکی از عابران بر اثر الحاح و التماس مقصر

ضربت شمشیری بر سرش می‌زند تا مانع مرگ تدریجی‌اش شود، ولی دستگاه قضا این کار را منع کرده است. ایرانیان شکنجهٔ بسیار بی‌رحمانهٔ دیگری هم دارند. مقصر را برهنه می‌کنند و بر گِرد او چهار دیوار می‌کشند و بعد در داخل آن چهار دیوار گچِ آب کرده و روان می‌ریزند و چون گچ ببندد مانع تنفس آن بدبخت می‌شود؛ او فریاد می‌کشد و صدایش اندک اندک تحلیل می‌رود تا وقتی که چون هاری‌گرفته‌ها بمیرد. امّا بی‌رحمانه‌تر از همهٔ شکنجه‌ها این است که مقصر را بر اسبی می‌نشانند با چوبی در پشت سر که بازوهایش را گشوده نگاه می‌دارد. آن گاه با چاقو جاهای مختلف بدنش را سوراخ سوراخ می‌کنند و شمعهای روشن در آن سوراخ‌ها قرار می‌دهند که سرانجام آن بیچاره را می‌سوزاند، چنان‌که وصف آن را در ماجرای سرکشی امیر جاسک بیان کرده‌ام. روزی همراه پدرْ ژاک دونیس[1] از فرقهٔ کارْم بودم که برای سیاحت به این سرزمین آمده بود. از اصفهان به شیراز می‌رفتیم و در دو فرسخی شهر شیراز به سه تن از این شمع آجین‌شدگان برخوردیم که از ما درخواست کردند تا از سر لطف، مرگ آنها پیش بیندازیم و زودتر خلاصشان کنیم. البته ما نمی‌توانستیم به درخواست آنها جواب مساعد بدهیم، فقط به خدمتکارانمان گفتیم که بنا به میل و آرزوی آنها به هریک چپقی بدهند.

امّا مجازات کسانی که در شهرها مرتکب دزدی می‌شوند این است: آنها را پس از آنکه واژگونه به‌کوههٔ شتر می‌آویزند و شکمشان را پاره می‌کنند، به همان شکل در شهر می‌گردانند در حالی که پیشاپیش مقصر جار می‌زنند: «شاه او را به فلان جرم مجازات کرده است.» چنانچه پس از اتمام گردش در شهر هنوز نمرده باشد او را به اولین درخت یا چوبهٔ دار می‌آویزند و بعد از آنکه مرد به خاکش می‌سپارند.

راهداران مواجب چندانی ندارند، لذا ناچارند که آنچه می‌توانند شرافتمندانه از عابران بگیرند و به تاجران و کاسبان می‌گویند که برای خاطر آنها شبها بیداری می‌کشند و برای امنیت راهها رنج و زحمت بسیار بر خود هموار می‌کنند و به هر حال به آنها می‌فهمانند که سزاوار پاداشی هستند. آنها از هر بار حق مختصری می‌گیرند،

---

1. Jacques de Nice

یعنی از بار شتر بیش از بار قاطر و از بار قاطر بیش از بار اسب و از بار اسب بیش از بار خر مبلغی دریافت می‌کنند، امّا از بار خوردنی‌ها چیزی نمی‌گیرند.

اگر کالای تاجری را بدزدند، حاکم ایالتی که دزدی در آن رخ داده پاسخگوی آن است و باید بهای کالای دزدیده را به صاحب کالا بپردازد و این بها از روی دفتر حساب او و به قید قسم مورد قبول قرار می‌گیرد. حکّام در جلب رضایت تجّار در چنین برخوردهایی بسیار دقیق و درست عمل می‌کنند، زیرا بیم دارند که تجّار با رسیدن به اصفهان شکایت پیش شاه برند. من با اطلاع کامل از این نظم عالی که در تمامی پهنهٔ ایران به‌کار می‌رود سخن می‌گویم. خود من بهای دو لنگهٔ باری را پس گرفته‌ام که به هنگام بازگشت از هند به اصفهان از من ربوده بودند. آمادهٔ عزیمت از کاروانسرایی به نام مشهد بودیم که هنگام بارگیری شتران، ساربانان فهمیدند که دو لنگه از بارهای من کم است و فوراً موضوع را به من اطلاع دادند. بدون فوت وقت بر اسب سوار شدم و چند تاجر کاروان و ساربانان با من همراه شدند و به شهری به نام جهرم میان لار و شیراز که روز قبل از آنجا گذشته بودیم بازگشتیم. شکایت خود را به حاکم آن محل عرضه کردم و او با رفتاری بسیار پسندیده از من خواست که به دفتر ثبت کالای خود مراجعه کنم و ببینم که مبلغ خرید و پرداخت حقوق گمرکی بارهای من چقدر بوده است. برآورد کردم که برای من به قیمت هزار و چهار پیاستر تمام شده است. حاکم بنا بر مفاد دفتر و قول من و قول شاهدان که موضوع را تأیید می‌کردند پذیرفت که این مبلغ را به من بپردازد، امّا از من خواست که لطف کنم و پول را پس از مراجعت از اصفهان از او بگیرم. چون در این کار اشکالی نمی‌دیدم با کمال میل موافقت کردم. در مراجعت به جهرم، یکی از افرادم را فرستادم تا به او سلام برساند و بگوید که فردا افتخار دیدار او را خواهم داشت. امّا او تا فردا صبر نکرد و همان روز طلب مرا به صورت سکهٔ طلا با هدیه‌ای شامل سه بطر شراب و یک گوسفند و یک بزغاله و یک سینی خرمای تازه که بهترین خرمای تمامی آسیاست برای من فرستاد. امّا کافی نیست که بگوییم بهترین خرما (این نکته را همین‌جا ذکر کنم تا مبادا فراموشم شود)،زیرا این خرما کیفیت خاصی دارد که بی‌نظیر است و می‌توان آن را نوعی مربّا دانست، چون به طور طبیعی آغشته به شهد یا شیره‌ای است که گویی این میوه در آن

پخته شده است. این خرما را به دو طریق به جاهای مختلف ایران حمل می‌کنند: یا به صورت شاخه شاخه در جعبه و بر هر شاخه کم و بیش نُه تا ده خرما، یا به صورت میوهٔ تنها بدون شاخه در کوزه‌های کوچک سنگی که دو تا سه لیور[1] گنجایش دارد.

چون سخن از راهها رفت، بی‌مناسبت نیست که ذکری از رسمی بکنم که در ایران معمول است و امروزه در هیچ جای دیگر مشرق‌زمین معمول نیست، و آن مربوط به نامه‌برانی است که آنها را چاپار می‌نامند. اینها کسانی هستند که نامه‌های شاه را به حکّام ایالات و نامه‌های حکّام را به شاه می‌رسانند. وقتی که یکی از چاپاران حرکت می‌کند میرآخور شاه یا حاکم یک اسب به او می‌دهد با یک مرد که همراه او می‌دود تا اسب را بازگرداند، و این چاپاران چون در راه، کسی را سوار بر اسب ببینند حق دارند که او را پیاده کنند و بر اسب او سوار شوند (و غالباً هم این کار را می‌کنند، به خصوص وقتی که احساس کنند که اسبشان خسته است) و اکنون نوبت این سوار است که به دنبال اسبش بدود یا بعداً کسی را برای مطالبهٔ آن بفرستد. گاهی این چاپاران ربع ساعتی پس از تعویض اسب، اگر باز به سوار دیگری برخورد کنند و اسب او را بهتر از اسب زیر پای خود ببینند با سوءاستفاده از قدرتشان بی‌درنگ اسب او را می‌گیرند بی‌آنکه سوار جرئت مقاومت داشته باشد حتی اگر قوی‌تر از چاپار و همراه چندتن دیگر باشد، زیرا برای کسی که حتی تلنگری به این چاپاران بزند هیچ بخششی در کار نیست. گاهی نیز چاپار، که بر اسب نیرومند و تازه‌نفسی سوار است، به ترساندن سواری که می‌بیند اکتفا می‌کند و چنین می‌نماید که می‌خواهد اسبش را بگیرد و سوار ناچار می‌شود که چیزی به او بدهد، و درآمد چاپاران علاوه بر مواجبشان از همین اخّاذی‌هاست. امّا آنها را از چنین رفتاری با فرنگیها منع کرده‌اند، به طوری که خود من چند بار به این چاپاران برخورده‌ام و آنها بدون هیچ سخنی رد شده‌اند و گاهی هم به آنها جامی شراب تعارف کرده‌ام که موجب تشکرشان شده است. سابقاً در عثمانی نیز این قبیل چاپاران بوده‌اند، امّا چون سلطان مراد شنید که سوارانِ بی اسب مانده به او لعن و نفرین می‌کنند، چاپارخانه‌هایی با فواصل مناسب برقرار کرد که در هریک هفت هشت اسب نگه می‌دارند و مردم موظف به تأمین آذوقهٔ آنها هستند. این ترتیب

---

۱. هر لیور (livre) تقریباً معادل نیم کیلوگرم به مقیاس امروز است. ـ م.

از آن زمان تاکنون تغییر نکرده است و مسافر در کشور عثمانی دستخوش ناراحتی‌هایی نیست که در ایران باید تحمل کند.

چون ایجاد پلیس در ممالک عمدتاً به منظور نظم و نسق معیشت مردم است از این نظر پلیس ایران بهترین پلیس دنیاست. محتسب که در حکم قاضی پلیس است بر کلیهٔ خواربار و خوراکی‌ها قیمت می‌گذارد و سه چهار معاون به او کمک می‌کنند. در روز اول هر هفته قیمت وزن هر چیز را در معابر به صدای بلند اعلام می‌کنند، و همین قضات پلیس در طی هفته به شور می‌پردازند تا ببینند که آیا قیمت نیازمندیها را در هفته بعد باید بالا یا پایین ببرند. این قاعده به دستور شاه‌عباس کبیر نهاده شد و در طی سلطنت او بسیار مرتب‌تر از دوره‌های بعد مراعات می‌شد.

پیش از پرداختن به مطالب دیگر، این نکته را هم بگویم که در ایران کلیهٔ مایحتاج زندگی به وزن فروخته می‌شود نه به‌کیل. با چنین قاعده و رسم پسندیده‌ای می‌توان کودکی را برای خرید همهٔ نیازهای خود فرستاد و اگر چیزی مطابق میل نباشد فروشنده ناچار است که آن را پس بگیرد و پول را پس بدهد. اگر کسی به سنگ کم یا دیناری علاوه فروخته باشد همان‌وقت به مجازات می‌رسد. کیفر معمولی آن است که بر سر کسانی که تقلب آنها آشکار شود «تخت کلاهی» بزرگ می‌گذارند (و آن کلاه بلندی است مانند کندوهای عسل ما) و زنگوله‌ای بر گردنش می‌آویزند. با این ریخت و هیئت یک صاحب‌منصب پلیس آنها را در کوچه‌ها می‌گرداند تا در معرض ریشخند مردم قرار گیرند. پس از آن جریمه‌ای می‌پردازند و بر کف پا چوب می‌خورند. گاهی مجازات شدیدتر است، چنان‌که بر سر یک نانوا و کباب‌پز آمد که در مبحث سلطنت شاه‌عباس کبیر آن را حکایت کرده‌ام.

اگر انتظام معیشت مردم به‌این خوبی اجرا نمی‌شد، اشخاص فقیر و همهٔ مردم خرده‌پا رنج فراوان می‌بردند. زیرا پیشه‌وران که در طول روز در دکه‌هایی دور از خانه‌های خود کار می‌کنند (و در خانه‌ها زنان آنها از اطراف باغچه‌های کوچکشان هرگز پا به بیرون نمی‌گذارند) ظهر بنا بر رسم مملکتی جز مقداری میوه نمی‌خورند و سر شب که کار خود را ترک می‌کنند برای تهیهٔ نان و آبگوشت و کباب که همیشه در بازارها به مقدار فراوان وجود دارد می‌روند. چون قبلاً گفته‌ام که در ایران تقریباً چوب نیست و برای آشپزی جز خار و تپالهٔ گاو و پشکل شتر و بز و چیزهای دیگری

از این قبیل به‌کار نمی‌رود، در بازارها برای خوراک شب مقدار فراوانی گوشت در دیگهای بزرگ جهت مردم خرده‌پایی که تا شب کار می‌کنند آماده می‌سازند. همین است که مددِ نیروی انتظامی می‌شود تا آن همه پیشه‌ور تنگدست در تأمین خورد و خوراک خود فریب نخورند.

در اینجا با ذکر مثال حاکم قم، که چون خودسرانه مالیات مختصری بر بخشی از مایحتاج مردم بسته بود به شدت مجازات شد، نشان خواهم داد که در ایران تا چه اندازه خواهان نظم و عدالت‌اند. خان قم،برای تعمیر قسمتی از دیوارهای شهر که از خشت و گل است و تعمیر پلی که بر روی رودخانه است، بی‌آنکه به شاه نامه بنویسد سر خود بر هر بار میوه که وارد شهر می‌شد مالیات اندکی بست. در آن زمان شاه‌صفی سلطنت می‌کرد و آنچه در اینجا نقل می‌کنم در اواخر سال ۱۶۳۲ اتفاق افتاد. چون شاه خبر یافت که خان بی‌اطلاع او این کار را کرده است چنان خشمگین شد که فرمان داد تا او را به زنجیر بستند و به اصفهان آوردند و سیاست سختی نسبت به او اعمال کرد. پسر خان، شریف‌زاده‌ای جوان و خوش‌رو، از مقرّبان شاه بود که به او قلیان و تنباکو می‌داد و این در دربار ایران مقامی بسیار افتخارآمیز است. همین که خان به اصفهان رسید، شاه دستور داد تا او را در برابر چشم همهٔ مردم به درِ قصر بیاورند و به پسر خان گفت که سبیل پدرش را بکَند. سپس امر کرد که بینی و گوشهای او را ببُرد و بعد چشمهایش را درآورد و در آخر، سر از تنش جدا کند. پس از اجرای حکم، پسر را جانشین پدر کرد و پیرمرد کاردانی به معاونت او گماشت و با این کلمات او را به قم فرستاد: «اگر تو نتوانی بهتر از این مرده‌سگ حکومت کنی تو را سخت‌تر از او مجازات خواهم کرد.»

در پایان این فصل، آنچه را روزی در تبریز دیدم اضافه می‌کنم.

یکی از نانوایان شهر به خان شکایت برد که محتسب قیمت نان را هیچ افزایش نمی‌دهد و در این میان نفعی عاید او نمی‌شود. خان گفت که این کار وظیفهٔ او نیست و قاضی باید در این مورد تصمیم بگیرد. امّا نانوا با چاپلوسی گفت که خان می‌توانند به‌اختیار خود آنچه بخواهند انجام دهند و از دست محتسب کاری ساخته نیست و پنجاه تومان برای خان پیشکش فرستاد. خان چون سوءنیت و نیرنگ نانوا را دید که می‌خواهد به زیان مردم، ثروتمند شود و از طرفی چنین گمان بیجایی نسبت به خان

دارد که می‌تواند عدالت را بفروشد دستور داد تا او را به میدان بیاورند و بر کف پایش آن قدر چوب بزنند تا پنجاه تومان دیگر بپردازد. خان این پول را بی‌درنگ میان مردم فقیر تقسیم کرد و قیمت نان را به جای افزایش به مقدار جزئی کاهش داد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اخلاق و آداب و رسوم ایرانیان

اخلاق و آداب و رسوم مردم معمولاً تابع دین آنهاست. ایرانیان نام خانوادگی ندارند، امّا مانند یهودیان برای شناسایی میان خود، چون نام کسی را می‌برند، او را فلان پسر فلان می‌گویند. وقتی که برای ختنه‌سوران و نام‌گذاری کودکی می‌آیند سه چهار نام روی تکه‌های کاغذ می‌نویسند و توسط طفلی یکی از آنها را بیرون می‌کشند و اغلب نام بچه را بنابر آن قرعه می‌گذارند. برای عمل ختنه مانند دیگر مسلمانان زمان مشخصی ندارند. بیشتر اوقات آن را در سنین پایین انجام می‌دهند تا کودک به اندازهٔ سنین بالا درد نکشد. اغلب زنانی که عقیم‌اند آنچه را از آلت کودکان بریده شده است می‌بلعند و گمان می‌کنند که این می‌تواند زهدان آنها را باز کند.

ایرانیان عموماً بسیار پابند دانستن آینده‌اند و منجّمان را شخصیت‌های بزرگ به‌حساب می‌آورند و با آنها مانند سروش غیبی مشورت می‌کنند. شاه همیشه سه چهارتن از آنها را در کنار خود دارد تا ساعت سعد و نحس را به او بگویند. هر سال در ایران سالنامه‌هایی می‌فروشند که تقویم می‌گویند و دقیقاً تقویم جدولهای نجومی است، شامل طول و عرض و اقتران و افتراق کواکب و چیزهای دیگری از این قبیل. این تقویم پر از پیشگویی دربارهٔ جنگها و بیماریها و قحطی‌هاست و زمانهای مساعد برای پوشیدن لباس نو و فصد کردن و مسهل خوردن و سفر رفتن و چیزهای همانند را نشان می‌دهد. برای این تقویم اعتبار بسیار قایل‌اند و هر کس که یکی از آنها را داشته باشد همهٔ کارهایش را بنابر قواعد آن تنظیم می‌کند. دیگران برای اینکه بدانند آیا در کاری به نتیجهٔ خوب یا بد می‌رسند پیش مجتهدی می‌روند و از او تقاضا می‌کنند که با

قرآن استخاره کند و به آنها بگوید که سرانجام آن کار خوب یا بد است. آن مجتهد کلماتی که برای عوام نامفهوم است بر زبان می‌آورد و کتاب را می‌گشاید. اگر در ابتدای صفحه آیهٔ مثبتی دید، می‌گوید که اقدام بدان کار سرانجام خوبی خواهد داشت؛ امّا اگر آیه‌ای منفی دید بدان معنی است که آن کار نباید دنبال شود. بدین طریق غالباً حکم خطا می‌دهند، چنان‌که روزی برای باغبانی به نام اسمعیل که پیش کشیشان کاپوسن کار می‌کرد اتفاق افتاد. او می‌خواست بداند که از بابت گاوی که نیّت خریدش را دارد آیا سودی عایدش خواهد شد یا نه. به سراغ ملایی رفت تا در این باره استخاره کند. ملّا او را مطمئن ساخت که در این معامله سود سرشاری خواهد برد. امّا سه روز بعد گاو خریداری شده سقط شد و باغبان بسیار تعجب کرد. یک کشیش کاپوسن که از موضوع آگاه شد برای شرمندگی ملّا او را از نادرستی دانشش سرزنش کرد. اما آن مرد حیله‌گر چنین عذر آورد که چون خداوند می‌دانست که باغبان می‌خواهد این پول را در روسپی‌خانه صرف کند برای ممانعت او از ارتکاب گناه و مجازات او از این نیت بد مشیّتش بر این قرار گرفت که گاو را از اختیار او بیرون کند.

علاوه بر این، ایرانیان رمل دارند که نوعی غیبگویی از طریق ترکیب جفت و طاق مانند کعبتین نرد است. رمّالان برای این شغل دکه‌ای دارند و می‌کوشند تا از راه فریب مردم با پیشگویی پولی به دست آورند. اگر ببینند که کسانی می‌آیند، همدستانی آنجا گماشته‌اند که مشت بستهٔ خود را نشان می‌دهند و از رمّال می‌پرسند که آیا می‌تواند بگوید در دست آنها چه پنهان است. عده‌ای جمع شده‌اند و رمّال طاس‌هایی را که کعبتین می‌نامند بر زمین می‌غلتاند و چنان‌که گفته‌ام در آنها نقطه‌های جفت و طاق وجود دارد. همین که خلق زیادی جمع شدند آنچه را همکارش در مشت دارد نکته به نکته می‌گوید و آن دیگری خود را سخت متعجب نشان می‌دهد و با این حیله، ابلهان را ترغیب می‌کند که دل به دریا بزنند و پول خود را برای شنیدن یاوه‌هایی که به خوردشان می‌دهند به باد دهند. فال هم رواج دارد. کتابی باز می‌کنند تا به وسیلهٔ اعداد جفت و طاق از خوشبختی و بدبختی آگاه شوند. امّا دربارهٔ تعبیر خواب، شخص در کناری می‌نشیند و آنچه را در خواب دیده است به معبّر می‌گوید. در برابر معبّر کتاب بزرگی پر از اشکال عجیب و غریب و ناهنجار گشوده است تا اشخاص را دودل نگه دارند و در کتابشان یک شبح خیالی شبیه آنچه گوینده شب به خواب دیده

است به آنها نشان دهند و چیزی از این مردم زودباور بگیرند و آنها را امیدوار کنند که در برابر پولی که داده‌اند آنچه در آینده برایشان رخ خواهد داد به درستی پیشگویی شده است. این شیادان معمولاً در اطراف قصر سلطنتی که بیکاره‌ها آنجا جمع می‌شوند بساط خود را پهن می‌کنند. آنها را در اطراف جادهٔ جلفا هم می‌توان دید که می‌کوشند تا رهگذران را با حرفهای یاوهٔ خود سرگرم کنند.

ایرانیان در بیان سخنان رکیک و دشنام مهارت بسیار دارند و هنگامی که دو مرد با هم دعوا می‌کنند به جای آنکه با ضربات مشت یکدیگر را بکوبند زخم زبان می‌زنند و ناسزا می‌گویند، ولی از دهانشان هیچ‌گاه سخن کفرآمیزی نسبت به خداوند، مانند ما اروپاییان، خارج نمی‌شود و اگر بشنوند که کسی به خداوند کفر می‌گوید یا به شیطان پناه می‌برد با تعجب فریاد می‌زنند.: «این مرد مگر دیوانه است که به امید شیطان بهشت را از دست می‌دهد؟» وقتی که می‌خواهند موضوعی را تأیید و تأکید کنند قسم آنها «به سر عزیز شاه و به ارواح پیغمبر» است. این هردو سوگند به اندازه یکدیگر وزن و اعتبار دارند. در این باره به یاد می‌آورم که روزی با چندتن از اعضای سفارت فرانسه از گالاتا به قسطنطنیه می‌رفتیم و در کنار ساحل با دیدن دو ترک که دست به یقه شده بودند ایستادیم. پس از آنکه آنها را از یکدیگر جدا کردند، یکی از آنان شروع به فحّاشی کرد و این یک با شکیبایی تمام گوش داد و به او گفت: «با همهٔ این نفرینها و بد و بیراهی که به من گفتی، من جز یک بد برای تو نمی‌خواهم که روح تو در آن دنیا آسایشی بیشتر از کلاه فرانسوی‌ها در این دنیا نداشته باشد!» ما بی‌اختیار خندیدیم، زیرا این تصور مضحک لابد از این جهت به آن ترک دست داده بود که می‌دید ما فرانسویان چگونه برای سلام کردن به یکدیگر پیوسته کلاه از سر برمی‌داریم و همواره کلاهمان را در دست می‌گیریم.

ایرانیان طبعاً بسیار پنهان‌کار و بسیار چاپلوس‌اند و با دقت تمام در پی وسیلهٔ جلب احترام‌اند و جاه‌طلبی عمدهٔ آنها در همین است. آنها و به خصوص بزرگان آنها بسیار دوست دارند که هدیه بگیرند و بدهند. اگر بخواهند به شاه پیشکشی بدهند آن را قیمت می‌کنند و بنابر قیمت، باید ده درصد پول آن را برای قاپوچی‌باشی و پنج درصد برای معاونش بفرستند. این حقی است که شاه به او عطا کرده است و اگر به رضا و رغبت ندهند به زور و ضرب از آنها می‌گیرد. خود من دیدم که نمایندهٔ

شرکت هلندی که نمی‌خواست این ده درصد و پنج درصد را بپردازد چگونه به زور مجبور به پرداخت شد.

در ایران تجمّل و ولخرجی به حد افراط می‌رسد و من آن را در جاهای مختلف این سفرنامه شرح داده‌ام. بزرگان در ساز و برگ خود به تجمل می‌پردازند. زین و یراق اسبهای ایشان پوشیده از طلا و نقره است و از داشتن عدهٔ کثیری خدمتکار که مقام و وظیفه‌شان مطابق با خدمتکاران سرای شاهی است بر خود می‌بالند.

ایرانیان عادت دارند که در تمام عیدهای رسمی به دید و بازدید یکدیگر بروند و عید را به یکدیگر تبریک گویند. بزرگتران در خانه می‌مانند تا منتظر دیدار کسانی شوند که از آنها کوچک‌ترند و سپس سوار اسب می‌شوند تا برای بازدید به خانهٔ آنها بروند. درباریان این دیدارها را در همهٔ سال ادامه می‌دهند و به خانهٔ بزرگان والامقام می‌روند و آن‌قدر در ایوان یا تالار می‌مانند تا آنها از اندرونی که جایگاه زنان آنهاست بیرون آیند. وقتی این بزرگان به تالار داخل می‌شوند برای سلام به گروهی که منتظرند دست بر شکم می‌گذارند و کرنشی می‌کنند. پس از تعارفی چند در ملازمت کسانی که به دیدار آمده‌اند سوار اسب می‌شوند و آنها را تا خانهٔ شاه همراهی می‌کنند تا به مساعدت و لطف آنها مورد مرحمت شاه قرار گیرند. عنایت و مرحمتی که شاه معمولاً به چنین اشخاصی می‌کند فرستادن آنها از جانب خود به نزدِ یکی از خوانین یا حکّام ایالتی است تا پرندهٔ شکاری یا خلعتی که اعلیحضرت اهدا کرده است برای او ببرند همراه نامه‌ای مبنی بر این حکم که خان باید مبلغ شایانی به حامل بدهد. خان این هدیه را، گرچه غالباً ارزش چندانی ندارد، چون گنجینه‌ای دریافت می‌کند و مبلغ مذکور را به حامل می‌پردازد و از جانب خود نیز هدیه‌ای به آن می‌افزاید و از اینکه اعلیحضرت به یاد او بوده و این پرنده یا خلعت را برایش فرستاده است شادی بسیار ابراز می‌دارد.

اغلب اوقات شاه برای حکام ایالات، به نشانهٔ مرحمت و بزرگواری، جامهٔ فاخری می‌فرستد که آن را خلعت می‌گویند. این خلعت که در جای دیگر این کتاب از آن سخن گفته‌ام و می‌خواهم در اینجا برای خواننده بهتر توصیف کنم جامه‌ای است به سبک ایرانی که معمولاً از پارچهٔ زری و نقره‌بافت است. این جامه را حکام به تن می‌کنند تا بر توانایی آنها بیفزاید و اِعمال قدرت بیشتری بر مردم به آنها ببخشد، از آن

رو که چون خان را مورد محبت شاه ببینند اطاعت و احترام بیشتری از خود نشان می‌دهند. اگر این ارسال خلعت یا ابراز مرحمت به تأخیر افتد یا فراموش شود حکام از طریق پیشکش‌هایی که به مقرّبان شاه و بزرگان دیگر دربار می‌دهند آن را به دست می‌آورند.

وقتی که خان آگاه می‌شود که خلعت برایش می‌آید با همهٔ صاحب‌منصبان و شخصیت‌های مهم محلی و گروه کثیری از مردم به پیشواز آن از شهر خارج می‌شود. همهٔ مطربان و رقّاصان هم باید با ساز و نقاره و آلات دیگر طرب در آنجا حاضر باشند. معمولاً محل ملاقات در یک یا دو فرسخی شهر در باغی است که آورندهٔ خلعت شاه در آنجا فرود می‌آید. به محض آنکه حاکم او را می‌بیند تعظیم غرّایی می‌کند و به شاه درود می‌فرستد و خدا را شکر می‌گوید که شاه او را به خاطر داشته است و آن گاه خلعت را به تن می‌کند. خلعتی که شاه می‌فرستد بستگی به اهمیت حاکم دارد، زیرا برای بعضی جز قبا نمی‌فرستد و برای برخی قبا و خرقه و برای عده‌ای شال و دستار علاوه بر قبا و خرقه، امّا اگر از اعاظم مملکتی باشد شمشیر و خنجر نیز ارسال می‌دارد. وقتی که سفرا خلعت می‌گیرند اغلب بحث شدید درمی‌گیرد، زیرا با آنها بنا بر محلی که از آنجا آمده‌اند رفتار می‌شود، و اگر سفیر از طرف پادشاه بزرگی نیامده باشد، به او شمشیر و خنجر نمی‌دهند. به عده‌ای شمشیر بدون خنجر می‌دهند و اینها معمولاً جواهرنشان است. خان در حالی که خلعت را پوشیده است با همهٔ مردم به شهر بازمی‌گردد و به خانهٔ شاه می‌رود (زیرا شاه در هر شهری خانه‌ای دارد) و آستانهٔ در را می‌بوسد و دعایی برای سلامت و شوکت شخص شاه می‌خواند، سپس به خانهٔ خود می‌رود که جشنی بزرگ در آن برپاست، و خلعت را به همهٔ کسانی که می‌آیند تا به او «مبارک باشد» بگویند نشان می‌دهد.

ایرانیان کمتر شوق قماربازی دارند، زیرا شرع همهٔ بازیهای قمار را نهی کرده است، و حقّی که مشعل‌چی‌باشی می‌گیرد جریمه و مکافات قماربازان است. برای این کار جاسوسانی دارد که تاجران و دیگر اشخاص میانه‌حال جرئت ندارند که مانع ورود آنان به خانهٔ خود شوند، امّا اشخاص عالی‌مقام و مُعَنون به این جاسوسان اعتنایی نمی‌کنند و چیزی نمی‌پردازند. در زمرهٔ قمارهای ایرانیان نوعی قمار با ورق به نام گنجفه هست. ورقهای ما فقط چهار نقش دارند، ولی ورقهای آنها هشت نقش

دارند. ایرانیان شطرنج و نرد هم دارند و اغلب اوقات به این دو بازی می‌پردازند. دکان‌داران و کاسبان در کوچه‌ها با گوی‌های کوچک مرمرین نوعی بازی می‌کنند که اندکی شبیه تیله‌بازی کودکان ماست، اما بعضی از بازیهای ما را ندارند و به فکرشان هم نمی‌رسد. گرچه می‌گویند که قمار با پول در شرع نهی شده است، باز برخلاف نهی، مرتکب گناه می‌شوند، امّا بسیار کم قمار می‌کنند و معمولاً بُرد خود را به فقرا می‌دهند. با اینکه مذهب ظرفهای طلا و نقره و استفاده از آنها را منع کرده است و می‌گویند که این فلزات باید برای تجارت مردم و ضرب مسکوکات آزاد گذاشته شود، فقط کسانی که استطاعت مالی ندارند این قانون را رعایت می‌کنند، امّا ثروتمندان در سرپیچی از آن هیچ تردید به دل راه نمی‌دهند و لوازم و ظروف بسیاری از طلا و نقره دارند.

نه ایرانیان و نه هیچ کدام از مردم ممالک شرق نمی‌دانند که گردش چیست و بسیار متعجب می‌شوند که ببینند ما در خیابان‌های باغهایمان قدم‌زنان می‌رویم و بعد برمی‌گردیم و به همین گونه دو سه ساعت ادامه می‌دهیم. آنها برعکس یک قالی در زیباترین محل باغ پهن می‌کنند تا بر آن بنشینند و به تماشای سبزه پردازند. اگر هم برخیزند جز برای چیدن و خوردن میوه نیست. وقتی که خودشان میوه را می‌چینند کیف بیشتری می‌برند، ولی چیزهایی را که دستمالی شده باشد با میل نمی‌خورند.

مردان هیچ‌گاه رقص نمی‌کنند و جز زنان هرزه به این کار نمی‌پردازند. آنها را به مجالس جشن فرا می‌خوانند که در آنجا با رو و موی گشوده می‌رقصند و هزاران طنازی و عشوه و ناز می‌کنند تا جمعیت را سرگرم سازند. حقه‌باز هم دارند که از حقه‌بازان ما ماهرترند. حقه‌بازان ما غنچه زیر فنجان خود می‌گذارند و اینها چون زرنگ‌ترند تخم‌مرغ بزرگی به‌کار می‌برند و عموماً مهارت خیلی بیشتری در این کارها دارند. آنها به جاهایی که دعوت شده‌اند و به میدانهای شهر برای معرکه‌گیری می‌روند. در پایان معرکه با حرکات خنده‌دار چیزی از تماشاگران تقاضا می‌کنند و هرکس آزاد است که سکّه‌ای برای آنها بیندازد یا چیزی ندهد. بندبازان ایشان نیز از بندبازان ما بسیار برترند. بارها دیده‌ام که یک سر طنابی را در بالای برجی و سر دیگرش را در میدان بسته‌اند و یکی از بندبازان با لنگری در دو دست، مستقیم در طول طناب از میدان به بالای برج می‌رود و سپس بر روی همان طناب پس‌پس

برمی‌گردد. در هر قدمی که روی طناب برمی‌دارد طناب را میان انگشت شست و انگشت دیگرِ پا قرار می‌دهد و سخت می‌فشارد و به این طریق بالا می‌رود یا پایین می‌آید، و گاهی کودکی بر پشت گردن خود سوار می‌کند که پیوسته پیشانی مرد را می‌بوسد.

در میان ایرانیان وسواس به اندازهٔ ترکان یا بیش از آنها حاکم است. قبل از آنکه به نماز پردازند موظف‌اند که تطهیر کنند و وضو بگیرند. در هر خانه حوض آبی دارند که اغلب راکد و معمولاً پر از کرم است، زیرا در بیشتر مناطق ایران آب فراوان وجود ندارد. سر را در این آب فرو می‌برند و با آن دهان را می‌شویند و به صورت می‌زنند و چنانچه کثافت آب را به آنها گوشزد کنند در جواب می‌گویند که این آب به اندازهٔ کافی تمیز و کُر است. وقتی که آب جاری نیست باید چهار پا ارتفاع داشته باشد. امّا آب جاری هر قدر هم که اندک باشد برای وضو و تطهیر آنها کافی است و می‌توانند نماز بخوانند و بر پایهٔ همین دستور شرعی است که می‌گویند اگر پشکل شتری هم جاری باشد برای طهارت اشکالی ندارد. طهارت دیگری نیز در شرع دستور داده‌اند و آن استحمام و غسل پس از همخوابگی است. در اجرای این دستور چنان دقت و وسواسی معمول می‌دارند که بعضی‌ها تقریباً هر روز به حمام می‌روند. این حمامها که در جای دیگر این کتاب نیز وصف کرده‌ام اتاق‌های از هر سو بسته‌ای هستند که فقط از طریق طاقهای بلند که در آنها شیشه‌های گرد وجود دارد نور می‌گیرند. نخست خزینه‌ای هست که اتاقی مربعی شکل به طول و عرض هفت هشت پاست، و در میان آن صفحهٔ بزرگی از مس به شکل سینی کاملاً صاف هست که زیر آن را با خار و خاشاک و سرگین اسب (زیرا در این مکانها سوزاندن چیزهای دیگر منع شده است) آتش می‌کنند. صفحهٔ مسی آبی را که در خزینه است گرم می‌کند و چون آب به اندازه گرم شد، کارگر حمام بر بام می‌رود و در بوق می‌دمد تا کسانی را که می‌خواهند به حمام آیند آگاه سازد. اگر ایرانی یا مسلمان دیگر یک هفته در رفتن به حمام کوتاهی کند در سراسر بدن خارشی احساس می‌کند که قادر به تحمل آن نخواهد بود، زیرا مسامات بدن که قبلاً حرارت حمام آنها را باز کرده است از نو مسدود می‌شود و بخارهای بدن دیگر نمی‌توانند از همان سوراخها خارج شوند. قاعده این است که مردان از صبح بسیار زود تا دو ساعت پس از طلوع آفتاب به این

حمامها می‌روند و بعد از این ساعت آنها را از رفتن به آنجا بازمی‌دارند، امّا اشخاص معتبر همه در خانهٔ خود حمام دارند. دو ساعت پس از آنکه مردان از حمام بیرون رفته‌اند زنان به آنجا می‌روند. در مدخل حمام مکانی است که همه در آنجا لباس خود را درمی‌آورند و بعد به داخل می‌روند. اگر کسی برای پوشاندن آنچه عفت عمومی اجازه برهنه بودنش را نمی‌دهد چیزی با خود نیاورده باشد لُنگی به او قرض می‌دهند. و بعد بر روی شانه‌هایش آب گرم می‌ریزند، سپس مردی، یا زنی چنانچه حمام زنانه باشد، با کیسهٔ زبری می‌آید و آن را بر پوست او می‌مالد و همهٔ چرک تنش را فرو می‌ریزد. سپس به خزینهٔ آب گرم می‌رود و در آن غوطه‌ور می‌شود. چون هر نوع مردمی به این حمامها می‌آیند و در کنار یکدیگر خود را می‌شویند خطر آن هست که گرفتار بیماری بدی شوند، چنان‌که در هردو جنس زن و مرد نمونه‌های بسیار دیده می‌شود، و حتی بعضی زنان بی‌آنکه هرگز تن به بی‌عفتی داده باشند در این حمام‌ها به پلیدی‌هایی آلوده شده‌اند.

در ایران کسانی هستند به نام «سقّا» که در کوچه‌ها به مردم آب خوردن می‌دهند و معاششان از این راه تأمین می‌شود، و مردم همه از همان یک پیاله می‌نوشند، به طوری که اگر مملکت مانند بسیاری از ممالک اروپا دارای آب و هوای مرطوب می‌بود و مردم عادت به حمام نمی‌داشتند اغلب دچار مرضی می‌شدند که از نامیدنش شرم دارم. ریش‌تراشان آنها بسیار ماهرند و در چابک‌دستی از ریش‌تراشان ما برترند به طوری که تراش ریش را شخص احساس نمی‌کند. تیغه‌ای کوچک نیز دارند که ماهرانه با آن ناخن دست و پا را می‌گیرند. روحانیان ریش خود را با قیچی کوتاه می‌کنند، اما ریش آنان با همهٔ بلندی بسیار کوتاه‌تر از ریش دراز ترکان عثمانی است. درباریان و نظامیان موی صورت خود را تماماً می‌تراشند و جز دو لنگه سبیل بزرگ باقی نمی‌گذارند که روی گونه‌هایشان پایین می‌آید، زیرا داشتن سبیل‌های بزرگ را افتخار محسوب می‌دارند و می‌گویند که زینت چهرهٔ مرد همین است.

اکنون از پوشاک ایرانیان بگویم. لباس بلندی دارند به نام «قبا» که کمی پایین‌تر از زانوها می‌آید. لباسی است از پارچه‌ای لطیف و نازک که با کوک‌های درشت سوزن‌دوزی‌شده تا پنبه را در داخل آن فتیله‌کشی کنند و تابستان پنبهٔ کمتری می‌گذارند تا سبک‌تر باشد. اگر اعیان تقریباً هرروز لباس عوض نمی‌کردند این پارچه

لباس ایرانیان

بسیار ارزان تمام می‌شد، زیرا این پارچه را رنگ می‌کنند و چون رنگ آن ثابت نیست، تا قطره‌ای آب بر آن بچکد لک می‌شود و اعیان خجالت می‌کشند که دوباره آن را بپوشند. آستین‌های قبا بلند است و از بازو به‌پایین تنگ می‌شود و روی مچ‌ها می‌چسبد. همچنین این قبا تاکمر، چسبِ تن است و از کمر به پایین گشاد می‌شود. یک طرفش با نوارهایی از همان پارچه به زیر بغل وصل می‌شود و طرف دیگر از روی آن می‌گذرد و زیر بغل راست بسته می‌شود. بر روی جامه، شالی زیبا از ابریشم مزیّن به گلهای طلایی در دو سر، و روی آن باز شال دیگری از پشم ظریف کرمان می‌بندند. اشخاص ثروتمند برای خودنمایی تا سه شال روی هم می‌بندند، دو تای زیرین ابریشمین و سومی از پشم بر روی آنهاست. در زیر این جامه یک زیر پیراهن پنبه‌ای

گلدار می‌پوشند و پیراهن‌های آنها ابریشمی در انواع رنگهاست. پارچهٔ شُستنی کمتر می‌پوشند، زیرا صابون در ایران بسیار کمیاب است و آنها در پاک و سفید کردن لباس چندان مهارتی ندارند. وقتی که از هند به اصفهان می‌آییم برای مدت پنج شش ماه رخت پاک همراه می‌آوریم و آن را چرکین به همان هند بازمی‌بریم که در آنجا خیلی بهتر از ایران آن را تمیز می‌کنند. زیرشلوار آنها که همچنان ابریشمی است تا قوزک پایشان می‌رسد و جلوِ آن به خلاف زیرشلوارهای ما باز نیست، امّا شلوار نمی‌دانند چیست. سربند یا دستار آنها از نوعی پارچهٔ ابریشمی ظریف زری و ملیله است که شکل کدوی بزرگ و مدوّر ما را دارد. بالای آن اندکی مسطح است و در آنجا به پارچه‌ای از زری و ملیله به صورت نوعی دسته‌گل منتهی می‌شود. این دستارها بسیار سنگین‌اند، به خصوص دستارهایی که ابریشم کم دارند و تقریباً جز طلا و نقره نیستند. بی‌بهاترین این گونه دستارها دویست «اکو» قیمت دارد و دستاری که بر سر شاه و رجال بزرگ است چهارصد تا پانصد اکو می‌ارزد. به ندرت صاحب‌منصب مهمی دیده می‌شود که بر دستار خود جواهراتی حمل نکند. درباریان و سپاهیان از بزرگ و کوچک در برابر شکم خود خنجری پَرِ شال می‌زنند و آن را، بنابر مقام و مقدور خود، به فلزات یا سنگهای قیمتی می‌آرایند. کوچک‌ترین سرباز غلاف و دستهٔ خنجر خود را نقره‌اندود می‌کند، امّا بزرگان خنجر خود را به جواهرات مزین می‌کنند. بر روی آخرین خنجری که برای شاه‌عباس دوم ساخته شد الماسی به وزن بیش از شصت قیراط دیدم که با جواهرات دیگری که در آن به‌کار رفته بود دوازده سیزده هزار تومان، یعنی تقریباً دویست هزار «اکو»، قیمت داشت. در همهٔ دربارهای مسلمانان، شاهزادگان از زن و مرد این امتیاز را دارند که می‌توانند دو خنجر بر دو طرف ببندند و این امتیاز فقط متعلق به افراد خاندان سلطنتی است.

روی قبا بالاپوشی دارند که مانند بالاپوشهای ما ساخته می‌شود و از بالا با دگمه بسته می‌شود و معمولاً از جلو نُه جادگمه‌ای دارد که سه به سه به دنبال هم با فواصل مساوی ردیف شده‌اند و فقط برای زینت به‌کار می‌روند، زیرا هیچ‌گاه این دگمه‌ها را نمی‌بندند. ردیف جادگمه‌ای‌های شاه از جواهر پوشیده شده است. پارچهٔ این بالاپوش ماهوت یا زری است و در زمستان با پوست سمور یا پوست برهٔ خاکستری خراسان آستر می‌شود که پشمش مانند ابریشم نرم و طویل و مجعّد است و ارزش

لباس ایرانیان

بسیار دارد. ایرانیان به خصوص لباس‌های رنگارنگ را دوست می‌دارند، زیرا بالاپوششان از یک رنگ و پیراهنشان از رنگ دیگر است و شلوارشان رنگی متفاوت دارد. کفش‌های آنها، به خصوص کفشهای زنان، سبز و سرخ و زرد و بنفش است. شال و دستار همیشه باید از پارچهٔ راه راه باشد، فقط ملّایان شال ساده و یک‌رنگ به‌کار می‌برند.

علاوه بر این پوشاک، در زمستان نوعی روپوش بلند با آستین‌هایی به همان بلندی دارند که آن را هم با پوستهای قیمتی آستر می‌کنند. اعیان و بسیاری از عامهٔ مردم از پارچه‌های زری و حریر و ابریشم نیز استفاده می‌کنند. درباریانی که فقط هفت یا هشت تومان مواجب در همهٔ سال دارند بیش از چهار یا پنج تومان خرج لباس می‌کنند و این خودآرایی و تجمل روز به روز بیشتر شده و حتی در میان مردم کم‌بضاعت نیز رواج یافته است به حدّی که غالباً نوکر را به زحمت می‌توان از ارباب تمیز داد. این ضرب‌المثل امروزه در میان ایرانیان رواج دارد: «قُرب به لباس» یعنی هر اندازه بهتر پوشیده باشید به همان اندازه عزیز و محترم هستید و به دربار و خانهٔ بزرگان دسترس دارید. شاه‌عباس دوم، به خلاف جدش شاه‌عباس کبیر، مانع این بی‌نظمی نمی‌شد. شاه‌عباس کبیر اجازه نمی‌داد که مردم لباسی نامتناسب با وضع اجتماعیشان بپوشند. روزی یکی از افراد خود را دید که جورابی زری بر روی جوراب دیگر در پا کرده است و از او پرسید که حقوقش چقدر است و چون فهمید که حقوق او برای چنین پاپوش گران‌قیمت و مخارج مقتضی با آن کفایت نمی‌کند، برای اینکه او را عبرت دیگران کند تا بترسند و طرف چنین کارهایی نروند، دستور داد تا آن‌قدر چوب بر کف پاهایش زدند که چند روز بعد بر اثر آن مرد. بعضی می‌گویند که این صاحب‌منصب که از سؤال شاه غافلگیر شده بود، به او پاسخ داد که چون گاه‌گاه دچار دردهای نقرس می‌شود این جورابها را می‌پوشد تا، چنان‌که به او گفته‌اند، گرمای بیشتری به پاهایش برساند. شاه پاسخ داد که درمان بدی به تو توصیه کرده‌اند و من درمان بسیار بهتر و سریع‌تر و مطمئن‌تری برای علاج نقرس سراغ دارم، و فرمان داد تا او را به شیوه‌ای که گفتم معالجه کردند و بدین گونه از دردی که او را رنجه می‌کرد شفا یافت. در واقع این تجمل قبل از سلطنت شاه‌عباس نزد ایرانیان به هیچ‌وجه رایج نبود و جا داشت که شاه با دیدن جوراب زربفت یکی از خدمتکارانش تعجب کند و از تجمّلی خشمگین شود

که رواج نیافته بود مگر پس از شروع آمدن انگلیسیان و هلندیان به ایران و آوردنِ پارچه‌های خود به اینجا و نیز اقدام ارمنیان به خریدن و آوردن این قبیل پارچه‌ها با پولی که از فروش ابریشمِ حمل شده به اروپا به دست می‌آوردند. پیش از این زمان، مردم خبر از جوراب نداشتند و همه مانند سربازان عادی و مردم فقیر عمل می‌کردند که امروزه هم مچ‌پیچی از پشم بز به دور ساق پا می‌بندند و کف پا در کفش برهنه می‌ماند و فقط در فصل سرما آن را با نوعی پاپوش پشمی یا پنبه‌ای می‌پوشانند. این نوع پوشش پا بسیار راحت به نظر می‌رسد، به خصوص برای سربازان و مردم فقیر که در غالب اوقات ناچارند که به زیر باران تند بروند یا از مسیل‌ها گذر کنند و کافی است که این مچ‌پیچ را درآورند و بگذارند تا در اندک زمان خشک شود و حال آنکه در اروپای ما برای خشک کردنِ جوراب خیس باید دو ساعت وقت صرف کنند و درآوردن آن از پا نیز بسیار دشوار است. خلاصه ایرانیان امروزه برای پوشش پا جوراب به‌کار می‌برند، امّا این جوراب به ساق پا نمی‌رسد، یک راست است و در پایین و بالا گشاد است و به پاشنهٔ آن چرم کوچکی انداخته‌اند که اندکی تا زیر پا ادامه دارد و اگر این چرم نباشد کفش که بی‌بند است و در هر قدم به پاشنه‌ها می‌ساید خیلی زود جوراب را پاره خواهد کرد. کفش آنها از ساغری و تیماج است و اندکی شبیه کفش راحتی زنان ما با نعلی کوچک در پاشنهٔ آن است، زیرا کفش آنها یک پارچه است و چنان‌که گفته‌ام بند ندارد و به پا نمی‌چسبد، زیرا آنها باید پیوسته کفش را از پا درآورند تا روی قالیها راه بروند. این نوع کفش برای آنها خیلی راحت‌تر از کفشهای ماست که بند دارد و به‌پا می‌چسبد. اشخاص میانه‌حال به جای پارچهٔ زری از پارچه‌های ساخت هلند یا انگلستان لباس می‌دوزند و مردم بی‌بضاعت پارچه‌های کتان و پارچه‌های خشن دیگر با رنگهای مختلف به‌کار می‌برند که معمولاً بنفش و آبی و سبز و رنگهای دیگر به جز سیاه است. مردم فقیر معمولاً لباسی جز با این رنگها نمی‌پوشند، زیرا پارچه چرکْ‌تاب است و لکّه‌های روی آن دیرتر از پارچه‌های دیگر ظاهر می‌شود.

چون در بسیاری از ایالات ایران زمستان خیلی سخت است، برای چاره‌جویی در برابر سرما پوست‌های خوبی دارند که سه نوع است: پوست گوسفند و روباه از همه پست‌تر و برای مصرف مردم بی‌بضاعت است، پوستهای مجعّد برّه‌های یزد یا کرمان

و پوست گربه و راسو برای اشخاص میانه‌حال است و پوست‌های سمور برای بزرگان دربار و مردم متشخّص دیگر است که از روسیه می‌آورند و بعضی از آنها تا پانصد «اکو» می‌ارزد. معمولاً بره‌های یزد و کرمان را دو هفته پس از تولد که پوستشان کاملاً مجعد است می‌کُشند، زیرا این برّه‌ها هرچه پیرتر شوند چین و شکن موهاشان کمتر زیباست. ایرانیان در ساختن بالاپوش نمدی دست دارند که در باران و باد و سرما مقاومت می‌کند و از پشمی است که آن را همان‌طور می‌مالند که کلاه‌مالهای ما کلاه‌های خود را غلتک می‌زنند.

گفتم که هوای ایران سرد است و چون چوبی جز در کنارهٔ دریای خزر یافت نمی‌شود به موقع است بگویم که به چه طریقی خود را در این مملکت گرم می‌کنند. در تمامی خانه‌ها اتاقهای کوچکی هست که در وسط آنها چالهٔ مربع‌شکلی به عمق یک پا و، بر حسب بزرگی اتاق، به طول دو یا سه پا کنده‌اند. روی آن چهارپایه مانندی می‌گذارند و روی چهارپایه لحاف بزرگی می‌گسترند که مانع می‌شود تا حرارت چیزی که در گودال روشن کرده‌اند از میان برود. در زیر این کرسی تا به کمر می‌نشینند به طوری که کم‌کم از هوای خیلی سرد داخل هوای بسیار گرمی می‌شوند که عرق ملایمی بر تن آنها می‌نشاند و اگر مواظب نباشند به خواب می‌روند. بزرگان همگی اتاق با بخاری دیواری دارند که هیزم را در آن نمی‌خوابانند بلکه به طور عمود قرار می‌دهند. سر بخاری بسیار کوتاه و نیمدایره‌وار و در دو سه پایی کف اتاق است و عرضی بیش از این ندارد و طوری ساخته می‌شود که دود نکند.

امّا آنچه مربوط به آداب معاشرت ایرانیان است، وقتی که با اشخاصی در مقامی بالاتر از مقام خود مواجه می‌شوند به شیوهٔ خود دو زانو در برابر او می‌نشینند و هرکس بنابر شخصیت خود جایگاهی دارد. تعارف بسیار می‌کنند و آن را در زبان خود «تواضع» می‌نامند و روش سلام دادن آنها به‌کلی با سلام ما متفاوت است، زیرا هرگز کلاه از سر برنمی‌دارند، تنها با حرکت سر کرنشی می‌کنند و به جای تعظیم معمولی ما، دست راست را روی سینه بالای شکم قرار می‌دهند.

اکنون وقت آن است که از زنان سخن گوییم و آنچه قابل توجه است ملاحظه کنیم:

زنان در ایران نیز لباس‌های بسیار مجلل و فاخر می‌پوشند. بالاتنه و دامن لباسشان مجزّا نیست بلکه سر هم است و با لباس مردان تقریباً تفاوتی ندارد. از جلو باز و در

پایین از ماهیچهٔ ساق پا تجاوز نمی‌کند. شال خود را محکم نمی‌بندند و آن را سست و گشاد رها می‌کنند و آستین‌هایشان چسبیده از بازو تا مچ دست است. کلاه کوچک بلندی مانند برجی کوچک بر سر دارند و آن را بنا بر شأن یا بضاعت خود با جواهرات زینت می‌دهند. بعضی از زنان از پشت این کلاه چادری ابریشمی می‌آویزند که به آنها لطف و ملاحت فراوان می‌بخشد. گیسوان آنها بافته است و تا روی شانه‌ها پایین می‌آید. مانند مردان زیرشلواری می‌پوشند که تا پاشنهٔ پا را می‌پوشاند. کفش آنها هم متفاوت با کفش مردان نیست. زنان هرمز به سبب گرمای شدید آن نواحی چیزی جز یک زیرشلواری ساده و پیراهنی بر روی آن نمی‌پوشند. زنان ارمنی تقریباً مثل مردان نیم‌تنهٔ بی‌آستین کوچک خاصی دارند. پارچه‌ای نازک به سر می‌پیچند و آن را در زیر چانه گره می‌زنند. گیسوی آنها به صورت یک بافه در بالای سر جمع می‌شود و سپس با افزوده شدنِ بافه‌های دیگری بر آن به شکل دنباله‌ای دراز در غلافی از مخمل یا اطلسِ قلابدوزی از پشت آنها تا زیر شال کمر پایین می‌آید. زنان ثروتمند خود را به جواهرات می‌آرایند. قبلاً گفته‌ام که زینت زنان مملکت هرمز و لار چگونه است.

در ایران زنان زیبا، چه سبزه چه سفید، بسیارند. چون هردو را از اطراف می‌آورند، تاجرانی که در این کار هستند زیباترین آنها را انتخاب می‌کنند. زنان سفید را از لهستان و روسیه و چرکس و منگرلی و گرجستان و سرحدات تاتار می‌آورند. زنان سبزه را از سرزمینهای هند و گل‌کنده و پیشاور و سیاهان را از کناره‌های ملیند[1] و دریای سرخ می‌آورند.

زنان ایران خود را به‌کسی جز شوهر نشان نمی‌دهند. وقتی که به حمام‌های عمومی می‌روند (و این جز برای افراد طبقهٔ پایین پیش نمی‌آید که توانایی حمام داشتن در خانهٔ خود را ندارند) سر تا پای خود را در چادری بزرگ می‌پوشند و جز دو سوراخ کوچک در برابر چشمهایشان نیست تا بتوانند از آنجا جلوِ خود را ببینند. در منزل تنبل و بیکارند، دست به هیچ کاری حتی خانه‌داری نمی‌زنند. اگر مهمانی به خانهٔ آنها وارد شود هرگز با شوهرشان بر سر یک سفره نمی‌نشینند. عموماً همهٔ چیزها در

---

۱. Mélinde، از مناطق کرانه‌های شرقی افریقا نزدیک زنگبار که یکی از مراکز عمدهٔ برده‌فروشی بوده است. ــ م.

اختیار شوهر است. زنان کدبانوی خانه نیستند بلکه بیشتر اسیرند. و غالبِ اوقاتِ خود را به قلیان کشیدن می‌گذرانند. به حمام می‌روند تا زیباترین لباسهای خود را به چشم بکشند و بهترین خوراکی عصرانه را به آن جا ببرند. زنانی که برای خدمات خود استطاعت نگهداری کنیز داشته باشند از این کنیزان می‌خواهند که بازوها یا پاهای آنها را آن قدر بمالند تا به خواب روند و بدین طریق زندگی را در تن‌آسانی می‌گذرانند و سرگرمی دیگری جز در چهاردیواری زندان خود ندارند. همین‌که دختری شوهر کرد دیگر جز با زنان یا خواجگان معاشرتی ندارد و زنان متشخص زنانی‌اند که بیشتر مستورند. هرچه مردی صاحب مقام و ثروت بیشتر باشد حیثیتش اقتضا می‌کند که زنان و غلامان و کنیزان بیشتری داشته باشد و تسلط مطلقی که بر زنان خود دارد وادارشان می‌کند که خواه‌ناخواه با همدیگر سازگار باشند.

دو نوع خواجه برای حراست زنان شاه و زنان بزرگان وجود دارد: بعضی سفیدند و به هیچ‌وجه به زنان نزدیک نمی‌شوند بلکه به دربانی حرم گماشته می‌شوند؛ برخی دیگر سیاه و کریه‌المنظرند و، مانند خواجه‌های سفید، اخته شده‌اند و محافظت داخل حرم با آنهاست. اگر لازم باشد که زن متشخصی از خانه خارج شود چندین خواجه در جلو و عقب او با چماق می‌روند و معبر را فرق می‌کنند و همه به ناچار دور می‌شوند. وقتی که زنان شاه به دشت و صحرا می‌روند، چنان‌که قبلاً گفته‌ام، باید از تردّد در یک دو فرسخی محدودهٔ این مکانها برحذر بود، زیرا عدهٔ کثیری خواجهٔ سفید دو سه روز پیاپی از پیش صحرا را می‌پیمایند تا به ضرب چماق مردم را دور کنند و خواجگان سیاه همچنان مراقب و محافظ زنان بر جای می‌مانند. روزی که شاه با زنانش بیرون می‌رود اگر کسی در گودالی یا جای دیگری خوابیده باشد و به سرعت از آنجا دور نشود بی‌درنگ قطعه‌قطعه خواهد شد. شاه‌عباس دوم روزی با زنانش به صحرا رفته بود و اتفاقاً یکی از خدمتکارانش که در برپا داشتن خیمه و خرگاه کمک کرده و از پیاده‌روی خسته شده بود از بخت بد در زیر یکی از این چادرها به خواب رفت. وقتی که زنان شاه رسیدند و آن مرد خفته را دیدند فریاد بلندی کشیدند، خواجگان او را گرفتند و بی‌آنکه بیدارش کنند در همان قالی که روی آن خفته بود پیچیدند و زنده زنده در خاک کردند. شاه‌صفی، پدر شاه‌عباس دوم، نیز روزی با زنانش در سفر بود و دهقانی که نمی‌توانست در جای دیگر تظلم و دادخواهی کند برای تقدیم عریضه‌ای

به خدمتش شتافت و پیش از آنکه سخنی بگوید شاه با دو ضربت تیر آن بینوا را سوراخ سوراخ کرد و درجا کشت. هنگامی که این زنان از روستایی می‌گذرند، ولو در زمستان و وسط شب باشد، همهٔ مردهای روستا به محض اطلاع باید برخیزند و از میان برفها به دشت بگریزند و بدین‌گونه است که زنان شاه و بزرگان محفوظ می‌مانند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بیماریهای ایران و روش درمان آنها

از بیماریهای معمولی کودکان آغاز می‌کنم. در ایران به آبله کمتر دچار می‌شوند، ولی برعکس تا سن ده یا دوازده سالگی تقریباً همه گرفتار کچلی‌اند. این امر ممکن است از آنجا ناشی شود که از پنج شش ماهگی شروع به تراشیدن سر می‌کنند و به طور معمول دو سه بار در هفته آن را می‌تراشند. امّا در منظر بینندگان کچلی آزاردهنده نیست، زیرا سر هیچ مو ندارد و به هنگام سلام دستار از سر برنمی‌دارند.

اگر هوای خوب ایران، وابسته به کیفیت اقلیمی خشک این کشور (البته به جز نواحی مازندران)، نمی‌بود بیماریهای مقاربتی شیوع بسیار می‌داشت. امّا، علاوه بر این، ایرانیان احتیاط فراوان به کار می‌برند تا از این بیماری‌ها مصون بمانند. مرد پس از همخوابگی با زن حتماً به حمام می‌رود و هر سمّی که احتمالاً به او سرایت کرده باشد از طریق عرق بخار می‌شود. ایرانیان از نقرس و سنگ کلیه و مثانه خبر ندارند، جز ارمنیان که مبتلا به بیماری اخیر می‌شوند و می‌گویند اینها کسانی‌اند که در طی زندگی شراب بیش از آب می‌نوشند.

امّا در مورد قولنج، به آدم مبتلا دستور می‌دهند که گوشت اسب بخورد و من بسیاری را دیده‌ام که بدین گونه شفا یافته‌اند. در هند معالجهٔ دیگری برای قولنج معمول است: به محض اینکه کسی احساس قولنج کرد، مفتولی آهنی به طول یک و نیم پا و به قطر یک قلم نی برمی‌دارند و آن را در آتش سرخ می‌کنند و از روی پوست زیر پاشنهٔ پا عبور می‌دهند تا آنکه بسوزد و آهن به گوشت زنده برسد؛ همین که بیمار احساس سوزش کرد از جا برمی‌جهد و بلافاصله درد برطرف می‌شود.

به طور کلی ایرانیان و خصوصاً آنها که ثروتمندند یا زندگی راحت و شرافتمندانه‌ای دارند خیلی کمتر از مردم اروپا مبتلا به بیماری می‌شوند. دلیلش این است که در بهار از خوردن دارچین[1] غفلت نمی‌ورزند که ریشه‌ای است که از چین می‌آید و شبیه نوعی ریوند است که آن را بهترین حافظ سلامت می‌شمارند. طرز کاربرد آن بدین‌گونه است که چند روز پیاپی مقداری از این ریشه را به اندازه‌ای که طبیب تجویز می‌کند در آب می‌جوشانند. مثلاً روز اول یک اونس[2] از آن در سه پنت[3] آب می‌ریزند و هرروز مقدار ریشه را تا روز دوازدهم افزایش می‌دهند و از روز دوازدهم تا بیستم همان مقدار به‌کار می‌برند. این نوشیدنی بسیار مطبوع و شبیه شراب زرد کم‌رنگ ماست. در اثنای نوشیدن این جوشانده نباید چیزی بخورند مگر اندکی نان و جوجه کباب بی‌نمک، و پس از ترک دارو یک ماه نباید میوه بخورند. وقتی که این دارو را خورده‌اند شخص را طوری می‌پوشانند که از عرق فراوانی که از او خارج می‌شود رخت و ملافهٔ او و حتی دیوار اتاق کاملاً زرد می‌شود. این ریشه مانند ریوند خیلی زود فاسد می‌شود و وقتی که خوب و بی‌عیب است هر لیور آن صد اکو می‌ارزد.

ایرانیان اذعان دارند که طب به روش کامل در مملکتشان معمول نیست و قبول دارند که تنها فرنگیان در آن خبره‌اند. پس از آنکه طبیب از عوارض بیماری پرسش کرد، بیشتر اوقات فقط چهار تخمهٔ سرد یا چند جوشاندهٔ نامطبوع که در خانه می‌پزند و مواد لازم را از عطاری تهیه می‌کنند دستور می‌دهد. هنگام اسهال، ماست ترش را با برنج پخته در آب با شیر مخلوط می‌کنند و می‌خورند و گاهی به آن اندکی ریوند ساییده می‌افزایند.

با شروع بیماری خوردن نان را فوراً منع می‌کنند و به‌جای نان دستور برنج پختهٔ خیلی رقیق با آب جوجه یا غالباً آب ساده می‌دهند، امّا پرهیز معالجه‌ای است که معمولاً طبیبان در همهٔ بیماریها تجویز می‌کنند و گمان می‌برند که این مؤثرترین

---

۱. Bois de Chine، کاملاً مشخص نیست که کدام گیاه است. شاید یکی از درختچه‌ها یا درختان جنس cinnamomum باشد که در سیلان و چین می‌روید. ــ م.

۲. Once، وزن قدیمی معادل تقریبی ۳۰ گرم. ــ م.

۳. Pinte، مقیاس مایعات، معادل ۹۳ سانتی‌لیتر. ــ م.

داروست. در حقیقت پرهیز مداوای خوبی در بسیاری از بیماری‌هاست، امّا غالباً آن را تبدیل به سم می‌کنند، زیرا دستوری که می‌دهند از روی روش صحیح و دانش نیست بلکه از روی عادت است و غالباً آنچه را خوب است منع می‌کنند و آنچه را بد است تجویز. در ایران مانند اروپای ما بیمارستانهای عالی برای بیماران وجود ندارد. لذا وقتی که بیماری امکان آوردن طبیب به خانهٔ خود ندارد به همراه دو سه مرد که او را نگه‌می‌دارند سوار خری می‌شود در حالی که دستمال یا شالی به گردن دارد تا نشان دهد که بیمار است. وقتی که نزد طبیب می‌رسد طبیب دست او را می‌گیرد و نبضش را لمس می‌کند، زبانش را می‌بیند، از شروع و پیشرفت بیماری جویا می‌شود، بعد قلم برمی‌دارد و روی سه انگشت کاغذ، شربت ملیّنی به یک وعده تجویز می‌کند که سه معده هم تحمل آن را نخواهد داشت، به طوری که بیمار هرچند جز آب صاف دفع نمی‌کند نظر به مقدار فراوان مایع که از تن او خارج می‌شود، گمان می‌کنند که دارو خوب اثر کرده است.

اگر طبیبی برای معاینه فرا خوانده شود، خود را بسیار بی‌علاقه به پول نشان می‌دهد و نمی‌خواهد هیچ حق‌القدمی بگیرد، امّا با عطار یا دوافروش قرار و مدار را گذاشته است و او نسخه‌های مریض را آن قدر گران حساب می‌کند که می‌تواند پاداش مزد طبیب را هم بپردازد. آنها نمی‌گذارند که مریض پیراهن و رخت‌های زیر خود را عوض کند هر چند که از عرق گندیده باشد.

کسانی که بتوانند طبیب به خانهٔ خود بیاورند، هرچند گران‌تر از آن تمام می‌شود که به دیدارش روند، برای این کار تسکین بیشتری نمی‌یابند. وقتی که طبیب به بالین بیمار می‌آید اگرچه بیمار رو به مرگ باشد به خدمتکاران خواهد گفت که بیماری خطرناک نیست و یقیناً بیمار شفا خواهد یافت، و اغلب پیش می‌آید که به محض بازگشت، بیمار نفس آخر را می‌کشد. امّا از طرف دیگر به اقوام بیمار گفته است که بیماری خطرناک است و او پاسخگوی عواقب آن نیست. بدین‌گونه خود را از هر سرزنشی مصون نگاه می‌دارد، زیرا عاقبت کار یا همان طور خواهد بود که به عده‌ای گفته یا چنان خواهد شد که برای عده‌ای دیگر پیش‌بینی کرده است.

تقسیم زمان نزد ایرانیان

ایرانیان مانند ما روز را به چهار بخش تقسیم می‌کنند: اول از طلوع آفتاب تا ظهر، دوم از ظهر تا غروب آفتاب، سوم از غروب آفتاب تا نیمه‌شب، چهارم از نیمه‌شب تا طلوع دیگر آفتاب. در نیمه‌شب و صبح و غروب آفتاب اشخاص اجیری هستند که به مدّت یک ربع ساعت به مکان بلندی می‌روند تا همهٔ اهل شهر صدای آنها را بشنوند و طبل‌هایی مسی که اندکی شبیه دهل‌های ما ولی بسیار بزرگ‌تر است و سرنا و نقاره و سنج و آلات دیگر از این قبیل را به صدا درمی‌آورند. همچنین کرناهای بزرگی به طول هفت یا هشت پا دارند که دهانهٔ هر کدام بسیار گشاد است و وقتی که در آن می‌دمند صدایش را از نیم فرسخی می‌شنوند. این کرناها را فقط در شهری که مقرّ شاه است و در شهرهایی که خانها در آنها حکومت می‌کنند به صدا درمی‌آورند. صدای این سازها در همهٔ عیدها و نیز هنگامی که شاه حکمران یا صاحب‌منصب تازه‌ای تعیین می‌کند به‌گوش می‌رسد. این سازنان حق دارند که برای نوازندگی به هر خانه‌ای بروند که پسری در آن به دنیا آمده است و البته بعد باید به آنها پولی داده شود. عامهٔ مردم از این پرداخت معاف نیستند، امّا اَعیان و بزرگان به آنها اعتنایی ندارند.

ایرانیان در تعیین زمان، چه برای مسائل عرفی و چه شرعی، از ماه‌های قمری به نامهای محرم و صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الاخر و جمادی‌الاول و جمادی‌الاخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذوالقعده و ذوالحجّه استفاده می‌کنند. آغاز هر ماه را بعد از رؤیت هلال ماه حساب می‌کنند.

در محاسبات نجومی و تعیین طول و عرض اجرام فلکی برای تهیهٔ تقویم، ماه‌های شمسی به‌کار می‌برند که عبارت‌اند از: آذار سی‌ویک روز، نیسان سی روز، ایار سی‌ویک روز، حزیران سی روز، تموز سی‌ویک روز، آب سی‌ویک، ایلول سی، تشرین اول سی‌ویک، تشرین ثانی سی، کانون اول سی‌ویک، کانون ثانی سی‌ویک، شباط بیست‌وهشت یا بیست‌ونه روز (این همان ماهی است که با ماه فوریهٔ فرنگی مطابق است). آذار، ماه اول، به حساب ما یازدهم مارس شروع می‌شود به طوری که این ماه با ماه مارس ما، قبل از اصلاح تقویم گریکوری، مطابق است. ایرانیان نیز همهٔ آنها را ماه رومی می‌نامند. آنها ماه‌های مصری را نیز به‌کار می‌برند به نام‌های فروردین و اردیبهشت و خرداد و تیر و مرداد و شهریور و مهر و آبان و آذر و دی و بهمن و اسفند ارمذ. ماه اول فروردین همیشه از اول اعتدال ربیعی شروع می‌شود و هر ماه شامل سی روز است در حالی که در پایان سال پنج روز باقی می‌ماند که آن را «خَمسهٔ مُسْترقه» می‌نامند.

روز اول اعتدال ربیعی (اول فروردین) در میان ایرانیان اولین روز سال است که آن را «نوروز» می‌نامند و یکی از مهمترین عیدهای آنهاست. در این روز اغلب بزرگان مملکت برای سلام و تبریک به شاه به دربار می‌روند و هر کس برحسب وضع خود پیشکشی تقدیم می‌کند. اگر کسانی نتوانند چیز نفیس و قیمتی پیدا کنند دوکای طلا پیشکش می‌نمایند. بزرگانی هستند که تا ده هزار دوکا تقدیم می‌کنند. افرادی مانند خان‌ها و حکّام ایالات که از دربار غایب‌اند هدایایی به همان‌گونه می‌فرستند و شاه در آن روز ثروتی هنگفت به دست می‌آورد. خدا را نیز شکرگزارند که دیدار سال نو را به آنان ارزانی داشته و نعمت‌های زمین را از آفات جوّی حفظ کرده و تخمهای کاشته را اکنون اندکی رویانده است. زیرا بعد از اعتدال ربیعی دیگر هوا سرد نمی‌شود، و از سرما به سبب خربزه و خیار سخت در هراس‌اند که بیش از چهار ماه در سال خوراک مردم فقیر است. برای روز اول سال اگر ایرانی پول برای خرید قبا یا جامهٔ نو نداشته باشد می‌رود و تن به‌کار می‌دهد تا جامه‌ای به دست آورد. میل به تجمل به همان نسبت که در میان بزرگسالان رواج دارد بر خردسالان نیز حاکم است.

مهمانی‌ها و خوراکهای معمولی ایرانیان

ایرانیان چه به حکم اجبار و چه از روی قناعت چندان در بند شکم و تنوع خوردنی‌ها نیستند. از اعیان تا مردمان کم‌بضاعت همه رویهم‌رفته قانع‌اند. چون چوب در آنجا و به خصوص در اصفهان بسیار کمیاب و گران است ایرانیان جز یک نوبت در روز غذای پخته نمی‌خورند. ناهارشان که «چاشت» می‌نامند عبارت است از نان و پنیر خامه گرفته یا پنیر خیکی که در پوست بز می‌فروشند و شیر و شیره و خربزه و میوه‌های دیگر بنا به فصل، و ثروتمندان مرباهای خشک و مایع به آن اضافه می‌کنند. شب پختنی می‌خورند که معمولاً پلو و گوشت کباب است. مواد خوراکی را به اندازه‌ای که بخواهند غذا تهیه کنند می‌خرند و هیچ ذخیره نمی‌کنند و به همین سبب دو برابر خرج می‌کنند. این مختص مسلمانان است، زیرا ارمنیان عادت به صرفه‌جویی و ذخیره دارند و پس از آنکه یک بار خریدهای خود را کردند دیگر کمتر برای خرج دست به جیب می‌کنند.

گوسفند و بزغاله و مرغ و کبوتر گوشت معمولی ایرانیان است، امّا گوشت گاو به ندرت می‌خورند. در جای دیگر گفته‌ام که مسلمانان گوشت خرگوش نمی‌خورند و دلیل آن را گفته‌ام[1]. شاه و بزرگان دربار که شکار دوست می‌دارند از آن بسیار کم

---

۱. تاورنیه در سفرنامهٔ سرای خواندگار اعظم ادعا می‌کند که شکار بسیار کم به خانهٔ عثمانیها می‌آورند. «حیوان وحشی و آهو خورش آنها نیست، اما به خصوص از خرگوش کراهت دارند و این را در میان ارمنیان هم دیده‌ام، زیرا معتقدند که خرگوش ماده مانند زنان قاعدهٔ ماهانه دارد.» (تاورنیه، سفرنامهٔ سرای خواندگار اعظم، پاریس، ۱۶۷۵، ص ۷۹.)

می‌خورند و وقتی که گرازی می‌گیرند گاهی آن را برای یک مسیحی هدیه می‌فرستند تا حق‌شناسی او را بر اثر عنایتی که به او می‌کنند به دست آورند. ارمنیان از اروپا روش پروار کردن خروس اخته و پرورش بوقلمون را آورده بودند که جز برای مطبخ شاه نیست و، چنان‌که در سخن از جلفا گفته‌ام، از آن سودی نبردند. در ایران هنر تهیه و تدارک غذاهای مختلف از گوشت را آن‌طور که در فرانسه معمول است ندارند. هیچ غذای لذیذی در مهمانیها نمی‌دهند. گوشت بیشتر برای رفع ولع گرسنگی است و نه برای طعم دلپذیر آن. گوسفند و برّه را در ایران اگر می‌توانستند به روش ما کباب کنند خیلی خوب می‌شد، امّا ایرانیان آنها را فقط در تنور سرخ می‌کنند و تنورشان با تنور ما تفاوت بسیار دارد. برای ساختن تنور، زمین را به پهنای حدود دو پا و نیم و ارتفاع پنج یا شش پا می‌کَنند و به علت کمبود چوب آن را با خار و خاشاک گرم می‌کنند. یک نوع لاشبرگ را با سرگین حیوانات اهلی می‌ورزند و آن را به صورت قطعات کوچک برای خشکاندن به دیوار می‌کوبند و بعد این قطعات را روی هم می‌چینند و در وقت نیاز برای تهیهٔ آتش از آنها استفاده می‌کنند. ایرانیان گوسفند کامل را یک‌جا می‌پزند، به این صورت که آن را در تنور آویزان می‌کنند و در زیرش دیگ بزرگی پر از برنج قرار می‌دهند و چربی که از گوسفند خارج می‌شود آن را می‌پزد. دنبهٔ یکی از این گوسفندان به تنهایی گاهی ده تا دوازده لیور[1] وزن دارد و پنج شش لیور روغن از آن می‌گیرند. دنبهٔ گوسفندان آنها با دنبهٔ گوسفندان ما اختلاف شکل دارد، در پایین پهن و در بالا باریک است. در اصفهان کباب‌پزی بسیار هست و در پیش دکان آنها چندین گوسفند آویخته و سرخ‌شده به چشم می‌خورد. کسانی که برای خرید به آنجا می‌روند از هر جای گوسفند که مایل باشند برایشان می‌بُرند. در دکان‌های دیگر گوشت آب‌پز و در دکه‌های دیگر هم برنج پخته می‌فروشند. در یک کلام بگویم که آشپزی ایرانیان هیچ خوب نیست و نمی‌تواند به ذائقهٔ اشخاصی که دوستدار کیفیت غذاهای خوب‌اند خوش آید. مربّاهای بسیاری به اسلوب خودشان می‌پزند، اما به اسلوب ما بدپخت است، و میوه‌های پرورده در سرکه یکی از خوردنی‌های عمدهٔ آنهاست.

امّا نان آنها خوب و بسیار سفید است چون از گندمی است که در خود مملکت

---

۱. livre، حدود نیم کیلوگرم. ــ م.

می‌توان تهیه کرد بی‌آنکه نیاز باشد که از جای دیگر بیاورند. نان را همه روز پخت می‌کنند و آن را به شکل نان شیرینی بسیار نازک درمی‌آورند و بر روی آن دانه‌های کنجد می‌پاشند. در بعضی جاها نان را در تنورهایی می‌پزند که کف آنها پوشیده از دانه‌های کوچک ریگ است که به آسانی گرم می‌شوند و گرما را نگه می‌دارند. امّا در اصفهان آتش را در درون تنوری از گِل پخته شبیه به کوزه‌ای بزرگ روشن می‌کنند و چون گرم شد خمیر پهن را به پهلوهای تنور می‌چسبانند که بسیار خوب می‌پزد و کلفت‌تر از انگشت نیست. ارمنیان نوع دیگری نان به نازکی کاغذ و به شکل دایره‌ای به قطرِ تقریبیِ یک پا و نیم می‌سازند و آن را روی یک صفحهٔ آهنی می‌پزند که با اندک خرج و زحمتی گرم می‌شود.

ظرفهای غذاخوری ایرانیان از مس سرخ است که اغلب با قلع سفید می‌کنند زیرا چنان‌که قبلاً گفته‌ام، ظروف نقره را که در اسلام نهی شده است به هیچ‌وجه به‌کار نمی‌برند. ظرفهای غذاخوری شاه از طلاست و بسیار خوب تهیه شده است. ایرانیان برای مصارف خود مقداری ظرفهای بدل چینی زیبا نیز دارند که در خودِ مملکت و به خصوص در کرمان و شماخی ساخته می‌شود. برای خوردن غذای مایع، قاشق‌های چوبی به‌کار می‌برند، زیرا برنج را که دانه‌دانه است و نیز غذاهای دیگر را با دست می‌خورند و با دستمال خود که به جای دستمال سفره به‌کار می‌رود دست را پاک می‌کنند.

ایرانیان چنان به تنباکو معتادند که ممکن نیست از آن چشم بپوشند. معمولاً اولین چیزی که سر سفرهٔ پذیرایی می‌آورند قلیان و قهوه است. عیش و نوش را نیز با همین‌ها شروع می‌کنند. تنباکو را با دستگاه مخصوصی می‌کشند. در کوزه‌ای شیشه‌ای با دهانه‌ای به ضخامت سه انگشت قطعه چوبی می‌گذارند که مجرای باریکی از میان آن می‌گذرد و بر بالای آن بشقابکی فلزی هست. کوزه را آب می‌کنند و بر روی بشقابک تنباکوی نم‌زده و روی تنباکو زغال روشن می‌گذراند. در کمر چوب سوراخی هست که یک نی طویل به آن متصل است. آن گاه نوک نی را به دهان می‌گذارند و نفس را به درون می‌کشند و دود تنباکو طبعاً از طول مجرا به پایین می‌آید و داخل آب می‌شود. کوزه که تا نیمه پر شده است رنگ‌های مختلف دارد. دودِ داخل آب به سطح آب بالا می‌آید و وارد دهان کسی می‌شود که آن را می‌کشد. بدین ترتیب،

حدّت و تندی تنباکو با گذر از آب تخفیف می‌یابد، وگرنه نمی‌توانستند طبق روش معمول، پیاپی به آن پک بزنند. آنها قهوه هم می‌آورند که در فنجانهای کوچک چینی می‌خورند و انواع نقل و شیرینی نیز با آن همراه است. امّا اغلب ایشان همیشه قوطی‌های کوچک نقل در جیب دارند تا اگر شیرینی صاحب‌خانه خوب و مطلوبشان نباشد از آنِ خود به دوستان تعارف کنند، و این البته باعث بی‌آبرویی میزبان می‌شود. در مجالس عیش و سرور کمتر آواز می‌خوانند، اما برعکس، مقداری اشعار زشت و سخیف با لحن بسیار جدّی می‌خوانند و بدین‌گونه روز را به قلیان‌کشی و پر حرفی می‌گذرانند تا آنکه نزدیک غروب غذاهای گوشتی را برای آنها بیاورند.

شیوهٔ قهوه خوردن ایرانیان

پیش از آنکه از غذای شب و سور آنها سخن بگویم، باید ملاحظات خود را دربارهٔ عادتهای عجیبشان در قلیان‌کشی مداوم و مصرف مواد شنیع دیگر که برای آنها بسیار عادی است به پایان برم.

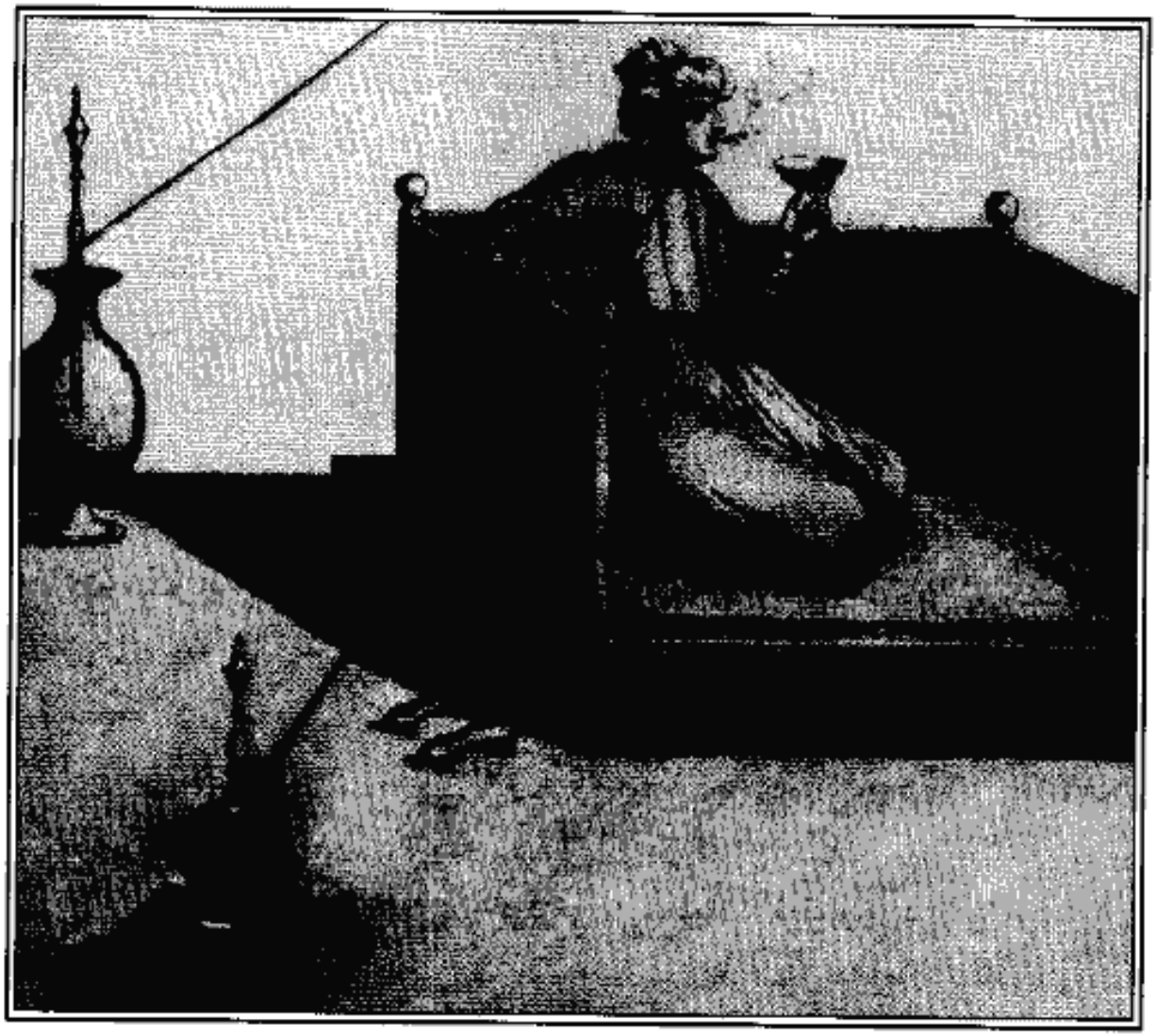

یک ایرانی در حال قلیان‌کشیدن

ایرانیان چه مرد و چه زن از ابتدای جوانی چنان به کشیدن قلیان عادت کرده‌اند که یک پیشه‌ور که بیش از پنج پشیز درآمد ندارد سه پشیز خرج تنباکو می‌کند. خودشان می‌گویند: «اگر تنباکو نداشته باشیم دل و دماغ نداریم.» در ماه رمضان، که زمان روزهٔ بزرگ آنهاست، هنگام افطار عملاً اولین چیزی که آماده می‌کنند قلیان است. بسیاری از کسان اذعان دارند که این مقدار تنباکو برای آنها زیان‌آور است، ولی وقتی که این نکته را به آنها گوشزد کنند به سادگی پاسخ می‌دهند که دیگر عادت شده است.

علاوه بر تنباکو که بدون آن قادر به اجرای هیچ کاری نیستند تریاک هم دارند که از بوتهٔ خشخاش به دست می‌آید. وقتی که این بوته هنوز سبز و برپاست آن را خش می‌زنند و شیرهٔ آن را می‌گیرند و تبدیل به مقداری حبّ می‌کنند. در آغاز کار حبّی

به درشتی سر سنجاق می‌خورند و بعد به تدریج کمی بیشتر و بیشتر بر آن می‌افزایند تا به درشتی نصف فندق می‌رسد. چون به این مرحله رسیدند دیگر جرئت ندارند که آن را قطع کنند مگر اینکه بمیرند یا به شرابخواری بپردازند. این تریاکیان یا خورندگان تریاک (لفظ «تریاکی» برای آنها در حکم دشنام است) در جوانی با چهره‌ای پریده‌رنگ افسرده و درمانده به چشم می‌خورند و رمق حرف زدن ندارند. اگر یک روز را بدون خوردن این حب بگذرانند مغزشان مغشوش می‌شود و هنگامی که آن را می‌خورند به اعمال مسخره و سخنان هذیان‌آمیز و پرت و پلاگویی می‌پردازند، و چون کیف آن رو به پایان گذارد مانند قبل دوباره بسیار سرد و مبهوت و گیج می‌شوند و ناچار باید به خوردن آن ادامه دهند. از این رو عمر طولانی نمی‌کنند و چون به چهل سالگی نزدیک شوند به دردهایی ناشی از سردی این حب که نوعی سمّ است مبتلا می‌شوند. اگر کسی از روی ناامیدی بخواهد خودکشی کند تکهٔ بزرگی از آن را می‌بلعد و روی آن سرکه می‌خورد تا مبادا به او پادزهر بدهند و گویی خندان می‌میرد.

نوعی نوشابه هم برای شادی و سرگرمی دارند که آن را کوکنار می‌گویند و مرکّب از تخم خشخاش است که به صورت جوشانده خورده می‌شود. خانه‌های مخصوصی به نام «کوکنارخانه» هست که اشخاصی در آنجا جمع می‌شوند و با مصرف این نوشابه حرکات مسخره‌ای از آنها سر می‌زند که برای بیننده مایهٔ سرگرمی و تفریح است. پیش از خوردن نوشابه با هم جنگ و جدل می‌کنند و به یکدیگر دشنام می‌دهند بی‌آنکه با هم گلاویز شوند. بعد که کیف اثر می‌کند، آنها نیز شروع به صلح و صفا می‌کنند، یکی تعارف می‌کند و دیگری قصّه نقل می‌کند و حرکات و سکنات مسخره‌ای از خود بروز می‌دهند. نوشابهٔ تلخ و ناگوار دیگری هم دارند به نام «بنگ» که از برگهای شاهدانه و ادویهٔ دیگر ساخته می‌شود که آن را قوی‌تر از همهٔ نوشابه‌های قبلی می‌کند. این مشروب مصرف‌کننده را به دیوانگی عجیبی دچار می‌سازد، بدین جهت در شرع منع شده است، ولی بقیه مجاز است. در ایران کسی که معتاد به یکی از این نوشابه‌ها نباشد به ندرت دیده می‌شود و گویی بدون آن نمی‌توانند زندگی کنند. ازبکان از اندک زمانی پیش طریق کشیدن «چَرس» را مانند تنباکو در ایران معمول کرده‌اند که گل یا به عبارت دقیق‌تر رشته‌های ظریف پنبه‌ای شکلی است که روی بوته‌های مزرعهٔ شاهدانه یافت

می‌شود. چرس نیز خیالات واهی در مغز ایجاد می‌کند که گاه شادی‌بخش و مفرّح و گاه خشم‌آور است و کسانی‌که آن را مصرف می‌کنند دو سه ساعت از خود بی‌خبر می‌شوند. ایرانیان شراب هم به افراط می‌نوشند گرچه شرع آن را نهی کرده است، امّا برای دلخوشی می‌گویند که این کار برای وقت‌گذرانی و تسکین آلام و مصائبی است که برای آنها پیش می‌آید.

مهمانی ایرانیان بدین‌گونه است. مهمانان از صبح در خانه‌ای که به آن دعوت شده‌اند گرد می‌آیند و در طول روز به‌کاری جز قهوه خوردن و قصه گفتن نمی‌پردازند. دم به‌دم برای آنها قهوه و نقل و شیرینی و مربّا و میوه‌های فصل می‌آورند. عصر سفره را به طریقی که قبلاً گفته‌ام پهن می‌کنند و گوشتهای پخته و کباب می‌آورند چنان‌که در مواضع مختلف این سفرنامه ذکر کرده‌ام. اگر میزبان آدم متعیّنی باشد، خوانسالاری دارد که با قاشقی بزرگ در دست سرپا می‌نشیند. در این وقت میزبان به‌کسی که میهمان اصلی است تعارفی می‌کند که این سفره به خاطر او فراهم آمده است و از او اجازه می‌خواهد که دیگران هم در آن شرکت کنند. پس از تعارفات دو طرف، خوانسالار با قاشق بزرگی شروع به ریختن برنج و گوشت در بشقابهای کوچکی می‌کند که خدمتکاران به او می‌دهند و برای همه به یک اندازه غذا می‌کشد. آن‌گاه این بشقابها را به ترتیب برای هریک از حاضران می‌برند. سپس تعارف‌ها تمام می‌شود و همه شروع به خوردن می‌کنند. برنج را با مشت و گوشت را با انگشتان برمی‌دارند و گاهی به آن ماست هم مخلوط می‌کنند و از مجموعهٔ آن لقمه‌ای بسیار بزرگ مانند یک گلوله درست می‌کنند و به یک ضرب می‌بلعند. به همین جهت بر سر سفره چندان نمی‌مانند و جای خود را به دیگران می‌دهند. چون کسی از خوردن دست می‌کشد دیگری بدون هیچ تکلّف سر جایش می‌نشیند. چنان‌که در سفرنامه سرای خواندگار گفته‌ام، از آنها با شربت‌های دلچسب در ظرفهای چینی هم پذیرایی می‌کنند[1] و این ظرفها در قدح‌های چوبی نقاشی‌شده قرار دارد. گاه‌گاهی دو سه ملاقه

---

۱. تاورنیه در سفرنامه سرای خواندگار (ص ۸۰) از مشروب ترکان بدین‌گونه سخن می‌گوید: «مشروب معمولی که بدان شربت می‌گویند به چند طریق ساخته می‌شود. رایج‌ترینِ آن که نزدیک به لیموناد ماست امّا آب بسیار کم دارد عصارهٔ لیمو یا نارنج با شکر و عنبر و مشک است. شربت دیگری ←

از آن می‌خورند تا پلو بهتر پایین رود و تشنگی را رفع کند، زیرا به نوشیدن آب در وقت خوردن گوشت عادت ندارند. در پایان غذا آفتابه‌لگن پر از آب گرم می‌آورند تا دست و صورت را بشویند. سرانجام میزبان با میهمانان تعارف می‌کند و هر کس به خانه‌اش بازمی‌گردد. خدمتکاران با عجله کفشهای مهمانان را که بیرون اتاق است می‌آورند و جلوِ پایشان جفت می‌کنند و مهمانان گاهی سکه پولی در کف دست آنها می‌گذارند.

ارمنیان نیز از دوستان خود به همین طریق پذیرایی می‌کنند جز آنکه میهمانی را با خوردن جرعه‌ای عرق و چند نُقل شروع می‌کنند و بعد از آن یک جفت تخم‌مرغ پخته به هر یک از مهمانان می‌دهند. تفاوت میان مسلمانان و ارمنیان در میهمانی این است که مسلمانان غذا را با سرعت به پایان می‌رسانند و ارمنیان خوردن غذا را تا مدتی ادامه می‌دهند بی‌آنکه شراب بنوشند، زیرا این کار را برای بعد از غذا گذاشته‌اند. پس از سپاسگزاری، بشقابها را برمی‌دارند و دسر می‌آورند و آن وقت است که به افراط به شرابخواری می‌پردازند. میزبان وقتی از مهمانی و پذیرایی خود رضایت دارد که مهمانان هنگام رفتن از شدت مستی در را پیدا نکنند مگر اینکه خدمتکارانی که همراه آورده‌اند آنها را هدایت کنند، ولی این خدمتکاران گاهی آن قدر توانایی ندارند که مانع افتادن آنها در اتاق یا در راه خانه شوند و این امر بسیار خوشایند میزبان است، زیرا اگر مهمان هنوز آن‌قدر قوهٔ تمیز داشته باشد که بتواند، ولو افتان و خیزان، به خانه‌اش بازگردد، میزبان از اینکه خرج بیهوده‌ای کرده است اظهار نارضایی می‌کند.

در پایان این فصل، این را هم بگویم که ایرانیان مردمانی درستکار و شریف‌اند و هر کس که به هنگام خوردن غذا با آنها باشد با طیب خاطر به او غذا می‌خورانند و از عادت فرنگیان که هنگام صرف غذا در را می‌بندند بسیار تعجب می‌کنند.

← با تقطیر گلِ گیاهی که در مردابها و رودها می‌روید و به شکل نعل اسب است ساخته می‌شود و برای آن ارزش بسیار قایل‌اند. این گلها زردرنگ و به نام نیلوفر است. امّا شربت دیگری که به آن اهمیت بیشتر می‌دهند و خواندگار اعظم و پاشاها و بزرگان دیگر باب عالی از آن می‌نوشند با بنفشه و شکر ساخته می‌شود و به آن کمی آب لیمو ترش می‌زنند.»

ازدواج ایرانیان

ایرانیان عادت دارند که فرزندان خود را خیلی زود، از نه یا ده سالگی، نامزد کنند. امّا میان ارمنیان ازدواج از سن پنج یا شش مشاهده می‌شود و از همان وقت یک بستر مشترک دارند. شرع اسلام گرفتن چهار زن عقدی را مجاز می‌دارد که به آن «نکاح» می‌گویند، امّا زنان دیگری هم دارند که آنها را به‌نام «مُتعه»، یعنی زنان اجاری، می‌نامند. گرفتن چنین زنان تا آنجاکه از عهدهٔ مخارج برآیند برای مدت زمانی که میل دارند مجاز است و مورد تأیید قاضی شرع نیز هست. از زنان زرخرید هم می‌توانند تمتع حاصل کنند، امّا کودکان چه از زنان عقدی و چه صیغه‌ای و چه زرخرید قانونی محسوب می‌شوند و به طور مساوی، بدون تفاوت میان ارشد و اصغر، ارث می‌برند، جز اینکه سهم‌الارث دختر نصف پسر است. وقتی که موعد قرارداد زنان صیغه منقضی شود و دیگر مرد نخواهد آنها را نگه دارد مرخصشان می‌کند، و زن در این موقع باید به حکم شرع چهل روز عدّه نگه دارد تا معلوم شود که حامله است یا نه.

مرد به زنی که به عقد درمی‌آورد مهریهٔ مشخصی از دارایی خود را می‌دهد و برایش پول و پارچه‌هایی برای پوشاک می‌فرستد. دختر نیز از طرف خود چیزی امّا اندک ارسال می‌دارد و همهٔ اینها با دخالت زنان صورت می‌گیرد، زیرا دو طرف هیچ‌گاه یکدیگر را از قبل ندیده‌اند. روز عروسی که فرا رسید جهیزیهٔ عروس را با ساز و نقاره بر پشت اسبان یا دوش حمّالان بار می‌کنند و اغلب با شکوه و تظاهری پوچ و توخالی به خانهٔ شوهر می‌فرستند، مانند قراردادهای ازدواج ما در اروپا که در آن گاهی ظاهر عمل بیش از باطن است. عروس با نوای طبل و سازهای دیگر در جلو،

به همراهی زنان بسیاری که شمع‌های روشن در دست دارند، پای پیاده به خانهٔ داماد برده می‌شود. به محض رسیدن به در خانهٔ کسی که باید شوهرش شود، چنانچه اتفاقاً این شوهر، برای جلب رضایت خویشان دختر به ازدواج، پرداخت مهریهٔ سنگینی را پذیرفته باشد که نخواهد یا نتواند از عهدهٔ آن برآید، درِ خانه را می‌بندد. آنها به در می‌کوبند و او اعلام می‌کند که زنی به این قیمت نمی‌خواهم. سرانجام پس از مقداری اعتراض و حرف و نقل، از دو طرف توافق حاصل می‌کنند و عروس و زنان همراه و کلیهٔ خویشانش داخل خانه می‌شوند. آن‌گاه یک ملا شروط ازدواج را می‌خواند و بعد از آن عروس و همهٔ زنان به اندرونی می‌روند، و مردان و زنان جدا از همدیگر به جشن و سرور می‌پردازند.

آنچه در روز عروسی صورت می‌گیرد همین است، امّا روزهای بعد همیشه چنین خوشایند نیست و غالباً اتفاق می‌افتد که دو طرف به ناسازگاری می‌رسند. وقتی که توافق کامل نباشد و شوهر با زنش بدرفتاری کند زن که تقاضای جدایی دارد نمی‌تواند در عین حال مطالبهٔ مهریهٔ موعود را بکند. شوهر در ابتدا تقاضای او را رد می‌کند و زن که گاهی مورد بدرفتاری بیشتری قرار گرفته است به او می‌گوید: «به جهنم، مهرم حلال و جانم آزاد، بگذار بروم، از تو چیزی نمی‌خواهم.» آن وقت پیش قاضی یا شیخ‌الاسلام می‌روند که فقیه است و در حضور او طلاق اجرا می‌شود و آزاد می‌گردند. بنابر قانون شرع، آنها می‌توانند تا سه بار بدین‌گونه رفتار کنند، پس از آن دیگر زن نمی‌تواند نزد شوهرش برگردد مگر آنکه شوهر اگر خواست برای چهارمین بار او را در اختیار بگیرد یکی دیگر او را به عقد خود درآورَد و سپس طلاق دهد.

اصالت کودکان از سوی پدرشان است، خواه از کنیزی زرخرید یا متعه یا زن عقدی زاده شده باشند. در ایران اصالت افراد که آن را سیادت می‌نامند مبتنی بر آن است که از نسل محمد (ص) باشند. چنین کسانی را «میر» یعنی امیر و فرزندان آنها را «میرزا» یعنی امیرزاده می‌نامند. عدهٔ آنان بسیار است و بیشترشان فقیرند و اگر ثروت یا مقامی نداشته باشند که موجب رفعت آنها شود، عنوان «میرزا» و «سید» اعتباری برای آنها به بار نمی‌آورد.

مرگ و مراسم کفن و دفن ایرانیان

قبلاً از بیماریها و طبیبان سخن گفته‌ام و اکنون می‌خواهم نکاتی چند دربارهٔ مرگ و مراسم تشییع جنازه و دفن میت ایرانیان بگویم. وقتی که بیماری خطرناک باشد رسم بر این است که روی بام خانهٔ بیمار آتش روشن می‌کنند تا به همسایگان اطلاع دهند که برای او به درگاه خداوند دعا کنند. وقتی که می‌میرد خانه پر از فریاد و فغان می‌شود، به خصوص زنانش گیسوان خود را می‌کنند و حرکات بسیار عجیبی می‌کنند که گویی جن‌زده شده‌اند. در میان نوحه‌گری حزن‌انگیزشان به تفصیل از همهٔ اعمال نیک متوفی یاد می‌کنند و در هر لحظه فریادهای وحشت‌آور برمی‌آورند. بعد از آن پیش قاضی می‌روند تا به او اطلاع دهند که فلان کس مرده است و قاضی به کسی که این اطلاع را به او می‌دهد می‌گوید: «سر شما سلامت باشد.» آن وقت مُهرش را برمی‌دارد و اجازه‌نامهٔ مرده‌شو را مهر می‌کند تا او جنازهٔ مرده را بردارد و به خانه‌ای ببرد که برای شستن میّت نزدیک آب جاری بنا شده است. بعداً عدهٔ کثیری با عَلَم‌های مسجد می‌آیند که چوبهای بلندی مانند نیزه است و در انتهای این چوبها تیغه‌های آهنی و برنجی پهن و نازکی هست که با کوچک‌ترین جنبشی خم و راست می‌شود. در اطراف این چوبها چندین تافتهٔ درهم پیچیده هست مانند پرچمهای ما که آنها را تا کنند و دور چوبه بپیچند. علمداران از ته حلق فریاد اَللّه اَللّه اَللّه برمی‌آورند و گاه روی یک پا و گاه روی پای دیگر می‌چرخند و چون هر کس بلندتر فریاد بزند بیشتر پول می‌گیرد، برای اینکه بتوانند محکم‌تر فریاد بکشند دو انگشت شست را در دو گوش می‌کنند و انگشت‌های دیگر را روی دو گونه می‌گذارند. وقتی که جنازه شسته شد لباس‌هایی را

مراسم تشییع جنازهٔ یک ایرانی

که متوفی در آن مرده است به مرده‌شو می‌دهند که گویی حقّ اوست. هنگامی که تابوتی را که میت در آن است حمل می‌کنند رسم است که هر عابری که از آنجا می‌گذرد شانه در زیر تابوت دهد و در حمل آن کمک کند تا دیگری سر برسد و آن را بر شانه نگه دارد و این کار بعداً باعث سپاسگزاری خویشان مرحوم از زحمت آنها می‌شود. اگر مرده شخص معتبری باشد همهٔ اسبانش را زین می‌کنند و دنبال جنازه یدک می‌کشند و اسبانی هم برای این کار از دیگران به عاریت می‌گیرند. بر روی اسبی دستارش را، بر دیگری شمشیرش را، بر یکی تیرها و بر آن یک کمان و سپرش را می‌گذارند و عموماً آنچه بتواند به شناخت شخصیت و مقام متوفی کمک کند همراه جنازه می‌آورند. این فقط مربوط به تشریفات عزاداری برای بزرگان است، زیرا برای عامهٔ مردم مراسم بزرگی برپا نمی‌کنند و تنها با فریاد و فغان مرده را به قبرستان می‌برند. در قبرستان بزرگ اصفهان با همهٔ وسعت، یک مقبرهٔ زیبا به چشم نمی‌خورد. ارمنیان گاهی سنگ بزرگی روی گور متوفی قرار می‌دهند و ثروتمندان ایشان یک چهارطاقی برپا می‌کنند که در زیر آن و در پناه از نور خورشید، بنابر رسم جاری، هر سال بر سر این گورها می‌روند و به یاد رفتگان به خوردن و نوشیدن می‌پردازند.

امّا گور ایرانیان گودالی به طول و عمق شش پا و عرض دو پاست. در یک طرف گودال که رو به مکه است فضایی به اندازهٔ قامت جنازه حفر می‌کنند و مرده را در آنجا به پهلو می‌خوابانند و صورتش را به سوی مکه می‌گردانند. بعد دو خشت در اطراف سرش می‌گذارند تا محافظ صورتش باشد و خاکی که بر روی مرده می‌ریزند آن را نپوشاند. اگر مرده ثروتمند یا سرباز رشیدی باشد به همراه او دستار و شمشیر و تیرها و ترکشش را هم خاک می‌کنند و مقداری خوردنی نیز نزدیکش می‌گذارند، در حالی که برای فقرا بنابر استطاعتی که مرده داشته است نصیب و قسمت دیگری معیّن است. سرانجام روی آن حفره آجر می‌چینند و بقیهٔ گودال را به روش ما پر از خاک می‌کنند و بعد هر کس به راه خود می‌رود. فقط ملاها به خانهٔ متوفی بازمی‌گردند و در آنجا به آنها غذا می‌دهند و از زحمتی که کشیده و به صدای بلند دعا خوانده‌اند تشکر می‌کنند. سپس دوستان برای عرض تسلیت و اظهار تأسف از این مرگ به خانهٔ وارث متوفی می‌آیند و به گفتگو از حقارت و بی‌اعتباری جهان می‌پردازند که چون کاروانسرایی

است که بعضی زودتر از آن بیرون می‌روند. یک هفته بعد، وارث سوار اسب می‌شود و به بازدید آنها می‌رود.

امّا بزرگان و ثروتمندان معمولاً وصیت می‌کنند که جنازه‌شان به مکّه یا مشهد که یکی از امامان آنها در آنجا مدفون است برده شود.

ایرانیان مانند ترکان معتقدند که چون روی گور پوشیده شد دو فرشته به نام نکیر و منکر به آنجا می‌آیند و مرده را تا کمر باز زنده می‌کنند و از او مذهبش را می‌پرسند و اینکه به کدام سو نماز گزارده است، و بنابر شایستگی یا ناشایستگی‌اش با او خوب یا بد رفتار می‌کنند. دربارهٔ عذاب روح پیش از روز قیامت، عده‌ای می‌گویند که این عذاب چیزی نیست جز احساس تأسف شدید از بابت کوتاهی در کسب علوم و دیگر فضایل نفسانی که برایشان دسترس‌پذیر بوده است و در نتیجه، عدم وصول به کمالی که خداوند از ایشان خواسته است. گروهی معتقدند که ارواح گناهکاران با خیالات و تجسّم اشباح خوفناک معذّب می‌شوند و برعکس، ارواح نیکوکاران و آمرزیدگان دائماً چیزهایی می‌بینند که آنها را شاد می‌کند تا آنکه «صاحب‌الزمان» برای تأیید و تثبیت شریعت محمد (ص) ظاهر شود و به دست خود «دجال» را بکشد. در این زمان همهٔ زندگان یکباره می‌میرند و به دنبال آن رستاخیز عام خواهد شد که آن را معاد یا روز «حشر» می‌نامند. در آن روز ارواح با همان اجساد سابق خود در برابر عرش داور بزرگ جهان حاضر می‌شوند تا حساب پس بدهند. برای رفتن به آنجا پلی به نام «پل صراط» وجود دارد که از لبهٔ چاقو تیزتر است و از روی آن مسلمانان به سبکی پرنده‌ای می‌گذرند، امّا کفّار و بی‌ایمانان در اولین گام به زیر آن پل خواهند لغزید که در آنجا سیلی از آتش می‌گذرد و هزاران ملک عذاب مسلّح به نیزه و انبر و گازانبر آمادهٔ فرو کشیدن و انداختن آنها به درون آتش‌اند. در میان ایرانیان وقتی که کسی نتواند حق خود را از دیگری بگیرد او را این‌طور تهدید می‌کند و می‌گوید: «خیلی خوب، دمِ پل صراط دو برابر آن را از تو خواهم گرفت، دامنت را می‌گیرم و نمی‌گذارم بروی تا راضی بشوم.» اما زرنگ‌تران به این حرف می‌خندند و می‌گویند «خوب، خوب، اگر از پل صراط به زیر افتادم به چشم!» دربان بهشت به نام رضوان در را به روی آنها باز می‌کند، آنجا کنار حوض کوثر خواهند نشست که چشمه‌ای است که پیامبرشان با چمچه‌ای بزرگ از آب آن چشمه به آنها خواهد داد تا بنوشند، سپس هریک چند

حوری را که مخصوص آنها خلق شده‌اند با انواع غذاهای خوشگوار خواهند داشت و برای اینکه این جایگاه پاک و قدسی به سبب قضای حاجت به دنبال خوردن و نوشیدن آلوده نشود همهٔ فضولات به صورت عرقی که بوی خوش می‌دهد از تنشان خارج خواهد شد و آنان تا ابدالآباد در این وضع باقی خواهند ماند. اما گروهی که هوشمندتر و از علایق مادّی وارسته‌ترند می‌گویند که همهٔ این اقوالِ متناسب با روح عوام را باید تعبیر و تفسیر کرد و معتقدند که سعادت اخروی جز در شناخت کامل علوم حاصل نمی‌شود و حواس جسمانی برحسب شایستگیِ صاحب خود از لذایذ معنوی برخوردار خواهند شد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

حرکت نگارنده از اصفهان به هرمز
شرح راه تا شیراز

گرچه چند بار از اصفهان به هرمز رفته و از هرمز به اصفهان بازگشته‌ام تنها از آخرین سفرم در این راه سخن خواهم گفت و آن هنگامی بود که در بیست‌وچهارم فوریه ۱۶۶۵ از اصفهان رهسپار هند شدم.

وقتی که همهٔ کارهایم پایان یافت و فصل برای رفتن به هند مناسب بود، بعدازظهر از اصفهان حرکت کردم، و در یک فرسخی شهر در مزرعه‌ای که بعضی از دوستان برای بدرقه‌ام به آنجا آمده بودند توقف کردم. گفتم که اسبان را آنجا آب بدهند و تا ساعت ده شب استراحت کردم. پس از بارگیری حرکت کردم و در طلیعهٔ صبح به مقر راهداران رسیدم که در نیم فرسخی روستای بزرگی قرار دارد به نام «اصفهانک» که از آن باید عبور کرد. در ساعت ده صبح به روستای بزرگ دیگری به نام «مهیار» رسیدم که در آن کاروانسرای نسبتاً خوبی هست. از اصفهان تا این روستای اخیر، زمین خشک و بی‌حاصل و بدون هیچ درختی است و فقط وقتی که به مهیار نزدیک می‌شویم اندکی زمین خوب وجود دارد.

روز بیست‌وششم سه ساعت بعد از نیمه‌شب در صحرای بسیار خشکی حرکت کردم که البته در یک فرسخی قمشه خوب می‌شد. قمشه شهری نسبتاً بزرگ است و در ساعت یازده صبح بدانجا رسیدم. تعدادی کاروانسرا دارد همه از خشت و گل ولی رویهمرفته زیبا. این شهر مرکب از روستاهای به هم پیوسته‌ای است که نزدیک نیم فرسخ طول دارد. در فاصلهٔ نیم فرسخی نرسیده به شهر، مسجدی زیبا با استخر

کوچکی پر از ماهی وجود دارد، امّا ملایان اجازه نمی‌دهند که آنها را بگیرند، زیرا می‌گویند که اینها متعلق به یکی از امامان است که مسجد به نام او بنا شده است. چون در تابستان در این مکان سایهٔ شاخ و برگ درختان هست، مسافرانْ در رفت و برگشت بیشتر دوست دارند که نزدیک این استخر چادر بزنند و از خنکی هوا بهره ببرند و خود را در شهر زندانی نکنند.

روز بیست‌وهفتم از ساعت چهار صبح تا ساعت ده در صحرای مزروعی راه پیمودم و در کاروانسرایی به نام «مقصودبیگ» منزل کردم.

روز بیست‌وهشتم در ساعت دو بعد از نیمه‌شب حرکت کردم و پس از هشت ساعت راه‌پیمایی در دشتی بی‌آب و علف به «یزدخواست» رسیدم، شهر کوچکی که بر روی صخره‌ای در میان دره‌ای بزرگ بنا شده است، و در کاروانسرایی که در پای صخره است منزل کردم. قبلاً گفته‌ام که نان یزدخواست عالی‌ترین نان در همهٔ ایران است. در همین روز در ساعت هفت صبح، از خانه‌ای قشنگ با باغهایی نسبتاً زیبا گذشتم. آن را «امین‌آباد» می‌نامند و به دستور امامقلی‌خان، حاکم شیراز، ساخته شده است.

روز اول ماه مارس، یک ساعت بعد از نیمه‌شب حرکت کردم، و اندکی بعد از کوهی نسبتاً کوتاه امّا بسیار سخت و ناهموار گذشتم که بدان نام «کُتَل نعل‌شکن» یعنی کوه شکنندهٔ نعل اسبان داده‌اند. از آنجا، از نزدیک قلعه‌ای زشت به نام «گنبدلالا» عبور کردم و بعد از دشتی هموار گذشتم و در ساعت ده صبح به «دِهِ گردو» رسیدم. آن روز صبح از سرمای شدید به زحمت افتادم. این دشت و دشتی که روز بعد از آن می‌گذرند در هر زمان از سال که باشد سرد است.

روز دوم از نیمه‌شب تا ساعت ده صبح در میان برف حرکت کردم و پس از سه ساعت راه‌پیمایی در دشتی بی‌آب و علف به «کوشک‌زرد» رسیدم که در آن کاروانسرایی نو و خوش‌ساخت هست.

روز سوم از ساعت پنج تا ظهر سوار بر اسب راه پیمودم. در ابتدا در همان دشت از کنارهٔ یک مرداب و از جادهٔ بد و پر از برفی که سوراخها را پنهان می‌کند و بعد از کوهی بسیار طویل و سخت گذشتم و در روستای بزرگی به نام «آس و پاس» پیاده شدم که در آنجا بر روی یک تپه قلعه‌ای ویران به چشم می‌خورد. ساکنان آنجا از نژاد گرجی‌اند،

که مسلمان شده‌اند. در آنجا شراب و ماهی پیدا کردم زیرا دارای نهرهای متعدد است، اما کاروانسرا کهنه و نامساعد است.

روز چهارم هنگام روز به راه افتادم و طول دشتی را که شاه‌عباس اول برای کشت به گرجیان داده بود پیمودم و ساعت یازده به «اوجان» رسیدم، روستایی زیبا در کنار رودخانه‌ای که از زیر پل سنگی زیبایی می‌گذرد. کاروانسرا چنان کثیف بود که من به ناچار بیرون خوابیدم.

روز پنجم در ساعت دو صبح دستور دادم که بار بزنند و راه افتادم. در ابتدا دو فرسخ راه بسیار بد و ناهموار را در گل و لای یکدست طی کردم، سپس از کوه بسیار سختی گذشتم که راهش پر از قلوه‌سنگ و گل و لای است و سراشیبی‌اش بسیار طولانی است. به روستایی رسیدم به نام «امامزاده» نام یکی از ائمهٔ آن سرزمین که در مسجد نسبتاً زیبای آن روستا مدفون است. و کوه نیز همین نام را دارد که در آن جز درخت بادام تلخ تقریباً درخت دیگری پیدا نمی‌شود. بادام را به هند حمل می‌کنند و در قلمروِ گجرات به جای پول سیاه به‌کار می‌برند. مدتی میان صخره‌های بلند و سخت حرکت کردم و بعد به رود کوچکی رسیدم که تا شهر کوچک «ماهین» ادامه دارد و در کاروانسرای زیبا و خوب آن شهر ساکن شدم.

روز ششم سه ساعت پس از نیمه‌شب عزیمت کردم و از دشتی گذشتم که دور تا دورش را کوه فرا گرفته است. روی یکی از آن کوهها که از دیگر کوهها مجزّاست می‌گویند قلعه‌ای بوده که توسط اسکندر کبیر خراب شده و از آن هیچ اثری باقی نمانده است. از دو پل سنگی که بر روی رود ماهین است عبور کردم و بعد به «آبگرم» رسیدم. این محل در دشتی است که کاروانسرایی نیمه‌ساز در آن است و این نام را به این دلیل به آن داده‌اند که آب چشمهٔ بزرگی در نزدیکی آن اندکی گرم است. کسانی‌که برای رفتن و دیدن «چهل‌منار»[1] کنجکاوی دارند وقتی که از آخرین پل بزرگ بگذرند باید از جانب چپ رودخانه دو سه فرسخ پیش بروند.

روز هفتم پس از بارگیری دو ساعت بعد از نیمه‌شب در صحرای بزرگی حرکت کردم که گذشتن از آنجا وقتی که برف ببارد بسیار مشکل است. صبح از روی سدّ

---

۱. مقصود تخت‌جمشید است. ــ م.

زیبایی به نام «پل کُر» گذشتم که بیش از هزار و پانصد پا طول و نزدیک پانزده پا عرض دارد و در فواصل معینی سه چهار پل ساخته‌اند تا جریان آب را آسان‌تر کند، زیرا آن زمین بسیار باتلاقی است. در انتهای این سد، کاروانسرای خوش‌ساختی وجود دارد، امّا به سبب مگس‌های کوچک نیش‌درازی که به فراوانی در آنجا هستند تقریباً خالی از سکنه است. این کاروانسرا در پای کوهی است که من از آن گذشتم و سه ساعت بعد در کاروانسرایی که آن هم در پای کوه بسیار سخت دیگری است اندکی توقف کردم.

در ساعت شش عصر به شیراز رسیدم، ولی قبل از ورود به آنجا باید دو تذکر لازم بدهم: یکی دربارهٔ جادهٔ اصفهان به شیراز و دیگری در خصوص خرابه‌های چهل‌منار که شاید با بعضی کسان که بی‌اطلاع کافی دربارهٔ آن با من گفتگو کرده‌اند هم‌عقیده نباشم.

دربارهٔ راه اصفهان به شیراز باید توجه داشت که اگر هوا بسیار بد باشد و برف مفصل باریده باشد پس از رسیدن به یزدخواست باید از راه سمت راست چشم پوشید، زیرا عبور از تنگه‌های کوه‌هایی که شرحشان را دادم غیر ممکن است، و راه سمت چپ را به سوی مشرق باید در پیش گرفت (چنان‌که خود من یک بار در زمستان این کار را کردم) و از کوهها دوری کرد و همچنان راه دشت را ادامه داد، زیرا در آن راه، با وجود برف، خطر سقوط در پرتگاهها نیست و می‌توان راهنمایانی از افراد محلی همراه برد. این راه که به اندازهٔ دو روز طولانی‌تر از راه معمولی است قبلاً راهی ناشناخته بود، زیرا در جایی رودخانه به کوه که دارای شیب تند است برخورد می‌کند و کاملاً راه عبور را می‌بندد. امّا امامقلی‌خان برای آسایش بازرگانان، با زحمات فراوان و صرف هزینهٔ بسیار، راهی در پانزده یا بیست پا بالای رودخانه، با عرض کافی برای عبور یک شتر با بار، در صخره احداث کرده و از طرف رودخانه دیوار کوچکی به ارتفاع سه چهار پا به بالا آورده است تا مباداکه چارپایان باربر با برداشتن قدمی خطا در آب سقوط کنند. این جاده نیم فرسخ امتداد دارد و بعد از آن بلافاصله به روستای بزرگی در دشت می‌رسند که از آنجا افراد محلی را به خدمت می‌گیرند تا جاهایی را که می‌توان از گدار رودخانه عبور کرد نشان دهند.

خرابه‌های تخت‌جمشید

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

پس از گذر از رودخانه، از دشتهای بسیار حاصلخیزی عبور می‌کنند که با چندین نهر آبیاری می‌شوند. بعد به کوهی می‌رسند که از آنجا تا چهل‌منار بیش از یک فرسخ راه نیست.

در قلهٔ کوه و در طرف راست جادهٔ بزرگ، دوازده ستون که هنوز برپاست مربعی تشکیل می‌دهد. در میانهٔ دو کوه مقداری طاقچه حتی تا کنار جاده وجود دارد که رو به ستونهاست و ظاهراً جایی است که ایرانیان قدیم بتهای خود را در آن می‌گذاشتند. از آنجا به چهل‌منار می‌روند که من چندین بار آنجا رفته‌ام و از جمله یک بار همراه آقای آنژل هلندی بوده‌ام که شرکت هلند او را برای آموزش نقاشی به شاه‌عباس دوم، شاه آن زمانِ ایران، فرستاده بود. آنژل بیش از یک هفته برای نقش‌برداری از همهٔ این خرابه‌ها در آنجا ماند، و من بعداً نقاشیهای دیگری نیز دیده‌ام که این مکان را چون اثری زیبا و باارزش نشان می‌دهند. امّا وقتی که هلندی کار خود را به پایان رساند اقرار

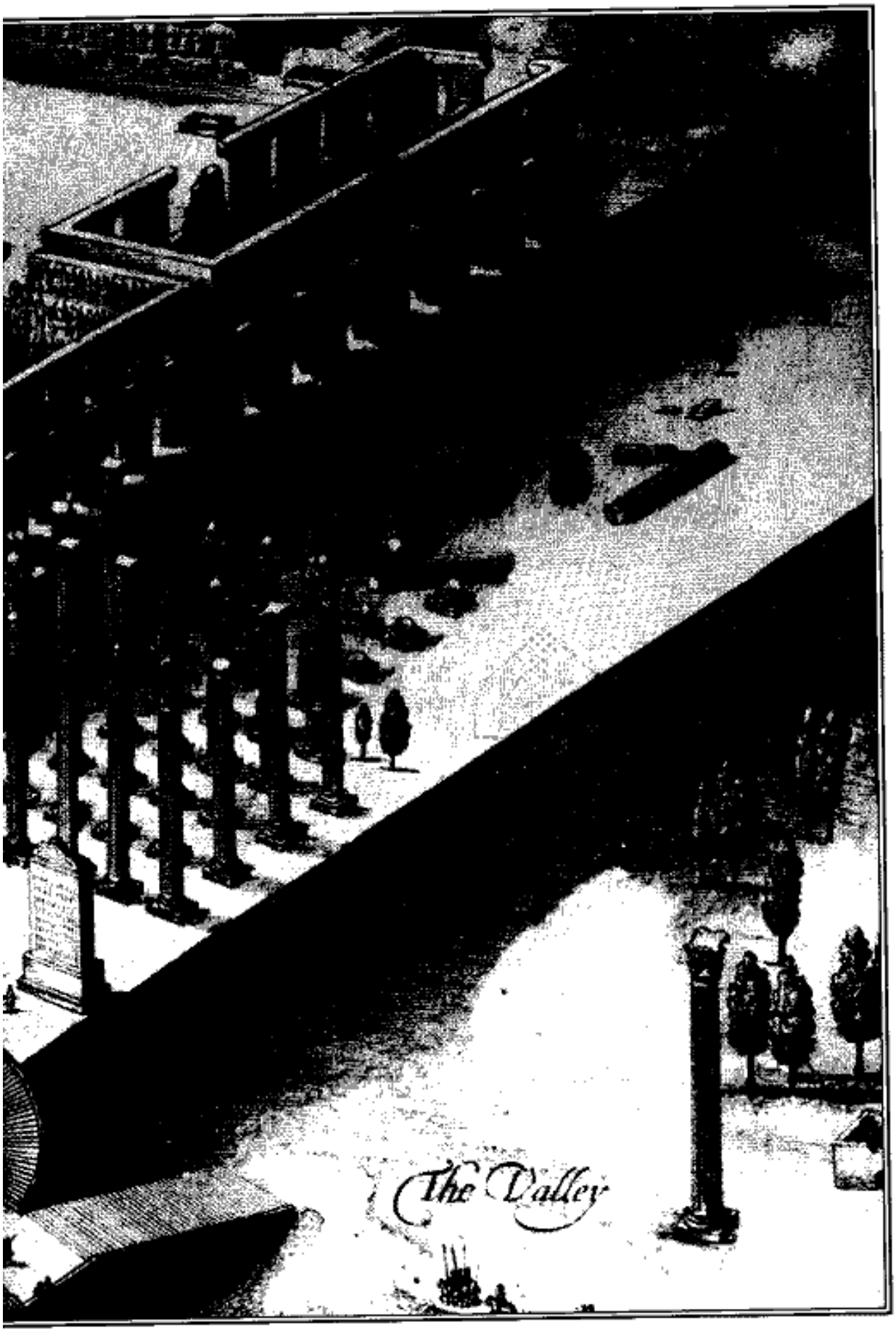

تخت‌جمشید در عصر تاورنیه

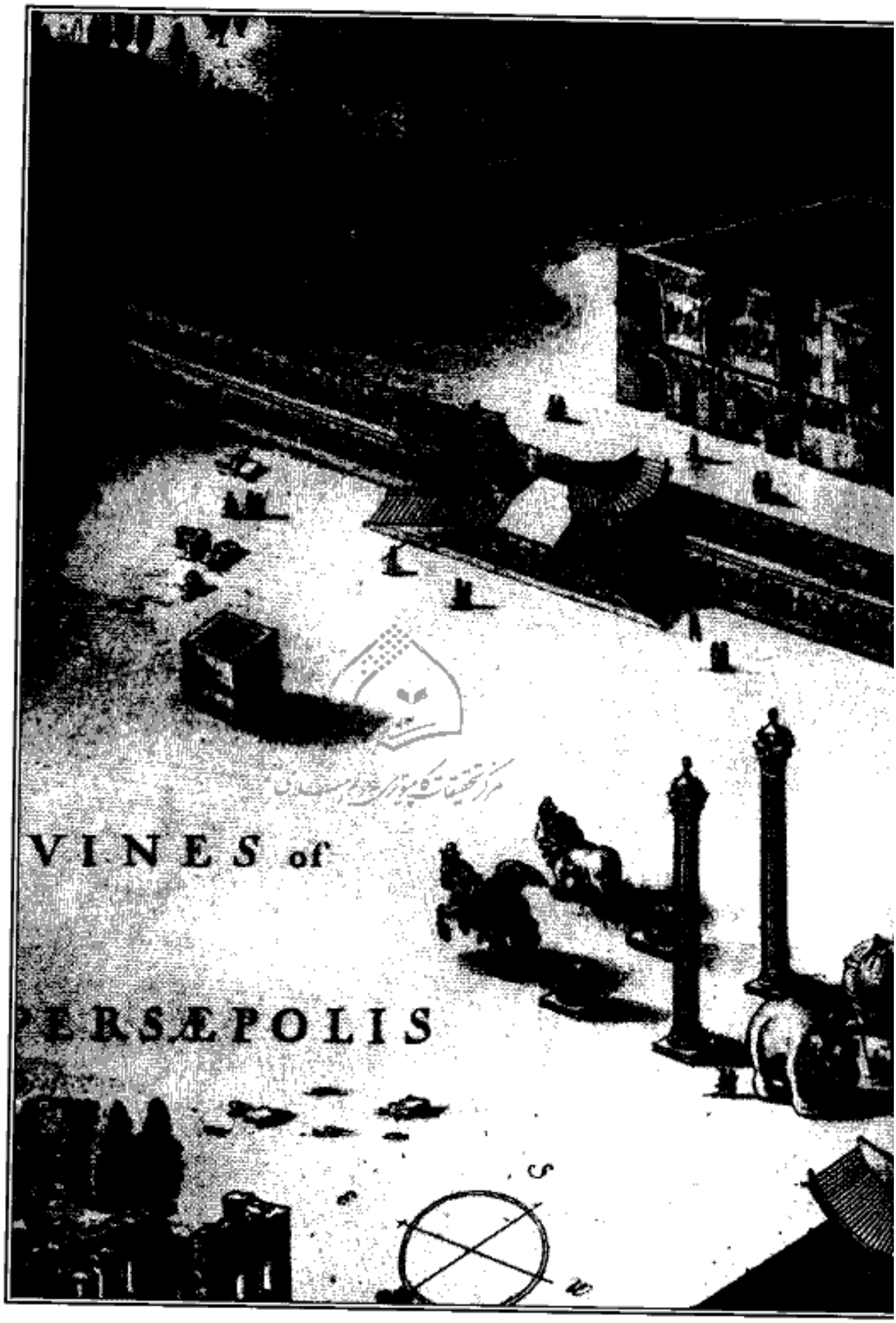
VINES of
PERSÆPOLIS

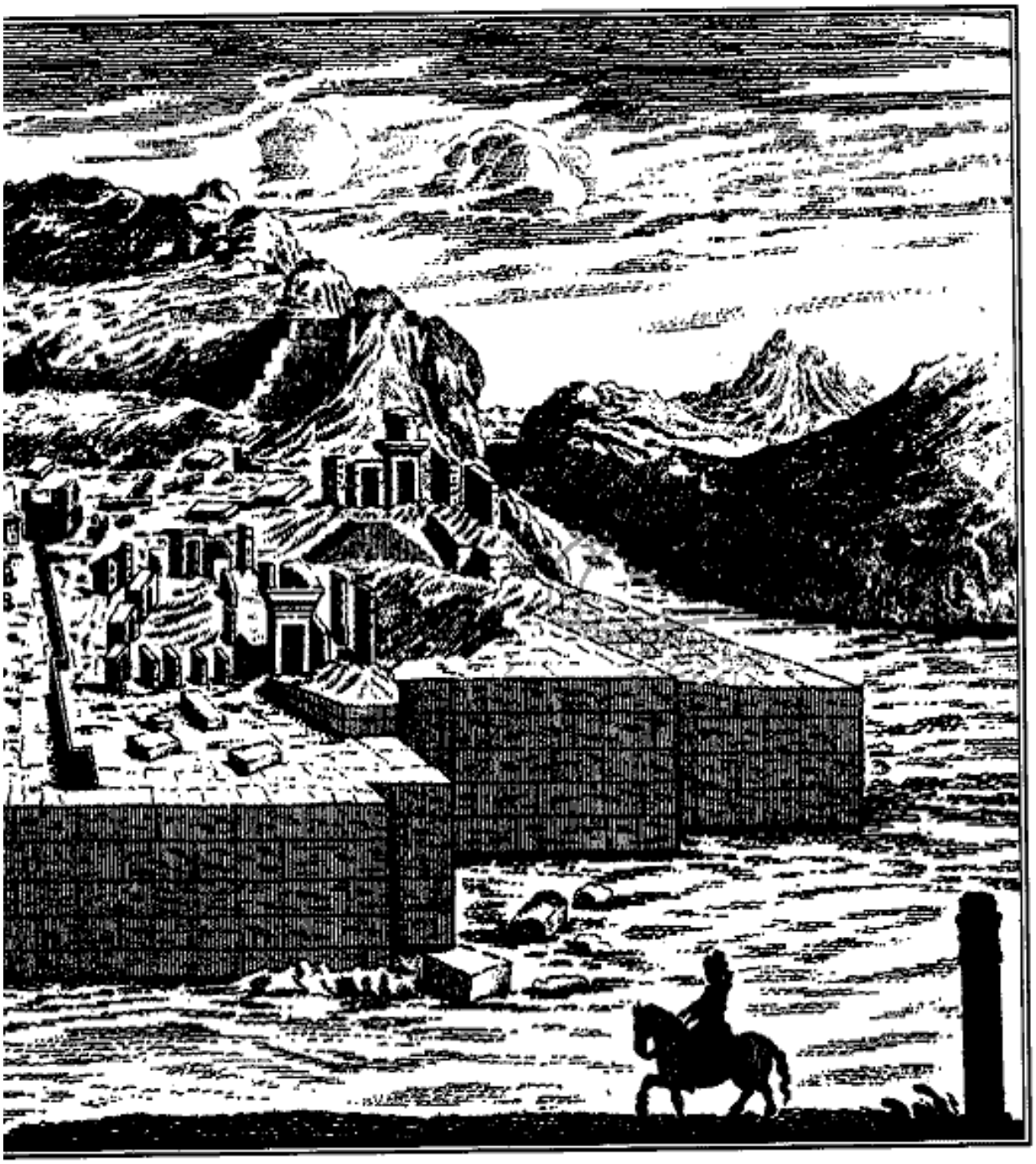

چهل منار یا خرابه‌های تخت جمشید

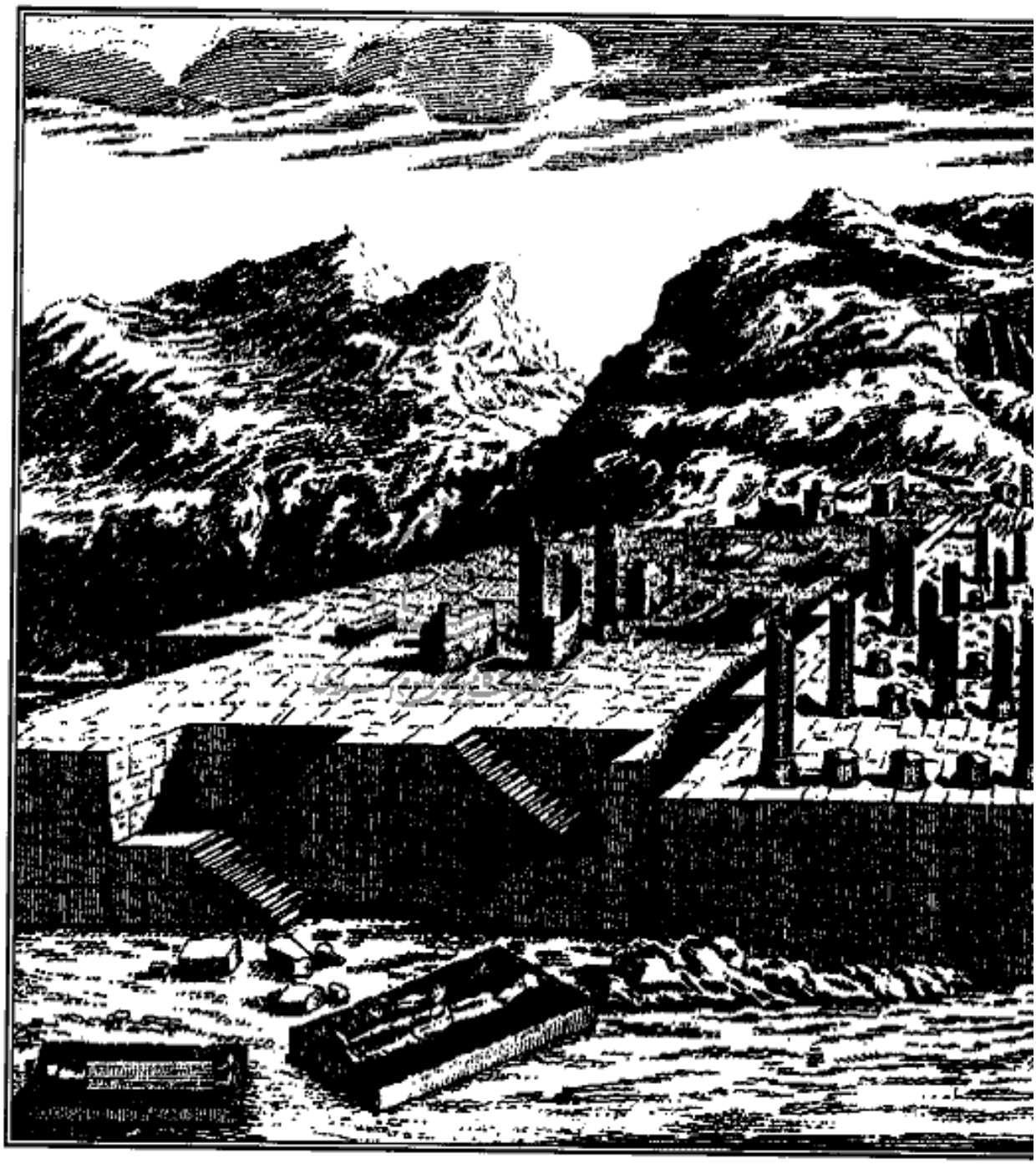

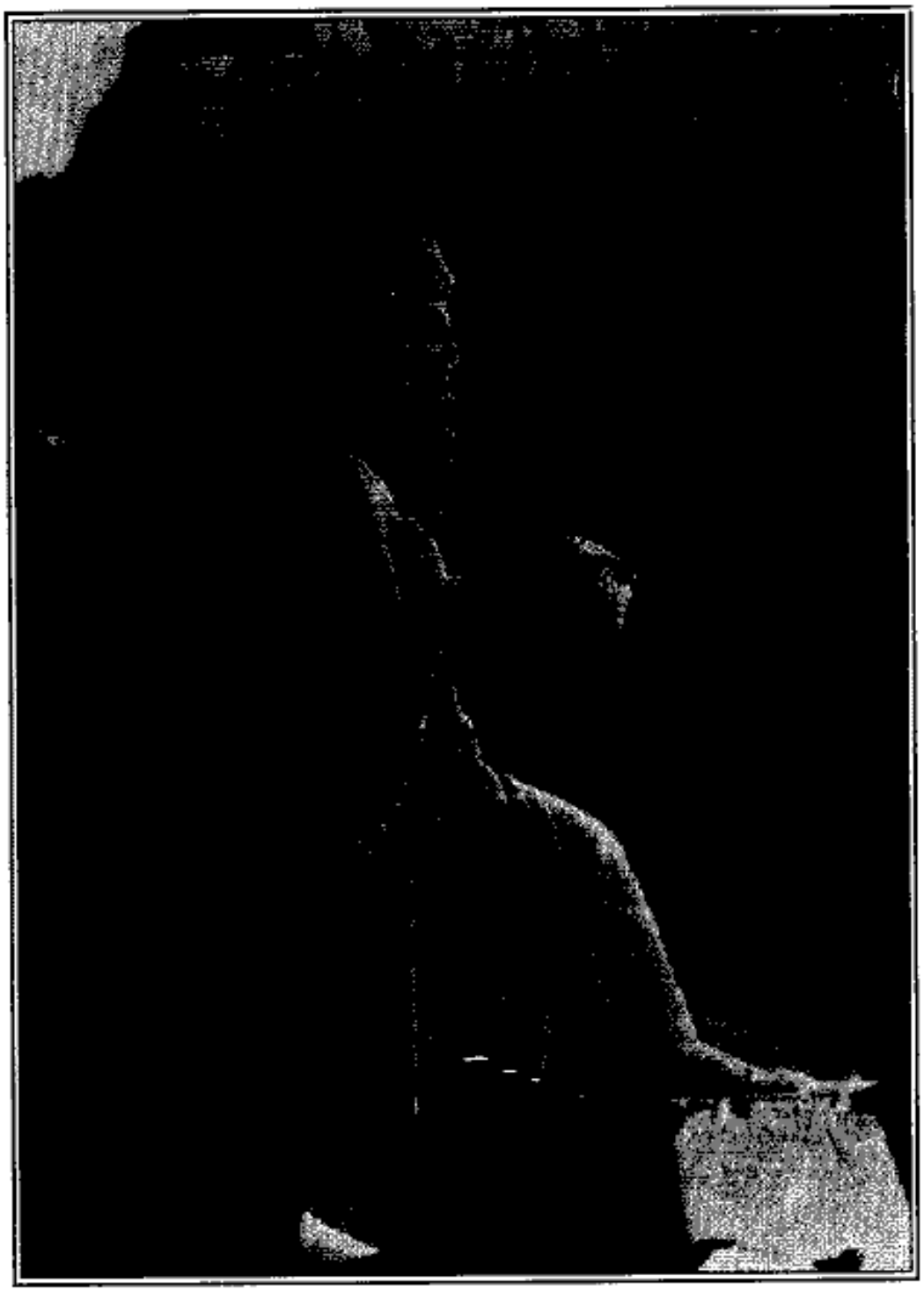

نقش برجسته‌ای در تخت‌جمشید

کرد که وقتش را تلف کرده و به زحمتش نمی‌ارزیده که از آنجا نقاشی کند و مردم کنجکاو را وادارد تا نیم ساعتی راه خود را کج کنند، زیرا دست آخر اینها جز ستونهای کهنه، بعضی برپا و برخی افتاده بر زمین، و تعدادی نقش حجّاری بی‌تناسب با اتاقهای مربع و تاریک نیست. همهٔ این آثار مجموعاً کسانی را که چون من از معابد اصلی هندوستان دیدن کرده‌اند به آسانی متقاعد می‌کند که چهل‌منار قبلاً معبد خدایان دروغین بوده است. آنچه نظر مرا تأیید می‌کند این است که هیچ جایی در ایران وجود ندارد که برای معبد بت‌پرستان به دلیل فراوانی آب مناسب‌تر از اینجا باشد، و این اتاقهای تاریک ظاهراً زاویهٔ برهمنان بوده که برای خوردن غذا در تاریکی بدان‌جا می‌رفته‌اند تا مبادا با برنج و میوه‌شان که همهٔ غذای برهمنان را تشکیل می‌دهد مگس کوچکی مخلوط شود.

از چهل‌منار، برای خوابیدن شب به روستایی در نیم فرسخی می‌روند که در آن شرابهای بسیار عالی یافت می‌شود. از آنجا تا شیراز روز بسیار سخت و بدی باید گذراند، به خصوص وقتی که برفها آب می‌شود، زیرا در این مواقع، تقریباً همیشه در آب فرو می‌روند و راه مانند دریای کوچکی است.

دربارهٔ شهر شیراز

شهر شیراز در ۷۸ درجه و ۱۵ دقیقه طول و ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه عرض در جلگه‌ای قرار گرفته است که از شمال به جنوب حدود سه فرسخ و از مغرب به مشرق اندکی بیش از سه فرسخ امتداد دارد. این جلگه با کوه‌های لخت و خشک احاطه شده است که در آنها درخت و علف نمی‌روید. از طرف جنوب شرقی یا شرق زمستانی، دریاچهٔ آب شوری است که محیط آن کمتر از سه فرسخ نیست. هنگام خروج از جلگه برای عزیمت به جانب جنوب، از میان دو کوه می‌گذرند که چندان هم تنگ نیست و در آنجا دره‌های دلپذیری به پهنای کم و بیش نیم فرسخ قرار دارد که در آنها مزارع کشاورزی و مقداری مرتع یافت می‌شود. سرزمین شیراز خوب و حاصلخیز است امّا در جاهای بسیار معدود. و به خصوص به واسطهٔ شرابهای عالی‌اش که بهترین شرابها در سراسر ایران است مشهور شده است. اما شهر هیچ زیبا نیست و بیشتر چون نیمه‌خرابه‌ای به نظر می‌رسد. سابق بر این حصاری خشتی داشته، امّا همه تقریباً فرو ریخته و توجهی به بازسازی آن نشده است. خانه‌ها نیز از خشت و گِل و پوشیده از گچ است. چون در شیراز گاهی باران می‌بارد که در اصفهان کمتر پیش می‌آید به محض آنکه این خشتها نم برداشت خانه‌ها دیگر تاب مقاومت ندارند. جز مدرسه‌ای که امامقلی‌خان بنا کرد و چند مسجد، ساختمان آجری وجود ندارد و بهترین آنها مسجدی است به نام شاه‌چراغ که به سبب قداست مذهبی، آن را اندکی بیش از جاهای دیگر نگهداری کرده‌اند، هرچند آن ساختمان هم چیز فوق‌العاده‌ای ندارد که چشمگیر باشد. از سوی شمال شرقی، شهر به فاصلهٔ ربع فرسخی کوه می‌رسد. از پل

سنگی کوچکی که در مدخل شهر ساخته‌اند تا پای کوه، خیابان طویلی به خط مستقیم ادامه دارد که در آن مسجدی هست که امامقلی‌خان ساخته است. این مسجد از بیرون نسبتاً زیبا می‌نماید، ولی در درون شروع به ویرانی کرده است. مقابل درِ مسجد، صحن هشت گوشه‌ای هست و در میان صحن، حوضی به همان شکل. آبی که از کوه می‌آید حوض را پر می‌کند و جریانش در خیابان ادامه می‌یابد. در دو سوی این خیابان از مسجد تا کوه، دیواری هست و جای‌جای درهای بزرگی روبه روی یکدیگر وجود دارد که بر روی آنها سه چهار اتاق روزنه‌دار برای دیدار عابران و باغهایی به چشم می‌خورد که در حصار این دیوارها قرار دارد. در داخل باغها ردیف درختان سرو به خط مستقیم ادامه دارد و در حدود دویست قدمی مسجد در وسط خیابان حوض دیگری باز به چشم می‌خورد که جویبار جاری از کوه نخست در آن می‌ریزد. این خیابان نیز از آثار امامقلی‌خان است که پس از شکافتن کوه دستور ساختن آن را داد و به این ترتیب، راه شیراز به اصفهان به اندازهٔ یک روز کوتاه‌تر شده است.

در شیراز سه چهار شیشه‌گری هست که انواع بطری‌های بزرگ و کوچک می‌سازند. این بطری‌ها به مصرف حمل گلاب و آبهای معطر دیگری می‌رسد که در این شهر می‌سازند. در آنجا ظرف‌های گوناگونی هم برای ریختن میوه‌ها در سرکه و ترشی انداختن می‌سازند که، چنان‌که قبلاً گفته‌ام، آن را به‌کشورهای خارج، به خصوص هند تا جزیرهٔ سوماترا و بطاویه و جاهای دیگر صادر می‌کنند. در شیراز میوه‌های پخته در شکر و مربّا از هر نوع، خیار و لیمو و گلابی و سیب و آلو و گیلاس و آلبالو و چغاله‌بادام، و نیز ترشی انگور تولید می‌کنند، به‌این صورت که انگور نیمه‌رس را که تازه شروع به شیرین شدن کرده است می‌چینند و در سرکه می‌اندازند. این ترشی انگور طعم مَلسی دارد که به خصوص در گرما بسیار مطبوع است. از همین رو هندیان می‌آیند و مقدار عمده‌ای از همهٔ این میوه‌ها که در سرزمینشان نیست فراهم می‌کنند و این کمک بزرگی به بت‌پرستان است، زیرا آنها هیچ جانداری را نمی‌خورند. بزرگان مسلمان نیز همیشه چندین ظرف از این ترشی‌ها بر سر سفره دارند اگرچه برای لذت دیدار باشد. این میوه‌ها که بسیار خوب مانده‌اند به اندازه‌ای زیبا و شاداب‌اند که گویی تازه از درخت چیده شده‌اند.

امّا ابریشم‌بافی و کارگاه‌هایی از این قبیل در شیراز و حوالی آن هیچ معمول نیست.

فقط به تازگی مقداری چیت می‌سازند که بسیار زبر و خشن و تنها برای مصرف مردمان بی‌بضاعت است.

به هنگام خروج از شهر از سوی شمال غرب، خیابان بزرگی دیده می‌شود که در سه جای آن سه میلهٔ سنگی نصب شده است. فاصلهٔ میان آنها به اندازه‌ای است که می‌توان تشخیص داد که آن که از میلهٔ مقابل می‌آید زن است یا مرد. دو طرف خیابان دیوار داشته که امروز در بیشتر مواضع خراب شده است. خیابان به باغی منتهی می‌شود که آن را «باغ شاه» می‌نامند. بر روی سر درِ این باغ تالار نیمه‌ویرانی هست و در انتهای خیابان بزرگ که روبه روی ردیفی از سروهای زیباست عمارت نسبتاً زیبایی قرار دارد که در نگهداری‌اش غفلت شده است. در سمت چپ این محل، استخر بزرگ سنگچینی هست و همهٔ زیبایی باغ فقط همینهاست که اگر در فرانسه می‌بود اعتبار چندانی نمی‌داشت. درخت میوه‌دار و بوتهٔ گل سرخ و درخت یاسمن در آن فراوان است، ولی همه درهم برهم و بدون ردیف‌بندی و قرینه‌سازی است.

از این باغ تا کوه، دشتی به طول نیم و پهنای ربع فرسخ پر از تاکستان است که متعلق به اشخاص مختلف است و هر کس تاکستان خود را با دیواری محصور کرده است. آن سوی تاکستان، کوه‌های بلندی افراشته شده و جویبارهای کوچک چندی از آنها جاری است که رودخانه‌ای به نام «بندامیر» تشکیل می‌دهد، همنام با روستایی که بزرگترین نهر از آن می‌آید. نباید تعجب کرد که در سفرنامه‌های مربوط به ممالک آسیا چرا یک رود نامهای مختلف دارد، زیرا در ترکیه و ایران و هند نام رود تابع نام شهرها و روستاهایی است که از آنها می‌گذرد، لذا برای مسافران مشکل است که خود را با این نامها هماهنگ سازند. رود بندامیر همهٔ تاکستانهای شیراز را آبیاری می‌کند، چون در این شهر از بهار تا پاییز باران نمی‌بارد و به همین سبب در بستر رودخانه در تابستان هیچ آب نیست. از اینجا می‌توان دریافت که رود بندامیر یا رود شیراز نهر کوچکی بیش نیست، و در فرانسه رودهای بزرگ‌تر از آن را چندان قابل ندانسته‌اند که در نقشهٔ مملکت رسم کنند.

امّا شراب شیراز یقیناً بهترین شراب در سراسر ایران است، ولی در شیراز آن اندازه شرابی که بعضی‌ها تصور می‌کنند تهیه نمی‌شود. از همهٔ این تاکستان بزرگ و انگوری که از تپه‌های سه چهار فرسخی اطراف آنجا می‌چینند، بیش از نیمی به محض

خروج از تاکستان به مصرف خوراک می‌رسد و مقداری را کشمش می‌کنند و مقدار بسیاری را همچنان تازه نگه می‌دارند. ایرانیان در نگهداری انگور بسیار مهارت دارند و انگور پس از هفت یا هشت ماه چندان تازه به نظر می‌رسد که گویی هفتهٔ پیش آن را از درخت چیده‌اند. مقدار عمده‌ای انگور را نیز به صورت شراب پخته[1] مصرف می‌کنند که کمک بزرگی برای فقرا و مسافران است، به خصوص چارواداران که جرئت نوشیدن شراب ندارند این شراب پخته را به آب می‌آمیزند و نان خود را در آن خیس می‌کنند و می‌خورند که به آنها نشاط و نیرو می‌بخشد.

شراب مانند همهٔ چیزهای دیگر به وزن فروخته می‌شود نه به کیل (دربارهٔ اوزان در ایران قبلاً سخن گفته‌ام). شاه‌عباس دوم از نوشیدن شراب و نوشاندن به بزرگان دربار و خارجیان لذت می‌برد. در سال ۱۶۶۶ که پس از مدتها بیشترین مقدار شراب را انداخته بودند، برای خانهٔ شاه پنجاه هزار من شراب فراهم آوردند (یک من کهنه یا من قدیم برابر با نه لیور و شانزده اونسِ ماست و تنها شراب را با این وزن می‌فروشند) و شاه به چهار ملت فرنگی اجازه داد که به اندازهٔ او شراب بیندازند. این چهار ملت اینها بودند: نمایندگان تجاری شرکت فرانسوی و شرکت هلندی و شرکت انگلیسی و عامل پرتغالی که در بندر لنگه اقامت دارد و این شراب شیراز را به همهٔ شهرهایی که پرتغالیان در هند دارند ارسال می‌کند و از منافعی که می‌توان از آن حاصل کرد زندگی خود و خانواده‌اش را اداره می‌کند. پس از طرف شاه به این چهار ملت اجازه داده شد که پنجاه هزار من شراب بیندازند، به این ترتیب که چهارده هزار من از آنِ فرانسویان باشد، به امید اینکه کشتیها برسند، و دوازده هزار من از آنِ هریک از سه ملت دیگر. امّا با دادن پیشکش به مأمورانِ تحویل انگور، نه‌تنها اجازه می‌یابند که بهترین انگور را بردارند، آنهم به بهای ارزان، بلکه اجازه دارند که بیش از آنچه با آنها توافق شده است شراب بیندازند که در همان سال ۱۶۶۶ بیش از پنج هزار من علاوه بر مقدار امریه بود. یهودیان شیراز که خود را از قبیلهٔ لاویان می‌شمارند و حدود ششصد خانوارند تا یکصد و یکصد و ده هزار من شراب انداختند، زیرا این تجارت اصلی این مردم فقیر است که حاکم شیراز قسمتی از درآمد آنها را از چنگشان خارج می‌کند. امّا ایرانیان و

---

۱. تاورنیه باز هم «شیره» را «شراب پخته» تصور کرده است! ــ م.

دیگر مسلمانان اجازهٔ شراب انداختن ندارند، حتی در میان آنها دست زدن به شراب هم گناهی بزرگ است. مع‌هذا این امر مانع آن نمی‌شود که بعضی از بزرگان مخفیانه شراب بیندازند، به‌این ترتیب که مقدار فراوانی انگور می‌خرند به‌بهانهٔ اینکه می‌خواهند در طول سال آن را به مصرف خوراک خود برسانند.

این بود مقدار تولید شراب در شیراز، در سالی که محصول انگور فراوان و فوق‌العاده بود، و این مقدار به ۲۰۰,۰۲۵ من بالغ می‌شود که برابر است با ۴,۱۲۵ تونو[1] و هر تونو باگنجایش سیصد پنت[2]. قبلاً گفتم که این شراب را در بطری حمل می‌کنند، و بطری‌ها را در داخل جعبه‌های آکنده از کاه طوری قرار می‌دهند که به ندرت ممکن است شکسته شوند.

در شیراز مسجدی قدیمی هست که مقبرهٔ سعدی در آنجاست (ایرانیان او را بهترین شاعر خود می‌شناسند). این مسجد در گذشته بسیار زیبا بوده و عمارت بزرگی برای تعلیم طلاب در انتهای آن قرار داشته است. ولی همهٔ اینها مانند بسیاری از ساختمان‌های دیگر شهر رو به ویرانی است. در کنار مسجد از پلکانی به چاهی بسیار عریض پایین می‌روند که در انتهای آن حوضی پر از ماهی هست. کسی جرئت ندارد که به‌این ماهی‌ها دست بزند، زیرا آن را بی‌حرمتی به مقدسات می‌دانند و می‌گویند که این حوض متعلق به سعدی است. اندکی آن‌سوتر از مسجد، بر روی کوهی بلند، خرابه‌های قلعه‌ای دیده می‌شود و بالای آن روی قلهٔ کوه چاه چهارگوشی هست که در سنگ بسیار سخت کنده شده است، چاهی بسیار عمیق که ده دوازده پا عرض دارد. از قراری که می‌گفتند، در زمانهای پیش زنان زناکار را در آن می‌انداختند و امروز انبوهی کبوتر در آن آشیانه دارند.

از میان باغهای متعددی که در شیراز وجود دارد و از آب کافی برخوردار است، باغی هست و در انتهای یکی از خیابان‌های بزرگ آن استخر زیبایی به چشم می‌خورد که بیش از شصت قدم مربع مساحت آن است. از آبشار زیبایی که در صخرهٔ نزدیک آن تعبیه کرده‌اند آب به استخر فرو می‌ریزد و روی صخره، عمارتی جهت تفریح

---

۱. tonneau (= چلیک، بشکه)، معادل هزار کیلوگرم. ــ م.

۲. pintes، مقیاس کیل برای مایعات که در پاریس معادل ۹۳ سانتی‌لیتر بود. ــ م.

ساخته‌اند که رو به استخر است و هنوز بقایایی از زیبایی‌اش را حفظ کرده است، ولی خوب نگهداری نمی‌شود. ایرانیان، چنان‌که قبلاً نیز گفته‌ام، بیشتر دوست دارند که ساختمانی جدید بسازند و نه اینکه عمارت کهنه‌ای را بازسازی کنند. از این جهت، با مضایقه از مختصر تعمیر، می‌گذارند تا عمارت خراب شود. در همهٔ این باغها سرو کاشته‌اند و سرو شیراز زیباترین سرو جهان است. از چاه عجیبی که در شیراز است و من چندین بار آن را دیده‌ام نبایستی ناگفته بگذرم. مردم محل به من اطمینان دادند که آب این چاه به مدت پانزده سال بالا می‌آید و در طی پانزده سال دیگر پایین می‌رود، یعنی آب تا دهانهٔ چاه بالا می‌آید و بعد تا کف چاه فرو می‌نشیند.

در شیراز دو سه بازار خوش‌ساخت هست و در میان آنها آب در نهری جریان دارد. اکنون بپردازم به جالب‌ترین چیزهایی که در اطراف شهر دیده می‌شود.

در طرف جنوب غربی، در نیم فرسخی شهر، تپه‌ای جداشده از کوهی بزرگ وجود دارد و روی این تپه سه در از بقایای معبد خدایان به چشم می‌خورد. در آغاز چهار در بوده ولی درِ رو به جنوب خراب شده است. سه درِ دیگر که هنوز برپاست هر کدام از سه سنگ تشکیل شده است. روی هریک از دو سنگی که ستونِ در را به وجود می‌آورد، دو نقش برجسته رو به روی یکدیگر دستها را دراز کرده‌اند؛ یکی ظرفی در یک دست دارد که از آن شعله خارج می‌شود و در دست دیگر چیزی مانند دستمال تاشده دارد که در فرانسه به‌کسی که دستهایش را شسته است ارائه می‌دهند. نقش دیگر چیزی مانند کیسه به یک دست گرفته است و در دست دیگر چیزی شبیه گلولهٔ آتشین. دو در دیگر نیز عیناً به همین شبیه است. این نقشها به بزرگی یک آدم طبیعی است، امّا چهرهٔ آنها همه شکسته است.

در دو تیررسِ تفنگ از این نقطه، کوهی کوچک در جلگه برپاست. از سوی شمال آن کوه جوی‌های کوچکی جاری است و نوعی استخر تشکیل می‌دهد که پر از ماهی است. در آنجا چندین درخت بزرگ به چشم می‌خورد و نیز خانه‌ای کوچک که درویشی در آن زندگی می‌کند. جای خوشایندی است و همهٔ جویها یک نهر نسبتاً بزرگ می‌سازد که آبیاری جلگهٔ کشت‌شده را تأمین می‌کند. بت‌پرستان قدیم ظاهراً برای شستشوی بدن خود به اینجا می‌آمدند و از اینجا برای نیایش و تقدیم نذورات به معبد می‌رفتند.

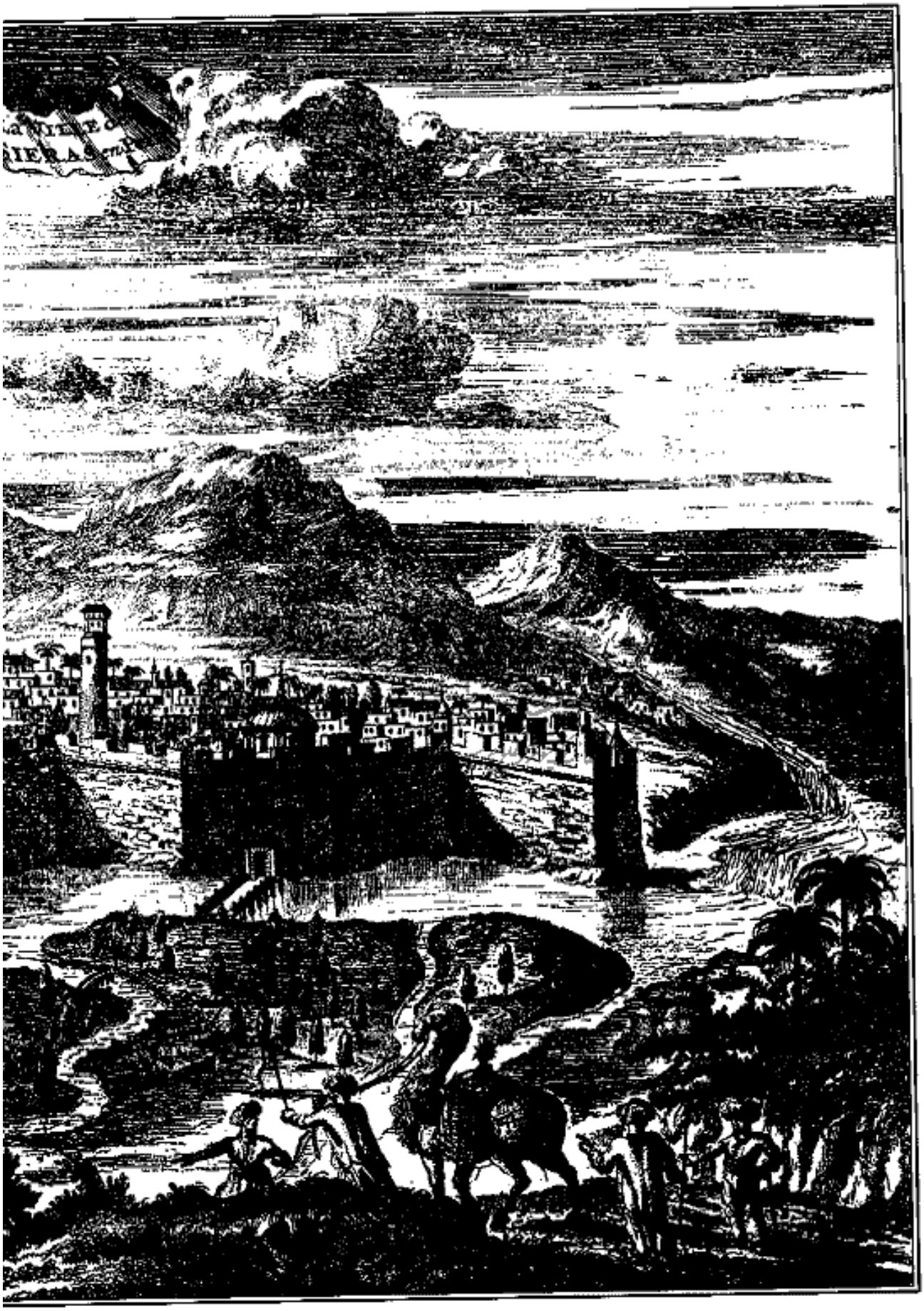

نمای شهر شیراز

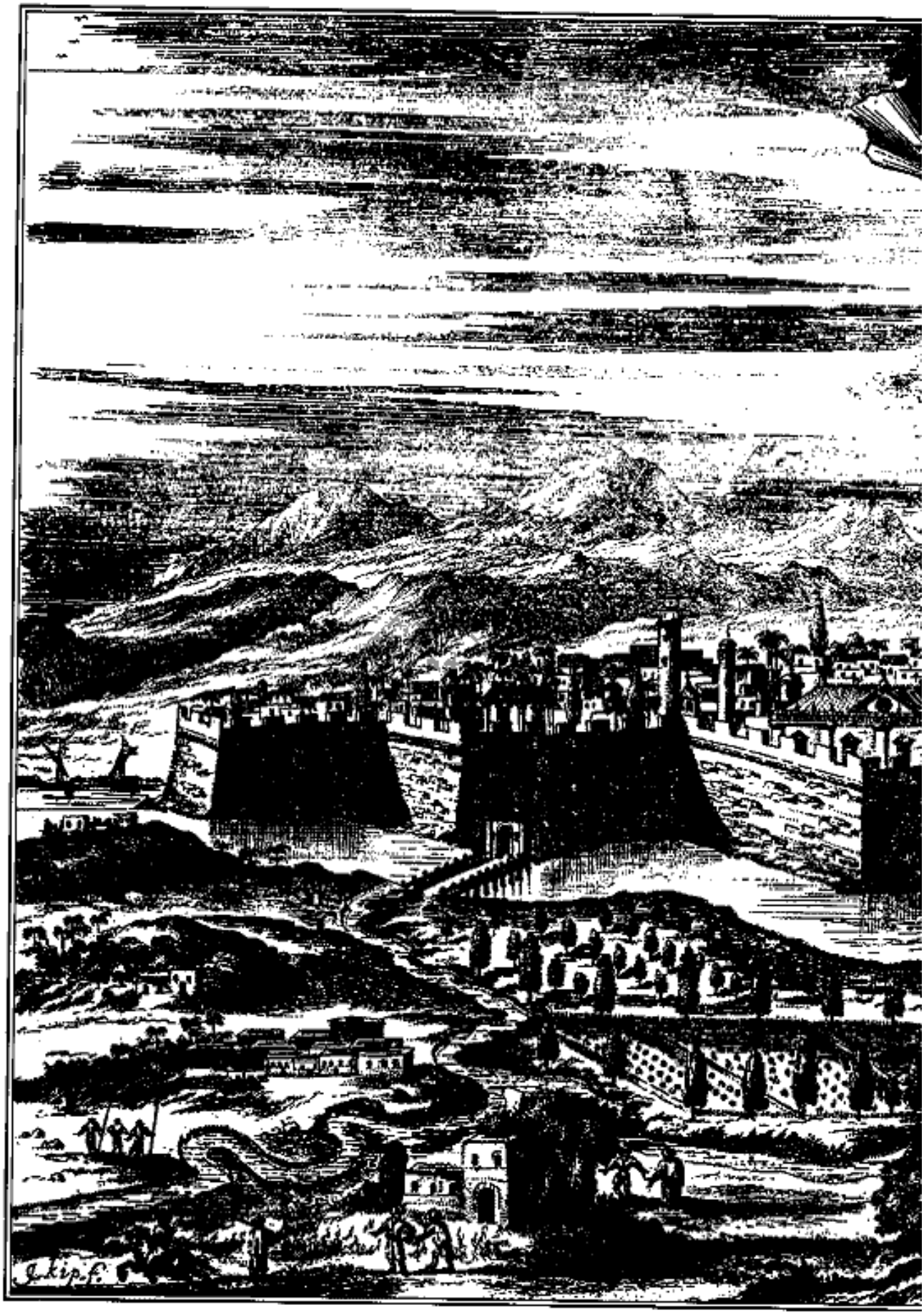

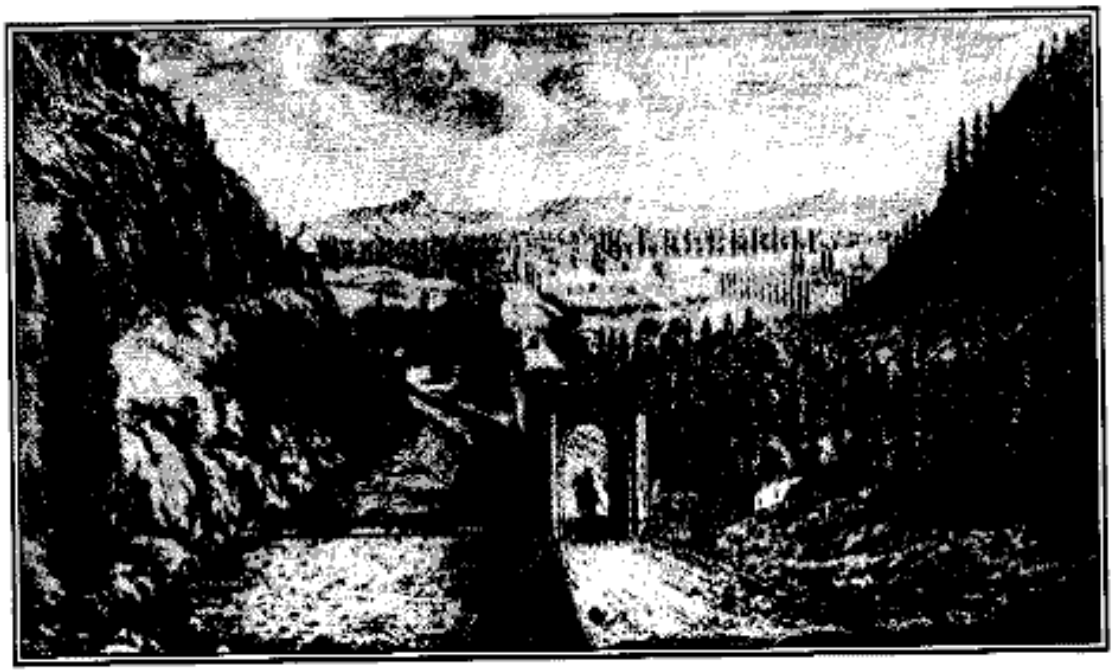

منظرهٔ شیراز از طرف دروازهٔ شمالی

در ربع فرسخی اینجا، در پای کوهی بزرگ، محوطه‌ای است که تقریباً پانصد پا محیط آن است و تعدادی جوی آب از آن بیرون می‌آید که برکه‌ای پر از علف در بیشتر جاها و درختانی عظیم در اطراف آن تشکیل می‌دهد و در آن برکه ماهی‌های نسبتاً خوب پیدا می‌شود. در گوشه‌ای از این کوه چهار نقش تراشیده در سنگ بسیار بزرگ‌تر از اندازهٔ طبیعی می‌توان یافت. دو نقش بلندتر رو به روی یکدیگرند. نقشی که در طرف چپ است بر روی سر دستاری بزرگ دارد، مانند دستاری که وزیر اعظم و پاشاهای قسطنطنیه وقتی که به دیوان می‌روند بر سر می‌گذارند. تا وسط پیشانی چیزی شبیه بافهٔ مو هست که دنباله‌هایش به صورت حلقه‌ای درشت در گردن آویزان است. جامه‌ای به سبک قدیم به تن و خنجرگونه‌ای به کمر دارد و این در نقش مقابل او نیز دیده می‌شود، جز آنکه نقش اخیر به جای دستار کلاه بلند قدیمی بر سر دارد. از دو نقش دیگر که در زیر دو نقش اول هست آنچه می‌توان فهمید این است که یکی به ظاهر مرد و دیگری زن است و به سوی هم دست دراز کرده‌اند. به نظر می‌آید که مرد دسته گلی به زن می‌دهد، امّا در حقیقت این دو نقش بسیار آسیب دیده و شکسته است و علاوه بر این، دیدن آنها به درستی ممکن نیست، زیرا کمی پایین‌تر از پاهای

باغهای شیراز

آنها، از شکاف یک صخره، درخت انجیری بیرون آمده است که شاخ و برگهایش قسمتی از نقش را می‌پوشاند.

در دو هزار قدمی آنجا دریاچهٔ آب شوری هست که حدود پنج فرسخ محیط آن است و از چند چشمهٔ آب شور که از کوه‌ها می‌آید تشکیل شده است و از آن مقداری نمک به دست می‌آورند. رود آب شوری هم در آن می‌ریزد و در یک فرسخی شیراز، هنگام رفتن به سوی بندرعباس، از روی پل سنگی بزرگی می‌گذرند که بر روی این رود ساخته شده است.

در ربع فرسخی شهر از سوی شمال غرب، دو چاه دیدنی وجود دارد، یکی در بالای کوه و دیگری در دامنه، و هردو تراشیده در سنگ و بسیار عمیق. در این چاهها آبی نمی‌توان یافت، زیرا تا نیمه پر از سنگهایی است که بینندگان در آنها می‌اندازند. در

همین محل خرابه‌هایی هم از قلعه‌ای به چشم می‌خورد که پیش از این بر روی کوه ساخته بوده‌اند تا از راهها نگهبانی کنند، زیرا قبل از آنکه امامقلی‌خان دستور شکافتن کوهی را بدهد که پیشتر گفته‌ام همهٔ کسانی که می‌خواستند از شیراز به شمال یا مشرق بروند نمی‌توانستند از جای دیگری جز از پای این کوه بگذرند و هیچ راه دیگری وجود نداشته است. امّا بعد از آنکه این خان دو سرزمین لار و هرمز را فتح کرد همهٔ قلاع کوچکی را که در این راه بود خراب کرد از آن رو که این قلاع برای شاه جز هزینه و برای بازرگانان جز ظلم دربر نداشت، زیرا در این مکانها آنها را وادار به پرداخت نوعی باج یا حق عبور می‌کردند. امروزه همهٔ راه‌ها آزاد است و بازرگانان می‌توانند با اطمینان سفر کنند.

از طرف شمال، در ربع فرسخی شهر، بر روی شیب کوهی بسیار بلند، مسجد کوچک مرتفعی شبیه صومعه دیده می‌شود و پانزده قدم پایین‌تر آب خوبی جاری است که بهترین آب در همهٔ اطراف شیراز است. نزدیک به آنجا قطعه زمین کوچکی هست که اطرافش را نرده کشیده‌اند با چهار ستون در چهار گوشهٔ آن تا سرپوش آن را نگاه دارد. درویشی در آنجا منزل دارد که بنا به رسم مملکت به هر کس که به دیدارش می‌آید قلیان تعارف می‌کند. این مکان یکی از خوش‌منظره‌ترین جاها در تمامی ایران است و از اینجاست که با یک نظر همهٔ جلگهٔ شیراز و همهٔ شهر را از این سو تا آن سو با باغهایش می‌توان دید. امّا به دیدن این محل تنها برای منظرهٔ زیبا یا دیدار درویش نمی‌روند بلکه بیشتر برای تماشای سروی می‌روند که در سه چهار قدمی آنجا از میان صخره‌ها سر برآورده است با چنان قطری که چهار مرد به سختی می‌توانند آن را در بغل گیرند و با ارتفاعی به همان نسبت. می‌گویند که آن زیباترین سرو در سراسر ایران است گرچه درخت سرو در ایران بسیار است. این درخت زیبا از آب کم و کاستی ندارد و همان چشمه‌ای که گفتم، از پای آن دور می‌زند و گذر می‌کند و هشت یا ده قدم پایین‌تر در حوضی می‌ریزد که همیشه پر از آب است و از آنجا به شکل نهری کوچک داخل باغی در جلگه می‌شود که در هفتصد یا هشتصد قدمی کوه است. در همین باغ است که بقایای قصری از شاهان قدیم ایران دیده می‌شود و آنچه هنوز به چشم می‌خورد نشان‌دهندهٔ آن نیست که قصر رفیعی بوده باشد. این پادشاه را «پادشاه

کچل»[1] می‌نامیدند که نباید از آن تعجب کرد، زیرا مشکل بتوان یک ایرانی یافت که کچل نباشد یا نبوده باشد.

در دو فرسخی شیراز به جانب جنوب غربی در پای کوهی بزرگ، صومعه‌ای است به نام «پیربنو»[2] که سه چهار درویش در آن منزل دارند چون جای بسیار مطبوع و زیبایی است. درویشان همیشه بهترین جاها را برای اقامت پیدا می‌کنند و آن چنان با طمأنینه و وقار قلیان می‌کشند که اگر شاه هم بیاید برای سلام به او از جا برنمی‌خیزند. ایرانیان از این غرور درویشان هیچ تعجبی نمی‌کنند، زیرا آنها همیشه این عادت را داشته‌اند و حتی خود را موظف نمی‌دیده‌اند که اگر شاه از آنجا بگذرد به او نگاه کنند، چنان‌که چندین نمونه‌اش دیده شده است. چیزی که به این صومعه جلوه می‌بخشد چشمهٔ آب بزرگی است که باغ و درختان فراوان آن حوالی را مشروب می‌کند و اندکی دورتر از خانهٔ درویشان به صورت نهری جاری می‌شود. همین نهر امامقلی‌خان را به فکر انداخت تا نزدیک آنجا محوطه‌ای بزرگ برای باغی پر از حیوانات مختلف تعبیه کند. در زمان حیات خان رفتن به آنجا برای تفرج و تماشا دلپذیر بود، چه در نگهداری آن مواظبت فراوان می‌کرد، اما پس از مرگ او در نگهداری باغ قصور کرده‌اند و همهٔ دیوارهایش در حال فرو ریختن است.

در مغرب شیراز، به فاصلهٔ کوتاهی از شهر، گورستانی محصور به دیوار هست و در میان آن رو به قبله، زاویه‌ای وجود دارد که محل رفت و آمد بسیار درویشان و پارسایانی است که برای نماز و دعا به آنجا می‌آیند، زیرا آن مقبرهٔ خواجه حافظ است که ایرانیان احترام فراوان به او می‌گذارند. سال وفاتش بر روی گور او نوشته شده که مطابق با ۱۳۸۱ میلادی است.[3] احترامی که حافظ میان مردم به دست آورده به سبب تألیف کتاب بزرگی در اخلاق است[4]. او یکی از بهترین شعرای زمان خود بوده است. دیوان او پر از وصف و مدح شراب است و بسیاری گفته‌اند که خواجه حافظ مسلمان خوبی نبوده چون چیزی را ستوده که در دین اسلام به صراحت نهی شده است.

---

۱. ظاهراً با تاورنیه شوخی کرده‌اند، زیرا پادشاهی بدین نام نمی‌شناسیم. ــ م.

۲. «پیربَنو» یا «ابنو»، قریه‌ای در پنج فرسنگی شیراز (لغتنامه دهخدا). ــ م.

۳. وفات حافظ در سال ۷۹۲ هجری قمری مطابق ۱۳۸۹ میلادی روی داده است. ــ م.

۴. البته حافظ چنین کتابی ندارد و مراد تاورنیه ظاهراً همان دیوان اوست. ــ م.

بسیار نزدیک به این گورستان، باغ بزرگی هست که به سبب سروهای زیبایی که همهٔ زینت آن است مردم به تماشایش می‌روند. این سروها هم از درشتی و هم از بلندی بی‌نظیرند و از جملهٔ آنها در وسط باغ سروی است که بنا به اطمینانی که باغبان به من داد در سال ۱۶۰۷ به دست شاه‌عباس کبیر کاشته شده است و حقیقتاً هم به نظر می‌رسد که به دست شاهی کاشته شده باشد، زیرا از آن مراقبت بسیار شده است به طوری که این سرو درشت‌تر و سر سبزتر از سروهای دیگر است که بیش از صد سال عمر دارند.

بیرون شیراز در جانب شمال، در پای کوه، باغی به نام «باغ فردوس» از شاهان قدیم ایران وجود دارد. این باغ پر از درختان میوه و انبوهی گل سرخ است. در انتهای باغ بر روی دامنهٔ کوه ساختمان قشنگی وجود دارد که در زیر آن استخر بزرگی است. سابقاً ثروتمندترین ساکنان شیراز علاقه‌مند به داشتن باغهای زیبا بودند و برای این کار مخارجی متحمل می‌شدند، امّا دیگر نه در شیراز و نه در اصفهان باغی نیست که تا حدی با باغهای زیبای اطراف پاریس و عمارتهای ییلاقی دلپذیر آن برابری کند.

این است همهٔ چیزهای قابل توجه و دیدنی شیراز و اطراف آن که چندین بار در آنجا بوده‌ام. هرچند کاروانسراهای متعدد در شهر هست فرنگیان معمولاً در صومعهٔ کشیشان «کارم»[1] منزل می‌کنند، امّا کسانی‌که بخواهند در خانهٔ شخصی باشند به خانهٔ دیگری که متعلق به همین کشیشان است می‌روند که چون سربارند مایل‌اند که آنها را زودتر از سر خود واکنند.

1. Carme

دنبالهٔ راه اصفهان به هرمز
از شیراز تا بندرعباس

ساعت هشت صبح روز شانزدهم مارس از شیراز حرکت کردم و پس از شش ساعت راه‌پیمایی در دشتی که از یک فرسخی شهر به بعد خشک و بی‌آب و علف است به کاروانسرایی به نام «باباحاجی» رسیدم. آب در آنجا خوب نیست و ولرم است. از اینجا به بعد دیگر سرما احساس نمی‌شود. روز بعد در روشنی صبح راه افتادم و به کاروانسرایی بزرگ و خوش‌ساخت امّا دورافتاده از روستاها به نام «مظفری» رسیدم و این تنها جایی در ایران است که در آن قارچ دنبلان سیاه به بزرگی و خوبی دنبلان سیاه دوفینه[1] یافتم که خیلی هم فراوان بود. چون به کاروانسرا رسیدم دیگی پر از دنبلان بر روی آتش دیدم. خام آن را خواستم تا آنها را به روش خودمان آماده کنم و فردا به اندازه‌ای که برای ذخیره می‌خواستم گرفتم. در این نواحی جز گوسفند و بز پرورش نمی‌دهند و حدود دو فرسخ دورتر رودی در امتداد کوهی جریان دارد که در مغرب است.

روز هجدهم در طلوع آفتاب حرکت کردم و تا ساعت یازده از ناحیه‌ای سنگلاخ در میان کوههای پوشیده از درخت بادام تلخ و بَنه پیش رفتم. در کاروانسرای زیبایی به نام «پای راه» نزدیک رودی که از مغرب می‌آید و آنجا را بسیار دلپذیر می‌کند منزل کردم. در دره‌های آنجا چند بیشه‌زار دیده می‌شود و روستاهایی در آن سوی رودخانه در جهت جنوب هست.

---

۱. Dauphiné، از ایالات فرانسه، واقع در جنوب شرقی آن کشور. ــم.

روز نوزدهم در ساعت چهار صبح سوار بر اسب شدم و در امتداد درّه‌ای پر از روستا حرکت کردم و همان رود که ذکرش گذشت آنجا را بسیار حاصلخیز می‌کند. ساعت هشت در کاروانسرایی که هشت ضلعی ساخته شده و در یک فرسخی رودخانه است توقف کردم، و در این فاصله چند روستا هست. کاروانسرا «خَفْر» نام دارد.

روز بیستم در ساعت دو بعد از نیمه‌شب حرکت کردم و تا ساعت ده صبح در دره‌ای بسیار خشک راه پیمودم. در راه عده‌ای شبان دیدم که از این ناحیه که بسیار گرم می‌شد کوچ می‌کردند تا به جستجوی جای خنکی نزدیک شیراز بروند.

کسانی‌که با اسب شخصی سفر می‌کنند و می‌خواهند یکی از زیباترین جاهای ایران و آثار قدیمی را تماشا کنند پس از ترک کاروانسرای خفر، به جای جادهٔ معمولی کاروان‌رو، جادهٔ سمت راست را به طرف رودخانه در پیش می‌گیرند که از یک فرسخی همین کاروانسرا می‌گذرد. به محض گذر از رودخانه داخل راه باریکی می‌شوند که حدود دو فرسخ در سنگلاخی با شیب تند، کوه در سمت راست و رود در سمت چپ، ادامه می‌یابد، در حالی که در بسیاری از نقاط آن برای عبور دو سوار در کنار هم جا نیست. در طول این جاده، کوره‌راههایی در سمت کوه هست که به غارهایی منتهی می‌شود. بعضی از این غارها به قدری بزرگ‌اند که دو سه هزار نفر می‌توانند در آن جا بگیرند. پس از این جاده به جلگه‌ای به نام «دَدیوان» می‌رسند که چهار پنج فرسخ محیط آن است و بزرگترین قسمت آن پر از درختان نارنج و لیمو و انار است. قطر بعضی از این درختان چندان است که دو مرد به زحمت می‌توانند آن را در بغل بگیرند و ارتفاع آنها به بلندی درختان گردوی ماست. در بقیهٔ جلگه برنج و گندم کاشته‌اند. اینجاست که همهٔ نارنج و پرتقال و لیمو و انار اصفهان را فراهم می‌کند و به واقع محل وفور نعمت و فرح است و یا دست‌کم یکی از فرح‌بخش‌ترین جاها در سراسر ایران است. من از آنجا بارها گذشته‌ام، حتی اغلب به قصد تفریح به آنجا می‌آیند. چادرهای خود را در زیر این درختان برپا می‌کنند و روستاییان انواع خوردنی‌ها به خصوص کبک و خرگوش و آهو برای ایشان می‌آورند. رودی که از جلگه می‌گذرد پر از ماهی کپور و ماهی ریشدار و نوعی اردک‌ماهی و خرچنگ است و به خاطر دارم که در همه سفرهایم یک روستایی صبح مرا به کنار رودخانه می‌برد و با

دست در حضور خودم ماهی می‌گرفت و چندان در کار مهارت داشت که وقتی ماهی بزرگی نمی‌گرفت آن را به آب می‌انداخت و ماهی دیگری می‌گرفت. چون اغلب ده دوازده روز در این محل بار می‌اندازند مطربان اطراف که اطلاع یافته‌اند به دیدار می‌آیند تا برقصند و جامی چند شراب شیراز بنوشند که همیشه ذخیرهٔ بسیار از آن هست. انگلیسیان و هلندیانی که در هرمز هستند اغلب به این جلگه می‌آیند تا آخر تابستان را در آنجا بگذرانند و از خنکی رودخانه و درختان بهره‌مند شوند، زیرا همیشه خوش ندارند که به اصفهان بروند، به این دلیل که هر بار به آنجا می‌روند باید پیشکشی به شاه تقدیم کنند و بی‌میل نیستند که خود را از این زحمت برهانند. آنچه درختان این جلگه را چنین بزرگ و زیبا می‌کند خنکی مرطوبی است که از رودخانه می‌گیرند، چه آب را از نهرهای متعددی می‌آورند که تشکیل استخرهای کوچک بسیار نزدیک به یکدیگر می‌دهد و از طریق آنها همهٔ درختان را آبیاری می‌کنند. فایده‌ای که این رود به ایران می‌رساند همین است، زیرا خارج از این جلگه که آبیاری می‌کند از میان سنگلاخهای کوهستانی می‌گذرد یا به صحرای نمکی فرو می‌رود که نزدیک آنجاست.

روز بیستم مارس در ساعت ده صبح به کاروانسرایی به نام «موشک» رسیدم که خانه‌ای تک در پای صخره است. در پانصد قدمی آنجا چشمهٔ آبی هست ولی آبش گرم است و طعم گوگرد دارد به طوری که حیوانات با اکراه از آن نوشیدند. برای نوشیدن آب باید به آب‌انباری رفت که به فاصلهٔ یک تیر تفنگ از کاروانسرا قرار دارد، امّا چندین سال است که نتوانسته‌اند آب از آن بنوشند، زیرا یک یهودی که برای برداشتن آب به آنجا رفته بوده پایش لغزیده و در آن آب افتاده است. مسلمانان که متعصب‌اند فوراً آب‌انبار را خراب می‌کنند تا نزدیک آن آب‌انبار دیگری بسازند.

در نیم فرسخی موشک، برای رفتن به لار دو راه هست: یکی راه شتر و دیگری راه اسب و قاطر. راه اول سه روز طولانی‌تر از راه دیگر و به نام راه بیابان است، زیرا بعد از قصبه‌ای بزرگ که توقفگاه اول است و فقط ساربانان در آن زندگی می‌کنند تا رسیدن به لار به جز چادر شبانان که هرروز در جایی چادر می‌زنند چیزی یافت نمی‌شود. در این راه مقدار بیشماری تیهو هست، چنان‌که در راه دیگر کبک بسیار، و وقتی که از زمین به پرواز درمی‌آیند مانند ابری آسمان را می‌پوشانند. در این دو راه، به خصوص

راهی که شتران در پیش می‌گیرند، نوع دیگری پرنده نیز هست که شبیه کبک بزرگ ماست، امّا پایی مانند اردک دارد. شتران به ناچار از این راه می‌روند که طولانی‌تر از راه دیگر و بیابانی است، زیرا برای آنها غیر ممکن است که از کوهستان جهرم عبور کنند. از این کوهستان که در آن اسب و استر را هم به دشواری می‌برند به زودی سخن خواهم گفت.

در ساعت دو صبح روز بیست‌ویکم مارس از موشک حرکت کردم و تا ساعت هشت در زمینی مسطح و سنگلاخ راه پیمودم و به شهر کوچک جهرم رسیدم که خرماهایش عالی است و باید آن را جنگل نخل نامید. در کاروانسرایی که زیبا و پانصد متر دور از شهر است منزل کردم و دو روز آنجا ماندم.

روز بیست‌وچهارم بعد از نیمه‌شب دستور دادم که به سرعت بار بزنند و ساعتی راه پیمودم تا به کوه جهرم رسیدم که از آن می‌بایست بالا رفت. این کوه بسیار مرتفع و طولانی است، امّا فرود از آن خطرناک‌ترین کاری است که در همهٔ سفرهایم انجام داده‌ام، ضمن آنکه در آن‌موقع مهتاب نبود و مخاطره در تاریکی عظیم‌تر بود. وقتی که به بالای کوه می‌رسند و هفتصد تا هشتصد قدم از راه بسیار سختی که سمت راستش پرتگاه است پایین می‌آیند به پل شگفت‌آوری می‌رسند که فقط یک چشمه دارد که این کوه را به کوه دیگر وصل می‌کند و دارای معماری تحسین‌انگیزی است که هرچه در وصف مهارت جسورانهٔ ساخت آن بگویم کم گفته‌ام. این یکی از آثار فراموش ناشدنی امامقلی‌خان است که می‌خواست برای تسهیل کار تجارت، عبور از راهها را آسان کند.

پس از فرود از آن کوه باید دو کوه دیگر را که در صعود و نزول به همان اندازه سخت است طی کرد. بر روی یکی از کوهها آب‌انباری وجود دارد که اگرچه آب‌انبار بزرگی است، در اواخر تابستان به واسطهٔ قافله‌های بسیار که با شروع بهار از آنجا عبور می‌کنند معمولاً بی‌آب می‌شود. در این کوه‌ها آن‌قدر کبک هست که کافی است تفنگ را پر کنند و خالی کنند تا هرچه بخواهند کبک شکار کنند. ساعت هشت صبح به کاروانسرایی به نام «شَکال» رسیدم که تک‌خانه‌ای است در زمینی خالی از جمعیت و پر از درختان بادام تلخ و بَنه. در نزدیکی کاروانسرا دو سه آب‌انبار وجود دارد که آرامش خاطر بزرگی برای مسافران است، چه آب در این راه بسیار کمیاب است. در

شکال نه یا ده راهدار برای نگهبانی و محافظت راهها به سر می‌برند که در عین حال سرپرست و رئیس کاروانسرا هستند. به محض ورود مسافران از آنها می‌پرسند که آیا برای خوراک گوشت پازن می‌خواهند، زیرا به تیراندازی خود مطمئن‌اند و کافی است به کوه بروند که پر از شکار است. کبک فراوانی هم وجود دارد، تقریباً به بزرگی مرغ، و هرچه بخواهند به آسانی شکار می‌کنند.

روز بیست‌وپنجم از ساعت پنج صبح تا ظهر راه پیمودم. یک ساعت پس از آنکه سوار شدم از کوهی عبور کردم که فرود از آن بسیار سخت است. آن را «کوه حسین» می‌نامند و در پای آن چشمه‌ای با آب گوارا هست. در یک فرسخی آنجا کاروانسرای بسیار زیبایی در میان بیشه‌ای دلپذیر دیده می‌شود که در آنجا چشمه‌هایی با آب خوشگوار هست، امّا چون خورد و خوراک در آنجا یافت نمی‌شود باید تا روستای خوبی در میان دشت به نام «دتادنبه»[1] پیش رفت. ربع فرسخ دورتر از آنجا بر روی صخره‌ای بلند خرابه‌های قلعه‌ای قدیمی به چشم می‌خورد و در اطراف روستا مقدار کثیری درخت نخل هست. این کاروانسرا خیلی خوب است و آب‌انبار نسبتاً خوبی هم دارد.

در بیست‌وپنجمین روز به مدت سه ساعت در جلگه به راه‌پیمایی ادامه دادم تا به «بِنارو»[2]، روستایی کوچک و نسبتاً خوش‌ساخت، در پای کوهی بلند رسیدم که بر روی آن هنوز آثار قلعه‌ای بزرگ دیده می‌شود. این شهر مرز میان ایالت فارس و سرزمین لار است.

روز بیست‌وششم یک ساعت پس از نیمه‌شب عازم شدم و تا ساعت نه صبح مقداری در جلگه و مقداری میان کوه‌ها پیش راندم و در آن میان برجی قدیمی برای مراقبت از راه دیدم. در بریز[3]، شهر کوچکی که در گوشهٔ جلگه‌ای منتهی به کوهی بلند بنا شده است، منزل کردم. کاروانسرا تازه‌ساز است و به دستور مادرِ ایماز، خان لار، بسیار عالی ساخته شده است. شاه‌عباس کبیر این سرزمین را از زرتشتیان گرفت و آنها

---

1. Detadombé

۲. Benarou، امروزه آن را «بنارویه» نامند. ــ م.

3. Bihri

را وادار به قبول اسلام کرد. در همین کاروانسرا بود که آقای تونو[1]، یکی از مشهورترین سیاحان این قرن، به طور بسیار خطرناکی زخمی شد: از خدمتکارش یکی از تپانچه‌هایش را خواست و آن را نزدیک تشکی گذاشت که روی آن خوابیده بود؛ بدبختانه تپانچه خالی شد و گلوله در ران او نشست که بر اثر آن تا نزدیک مرگ پیش رفت.

روز بیست و هفتم در ساعت چهار صبح حرکت کردم و ساعت هفت از دهی که در جلگه‌ای کوچک است گذشتم. در یک‌فرسخی آنجا در کاروانسرایی به نام «پای کتلی» منزل کردم که در پای کوهی ساخته شده است. از آنجا تا لار بیش از چهار پنج ساعت راه نیست، امّا راهی سخت است و باید از مسیل‌های بزرگ گذشت.

باید گفت که به هنگام عزیمت از «بریز» می‌توان راه دیگری به طرف راست به سوی مغرب در پیش گرفت. این راه دو سه فرسخ کوتاه‌تر است، امّا راه بسیار بد و باریکی است که در خیلی از نقاط آن دو سوار به دشواری می‌توانند پهلوی هم حرکت کنند و تقریباً در همه جا سنگلاخ و پرتگاه است.

لار مرکز ایالتی به همین نام است که قبلاً یک کشور سلطنتی بوده است. وسعت آن متوسط و کوه‌های بلند از هر طرف آن را در میان گرفته است. شهر بر گرد تلی بلند ساخته شده و بر روی آن قلعه‌ای از سنگ تراشیده هست که شاه ایران آنجا را ساخلو کرده است. هوای این سرزمین بسیار گرم است و آبی جز آب باران ندارد که آن را در آب‌انبارها نگه می‌دارند و گاهی سیل عظیمی به وجود می‌آید که از یک طرف شهر می‌گذرد و از آبشاری متشکّل از دو طبقه سنگِ تراشیده فرو می‌ریزد. در شهر و اطراف آن درختان فراوان هست، به خصوص درخت خرما و درخت گز و درختان نارنجِ بسیار در باغ‌ها و کوه‌ها.

در لار تنها دو کاروانسرا یافت می‌شود، یکی در شهر که چندان خوب نیست و دیگری در انتهای شهر به طرف هرمز که نسبتاً راحت است به شرطی که هنگام بارندگی‌های بزرگ پر از آب نشود که در این صورت گاهی چندین روز تمام باید

---

۱. J. Thévenot، ژان تونو سیاح معروف، متولد سال ۱۶۳۳ در پاریس، وفات در شهر میانهٔ آذربایجان در ۲۸ نوامبر سال ۱۶۶۷. ــ م.

انتظار کشید تا آب‌ها خارج شود. به همین جهت است که فرنگیان معمولاً در خانهٔ هلندیان، که در انتهای شهر است، منزل می‌کنند. هلندیان ناچارند که در لار یک خانه داشته باشند، زیرا هنگام حمل بارهای ابریشم خود از اصفهان به هرمز وقتی که در لار هستند به اجبار باید شترها را عوض کنند، چه هر شهری حقوق خودش را داراست و شتران اصفهان حق ندارند که از حد لار تجاوز کنند، علاوه بر آنکه طبیعت این شتران قادر به تحمل گرماهای سخت نیست که از لار تا هرمز حاکم است. حاکم لار گاهی قبل از آنکه شتران تازه‌نفس به آنها بدهد مدت مدیدی معطل می‌کند و این به آنها زیان بزرگی وارد می‌سازد، زیرا کشتی‌های آنها که برای بارگیری ابریشم در هرمز انتظار می‌کشند متحمل مخارج بسیار می‌شوند. برای کوتاه کردن طول این مدت چاره‌ای جز این نیست که به حاکم پیشکشی بدهند و این علاج عمومی برای رهایی از هر گونه دردسر است.

در یکی از سفرهایم به همراه آقای کنستان رئیس شرکت هلندی بودم. نزدیک دو هفته با او در لار ماندم، زیرا گرما هنوز شدید بود و کشتی‌ها به هرمز نرسیده بودند و بهتر آن دیدیم که تا خبری از کشتی‌ها برسد در لار بمانیم. حاکم لار که معاشر خوش‌مشربی بود در بازی شطرنج و تخته‌نرد دست داشت و برخلاف عادت ایرانیان با داو هنگفت قمار می‌کرد. آقای کنستان و او اغلب با هم بودند و تمام روز را به بازی می‌گذراندند. یک روز از ما دعوت کرد که در قلعه ناهار بخوریم و بدین وسیله فرصت یافتیم که قلعه را تماشا کنیم و گمان نمی‌کنم که هیچ فرنگی، نه قبل و نه بعد از ما، به آنجا داخل شده باشد. قلعهٔ لار در قلهٔ کوه ساخته شده و یک راه بیشتر ندارد که به سختی می‌توان سوار بر اسب آن را طی کرد. طول قلعه خیلی بیش از عرض آن است و در چهار گوشه آن چهار بنای دژمانند هست و در فاصلهٔ میان دژها برج‌هایی برآورده‌اند که محل سکونت سربازان است. این قلعه یک زندان شاهی است که پادشاه امرایی راکه در جنگ یا به نیرنگ دستگیر می‌کند به آنجا می‌فرستد. ما دو تن از آنان را در آنجا دیدیم، یکی امیر گرجستان و دیگری امیر منگرلی، و چون آماده می‌شدیم که بر سر سفره بنشینیم حاکم به دنبال آنها فرستاد که اگر مایل‌اند برای خوردن ناهار نزد ما بیایند و تفریحی کنند که مورد قبول آنها قرار گرفت و با هم غذا خوردیم. این دو امیر هر یک روزانه یک تومان برای مخارج و ده دوازده نوکر برای

خدمتگزاری داشتند. در یکی از زوایای قلعه در طرف مغرب، محل تفریح کوچکی برای آنها ساخته بودند که سه چهار اتاق داشت. در وسط قلعه تالار بزرگی است که اسلحه‌خانه است و پُر است از کمان و تیر و سپر و شمخال که با آنها می‌توان حدود هزار و پانصد نفر را مسلح ساخت. امّا در مورد شمخال باید گفت که اهالی ایالت لار، و به‌خصوص ساکنان شهر، مشهور به بهترین تیراندازان ایران‌اند و نیز جایی است که بهترین استادان سازندهٔ شمخال در آنجا هستند، در آنجا فقط ساختن گلنگدن را به خوبی ما نمی‌دانند.

خانهٔ حاکم مشرف بر جادهٔ بزرگ است و از بیرون هیچ زیبایی ندارد. اما در جلوخان آن میدان نسبتاً زیبایی در حدود شصت قدم مربع و محصور به دیوار هست و از آنجا داخل دو بازار می‌شوند که با سنگ و طاق‌های بسیار خوب ساخته شده است. همین حاکم که از او سخن می‌گویم به لطف و حمایت مهتر که برادرش بود به این مقام رسید، هم او که هر روز در خدمت شاه است و به او لباس می‌پوشاند و دستمال می‌دهد و چنان‌که گفته‌ام یکی از بزرگان و مهمترین صاحب‌منصبان دربار است. این حاکم چون برادر خود را رو به پیری می‌دید برای حفظ مقام و قدرت خانواده راهی پیدا کرد تا از چهار پسر خود جوان‌ترین را اخته کند تا جانشین عمویش شود. چهار پنج روز قبل از آنکه ما به لار برسیم عمل انجام گرفته بود. آقای کنستان و من هر یک جراحی داشتیم و حاکم به محض اینکه از موضوع اطلاع یافت به دنبال آنها فرستاد تا کودک را معاینه کنند، امّا برای معالجهٔ او دیگر دیر شده بود و کودک سه چهار روز بعد مرد و تأسف و خجلتی که از این واقعه به پدر دست داد مایهٔ مجازات او از جاه‌طلبی نفرت‌آورش شد.

ساکنان لار اغلب یهودی‌اند و به‌کار ابریشم و ساختن اسباب و وسایل مختلف می‌پردازند و به خصوص شال‌های کمر خوبی می‌بافند که باعث شهرت این شهر شده است. روستاییان نوعی کلاه نمدی بر سر می‌گذارند که از پشم بسیار ظریف و خوب مالیده شده است و شبیه کلاهی است که هنوز قالب نشده باشد و لبه‌هایش را از جلو و عقب شکافته و چهار تَرْک کرده‌اند. این کلاه‌ها را مخصوصاً در کرمان می‌سازند و در آنجا از همین پشم نیز نمدهای بزرگی برای بالاپوش می‌مالند که در صحرا در برابر باران به‌کار می‌برند. در جاهای دیگر هم به مقدار فراوان نمد می‌مالند، امّا این نمدها

خشن و به رنگ‌های سفید و آبی و سبز و قهوه‌ای و سرخ‌اند. در ایالت لار شتران خوب و فراوانی نیز پرورش می‌دهند و با فروش آنها تجارت عمده می‌کنند.

هرچند در لار روز گرم است شب‌های آنجا خنک است و اگر پشه‌های مهلکی که خواب و آسایش را بر آدمی حرام کرده‌اند نمی‌بودند می‌توانستیم شب را با لذت بخوابیم.

در لار و اطراف آن تعداد کثیری آب‌انبار وجود دارد و البته در آنجا به آب‌انبارهای فراوان نیاز هست، زیرا گاهی دو سه سال می‌گذرد و باران نمی‌بارد. وقتی که باران می‌گیرد روز اول آب‌انبارها را پر نمی‌کنند، بلکه برعکس، مجرای آنها را می‌بندند و منتظر می‌مانند تا زمین خوب پاک و شسته شود، زیرا اولین بارانی که فرو می‌بارد کثافت‌ها را می‌شوید و می‌برد. در تقسیم آب نظم بسیار خوبی هست، گویی که انبارها خمره‌های عمومی پر از شراب باشد. در یک زمان بیش از سه آب‌انبار را باز نمی‌کنند و در وقت گشایش حاکم یا مأموری از جانب او حاضر است. این آب هرچه بد باشد باز هم در این ایالت نوشابهٔ گرانبهایی است. چون غالباً آب در این آب‌انبارها سال‌ها راکد می‌ماند در آن مقدار فراوانی کرم‌های ریز تولید می‌شود و هرقدر که آب را با پارچه صاف بکنیم یا بجوشانیم باز هم از نزدیک همیشه در آن ذرات ریزی می‌بینیم که تخم کرم‌هاست. همین ماندگی و عفونت آب است که، چنان‌که قبلاً شرح داده‌ام، در ساق و کف‌پا ایجاد کرم می‌کند و گفته‌ام که در مراجعت از پنجمین سفرم به پاریس یکی از کنار قوزک پای چپم به طول دو اون و نیم[1] و دیگری از زیر قوزک پای راستم به طول نیم اون بیرون آمد.

در لار حق راهداری می‌پردازند و بارها برای طلا و نقره که باید گمرکِ آنها را داد بازرسی می‌شود. برای هر دوکای طلا یک شاهی که نصف محمودی است و برای سکهٔ نقره هم به همان نسبت باید پرداخت.

روز اول آوریل ساعت پنج صبح از لار حرکت کردم و تا سه ساعت بعد از ظهر در زمینی بی آب و علف و سنگلاخ راه پیمودم که تنها روستایی به نام «چرکاب» با مقدار کثیری درخت نخل و چند قطعه گندم‌زار در آن هست. در یک کاروانسرا به نام

---

۱. aune، هر اون معادل ۱/۲۰ متر است. ــ م.

«شام‌زنگی» منزل کردم، کاروانسرایی کوتاه و ساخته شده به شکل صلیب، با چهار در تا از هر سو باد بگیرد. تا بندر همهٔ کاروانسراها به همین شیوه و بسیار نزدیک به هم‌اند، و این بیشترین آسایش برای مسافران است که در این نواحی نیاز به سایه و خنکی دارند. امّا چارپایان بیرون می‌مانند، زیرا این کاروانسراها اصطبل ندارند. همهٔ خانه‌ها از لار تا هرمز نیز به همین‌گونه ساخته شده‌اند و بادگیری مانند دودکش بخاری دارند که از پایین اتاق تا بالای آن کشیده شده است و از طریق آن باد می‌آید و اندکی خنکی می‌آورد. امّا برای خارجیانی که عادت به هوای این سرزمین ندارند، خفتن در این مکان‌ها خطرناک است.

روز دوم در ساعت چهار بعد از ظهر از شام‌زنگی حرکت کردم، زیرا در این خطّه حدود عصر معمولاً باد ملایمی می‌وزد که گرمای هوا را تحمل‌پذیر می‌کند. مدت سه ساعت در دشتی حاصلخیز و سپس از میان سنگلاخی سخت راه پیمودم و در ساعت ده شب به «هُرمود» رسیدم.

راه لار تا هرمود سخت‌ترین راه در همهٔ ایران است، زیرا اغلب اوقات هیچ آب در آن یافت نمی‌شود. به هنگام رفتن از اصفهان به هرمز در ابتدای تابستان معمولاً آب‌انبارها پُرآب است، امّا در بازگشت به علت کثرت چارپایانی که گذشته‌اند غالباً خالی است و ناچار مسافران باید این راه را یکسره طی کنند یا آنکه دو سه فرسخ از راه دور شوند تا به آب دسترس یابند.

روز سوم کمی پس از نصف شب از هرمود راه افتادم و پس از هفت ساعت راه‌پیمایی در جاده‌ای بسیار بد و پر از قلوه‌سنگ و آب‌های شور، در میان کوه‌های بلند به کاروانسرای تازه‌سازی به نام «تنگ‌دالان» رسیدم. میان کاروانسرا حوض کوچکی هست با آب جاری که از کوه می‌آید، امّا چون میان کاروانسرا و کوه یک درّه و یک سیلابرو هست آب را از طریق مجرایی از زیر مسیل عبور می‌دهند و سپس آن را به روی پل باریکی که بر روی درّه زده‌اند بالا می‌آورند تا به سطح زمینی برسد که کاروانسرا روی آن بنا شده است. این آب را اگرچه می‌توان نوشید امّا اندکی شور است و به همین دلیل از مدتی پیش آب‌انبار نسبتاً زیبایی ساخته‌اند. همچنین کوه نزدیک کاروانسرا را سوراخ کرده‌اند تا آب را به صحرایی ببرند که پیش از آن خشک و

بی آب و علف بود و اکنون کشت شده است و دو روستای خوب در آن هست. تاجر ثروتمندی این کار را انجام داده است و فرزندانش از درآمد آن بهره می‌برند و از همین دو روستاست که کاروانسرا کلیهٔ نیازمندی‌های مسافران و اسبان را برآورده می‌سازد.

چهارمین روز در ساعت یک بعد از نیمه‌شب سوار شدم و از سرزمینی غیرمسکون گذشتم که از سیلابروهای بسیار بزرگ بریده بریده شده است. در آنجا فقط دو کاروانسرای کوچک هست و ساعت هشت صبح به یکی از آنها رسیدم که نامش «گوربازرگان»[1] است. این کاروانسرا از پول تاجری ساخته شده که به هنگام آمدن از هرمز در همین محل چون پناهگاهی نمی‌یابد از شدت گرما توان از دست می‌دهد و در حال نزع، از روی نوع‌دوستی و به قصد خیرات، وصیت می‌کند تا برای کسانی که از این جاده می‌گذرند آن را فراهم سازند. این کاروانسرا از دهی که در کوهستان در طرف شمال است چندان دور نیست.

روز پنجم کمی پس از نیمه‌شب عازم شدم و تا ساعت هفت صبح از منطقه‌ای خشک و بیابانی گذشتم که در آنجا درختان مصطکی فراوانی هست. در روستای خوبی به نام «کَهورستان» منزل کردیم. در آنجا مزارع بزرگ جو دیدم که درو می‌کردند. وقتی که مسافران بسیار یکباره فرا رسند و کاروانسرا پر شود، می‌توان به خانهٔ روستاییان رفت که عادت دارند تا مسافران را در خانهٔ خود بپذیرند و نفعی عایدشان شود. دشت‌های اطراف کهورستان نسبتاً خوب است و با سیلاب‌هایی که از کوه‌ها فرو می‌ریزد مشروب می‌شود، و مقداری از این آب را هم برای استفاده انبار می‌کنند. این محل هندوانه‌های معروفی دارد که به بزرگی کدوهای ماست و عالی‌ترین نوع در تمام ایران است، هندوانه‌هایی بسیار قرمز و به شیرینی قند که خنکی بسیار به مسافران می‌بخشد. به یاد دارم که روزی با آقای کنستان که ذکرش رفت در گذر از آنجا کلانتر محل آمد و دو کلم قمری برای ما هدیه آورد یکی به وزن پنج من شاه یعنی سی لیورِ ما و دیگری پنج من و نیم بود. آنها را خوردیم و بسیار خوش‌طعم بود.

روز ششم کمی پس از نیمه‌شب راه افتادم و تا طلوع آفتاب در جلگه‌های شنی راه

---

1. Gorbasarghant

پیمودم که در آنجا بدون بَلَد نمی‌توان راه‌ها را پیدا کرد. در ساعت سهٔ صبح از روی دو پل سنگی گذشتم که با جادهٔ شوسهٔ طویلی به هم متصل می‌شوند. پیش از رسیدن به اولین پل جادهٔ شوسه‌ای است که یک ربع‌فرسخ امتداد دارد و از اولین تا دومین پل هم یک جادهٔ شوسهٔ خیلی طولانی هست. پل دوم به طول تمامیِ پُن‌نُف[1] پاریس است و از زیر آن رود بزرگی می‌گذرد که آبش شور است. در بیشتر جاها کناره‌هایش شن روان است به طوری که قبل از ساخته شدن این پل گذر از گُدار خطرناک بود، زیرا کسانی‌که از جاهای بی‌خطر آگاهی نداشتند در این شنها فرو می‌ماندند و بیرون کشیدن آنها زحمت بسیار داشت. این واقعه روزی در حضور من برای یک هلندی به نام مایر روی داد که به سبب عجله‌ای که داشت چنان در ماسه‌ها فرو رفت که اگر خدمتکاران ما و دهقانی چند که برای راهنمایی همراه آورده بودیم به یاری‌اش نمی‌شتافتند مانند اسبش که هرگز نتوانستند از ماسه بیرونش بکشند برای همیشه در آنجا مدفون می‌شد. وجود این پل‌ها شایستهٔ یادآوری از کسی است که آنها را ساخته است و من به اختصار داستانش را نقل می‌کنم.

در ایران مانند دیگر ممالک افرادی هستند که صاحب ذوق و دانش‌اند امّا قدر آنها ناشناخته می‌ماند و نمی‌توانند در دربار ترقی کنند، و چون خود را محکوم به گمنامی و محروم از امکان کسب ثروت در کشور زادگاه خود می‌بینند به هند می‌روند و خدمات خود را به مغول کبیر یا شاه گل‌کنده یا شاه پیشاور عرضه می‌کنند. یک نفر ایرانی به نام علی بدین‌طریق خود را به نزد شاه گل‌کنده رساند و چنان خود را در دل او جا کرد که در اندک زمانی فرماندهی کل قشون به او سپرده شد. به محض آنکه خود را صاحب اعتبار دید یک کشتی با کلیهٔ اجناس خوب مملکت گل‌کنده، مانند پارچه‌های ململ و چیت و نیل و شکر و چیزهای دیگر، بار زد و به هرمز فرستاد، و این کار همه ساله ادامه یافت، و چون ثروتش افزون شد به جای یک کشتی دو کشتی بار زد. همهٔ سودی را که از فروش این کالاها به دست می‌آورد در هرمز می‌گذاشت و همهٔ ثروتی را که توانست در طی چهل سال بدین طریق جمع کند با ساختن این سد و این دو پل برای جاودانگی یاد و نام خود به مصرف رساند. مردم گمان نمی‌کردند که در اجرای

---

۱. Pont-Neuf، معروفترین پل رود سن در پاریس. ــ م.

این دو طرح موفق شود، زیرا سنگ را باید از کوهستانی که نسبتاً دور است بدانجا حمل کرد. امّا علی با اهل آن محل به توافق رسید که به ازای دو من سنگ یک غاز بیگی که برابر دو «لیارد» پول ماست بپردازد. معامله صورت گرفت و روستاییان آن حدود مقدار عظیمی سنگ بار شتر و خر حمل کردند، و در نتیجه، این مردم فقیر که خارج از فصل چارواداری میان هرمز و شیراز و اصفهان، یعنی بیش از شش ماه از سال، هیچ درآمدی نداشتند از این راه ثروتی به دست آوردند.

از زیر این پلها رودی می‌گذرد که از جانب کرمان می‌آید و آبهای دیگری که با صدای عظیم از کوهها فرود می‌آید به آن افزوده می‌شود و سپس به طرف خلیج فارس پیش می‌رود و در حدود بندر لنگه به دریا می‌ریزد. آب رود با عبور از این کوهها که گویی از نمک ساخته شده‌اند شور می‌شود.

از پل بزرگ تا «گیشی»[1] یکی از خرّم‌ترین مناطق ایران مانند بیشه‌ای ممتد گسترده است. در گیشی دو کاروانسرا وجود دارد، یکی بسیار زیبا و راحت و دیگری در مکانی نامساعد، زیرا زمین شنزار است و با وزش باد چنان ماسه‌ای در آنجا فرو می‌ریزد که دیگر قابل سکونت نیست. بسیار نزدیک به آنجا ده دوازده چادر عربها هست و وقتی که مسافران به‌گیشی می‌رسند زنان عرب پیاپی شیر و کره و خوردنی‌های دیگری که در دسترسشان هست برای ایشان می‌آورند.

در حدود یک فرسخی گیشی دو راه هست، یکی در طرف چپ که پر رفت و آمدتر به نظر می‌رسد و دیگری در طرف راست. در انتخاب راه اگر راهنمای خوب نباشد به‌آسانی مرتکب اشتباه می‌شوند. راه سمت چپ که به‌کوه بسیار بلندی می‌رسد بسیار خطرناک است، زیرا راهی است پر از پرتگاه و مانند دالان پیچاپیچ ممتدی میان صخره‌ها که بیرون شد از آن تقریباً غیر ممکن است. آنچه مردم محل دربارهٔ اشباح و ارواح خبیثه می‌گویند که در آن کوهستان می‌گردند و رهگذران را می‌کشند البته باید آن را از مقولهٔ افسانه دانست. راه دیگر که در سمت راست و تنها راه خوب است جز شنزاری ممتد تا بندرعباس نیست و به طور معمول یک روزه آن را می‌پیمایند. از دو کاروانسرا می‌گذرند که اولی به نام بندعلی در کنار دریا ساخته شده و

---

۱. Guitchi، منطقه‌ای میان لار و بندرعباس. ـ م.

جایی است که آقای لالن[1]، یکی از دو نماینده‌ای که شاه فرانسه به ایران و هند فرستاده بود تا شرکت جدید تجاری را در مشرق تأسیس کنند، در آن مدفون است.

از بندعلی تا بندرعباس بیش از دو فرسخ راه نیست و بیشترین قسمت راه نخلستان است.

1. Monsieur de Lalain

دربارهٔ جزیرهٔ هرمز و بندرعباس

هرمز جزیره‌ای است در ۹۲ درجه و ۴۵ دقیقه طول و ۲۵ درجه و ۳۰ دقیقه عرض در دهانهٔ خلیج فارس، با دو فرسخ زمین سخت و خشک و با محیطی کمتر از سه فرسخ. در آنجا هیچ درخت و علفی نمی‌روید و سراسر پوشیده از نمکی بسیار خوب و سفید است و بدین‌گونه کاملاً بدون کشت و سترون است. هیچ آب شیرینی در آنجا یافت نمی‌شود مگر آبی که از آسمان می‌بارد و در آب‌انبارها جمع می‌کنند. به ماسهٔ هرمز که سیاه و براق است خیلی اهمیت می‌دهند و آن را برای ریختن روی نوشته به‌کار می‌برند. پرتغالیان هرمز از آن به همه نمایندگی‌های خود در هند می‌فرستادند و خارجیانی که برای خرید کالاهای مشرق‌زمین به لیسبون می‌آمدند از ماسه‌ای که سابقاً بر روی همهٔ صورت‌خریدهای هند بر جای می‌ماند خوبی کالا را بازمی‌شناختند. این کار چون سرمشقی برای آنها به‌کار رفت و هیچ معاملهٔ دیگری با صورت‌خریدی جز با آن‌قدر درصد سود انجام نمی‌دادند. امّا کم‌کم این کار تا به سوءاستفاده از حسن نیت بازرگانان خارجی انجامید و از این ماسه به لیسبون آوردند و صورت‌خریدهای هندیِ جعلی ساختند و بر روی کالاها قیمتی بیشتر گذاشتند، بالاخره تقلب آنها آشکار شد.

پیش از آنکه پرتغالیان به هرمز بیایند در آنجا شهری بود که شاهان هرمز که شاهان لار نیز بودند آن را پایتخت خود کرده بودند. وقتی که پرتغالیان آنجا را گرفتند دو شاهزادهٔ جوان، پسران شاه متوفی، بر جای بودند که آنها را به اسپانیا بردند. با همهٔ سیه‌چردگی چون خوشرو و خوش‌رفتار بودند پادشاه اسپانیا آنها را مورد نوازش

قرار داد و برایشان مقرّری تعیین کرد که با آن آبرومندانه زندگی کنند. روزی شاه، پس از آنکه قصر و صومعهٔ اسکوریال[1] و زیباترین چیزهای مادرید را به آنها نشان داد، پرسید که اقامت در اسپانیا و دیدنی‌های آن به نظرشان چطور آمده است. پاسخ دادند که هیچ چیز که شایستهٔ تحسین نباشد ندیده‌اند، امّا هر دو شاهزاده همان‌وقت آهی کشیدند. شاه کنجکاو شد تا علت آن را بداند. گفتند که این آه تأسفی است از آنکه دیگر در زیر درخت خودمان نیستیم. چنان‌که قبلاً ذکر کرده‌ام، در جزیرهٔ هرمز چیزی نمی‌روید، امّا نزدیک شهر تک‌درختی وجود داشت از همان جنس که در یک فرسخی بندر است. این درخت در ایران از عجایب عالم به‌شمار می‌آید، ولی در هند فراوان است. ایرانیان آن را لول و پرتغالیان درخت ریس و فرانسویان درخت بانیان می‌نامند، زیرا بانیان‌ها در زیر آن یک معبد با کاروانسرا به همراه چندین حوضچه برای شستشوی خود ساخته‌اند. این درخت فقط از یک کُنده یک جنگل کوچک می‌سازد، زیرا از شاخه‌هایش رشته‌های باریکی به‌روی خاک فرو می‌افتد و در آنجا ریشه می‌دواند و دو یا سه سال بعد یک کندهٔ دیگر و شاخه‌های دیگر می‌سازد و مانند شاخه‌های کندهٔ اول گسترش می‌یابد و فضای وسیعی را فرامی‌گیرد.

پرتغالیان وقتی که مالک جزیرهٔ هرمز شدند از شهری خراب و بدساخت شهر زیبایی برآوردند و تا جایی که این ملت زینت و تجمل را دوست دارد پیش رفتند. آهن‌آلات در و پنجره‌ها همه طلاکاری شده بود و این سخن در آن سرزمین به سر زبان‌ها بود که اگر پرتغالیان مالک هرمز باقی مانده بودند بجای آهنِ درها و پنجره‌ها اکنون طلا و نقره داشتیم. چون همگی ثروتمند بودند به همچشمی یکدیگر عالی‌ترین خانه‌ها و زیباترین خزینه‌ها را می‌ساختند و در سراسر روز به سبب گرمای شدیدی که در آنجا حاکم است با زن و فرزندان خود در آب این خزینه‌ها غوطه می‌خوردند. قلعه هم بسیار زیبا بود و خیلی خوب نگهداری می‌شد و بر روی تپّه‌ای در جزیره کلیسایی به نام مریم مقدس ساخته بودند و برای عبادت به آنجا می‌رفتند که محل تفرّج آنها نیز بود، زیرا جای دیگری برای گردش‌کردن نداشتند. امّا قلعه هنوز

---

۱. Escurial، شهرکی در ۵۰ کیلومتری مادرید، پایتخت اسپانیا. در حوالی آن قصر و صومعهٔ معروفی هست که در قرن شانزدهم به دستور فیلیپ دوم، شاه اسپانیا، بنا شده است. (ناگفته نماند که فیلیپ دوم پرتغال را ضمیمهٔ اسپانیا ساخته بود.) ــ م.

در وضع خوبی است و از وقتی که شاهان ایران آنجا را تصاحب کرده‌اند سپاهیان را در آن نگه می‌دارند. خان هرمز که در بندر اقامت دارد از طرف خود فرماندهی برای قلعه معیّن می‌کند. امّا شهر کاملاً خراب شده است و هلندیان به بهانهٔ ایجاد توازن در کشتی‌های خود که خالی برمی‌گشتند زیباترین سنگهای شهر و بهترین مرمرها را برای ساختمان خانه‌های خود به بطاویه حمل کردند و اگر خان هرمز سرانجام مانع نشده بود و آنها را شدیداً از این کار منع نمی‌کرد بسیار بیشتر از اینها برده بودند. خان به آنها اجازه داده است که فقط نمک بار کنند که، چنان‌که قبلاً گفتم، خوب و سفید و شوری آن به قاعده است. نمک را حتی تا ژاپن می‌برند و آن را در همان صندوقهایی می‌ریزند که در آنها میخک آورده بودند. باید توجه داشت که به علت گرمای فوق‌العاده شدید آن بلاد به محض رسیدن کشتی‌ها به هرمز، میخک را در کیسه‌هایی می‌کنند که هر یک گنجایش دویست لیور دارد و همهٔ این کیسه‌ها را در امتداد ساحل می‌چینند تا آب از روی آنها بگذرد و آنها را مرطوب کند. این کیسه‌ها را به همین گونه چندین روز در کنار ساحل نگه می‌دارند، سپس به انبارها می‌برند و هرروز آب دریا را بر روی آنها می‌پاشند تا زمانی که آنها را برای بردن به اصفهان یا جاهای دیگر ایران بار کنند، زیرا اگر این احتیاط را به جا نیاورند به سبب خشکی هوا همهٔ میخک‌ها تبدیل به گرد می‌شوند.

دریا میان جزیرهٔ هرمز و خشکی چندان عمیق نیست و کشتی‌های بزرگی که به خلیج داخل و از آن خارج می‌شوند از طرف دیگر جزیره می‌گذرند. قلعه در رأس جزیره طرف مغرب و روبه روی ایران است و دریا آن را احاطه کرده است. روزی با آقای اتوال[1] از کنارهٔ بندر به طرف مشرق گردش می‌کردیم. میان جزیره و خشکی در دریا چیزی دیدیم که از سطح آب برجسته بود، ولی به علت بُعد مسافت نمی‌توانستیم تشخیص دهیم که چیست. با دقت فراوان سرانجام فهمیدیم که آدمی است که گویی از ما وحشت دارد و می‌ترسد که نزدیک شود. گاهی شنا می‌کرد و گاهی می‌ایستاد، زیرا چنان‌که گفتم دریا در این قسمت عمیق نیست. به او اشاره کردیم که پیش آید و از دور به بهترین شکل ممکن اطمینان دادیم که نباید هیچ بترسد. چون به نزدیک ما آمد

1. Etoile.

معلوم شد که یک نفر انگلیسی است که شاه ایران او را از «شرکت» گرفته بوده تا در قلعهٔ هرمز به خدمت خود وادارد و چون از این زندان، که چون کسی را به آنجا بفرستند به ندرت رهایی می‌یابد، به جان آمده بوده، دل به دریا زده و در آب پریده تا این یکی دو فرسخ فاصلهٔ میان جزیره و ساحل را با مقابله با هر خطری طی کند و به آزادی دست یابد. چون بجز پارچهٔ سفیدی به گرد خود نداشت به بندر بازگشتیم و از آنجا مقداری خوراک و پوشاک برایش فرستادیم و موضوع را فوراً به رئیس شرکت انگلیسی اطلاع دادیم. عصر آن روز فراری را به بندر آوردند و بی سر و صدا هر چه زودتر او را به یک کشتی که در بندر بود سوار کردند.

روبه روی این قلعهٔ هرمز، پرتغالیان قلعهٔ دیگری در خاک ایران در پانصد قدمی بندر داشتند که کشتی‌های مسلّح خود را در زیر آن پناه می‌دادند، زیرا هیچ مکان مناسبی برای این کار در جزیره نبود، و بیست و پنج تا سی قایق جنگی در آنجا نگه می‌داشتند. همین‌که یک کشتی در خلیج می‌دیدند از قلعهٔ هرمز گلوله‌ای شلیک می‌کردند و این علامتی به قایق‌ها بود تا بروند و حق عبور بگیرند وگرنه کشتی‌ها آزادانه تا بصره پیش می‌رفتند. در آن زمان بازرگانان سود فراوان می‌بردند و به قول و صورت‌خریدهای آنها در اعلام مال‌التجاره‌شان اعتماد می‌کردند بی‌آنکه کشتی‌ها را وارسی کنند، امّا اکنون که تجارت سخت تنزل کرده است کارها چندان به مراد بازرگانان نیست. من در زیر قلعهٔ بندر باز هم از این کشتی‌های پرتغالی دیده‌ام، امّا شاه ایران به نگهداری آنها توجّهی ندارد و از تعدادشان بسیار کاسته شده است چون عملاً بی مصرف مانده‌اند.

شاه‌عباس بی کمک انگلیسیان هرگز نمی‌توانست هرمز را بگیرد و ایرانیان چون نیروی دریایی ندارند این کاری نبود که به تنهایی به آن دست بزنند. لذا میان خود توافق کردند که شاه در بندرعباس بماند و با بیست هزار مرد مسلّح از ساحل نگهداری کند، زیرا در هرمز چنان‌که گفته‌ام آب آشامیدنی جز در آب‌انبارها وجود ندارد و چون این آب زود مصرف می‌شود پرتغالیان ناچارند که برای بردن آب به ساحل بیایند، و در همین حال انگلیسیان با کشتی‌های خود از آن‌سو شهر و قلعه را به گلوله ببندند. و توافق چنین بود که اگر آنجا را فتح کردند همهٔ غنایم به طور مساوی میان شاه ایران و انگلیسیان تقسیم شود، و اما در مورد افراد، کلیهٔ مسیحیان

به انگلیسیان تعلق گیرند تا به میل خود با آنها رفتار کنند، از آنها فدیه بگیرند یا آنها را بردهٔ خود کنند یا آزاد سازند، و اگر مسلمانی در آنجا باشد در اختیار شاه ایران گذاشته شود. پس از آن هم، هرچه حقوق گمرکی از گمرک که در بندرعباس مستقر خواهد شد به دست آید نصف به شاه و نصف دیگر به انگلیسیان تعلق گیرد و برای این‌کار انگلیسیان خانه‌ای نزدیک گمرک خواهند داشت و یک کلید گمرک از آنِ انگلیسیان و کلید دیگر از آنِ شاه باشد. شهر هرمز را خراب کنند و در قلعهٔ آن پادگانی ایرانی مستقر شود، امّا انگلیسیان با چهار کشتی جنگی همچنان در لنگرگاه بمانند تا مانع حملهٔ احتمالی پرتغالیان از جانب دریا شوند.

بدین‌گونه جزیرهٔ هرمز فتح شد. امّا اگر فرمانده پرتغالی قلعه به‌نصیحتی که افسران جنگی‌اش به او می‌دادند عمل می‌کرد مشکل بود که کار فیصله یابد. نصیحت این بود که آب‌بند را باز کنند تا خندقی که میان شهر و قلعه بود پر از آب شود، و این کار البته محاصره‌کنندگان را به مشکل بزرگ دچار می‌کرد. وقتی که فرمانده به گوآ[1] بازگشت، اگر خویشاوندی و بستگی‌های قوی نمی‌داشت و از او پشتیبانی نمی‌کردند بی شک سرش بر باد می‌رفت. نایب‌السلطنه او را به پرتغال فرستاد و در آنجا از کلیهٔ منصب‌هایش خلع شد. با این‌همه او مردی بسیار شجاع بود و محال است که خیانت کرده باشد. امّا گمان می‌کنند که به‌دنبال آزردگی و رنجشی و یا جواب شخص مغروری که نمی‌خواهد دستور از کسی بگیرد آنجا را از دست داده است.

پس از فتح جزیرهٔ هرمز تقسیم بدین‌گونه صورت گرفت. کلیهٔ غنایمی که در هرمز بدست آمد دو قسمت شد، یکی برای شاه ایران و دیگری برای انگلیسیان که آن را در کشتی بزرگی با شصت عراده توپ برای حمل به لندن بارگیری کردند. کشتی به بندر سورت در هند رفت تا از آنجا با چهار پنج کشتی دیگر که معمولاً همه ساله عازم انگلستان است حرکت کند. وقتی که کشتی به سورت رسید رئیس شرکت انگلیسی با همهٔ افرادش به پیشباز رفتند تا با سردار فاتح هرمز به شادی و عیش و نوش بپردازند. چند روز بعد که کشتی‌ها آمادهٔ حرکت شدند، جشن بزرگی بر روی کشتی دریادار و کشتی‌های دیگر برپا کردند، در حالی که شلیک گلوله‌های توپ بانگِ نوشانوشِ

---

۱. Goa، پایتخت سابق مستملکات پرتغال در هند. ــ م.

آنها را همراهی می‌کرد. کوچک‌ترین کشتی هنگام شلیک توپ معلوم نیست که به چه سبب آتش گرفت و خیلی زود شعلهٔ آتش به طناب لنگرها رسید و مدّی بسیار قوی کشتی کوچک را به سوی کشتی دریادار افکند به قسمی که در کمتر از دو ساعت آن دو کشتی تماماً سوخت و افراد با زحمت فراوان خود را نجات دادند. این حادثهٔ شوم بهانه به دست بسیار کسان داد تا فکر کنند که این مجازات الهی بوده است و انگلیسیان به جرم همدستی با کفّار بر ضد مسیحیان مستوجب آن شده‌اند.

آنچه هلندیان در ژاپن کردند نیز کم از این نبود. ثمرهٔ کوشش هیئت مذهبی پدران یسوعی در آنجا و حاصل زحمات سالیان دراز ایشان شصت‌هزار مسیحی بود. یک کشتی پرتغالی که از ژاپن به گوآ می‌رفت به دست هلندیان افتاد و آنجا نامه‌هایی یافتند که در آنها پرتغالیان به اطلاع نایب‌السلطنه در گوآ می‌رساندند که اگر قشون مختصری برای ایشان فرستاده شود یقیناً می‌توانند تمام ژاپن را مسخّر کنند و از هم‌اکنون چهار تن از امرای اصلیِ جزایر خیمو[1] و خیکوکو[2] را با خود همراه کرده‌اند. هلندیان پس از یافتن این نامه‌ها فوراً به سوی ژاپن بادبان برافراشتند و شاه را از نقشهٔ پرتغالیان آگاه کردند و باعث نابودی مسیحیت در همهٔ این جزایر شدند. مسیحیان در اولین جنگ پیروز شدند، امّا در جنگ دوم کاملاً شکست خوردند، زیرا شاه کلیهٔ رعایای خود را مسلح کرده بود. هلندیان به سبب چنین خیانتی به عالم مسیحیت و پرتغالیان به سبب اینکه نامه‌هایشان را به دریا نریخته بودند (کاری که حاملان اسناد مهم در چنین موارد انجام می‌دهند) مورد شماتت قرار گرفتند.

امّا در مورد مواد دیگر قرارداد، نه شاه ایران و نه انگلیسیان هیچ‌کدام به عهد خود وفا نکردند. شاه ایران تمام اسیران را، چه مسیحی و چه مسلمان، برای خود خواست و می‌گفت اینها اهل مملکت و رعایای او هستند؛ آنها را به اصفهان فرستاد تا به‌کارهایی که از دستشان برمی‌آمد گماشته شوند و اغلب پرتغالیان مسلمان شدند. همهٔ توپها را نیز ضبط کرد و چند عدد را در قلعه لار گذاشت و بقیه را به اصفهان برد و ساعت هرمز را نیز، چنان‌که در وصف میدان شاه شرح دادم، به آنجا حمل کرد.

از آن‌طرف انگلیسیان بنا بر تعهدی که داشتند در سال اول چهار کشتی در لنگرگاه

---

1. Ximo. 2. Xicoco.

نگه داشتند، سال بعد تنها سه کشتی آنجا بود، سپس به جایی رسید که جز یکی نبود و بعد از پنج شش سال دیگر هیچ کشتی به چشم نمی‌خورد. با این‌حال انگلیسیان هر سال نصف عایدات گمرکات را مطالبه می‌کردند، امّا «شاه بندر» یا ملک‌التجار چون می‌دید که آنها به عهد خود در مورد کشتی‌هایی که باید نگه دارند پای‌بند نیستند مخفیانه با بازرگانان برای پرداخت گمرک تبانی کرد و به انگلیسیان قبولاند که لنگه‌باری که هزار اکو کالا در آن است بیش از دویست اکو نمی‌ارزد، و بقیه را پنهانی می‌گرفت و اجازه نمی‌داد که انگلیسیان بارها را باز کنند و حتّی به گمرک داخل شوند. دلایلی که می‌آورد این بود که بازرگانان شاکی هستند که چرا بارهاشان را بازرسی می‌کنند و اعلام می‌دارند که اگر چنین رفتاری را با آنها ادامه دهند دیگر به بندرعباس نخواهند آمد. از طرف دیگر، اگر تاجری لنگه‌بارهای متعدد در گمرک داشت، شاه بندر با زرنگی می‌توانست قسمت عمدهٔ آنها را شبانه خارج کند و به خانهٔ بازرگان بفرستد بی‌آنکه انگلیسیان آگاه شوند و بدین‌گونه از بزرگ‌ترین قسمت حقی محروم می‌شدند که بر طبق قرارداد می‌بایست وصول کنند. از حقوق گمرکی به شاه شانزده درصد می‌رسید و به شاه بندر و مأمورانش هم دو درصد داده می‌شد تا هرچه زودتر کار تمام شود و سریعاً از دست گرما و هوای بد بندرعباس به خانه بازگردند. هرچند به طور معمول هر سال بیست و یک یا بیست و دو هزار تومان از گمرک به دست می‌آید، من دیده‌ام که انگلیسیان بیش از پانصد یا ششصد تومان دریافت نمی‌کنند. مأمور و دلال هم حدود همین مبلغ از شاه بندر می‌گیرند تا چشم‌پوشی کنند. متقابلاً انگلیسیان هم می‌کوشند تا با شاه بندر معامله به مثل کنند و تا آنجا که می‌توانند او را فریب دهند، زیرا چون شرکت انگلیسی مانند شرکت هلندی هیچ‌گونه حقوق گمرکی در ایران نمی‌پردازد انگلیسیان کالاهای بسیاری از تجار خصوصی را تحت عنوان شرکت از گمرک رد می‌کنند و توافق شده است که در بندر آن کالاها را به آنها برگردانند و وانمود کنند که آنها را می‌فروشند و بابت این کار فقط دو درصد می‌پردازند. در اینجا باید خاطرنشان کرد که کلیهٔ گمرکات ایران و هند در اجاره نیستند و شاه بندر فقط نماینده‌ای از جانب شاه در آنجاست و فقط دربارهٔ آنچه دریافت کند حساب پس می‌دهد.

این بود تمامی آنچه من توانستم در جزیره و شهر هرمز در نظر آورم و اکنون

جای آن است که دربارهٔ بندرعباس که تقریباً روبه‌روی هرمز در خشکی است سخنی بگویم.

نام بندرعباس از آن روست که شاه‌عباس کبیر در آغاز این شهر را به شهرت رساند. در حال حاضر شهری است نسبتاً بزرگ و پر از دکان‌های زیبا که بر روی آنها محل سکنای تجّار است. در طی مدتی هم که جزیرهٔ هرمز در تصرف پرتغالیان بود هر چند که در شهر هرمز زندگی می‌کردند همهٔ داد و ستدهای تجاری را در بندر انجام می‌دادند، زیرا آنجا بیش از سرتاسر این ساحل امنیت دارد. شهر تا پانزده سال پیش هنوز محلی باز و بدون حصار بود، و چون می‌توانستند شبانه داخل آنجا شوند و در کار گمرک تقلب کنند آن را با دیوار محصور کردند. انگلیسیان و هلندیان تجارتخانه‌ها و خانه‌های خوش‌ساختی در کنارهٔ دریا دارند و چون اینجا بهترین ساحل در همهٔ خلیج فارس[1] است مهم‌ترین لنگرگاه برای همهٔ کشتی‌هایی است که از هند می‌آیند و مال‌التجاره برای ایران و عثمانی و کشورهای دیگر آسیا و قسمتی از اروپا حمل می‌کنند. هنگامی که قرار است کشتی‌ها برسند، بازرگانان فراوانی در آنجا تردّد می‌کنند که عمدتاً ایرانی و ارمنی یا هندیانی هستند که در ایران زندگی می‌کنند و اگر ترس از هوای نامساعد بندر نبود بازرگانان بیشتری از مکان‌هایی که نام بردم به آنجا می‌آمدند، ولی به ناچار در اصفهان توقف می‌کنند و بازگشت بازرگانانی را که به آنجا رفته‌اند انتظار می‌کشند تا مال‌التجارهٔ مورد نیاز خود را از آنها خریداری کنند.

هوای بندرعباس در واقع آن‌قدر ناسالم و چنان گرم است که خارجیان برای اطمینان از سلامت خود نمی‌توانند جز ماه‌های دسامبر و ژانویه و فوریه و مارس در آنجا بمانند، زیرا خود اهالی هم که به هوای آن سرزمین خو کرده‌اند، نمی‌توانند بیش از ماه آوریل در آنجا تاب بیاورند و بعد از آن همگی پس از طی دو سه روز راه، در جستجوی هوای خنک به کوه‌ها می‌روند و پنج شش ماه می‌مانند و هرچه در مدت رواج تجارتْ کسب کرده‌اند در آنجا می‌خورند. کسانی‌که دل به‌دریا بزنند و در ماه‌های اوج گرما در بندر درنگ کنند گرفتار تب بدخیمی می‌شوند که اگر هم از آن

---

۱. Le golfe Persique، چنان‌که ملاحظه می‌شود، در سه قرن پیش (تاریخ نگارش کتاب حاضر) نیز نام این دریا «خلیج فارس» بوده و نام دیگری نداشته است، و ادّعای بعضی اقوام که، از روی اغراض سیاسی، این نام را جدید می‌دانند باطل است. ــ م.

نمیرند دشواری بسیار برای درمان آن دارند و حتّی پس از این درمان ناقص، رنجی مانند یرقان در تمام طول عمر در تن آنها باقی می‌ماند. با پایان ماه مارس باد آغاز به تغییر جهت می‌کند و معمولاً غربی یا جنوب‌غربی می‌شود و گاهی چنان گرم و خفه‌کننده است که نفس را بند می‌آورد. عرب‌ها آن را «سَموم» یعنی باد زهرآلود می‌نامند، زیرا نفس را می‌گیرد و به هر کس بوزد به سرعت او را هلاک می‌کند. مایهٔ تعجب بسیار این است که اگر دست یا پا یا قسمت دیگری از بدن کسی را که از این باد خفه شده است بگیریم آن قسمت از بدن او مانند پیه چسبنده‌ای در دست می‌ماند چنان‌که گویی از یک ماه پیش مرده باشد. این باد معمولِ ماه‌های ژوئن و ژوئیه و اوت است و در اطراف موصل و بغداد هم می‌وزد.

در سال ۱۶۳۲ در جادهٔ اصفهان به بغداد اگر همراه چند تاجر عرب نبودم با چهار تاجر ایرانی دیگر که به‌ما پیوسته بودند خفه می‌شدم، امّا به محض آنکه عرب‌ها فهمیدند که این باد می‌آید فوراً ما را پیاده کردند تا بر روی شکم بخوابیم و با روپوش خود را خوب بپوشانیم. نیم ساعتی در این حالت بودیم و نزدیک بود که خفه شوم و چون برخاستیم اسب‌ها را آن‌چنان خیس عرق یافتیم که دیگر قدرت نداشتند تا ما را حمل کنند. این اتفاق در فاصلهٔ دو روزه راه تا بغداد برای ما پیش آمد. جالب توجه آنکه اگر در کشتی بر روی رودخانه‌ای باشند و این باد بوزد هیچ صدمه‌ای نمی‌بینند هرچند که کاملاً برهنه باشند. گاهی باد چنان گرم است که مانند صاعقه می‌سوزاند.

اگر هوای بندر این‌قدر بد و خطرناک است اراضی آن نیز ارزشی ندارد، زیرا جز شن نیست و آبی که از آب‌انبارها می‌کشند چندان تعریفی ندارد. ولی اگر حاضر به خرج کردن باشند می‌توانند آب از چشمهٔ نسبتاً خوبی بیاورند که در دو فرسخی بندر و بسیار گران‌قیمت است و آن را آب «ایسن[1]» می‌نامند. قبلاً هیچ نوع سبزی‌کاری در بندر نبود، امّا امروزه با مراقبت فراوانی که به‌کار می‌برند کاهو و کلم‌قمری و پیاز در آنجا به دست می‌آید. زمین از آب چاه‌هایی که به تازگی احداث کرده‌اند آبیاری می‌شود و با حفر این چاه‌ها اقامت در بندر تحمل‌پذیرتر شده است. در ماه‌های رواج تجارت، خوردنی‌های خوبی در آنجا یافت می‌شود: شراب‌های شیراز و یزد هست و

---

1. Issin.

گوشت گوسفند و کبوتر و کبک از خوراک‌های معمولی است، و مرغ گرچه فراوان است گوشتش را کمتر می‌خورند، زیرا بوی زُهم دریا می‌دهد. امّا ماهی‌های عالی به نهایت وفور وجود دارد. صدف‌های بسیار خوب و انواع مختلف مربا و خشکبار هم هست.

رنگ پوست مردم این سرزمین بسیار تیره و لباسشان تنها یک پیراهن است، امّا دربارهٔ پوشاک زنان و زیورآلات آنها چیزی در اینجا نمی‌گویم، زیرا جای دیگر شرح آن را داده‌ام و همان‌جا گفته‌ام که مردمی که در سواحل خلیج فارس زندگی می‌کنند تجارتی جز صید ماهی ندارند. نان هرگز نمی‌خورند و در میان آنها کمتر کسی است که توانایی تهیهٔ اندکی برنج داشته باشد. خوراک معمولی مردم از بصره تا حدود سند که ساحل هندوستان است خرما و ماهی است که قسمت عمدهٔ آن در باد خشک شده است. سر و دل و رودهٔ ماهی‌ها را با هستهٔ خرماهای خورده شده برمی‌دارند و همه را با هم با کمی آب نیمه‌شور می‌جوشانند و هر شب به‌گاوهایشان می‌دهند که از صحرا برگشته‌اند و در آنجا جز خس و خاری ناچیز نیافته‌اند.

در میان انواع ماهی که در دریای بندرعباس بسیار فراوان است سپرماهی[1]های زیبا و ریزه‌کولی[2]های خوب و ماهی‌های متوی[3] عالی وجود دارد. ولی اگر مایل به خوردن صدف باشند، باید به طور سفارشی ماهیگیران را برای صید بفرستند، زیرا اهالی بومی هیچ صدف نمی‌خورند. تفریح عادی مردم در بندرعباس رفتن به زیر درخت بانیان‌ها و خوردن تنقلات است. در خنکای صبح به شکار خرگوش می‌روند. سگان شکاری خوبی هم دارند که انگلیسیان و هلندیان معمولاً وقتی که از اصفهان یا شیراز می‌آیند با خود می‌آورند.

دو قلعه در بندر هست یکی در طرف مغرب و دیگری در طرف مشرق که کشتی‌های پرتغالیان، چنان‌که قبلاً گفتم، در زیر آن پهلو می‌گرفته‌اند. شهرت این شهر به یُمنِ تجارت‌رو به فزونی است و جمعیتش پیوسته بیشتر می‌شود، و از زمانی که هلندیان را از بردن سنگ‌های هرمز منع کرده‌اند از این سنگ‌ها برای ساختن خانه‌هایی در بندر استفاده می‌کنند.

---

1. sole 2. éperlan 3. sardine

یکی از دلایل اصلی آنکه پس از خرابی هرمز تجارت به‌جای بندر لنگه در بندرعباس استقرار یافت در حالی که هوای بندر لنگه خوب و آب آن عالی است، این است که از هرمز تا بندر لنگه چندین جزیره وجود دارد که در میان آنها کشتیرانی خطرناک است و به علاوه نیاز به وزش باد هست. علاوه بر آن وقتی که کشتی بیست تا بیست و پنج عرّاده توپ دارد آب کافی نمی‌یابد و نخواهد توانست رو به بندر لنگه یا بصره برود. همچنین امر بسیار ناراحت‌کننده این است که از بندر لنگه تا شهر لار راه‌ها بسیار بد و خراب است و در همهٔ راه جز یک کاروانسرا یافت نمی‌شود که آن هم کاروانسرای بدی است. امّا از بندرعباس تا لار راه را در هفت یا هشت روز طی می‌کنند و در هرجا کاروانسراهای نسبتاً خوب و نوشیدنی‌های خنک می‌توان به‌دست آورد چنان‌که قبلاً در وصف این جاده شرح داده‌ام.

شاه‌عباس کبیر با پرتغالیان برای گمرک بندر لنگه همان قراردادی را بست که با انگلیسیان منعقد کرده بود، امّا پس از آنکه نیروهای آنها را به سبب جنگ با هلندیان در حال تقلیل دید با آنها همان رفتاری را کرد که با انگلیسیان و بلکه بدتر. مختصر چیزی که فعلاً به آنها می‌دهد به زحمتش نمی‌ارزد که نماینده‌ای در آنجا بگمارند. بندر لنگه در ۲۷ درجه و ۳۰ دقیقه طول قرار دارد و فاصلهٔ آن تا بندرعباس با کشتی وقتی که باد مساعد باشد دو روز راه است.

بعضی گمان می‌کنند که فرنگیانی که محض کنجکاوی و تماشای دیدنی‌ها به ممالک آسیایی می‌روند به زحمت می‌توانند سوار کشتی‌های انگلیسی و هلندی شوند و عموماً همهٔ کسانی‌که در هند تجارت می‌کنند، از هر ملّتی که باشند، هیچ خوش ندارند که هموطنانشان از کارهای آنها کمترین اطلاعی به دست آورند. امّا من همیشه تجربه کرده‌ام که هر کسی که بخواهد به هند سفر کند و کرایهٔ خود را بپردازد در کشتی‌های انگلیسی و هلندی به‌خوبی پذیرفته می‌شود. در غیر این صورت می‌توان با کشتی‌های هندی رفت که بسیاری از اوقات مطبوع‌تر است. در یکی از سفرهایم با آقای آردیلیه[1]، مسافرت به هند را با کشتی پادشاه گل‌کنده که از هرمز به

1. Ardillier.

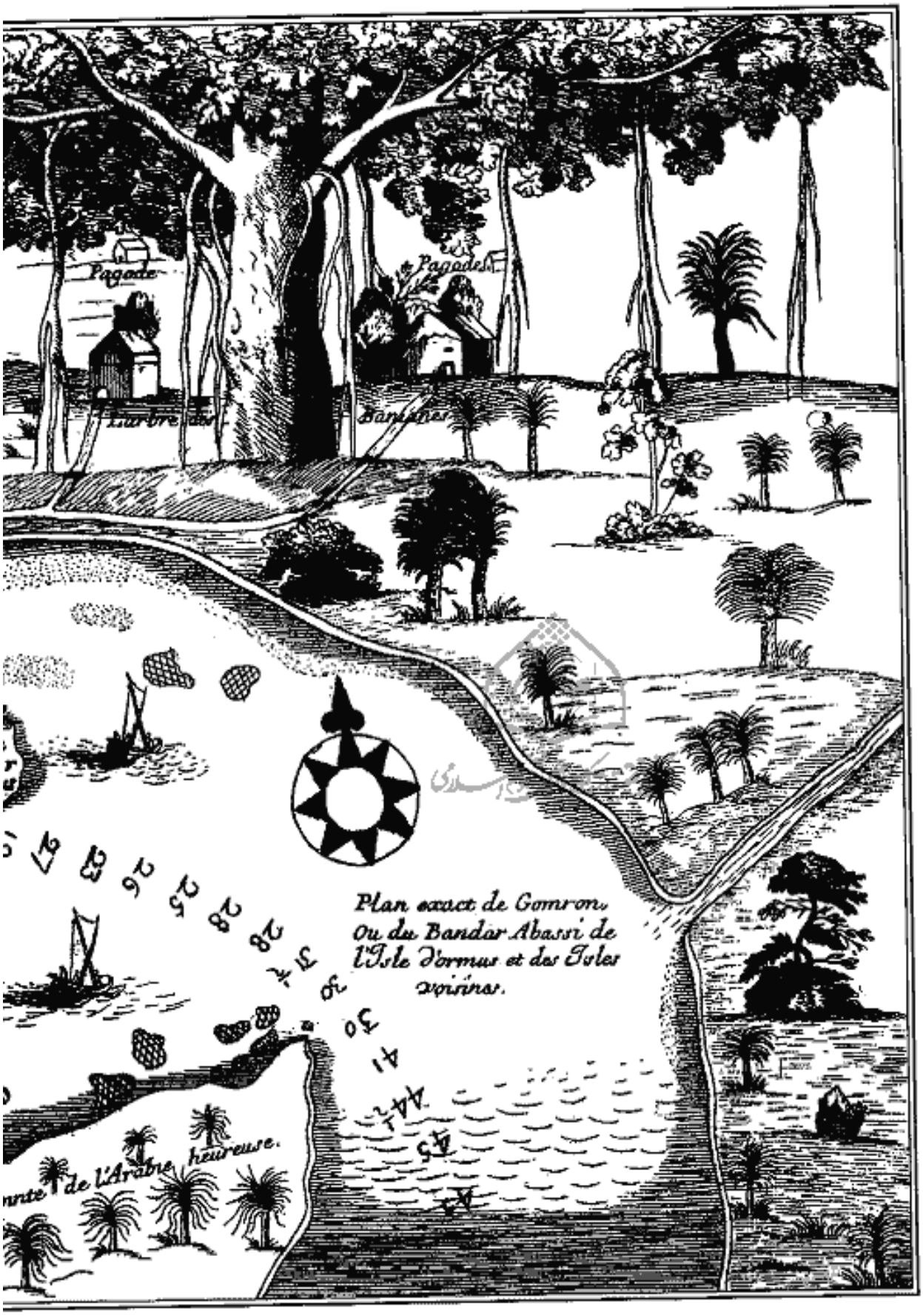

نقشهٔ دقیق بندرعباس و درخت بانیانها

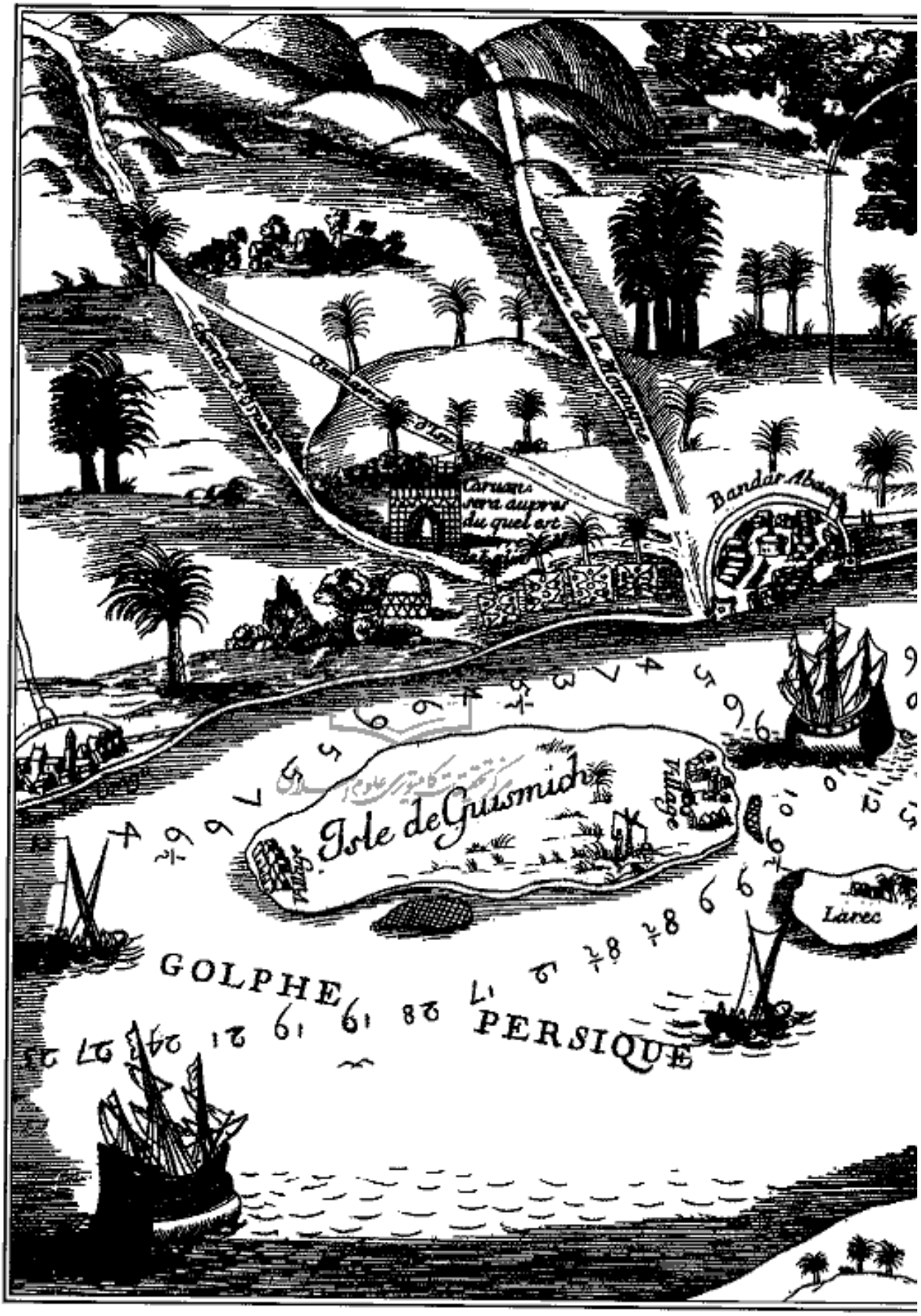
Chemin de la Montagne
Caravanserai
Bandar Abas
Isle de Gusmich
Larec
GOLPHE PERSIQUE

مسلی‌پاتان[1] مراجعت می‌کرد راحت‌تر از کشتی‌های هلندی یافتیم که در همان‌وقت به همین سفر می‌رفتند.

اکنون باید از مبادله و سود پول سخن بدارم که به‌چه طریق در ایران صورت می‌گیرد. گاهی آن‌قدر کشتی به بندرعباس می‌رسد که مقدار کالا از مقدار پولِ موجود افزون‌تر می‌شود. تجّار فوراً به لار و شیراز و اصفهان و شهرهای دیگر ایران اطلاع می‌دهند که کسانی که پول نقد برای وام دادن به‌تجار دارند آن را به‌سرعت به بندرعباس بیاورند. از روزی که پول را دریافت می‌کنند در ظرف سه ماه باید آن را بازپس بدهند و ربح آن از شش تا دوازده درصد است. وقتی که مال‌التجاره به اصفهان یا جاهای دیگر رسید تاجر تا مبلغ وام را نپرداخته است حق ندارد که به آن دست بزند مگر آنکه طلبکار به درستی او اعتماد کند و اجازه دهد که بارها را باز کند. اگر تاجری ایرانی باشد که در اصفهان اقامت ندارد و بخواهد مال‌التجاره‌اش را دورتر ببرد پول تازه‌ای برای پرداخت به طلبکار قرض می‌کند و در همان محلی که به آنجا می‌رود قرض دوم را می‌پردازد. بعضی از تجار ترک و ارمنی در شهر سورت پول قرض می‌کنند که در بندرعباس بپردازند و از آنجا پول می‌گیرند برای اصفهان و همین‌طور از اصفهان برای ارزروم یا بابل وام می‌گیرند و قرض قدیم را با قرض جدیدی که در هر محل می‌کنند می‌پردازند. پولی که در ارزروم می‌گیرند در یورسا یا قسطنطنیه یا ازمیر بازپرداخت می‌شود. آنچه در بغداد می‌گیرند در حلب می‌پردازند و چون بعضی ارمنیان و ترکان که در قسطنطنیه و ازمیر هستند بخواهند به ونیز یا لیورن نیز بروند در آن دو شهر عثمانی وام می‌گیرند تا بدهی‌های پیشین را بپردازند و چون به این دو شهر در ایتالیا برسند آن را رد می‌کنند.

من بارها در سفرهایم حساب کرده‌ام که پولی که در گل‌کنده قرض می‌کنند تا در لیورن یا ونیز بپردازند، ربح در ربح آن در بهترین شرایط به نود و پنج درصد بالغ می‌شود، امّا اغلب تا صد درصد هم می‌رسد. و این همهٔ آن چیزهایی است که در این باره می‌توان گفت.

این نقشهٔ دقیق بندرعباس و جزیرهٔ هرمز و جزایر مجاور و رأس عربستان و تصویر درخت عظیم بانیان‌هاست.

---

1. Maslipatan.

راه زمینی قزوین و اصفهان به مرز سرزمین‌های مغول کبیر (هند) از ایالت قندهار

راه هند از سوی ایالت قندهار راهی قدیمی است و قبل از آنکه پرتغالیان به هرمز بیایند و کشتیرانی از ایران به هند توسط کشتی‌های فرنگی که همه ساله به بندرعباس می‌آیند برقرار شود خیلی بیشتر از امروز در آن رفت و آمد می‌شد. پیش از این زمان در خلیج فارس فقط تعدادی قایق بد و ناجور بود که برای حمل همهٔ کالاهایی که در هند بود و از آن خارج می‌شد کفایت نمی‌کرد. امّا با وجود اینکه سفر با کشتی از بندرعباس به هند بسیار راحت و هزینه‌اش کمتر است هنوز بازرگانانی هستند که راه زمین را در پیش می‌گیرند و از همین راه است که ظریف‌ترین پارچه‌های هند را برای ما می‌آورند. کسانی که از روسیه و لهستان و ایالات شمالی عثمانی می‌آیند، چنانچه مایل به رفتن به اصفهان و هرمز نباشند، وقتی که به قزوین می‌رسند باید از راه اصفهان در طرف راست چشم بپوشند و مستقیم به سوی مشرق از طریق ایالات گرگان و خراسان و قندهار روانه شوند. از مشخصات این راه که کم‌رفت و آمد است چیز گفتنی ندارم، زیرا باید از چندین سرزمین خشک عبور کرد و اغلب دو سه روز بدون یافتن آب راه پیمود. اما دربارهٔ راه اصفهان به قندهار که راه معمولی است و تجّار بیشتر دوست می‌دارند که آن را در پیش گیرند، زیرا تقریباً همه جا آب یافت می‌شود، به طور مختصر همهٔ مکانهایی را که از آنها می‌گذرند با ذکر فواصل آنها به فرسخ شرح خواهم داد. هنگام حرکت از قزوین یا از اصفهان همهٔ کالاها را بر شتر بار می‌کنند و مسافران بر اسب سوار می‌شوند، و گاهی با کاروان و گاهی ده دوازده نفر با هم به راه

می‌افتند. نام و فواصل مکان‌های اصلی در جادهٔ اصفهان به قندهار چنین است:

از اصفهان به سگزی	۷ فرسخ
از سگزی به موچین‌راهدار	۱۰ فرسخ
از موچین راهدار به نایین	۸ فرسخ
از نایین به انارک	۱۵ فرسخ
از انارک به بازآباد	۱۵ فرسخ
از بازآباد به آبگرم	۹ فرسخ
از آبگرم به بیابانک	۵ فرسخ
از بیابانک به غزنی	۵ فرسخ
از غزنی به چاه‌مهدی یا سماجی	۱۰ فرسخ
از چاه‌مهدی به ساده‌رود	۱۵ فرسخ
از ساده‌رود به چشمه‌شاه	۸ فرسخ
از چشمه‌شاه به کرته	۱۴ فرسخ
از کرته به طبس (شهر)	۴ فرسخ
از طبس به اصفهک	۷ فرسخ
از اصفهک به دیهوک	۷ فرسخ
از دیهوک به تلخ‌آبه	۶ فرسخ
از تلخ‌آبه به خور یا خوشف	۱۰ فرسخ
از خور به تزائیتان (؟)	۹ فرسخ
از تزائیتان به بیرجند	۷ فرسخ
از بیرجند به مود یا موتی	۷ فرسخ
از مود به سربیشه	۵ فرسخ
از سربیشه به مونت	۷ فرسخ
از مونت به دُرُخ	۱۲ فرسخ
از دُرُخ به چشمه‌بند	۶ فرسخ
از چشمه‌بند به زلا	۱۰ فرسخ
از زلا به خرمالق	۶ فرسخ

از خرمالق به سی‌آبه	۶ فرسخ
از سی‌آبه به باکو	۴ فرسخ
از باکو به دلارام	۶ فرسخ
از دلارام به شکیلان	۴ فرسخ
از شکیلان به ده‌خاک	۴ فرسخ
از ده‌خاک به گرشک (کریشه)	۱۲ فرسخ (شهر)
از گرشک به کوشک‌نگوت (؟)	۱۰ فرسخ
از کوشک‌نگوت به قندهار	۱۲ فرسخ

قندهار پایتخت یکی از ایالاتی است که شاهان ایران فتح کرده‌اند و این شهر پس از آنکه شاه‌عباس کبیر آن را از دست صاحبان قدیمش به در آورد همیشه عامل جنگ میان شاهان ایران و هند بوده است. چون این شهر، چه از لحاظ موقعیتش که محکم‌ترین قلعهٔ نظامی ایران به شمار می‌آید و چه از آن جهت که گذرگاه اصلی همهٔ کاروانهایی است که به هند می‌روند یا از آنجا باز می‌گردند، اهمیت بسیار دارد همواره از دو سو مطمح نظر ایرانیان و هندیان بوده است. سرانجام شاه‌عباس کبیر زودتر آنجا را تصاحب کرد، زیرا امیری که در قندهار حکومت می‌کرد ترجیح داد که تحت‌الحمایهٔ ایرانیان باشد تا هندیان، امّا به‌این شرط که همواره شاهزاده‌ای از خاندان او، در مقام امیرِ دست‌نشانده و خراجگزار شاه ایران، فرمانروای قندهار باشد. علیمردان‌خان، که قبلاً از او سخن گفته‌ام و اکنون باز هم باید بگویم، فرزند آخرین امیر قندهار بود. این امیر پس از مرگ ثروتی عظیم برجای نهاد و وقتی که علیمردان‌خان به دربار مغول کبیر رفت مانند پادشاهان ایران همهٔ ظرف‌هایش از طلا بود و آن‌قدر طلا در صندوق‌هایش داشت که نخواست از پادشاه هند چیزی به عنوان مقرری بگیرد و به همین افتخار اکتفا کرد که پادشاه به او اوّلین مقام مملکتی را عطا کند و تا هنگام مرگ صاحب آن مقام باشد. او در جهان‌آباد قصری بسیار عالی با باغی بسیار زیبا در کنار آب ساخت به طوری که عمارتی عالی‌تر از آن در همهٔ ایالات مغول کبیر وجود ندارد. پس از آنکه قصر ساخته شد، روزی شاه و شاهزاده‌خانم‌ها به تماشای آنجا رفتند. علیمردان‌خان خواست به اعلیحضرت پیشکشی بدهد که او نپذیرفت. می‌گویند زنِ این امیر صندوق‌های متعددی پر از طلا گشود و در حالی که آنها را

به شاهزاده‌خانم‌ها نشان می‌داد گفت که اعلیحضرت نباید تعجب کنند که شوهرش از ایشان مقرری نمی‌پذیرد، زیرا به اندازهٔ مخارج زندگی خود و همهٔ فرزندانش ثروت دارد.

آنچه تا اندازه‌ای به علیمردان‌خان کمک کرد که چنین ثروتمند شود زیرکی و مهارتش بود در بهره‌برداری از کاروان‌هایی که در آن زمان، چنان‌که قبلاً گفته‌ام، بسیار بیشتر از زمانِ حال از قندهار می‌گذشتند. وقتی که قافله‌ای به آنجا می‌رسید از بازرگانان پذیرایی شایان می‌کرد و پس از آنکه چند روزی می‌آرمیدند همه را به مهمانی خود می‌خواند و کاری می‌کرد که زود به گمرک روانه نشوند. وقتی که کارهایشان همه انجام گرفته بود و در شرف عزیمت بودند به آنها اطلاع می‌داد که پس از مهمانی‌هایی که از آنها کرده مایل است که آنها نیز او را مهمان کنند تا باز هم از محضرشان فیض ببرد، و البته تجّار مؤدبانه نمی‌توانستند این خواهش را رد کنند. فردا باز به آنها پیغام می‌داد که از میهمانی خوب آنها آن‌قدر خشنود شده است که می‌خواهد میهمانی وداع ترتیب دهد، و به این ترتیب باز هم دو سه روزی طی می‌شد و در نتیجه غالباً اتفاق می‌افتاد که یک کاروان سه هفته یا یک ماه و گاهی بیشتر در قندهار می‌ماند. حکّام قندهار همهٔ این کارها را با مهارت انجام می‌دادند تا کاروان‌ها با اقامت طولانی خورد و خوراک و دیگر نیازهای خود را در همان ایالت فراهم آورند و پول بیشتری در آنجا خرج کنند.

پس شاه‌عباس کبیر فاتح قندهار شد و مالکیت آنجا را بی هیچ دردسری برای نوه‌اش شاه‌صفی برجای گذاشت و چنان‌که قبلاً شرح داده‌ام، در زمان سلطنت او بود که علیمردان‌خان، جانشین پدرش در حکومت قندهار، آنجا را به مغول کبیر تسلیم کرد. شاه‌عباس دوم، فرزند شاه‌صفی، آن را در سال ۱۶۵۰ باز پس گرفت و مغول کبیر، که در آن زمان شاه‌جهان بود، فرزند ارشدش داراشکوه را گسیل کرد تا او را از آنجا براند. امّا با آنکه عدهٔ لشکریانش از سیصد هزار تن بیشتر بود قندهاریان چنان شجاعانه از شهر دفاع کردند که او ناچار به بازگشت شد، زیرا آذوقه‌اش به پایان رسیده بود و قسمت عمدهٔ قشون از گرسنگی هلاک شده بودند. شاه‌جهان سال بعد لشکر دیگری به همان قدرت قشون اول بپا داشت و فرزند دوم خود را به نام سلطان‌شجاع که مردی دلاور بود و به سربازان بذل و بخشش بسیار می‌کرد به آنجا فرستاد. امّا او هم

در محاصرهٔ شهر، خوش‌اقبال‌تر از برادر ارشدش نبود و بی هیچ دست‌آوردی از آنجا بازگشت. بیگم‌صاحب، دختر ارشد شاه‌جهان و خواهر آن شاهزادگان، بسیار مورد محبت پدرش بود که به او عشق می‌ورزید و حتی شایع بود که این عشق تا حدّ ناشایستی پیش رفته است. چون در مملکت بسیار اقتدار داشت به طوری که پدرش ادارهٔ امور را تقریباً به او واگذاشته بود و نیز خزاین فراوان در اختیار داشت به پدر گفت که می‌خواهد به خرج خود قشونی گسیل کند. این کار را کرد و می‌گویند تا چهارصد هزار سپاهی فراهم آورد که همه مردان جنگ‌آزموده بودند و امید بسیار بر آنها می‌رفت. این شاهزاده‌خانم برادر سوم خود به‌نام اورنگ‌زیب را، که هم‌اکنون سلطنت می‌کند، سردار کل این قشون کرد. اورنگ‌زیب قندهار را در حلقهٔ محاصره گرفت و همه را عقیده بر این بود که در اندک‌زمانی آنجا را فتح خواهد کرد. چندین حمله هم انجام داد تا آنکه روزی در گفتگو با چند تن از سردارانش پرسید که اگر قندهار را فتح کند افتخارش نصیب که خواهد شد؟ سرداران گفتند نصیب شاهزاده‌خانم خواهرش که به خرج خود قشون را تجهیز کرده است و بی شک با فتح قندهار اولین افتخار را او به دست خواهد آورد. چون اورنگ‌زیب این را شنید، خواه به سبب حسادت به خواهرش، خواه به سبب فسخ عزیمت از گرفتن شهری که دو برادر بزرگش از تسخیر آن عاجز مانده بودند و بی شک توفیق او حسادت آنها را برمی‌انگیخت، دیگر بر قندهار فشار نیاورد و منتظر ماند تا فصل باران فرارسید و ناچار قشون به سرعت عقب نشست. شاه از مشاهدهٔ عجز سه قشون بزرگ در تسخیر قندهار و هلاکت هزاران تن از سربازانش در این راه، دچار نومیدی شد، و یک روز علیمردان‌خان را که به او پدر خطاب می‌کرد به کناری کشید و از او درخواست کرد که صادقانه بگوید که برای بازپس گرفتن قندهار چه باید بکند. آن امیر درخواست شاه را فوراً اجابت کرد و در چند کلمه جواب او را داد: «اعلیحضرتا، وقتی که خائن دیگری مثل من پیدا کردید می‌توانید قندهار را بگیرید!» خواستم داستانی را که در آغاز این کتاب به اشاره از آن گذشته بودم در اینجا با همهٔ خصوصیاتش بیان کرده باشم.

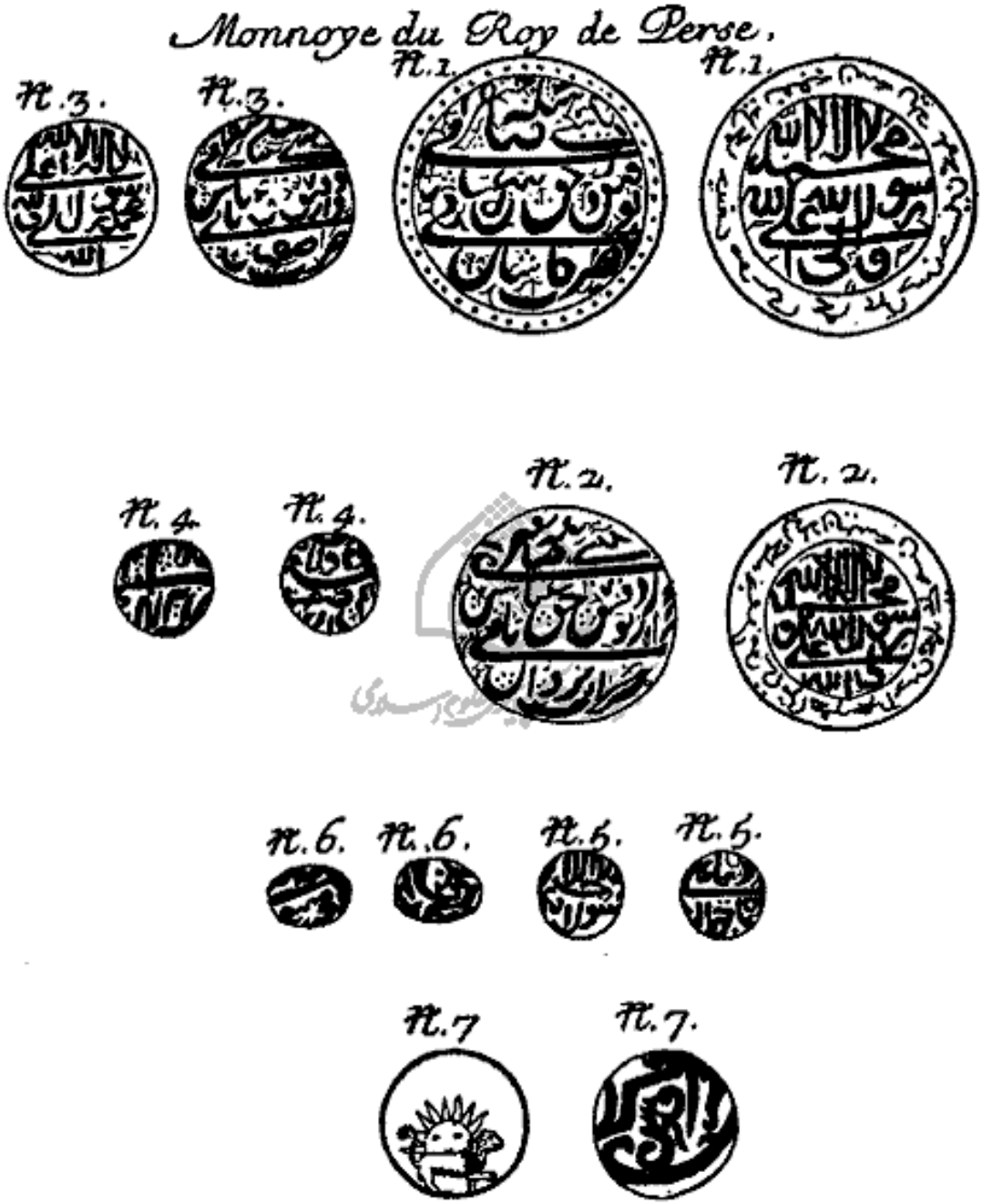

سکّه‌های ایران

ضمیمه

سکه‌های ایران

عیار سکه‌های نقرهٔ ایران خیلی بیشتر از سکه‌های نقرهٔ ماست، امّا سکهٔ طلا بجز «دوکا» که از اروپا می‌آورند در آنجا وجود ندارد، زیرا شاهان ایران سکهٔ طلا ضرب نمی‌کنند مگر تعدادی که در روز تاجگذاری به طرف مردم می‌اندازند و این سکه‌ها در میان تجّار رواج و قیمت ثابتی ندارد، گاه بیشتر و گاه کمتر می‌ارزد.

سکه‌های شماره ۱ و ۲ دارای نام دوازده امام شیعه در حاشیه است و این کلمات در میان آن حک شده است: «لا اله الّا اللّه محمد رسول‌اللّه علی ولی‌اللّه.» در پشت سکه نوشته است: «جهانگشا شاه‌عباس ثانی به ما اجازهٔ ضرب این سکه را در شهر کاشان داد.» در بعضی شهرهای دیگر نیز به همین ترتیب سکّه ضرب می‌کنند.

این سکهٔ شماره ۱ به قیمت پنج‌عباسی است و اگر «اکو»ی ما را سیزده‌شاهی حساب کنیم به پول ما چهار لیور و دوازده سُل و شش دینار می‌ارزد.

سکهٔ شماره ۲ دو و نیم عباسی یا ده شاهی ارزش دارد که به پول ما ۴۶ سُل و یک لیار است.

سکهٔ شماره ۳ یک عباسی می‌ارزد که به پول ما ۱۸ سل و ۶ دینار است.

سکهٔ شماره ۴ یک محمودی برابر با ۹ سل و یک لیار می‌ارزد.

سکهٔ شماره ۵ یک شاهی برابر با ۴ سل و ۷ دینار و یک مای می‌ارزد.

سکهٔ شماره ۶ یک بیستی برابر با ۱ سل و ۱۰ دینار ارزش دارد.

سکهٔ شماره ۷ که سکهٔ مسی به نام غاز بکی است ۵ دینار و یک مای می‌ارزد[1].

---

۱. ducat و écu و livre و sol و denier و liard و maille نام سکّه‌های فرانسوی است. ـ م.

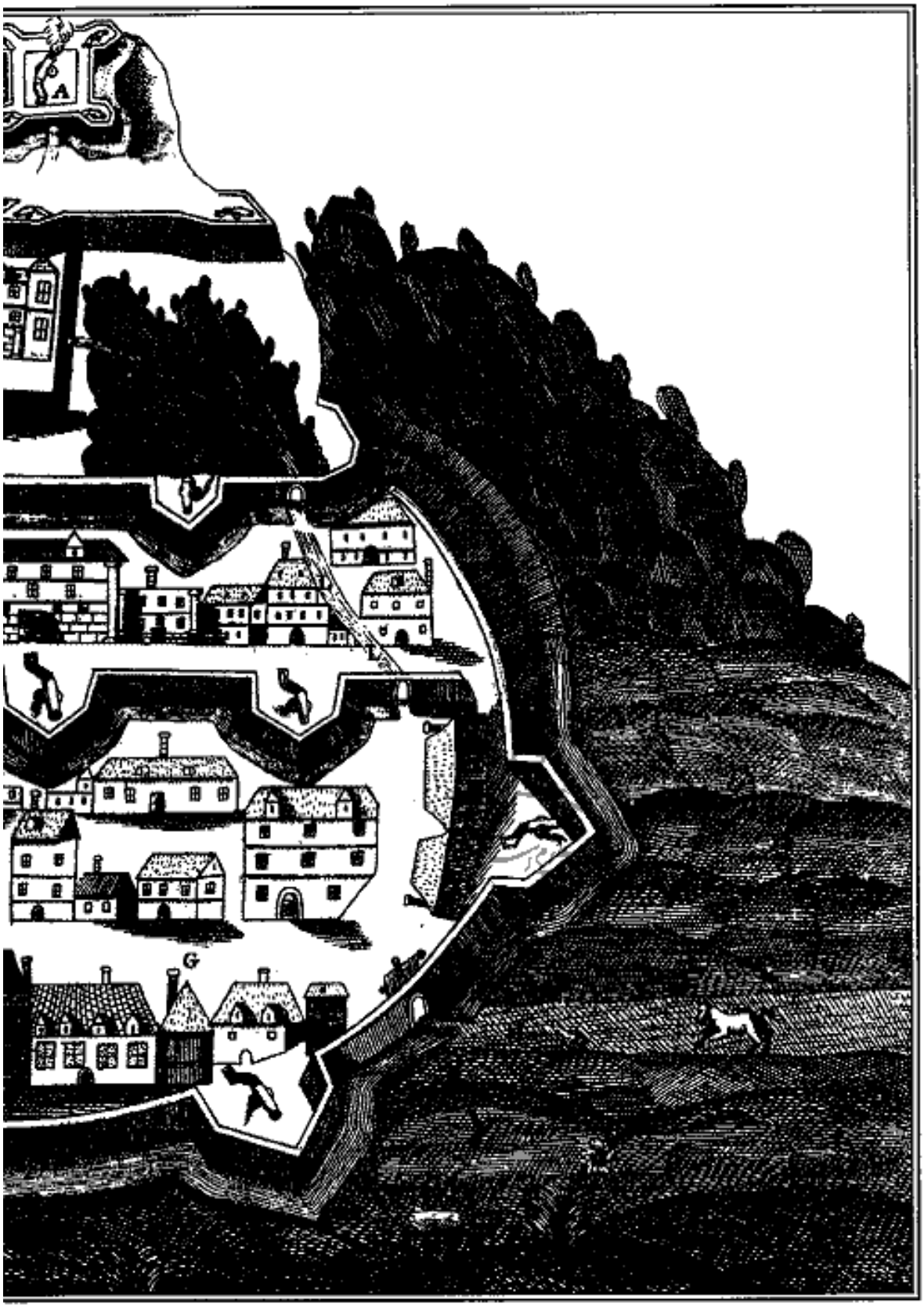

نقشهٔ شهر و قلعهٔ قندهار

A ــ برج و باروی اصلی
B ــ برج و باروی دیگر
C ــ کوهی که تا نزدیک قلعه می‌رسید و شاه صفی پس از تسخیر شهر آن را خراب کرد
D ــ خانم حاکم محل
E ــ منزل صاحب‌منصبان و سربازان

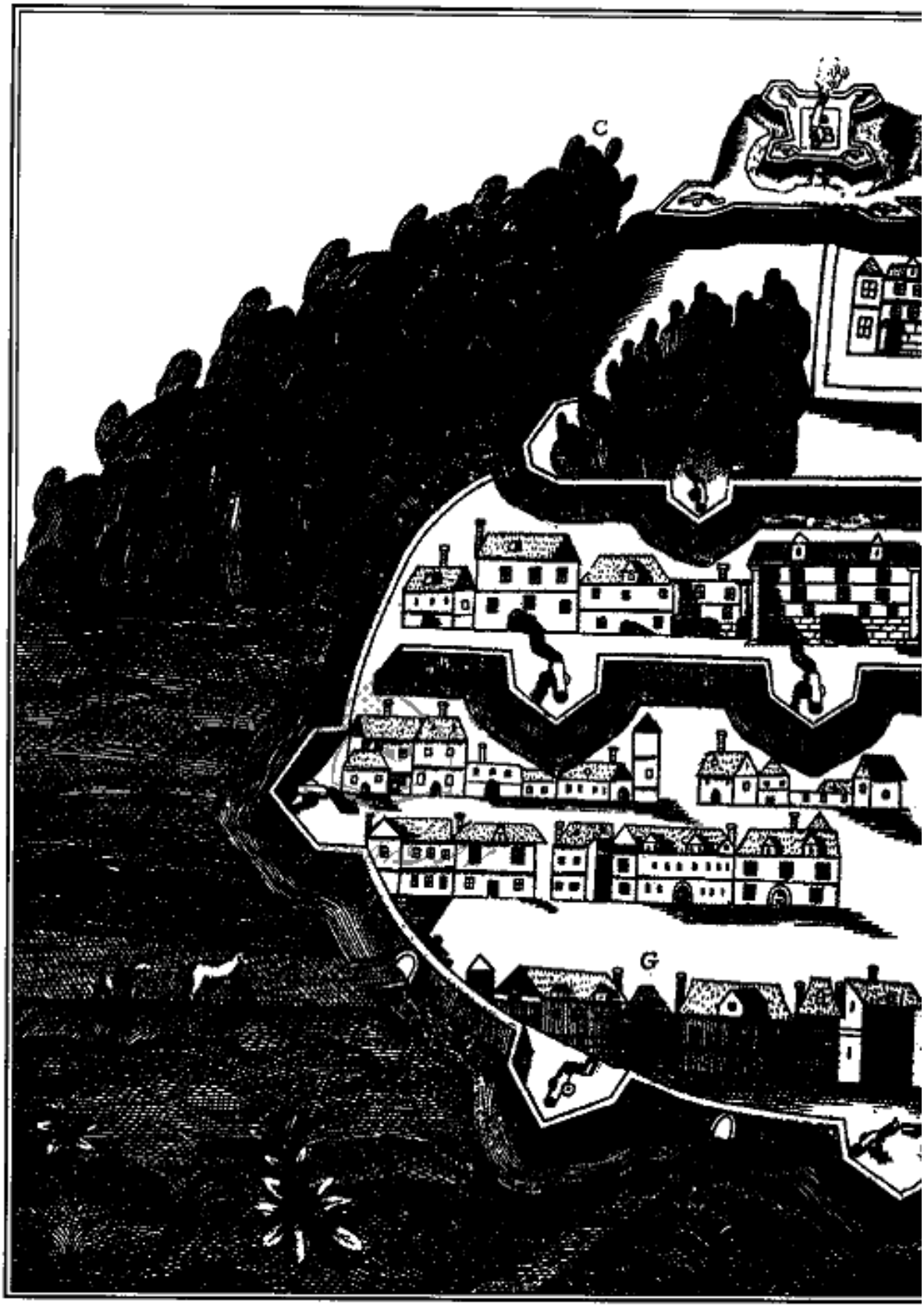

F ــ میدان بزرگ شهر

G ــ خیابان بزرگ

H ــ دو سدّی که به شهر منتهی می‌شوند

I ــ راه باریکی که از مرداب به شهر می‌رود

L ــ جادهٔ کوچکی که از شهر به برج و بارو می‌رود

نقشة ايروان

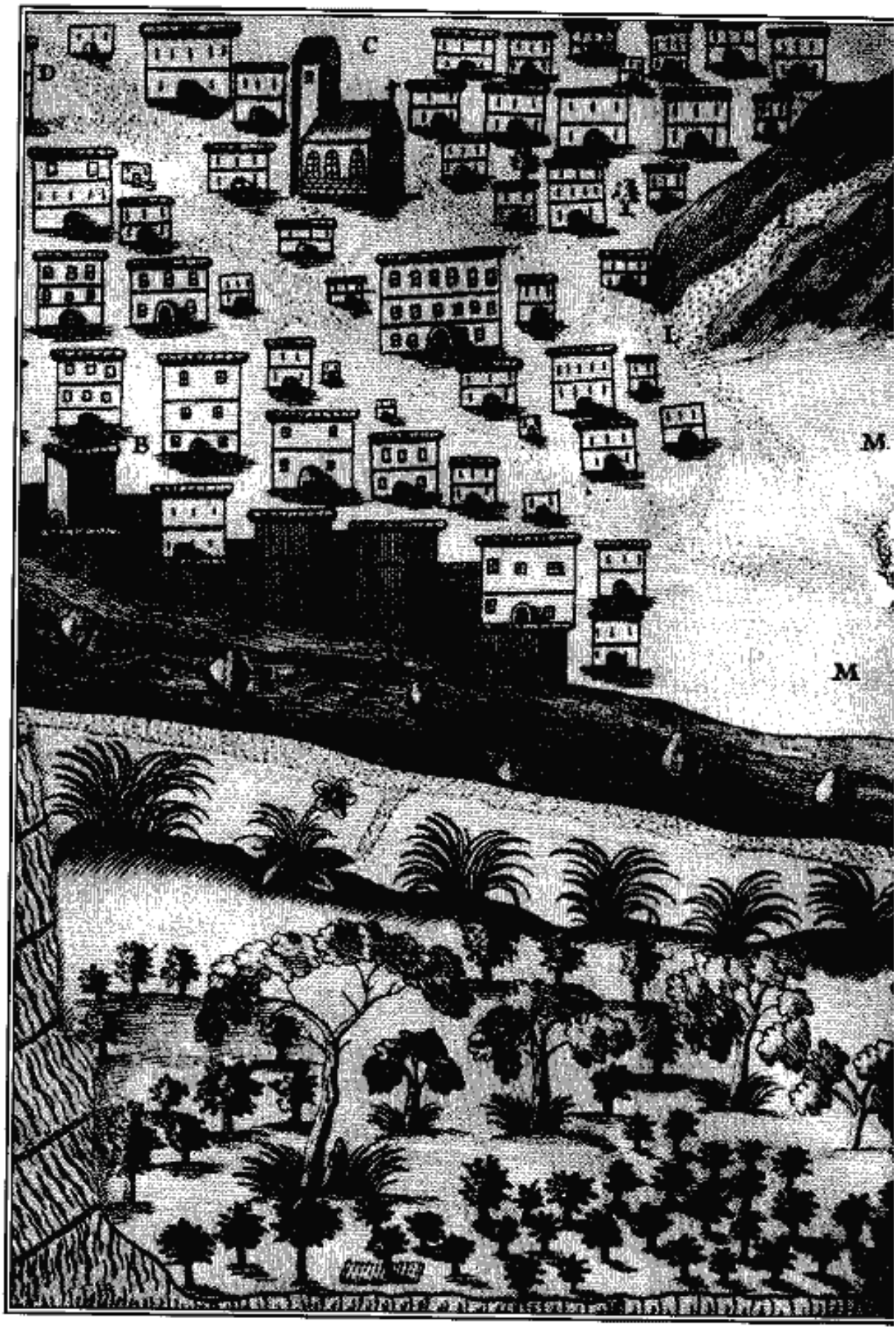
C
D
A
I
B
M.
M

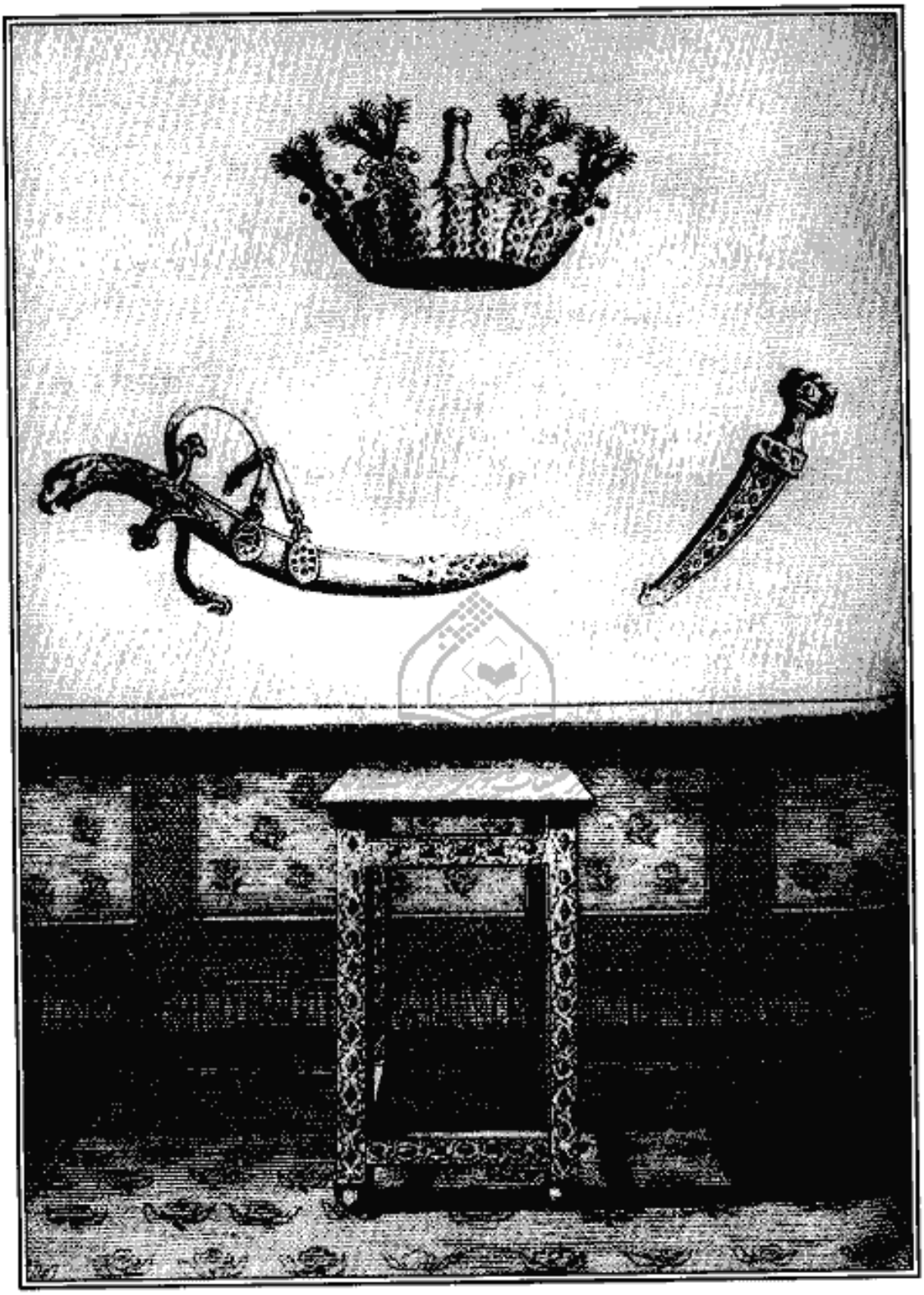

جواهرات تاجگذاری